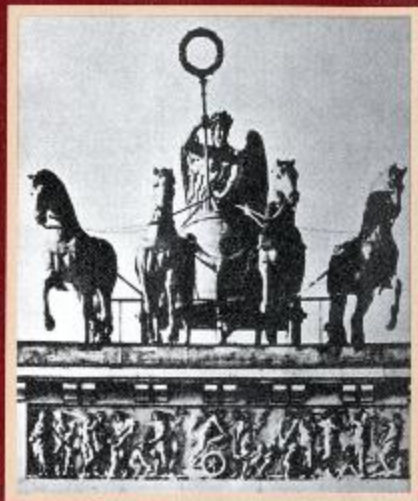




روسو و انقلاب

روسو و انقلاب

تاریخ تمدن

ویل دورانت

کتاب اول فصل اول

روسو سرگردان

۱۷۵۶ - ۱۷۱۲

I - اعترافات

مردی که در تنگدستی زاده شد و مادرش را به هنگام تولد از دست داد و پدرش کمی بعد او را ترک گفت و خود به بیماری دردناک و خفت باری دچار شد و مدت دوازده سال در شهرهای بیگانه و در کشاکش عقاید متضاد سرگردان گشت و اجتماع و تمدن او را انکار کرد و او خود ولتر و دیدرو و دایره المعارف و عصر خرد را منکر شد و به عنوان یک شورشی خطرناک از جایی به جای دیگر رانده گشت و مظنون به ارتکاب جنایت و عدم سلامت فکری شد و در ماه‌های آخر عمر خود شاهد رسیدن بزرگترین دشمنش به مرحله خدایی بود - چنین مردی - چه شد که پس از مرگ خود بر ولتر پیروزی یافت و مذهب را رونق و رواجی دوباره داد و سیمای آموزش و پرورش را دگرگون کرد و سطح اخلاقیات را در فرانسه بالا برد و الهامبخش جنبش رمانتیک و انقلاب فرانسه شد و در فلسفه کانت و شوپنهاور و در نمایشنامه‌های شیلر و در داستانهای گوته و در اشعار وردزورث و بایرن و شلی و در سوسیالیسم مارکس و اخلاقیات تولستوی اثر گذاشت و به طور کلی بیش از هر نویسنده یا متفکر قرن هجدهمی - قرن که در آن نویسندگان بیش از زمانهای گذشته دارای نفوذ بودند - بر روی نسلهای آینده اثر گذاشت در اینجا، بیش از هر جای دیگر، ما با این مسئله روبه‌رو هستیم: نقش نبوغ در تاریخ، و نقش یک فرد در برابر توده مردم و کشور چیست اروپا آماده پذیرش اصول و معتقداتی بود که احساس را بر فکر مقدم دارد، و از قید و بندهای ناشی از عادات و رسوم، آداب و اطوار، قراردادهای و قوانین احساس خستگی میکرد. اروپا به حد کافی مطالبی درباره عقل، استدلال، و فلسفه شنیده بود؛ چنین به نظر میرسید که همه این جنجالهایی که درباره از بند رستگاری افکار به راه افتاده بودند جهان را خالی از معنی، و روح را عاری از نیروی تخیل و امید کرده‌اند؛ که بار دیگر معتقداتی داشته باشند. ساکنان پاریس از پاریس، از شلوغی و شتاب، و از محدودیت و رقابت دیوانهوار

زندگی شهری خسته و بیزار شده بودند و اینک مطلوب خویش را در آرامش بیشتر و گذران آرامتر بیرون شهر جستجو میکردند، جاییکه در آن زندگی ساده و بینکلفی میتوانست به جسم انسان سلامت و به فکر او آرامش بخشد، انسان میتوانست بار دیگر زنان صاف و ساده را ملاقات کند، و همه روستاییان در هر هفته تمام اختلافات خود را کنار میگذاشتند و در کلیسای بخش خود به گرد یکدیگر جمع میشدند. آیا این ((پیشرفت)) غرورآمیز و این ((از بند رستگاری افکار)) در ازای آنچه نابود کرده بودند، چیزی بر جای نهاده بودند آیا تصویری الهام بخشتر از جهان و سرنوشت بشر به انسان ارائه کرده بودند آیا وضع مستمندان را بهبود بخشیده و محرومیتها یا دردها را تسلی داده بودند روسو این سوالات را مطرح کرد و به این تردیدها شکل و احساس بخشید، و پس از اینکه صدای او خاموش شد، همه اروپا به او گوش فراداد. در آن زمان که ولتر بر صحنه نمایش و در فرهنگستان به صورت بتي درآمده بود (۱۷۷۸)، و در آن هنگام که روسو مورد تحقیر و توهین همگان در تاریکی اطای در پاریس خود را از نظرها پنهان کرده بود، عصر روسو آغاز میشد.

او در سنین آخر عمر خود معروفترین زندگینامه‌های شخصی را به نام اعترافات به رشته تحریر درآورد. او، که در برابر هر نوع انتقاد حساسیت داشت و نسبت به گریم، دیدرو، و دیگران ظنین بود که میخواهند برای بدنام کردن او در محافل پاریس و در خاطرات مادام د/اپینه توطئه کنند، به سال ۱۷۶۲، به اصرار یک ناشر، شروع به نگارش شرحی درباره سرگذشت و خصوصیات اخلاقی خود کرد. البته زندگینامه‌ها همگی حاکی از حب نفس و خودپسندیدن، ولی روسو، که کلیسا او را محکوم، سه کشور او را از حقوق مدنی محروم، و نزدیکترین دوستانش او را ترک کرده بودند، حق داشت حتی با طول و تفصیل از خود دفاع کند. هنگامی که او قسمتهایی از این دفاعیه را در انجمنهایی در پاریس قرائت کرد، دشمنانش حکمی از دولت گرفتند که طبق آن او دیگر حق نداشت دستنویسش را برای عموم قرائت کند. او، که امیدش را از دست داده بود، اعترافات خود را به هنگام مرگ با پیامی ملتمسانه برای نسلهای آینده باقی گذارد:

این تنها تصویر عینا منطبق با حقیقت است که تاکنون از یک انسان ترسیم شده، و احتمالا از این پس ترسیم خواهد شد. شما، هر که باشید، سرنوشت و اعتماد من شما را داور این نوشته‌ها کرده است، من از شما تقاضا دارم به خاطر بخت بد من، احساسات نوعدوستانه خود، و به نام همه بشریت اثری را که مفید و منحصر به فرد است و میتواند به عنوان نخستین وسیله مقایسه برای مطالعه در احوال بشر بهکار رود از بین نبرید، ... و از افتخار خاطره من تنها یادگار خصوصیات اخلاقی مرا که دشمنانی آن را مسخ نکرده‌اند دور نسازید.

حساسیت فوق العاده، درونگرایی، و احساسات روسو محاسن و معایب کتاب او را تشکیل میدهند. او میگفت: ((یک قلب یا احساس اساس همه بدبختیهای من بود؛)) ولی همین امر صمیمیتی گرم به سبک نگارش، و ظرافتی به خاطرات او داد و اغلب قضاوت‌های او را با نوعی بلند نظری همراه کرد. به طوری که وقتی کتاب را میخوانیم، احساس مخالفت و نفرت ما کمکم از بین میرود. در این کتاب آنچه که جنبه انتزاعی و مجرد دارد، جنبه شخصی و زنده پیدا میکند؛ هر سطر آن حاکی از نوعی احساس است؛ این کتاب سرچشمه رود عظیمی از مکاشفه نفس و دروننگری است که ادبیات قرن نوزدهم را سیراب کرد. البته نباید تصور کرد که اعترافات در نوع خود کتابی بیسابقه بود، ولی حتی قدیس آو گوستینوس نیز نمیتوانست با این خود - افشاسازی کامل، یا ادعای آن به حقیقتگویی برابری کند. این کتاب با هجوم کلام فصیح رجز ماندنی آغاز میشود:

من در کار ساختن اثر مهمی هستم که نظیر و نمونه‌های نداشته است، و هیچ مقلدی هم از پس انجام آن بر نخواهد آمد. من میخواهم به هموعان خود مردی را به صورت کاملاً حقیقی و طبیعی خود ارائه نمایم، و این مرد خود من هستم.

تنها خود من. من قلب خود را میشناسم و با افراد بشر آشنایی دارم. من به کسان دیگری که وجود دارند شباهتی ندارم. اگر از آنها بهتر نیستم، دست کم با آنان فرق دارم. اگر طبیعت با شکستن قالبی که من در آن

ریخته شده بودم کاری خوب یا بد انجام داده، مطلبی است که هیچ کس نمیتواند درباره آن قضاوت کند مگر اینکه نوشته‌های مرا خوانده باشد.

بگذار شیپور رستاخیز هر وقت که میخواید به صدا درآید. در آن هنگام من در حالی که این کتاب را در دست دارم به نزد داور متعال خواهم آمد و با صدای بلند خواهم گفت: ((این است نحوهای که من عمل کرده‌ام، فکر کرده‌ام، و آنچه که بوده‌ام. من با صراحت یکسانی خوب و بد را گفته‌ام. از بدیها چیزی پنهان نکرده‌ام و بر خوبیها چیزی نیفزوده‌ام. ... همانطور که بوده‌ام خود را نشان داده‌ام، فرومایه و فاسد به هنگامی که چنین بوده‌ام، و خوب و سخاوتمند و منزله در آن هنگام که این خصایص را داشته‌ام، من درونیت‌ترین زوایای روح خود را عریان کرده‌ام...

این ادعای صداقت محض بارها در کتاب او تکرار میشود. ولی روسو اعتراف میکند که خاطرات او درباره وقایع پنجاه سال قبل غالباً ناقص، پراکنده، و غیرقابل اعتمادند. بر روی هم، قسمت اول کتاب دارای صراحت لهجه‌ای است که خواننده را خلع سلاح میکند؛ قسمت دوم آن به علت شکایات خسته کننده درباره آزار و اذیت و توطئه علیه او، زیبایی خود را از دست داده است. این کتاب، صرف نظر از هر جنبه دیگری که داشته باشد، یکی از روشن کننده‌ترین بررسی‌های روانشناختی است که برای ما شناخته شده، و داستانی است از يك ((اعترافات اگر يك زندگینامه نبود، یکی از رمانهای بزرگ جهان میباشد.))

II - بیخانمان : ۱۷۱۲ - ۱۷۳۱

((من به سال ۱۷۱۲ در شهر ژنو به دنیا آمدم. پدرم ایزاک روسو و مادرم سوزان برنار از شارمندان بودند.)) واژه شارمند دارای اهمیت بسیاری بود، زیرا از جمعیت بیست هزار نفری ژنو تنها هزار و ششصد نفر دارای عنوان و حقوق شارمند بودند؛ و این مطلب در سرگذشت ژان ژاک روسو دخالت داشت. خانواده او اصلاً فرانسوی بود، ولی از سال ۱۵۲۹ در ژنو متوطن شده بود. پدر بزرگ او از کشیشهای کالونی بود؛ نوه او، ژان ژاک، در طول تمام سرگشتگیهای مذهبی خود، اساساً پیرو همین آیین باقی ماند. پدرش ساعت ساز ماهری بود که تخیلی نیرومند داشت، ولی در افکار و عقاید خود ناپایدار بود. ازدواج او، که به سال ۱۷۰۴ صورت گرفت، برای او و ۱۶، ۰۰۰ فلورن جهیزیه به ارمغان آورد. وی پس از تولد پسری به نام فرانسوا، همسرش را ترك گفت (۱۷۰۵)، به شهر قسطنطنیه سفر کرد، و شش سال در آنجا اقامت گزید. سپس، به دلایلی نامعلوم، از آنجا بازگشت و خود ژان ژاک میگوید، ((من ثمره ملال آور این بازگشت بودم.)) يك هفته پس از تولد ژان ژاک، مادرش بر اثر تب ناشی از عوارض زایمان درگذشت. ((من در حالی چشم به جهان زندگی در من دیده میشد، چنانکه به زنده نگاهداشتن من کمتر امید میرفت.)) یکی از خاله‌هایش از او پرستاری کرد و جانش را نجات داد. او در این باره میگوید: ((من به طیب خاطر شما را عفو میکنم.)) خاله او زنی خوش آواز بود و ممکن است علاقه پایدار ژان ژاک نسبت به موسیقی را او در وی ایجاد کرده باشد. او طفلی زودرس بود و بزودی خواندن را فراگرفت، و چون پدرش ایزاک به خواندن داستانهای عاشقانه و ماجراجویانه علاقه‌مند بود، پدر و پسر این گونه داستانها را، که در کتابخانه کوچک مادر ژان ژاک باقی مانده بودند، با هم میخواندند؛ ژان ژاک با خواندن مخلوطی از داستانهای عشقی فرانسوی، زندگینامه‌های مقایسه شده اثر پلوتارک، و اخلاقیات کالونی بار آمد، و این درهم آمیختگی او را بیثبات و نامتعادل کرد. او بدرستی خود را چنین توصیف میکرد: ((در عین حال هم متفرعن و هم رقیق القلب، دارای خویی زنانه و با این وصف شکستناپذیر که باعث شده است در حالی که میان ضعف و شهامت، و تجملپرستی و فضیلت در نوسانم، با خود در تضاد باشم.)) به سال ۱۷۲۲ پدرش با شخصی به نام سروان گوتیه نزاع، و بینی او را خونین کرد. امین صلح او را به محکمه خواند، وی برای رهایی از زندان از شهر گریخت و در شهر نیون در بیست کیلومتری ژنو سکنا گزید. چند سال بعد دوباره ازدواج کرد و سرپرستی فرانسوا و ژان ژاک را دایی آنها گابریل برنار به عهده گرفت. فرانسوا نزد ساعت سازی به شاگردی پذیرفته شد، از نزد او گریخت، و برای همیشه از صفحه تاریخ محو شد. ژان ژاک و پسردایی او آبرام برنار به يك مدرسه شبانه‌روزی، که تحت نظر کشیشی به نام لامبرسیه در یکی از قرای مجاور

به نام بوسي اداره ميشد، فرستاده شدند. ((ما در اینجا مييايستي لاتيني و کليه لاطائلاتي را که نام آموزش و پرورش بر آن نهادهاند ياد بگيريم.)) کاتشيسم کالوني بخش عمده مواد درسي را تشکيل ميداد.

او به معلمان خود، خصوصاً به خواهر کثيش، دوشيزه لامبرسيه، علاقه‌مند بود. اين دوشيزه سي سال داشت و ژان ژاک يازده سال، و به اين ترتيب ژان ژاک به شيوه عجيب خود دل به عشق او بست. وقتي که دوشيزه لامبرسيه او را به خاطر سو رفتارش شلاق ميزد، روسو از اين که به دست او رنج ميكشد لذت ميبرد؛ ((لذت جسماني تا حدودي با درد و خجلت در هم مياميخت و مجموع اينها، بيش از آنکه مرا از تکرار اين صحنه‌ها بترساند، در من ايجاد رغبت ميکرد.)) هنگامی که او باز هم مرتکب سو رفتار ميشد، لذتي که از مجازات ميبرد چنان آشکار بود که دوشيزه لامبرسيه تصميم گرفت ديگر او را شلاق نزند. اين احساس لذت از درد تا پايان عمر در حالات عاشقانه او باقي ماند.

به اين ترتيب، من سن بلوغ را پشت سر گذاشتم، در حالي که مزاجي بسيار آتشين داشتم. و براي ارضاي شهوات، جز آنچه دوشيزه لامبرسيه معصومانه مزه آن را به من چشانده بود، چيزي نميدانستم و حتي آرزوي چيز ديگري هم نميکردم. هنگامی که ديگر مردی شده بودم، آن تمايل کودکانه به جاي آنکه ناپديد شود، حماقت، که با يك جبن طبيعي در هم آميخته بود، پيوسته مانع آن شده است که بتوانم در روابط با زنان تهور داشته باشم؛ به اين سبب من ايام عمر خود را در حسرت کساني که بيش از همه آنها را تحسين ميکردم گذرانده‌ام، بدون اينکه شهامت آن را داشته باشم که تمايلات خود را بر آنها آشکار کنم...

من اينک نخستين و مشكلترين گام را در معضل پريپچ و خم دردناك اعتراف خود برداشته‌ام. ما هيچ گاه از افشا کردن آنچه واقعا جنابيتاميز است آن قدر احساس انزجار نميکنيم که از افشاي آنچه که تنها مضحك و احمقانه است.

اين امکان وجود دارد که روسو در سنين آخر عمر خود از احساس اينکه مورد ضرب و شتم جهانيان، اعم از دوست و دشمن، قرار گرفته لذت ميبرده است. او گذشته از مجازات دوشيزه لامبرسيه، بيش از هر چيز از مناظر طبيعي با شکوهي که در اطراف او قرار داشتند لذت ميبرد. ((اين نقاط خارج از شهر چنان دل‌فريب بودند که من عاشق زندگي روستايي شدم، و گذشت زمان نتوانسته است اين عشق را زایل کند.)) آن دو سالي که در بوسي گذراند شايد خوشترين سالهاي عمر او بودند، هر چند در همين دو سال بود که با مفهوم بي عدالتي در جهان آشنا شد. او که بهخاطر گناهي مرتکب نشده مجازات شده بود، عکس العمل خود را به صورت انزجار دايماً بروز داد و به قول خود ((راه ظاهر سازي، عصيانگري و دروغگويي را آموختم، و همه رذائلي که در عصر ما متداول بودند به فاسد کردن معصوميت آغاز نهادند.)) روسو هيچگاه در زمينه آموزش رسمي يا مدرسي از اين حد فراتر نرفت؛ شايد هم فقدان تعادل، حس قضاوت، تسلط بر نفس، و همچنين برتري دادن احساس بر عقل از جانب او تا حدودي ناشي از همين پايان سريع تعليمات مدرسي او بود. در سال ۱۷۲۴، هنگامی که دوازده سال داشت، او و پسر دايش به خانواده برنار باز خوانده شدند. در نيون از پدرش ديدن کرد و در آنجا به دوشيزه‌هاي به نام وولسون دل باخت. دوشيزه وولسون عشق او را نپذيرفت. سپس او عاشق دوشيزه گوتون شد. ((اين دوشيزه در حالي که هر طور دلش ميخواست با من رفتار ميکرد، به من اجازه نميداد در عوض هيچ گونه آزادي عملي نسبت به او داشته باشم.)) پس از يك سال نابساماني، پيش يك نفر حكاك به شاگردی پذيرفته شد. به ترميم تصاوير علاقه‌مند بود و حكاكي روي جعبه‌هاي ساعت را فراگرفت. ولي استادش او را به خاطر خطاهاي كوچك بسختي كتاك ميزد و ((مرا وادار به كارهاي زشتي ميکرد که من طبيعتاً از آنها متنفر بودم، از قبيل دروغگويي، تنبلي، و دزدی.)) پسر بچه‌اي که روزي شاد و خرسند بود اينک به شخصي ترشرو، غير اجتماعي، و درونگرا تبديل شده بود.

او براي تسلاي خاطر خود بشدت به خواندن کتابهايي که از يك کتابخانه مجاور به عاريت ميگرفت مشغول ميشد و روزهاي يکشنبه از نقاط خارج از شهر ديدن ميکرد. در اين ديدارها دو بار آن قدر خود را در مزارع سرگرم کرد که پس از بازگشت، متوجه شد که دروازه‌هاي شهر بسته شده‌اند؛ به اين جهت شب

را در هوای آزاد گذراند و روز بعد با حالتی تقریباً گیج سرکار رفت و مورد تنبیه خاصی قرار گرفت. بار سوم که این اتفاق برایش افتاد، خاطره تنبیه او را بر آن داشت که دیگر به کار خود بازنگردد. در این هنگام (۱۵ مارس ۱۷۲۸) که هنوز به سن شانزده سالگی نرسیده بود و جز لباس خود از مال دنیا هیچ چیز نداشت، راه کونفینیون در ایالت کاتولیک ساووا را، که حدود ده کیلومتر با محل اقامت او فاصله داشت، پیاده در پیش گرفت.

در آنجا ضربهایی به در خانه کشیش دهکده به نام پربنوا دو پونور زد. شاید به او گفته شده بود که این کشیش پیر آنقدر علاقه دارد ژنوبهای سرگردان را به سوی معتقدات مذهبی خویش سوق دهد که بر مبنای این نظریه که ((شکم سیر باعث سلامت فکری میشود)) به چنین اشخاصی غذا میدهد. او به ژان ژاک شام خوبی داد و از او خواست به آنسی برود، زیرا ((در آنجا زنی مهربان و نیکو سرشت را خواهی یافت که مراحم پادشاه توانایی آن را به او میدهد که روح انسانها را از خطاهایی که خوشبختانه خودش از آنها دست کشیده است به دور دارد.)) روسو میافزاید: ((این بانو مادام دو واران بود که خود بتازگی به کیش کاتولیک گرویده بود، و کشیشها آن بیچارگانی را که امکان داشت معتقدات خود را بفروشنند، نزد او میفرستادند، و او هم تا حدودی ناچار بود از مبلغ ۲۰۰۰ فرانکی که پادشاه ساردنی به عنوان مقرری به او اعطا میکرد، مقداری به این گونه اشخاص بدهد.)) جوان بیخانمان فکر کرد قسمتی از این مقرری ارزش شرکت در آیین قداس را دارد. سه روز بعد او در آنسی خود را به مادام فرانسواز لونیز دو لاتور، همسر بارون دو واران، معرفی کرد.

مادام دو واران بیست و نه سال داشت؛ زیبا، مهربان، آرام، و بلند نظر بود و به طرز دلفریبی لباس میپوشید: ((صورتی زیباتر، گردنی قشنگتر، یا بازوانی خوشتر از آن او نمیتوانست وجود داشته باشد.)) بر روی هم بهترین دلیلی بود که روسو برای گرویدن به مذهب کاتولیک تا آن زمان دیده بود. او در ووی در خانواده خوبی به دنیا آمده و، در حالی که هنوز کاملاً جوان بود، به ازدواج موسیو (بعداً بارون) دو واران اهل لوزان درآمده بود. پس از چند سال ناسازگاری درناک، از شوهرش جدا شد و با گذشتن از دریاچه ژنو به ساووا رفت و مورد حمایت شاه ویکتور آمادئوس، که در آن وقت در اوین اقامت داشت، قرار گرفت. پس از اینکه در آنسی سکنا گزید، قبول کرد تغییر مذهب دهد و به کیش کاتولیک بگردد، به این اعتقاد که اگر مراسم مذهبی را درست بجا آورد، خداوند ماجراهای گاهگاه عاشقانه را بر او خواهد بخشید. علاوه بر آن نمیتوانست باور کند که عیسای مهربان آدمیان را به جهنم جاودان میفرستد، و به هر حال مسلماً در مورد زن زیبایی چنین نمیکند.

ژان ژاک با کمال میل حاضر بود نزد او بماند، ولی او زنی پرمشغله بود؛ مادام پولی به او داد و از او خواست به تورن (تورینو) برود و در ((آسایشگاه روح القدس)) تعلیماتی فرا گیرد. در دوازدهم آوریل ۱۷۲۸ به آنجا رسید، و در بیست و یکم آوریل برای گرویدن به مذهب کاتولیک رومی به او غسل تعمید داده شد. سی و چهار سال بعد - یعنی هشت سال پس از اینکه به مذهب پروتستان بازگشت - آنچه را که در آن صومعه دیده بود، از جمله قصد تجاوز یکی از نوکیشان مغربی به پاکدامنیش، را با بیانی پروحشت توصیف کرد؛ بهزعم خودش جریان تغییر مذهب وی همراه با احساس انزجار و شرمساری و تاخیرهای طولانی بوده است. ولی ظاهراً او خود را با اوضاع و شرایط موجود در آسایشگاه منطبق کرد، زیرا بدون احساس اجبار، بیش از دو ماه پس از اینکه از طرف کلیسای رم پذیرفته شد، در آنجا اقامت گزید.

در ماه ژوئیه، با داشتن ۲۶ فرانک، آسایشگاه را ترک گفت. پس از چند روز سیر و سیاحت، سیمای خوش زنی که در یک فروشگاه کار میکرد توجهش را جلب کرد و در آنجا کاری یافت. بیدرنگ به آن زن دل باخت، و خیلی زود در برابر او زانو زد و یک عمر اخلاص وفاداری بر او عرضه داشت. این زن، که مادام بازیل نام داشت، بر او تبسم کرد، ولی اجازه نداد نزدیکی او از حریم دستش تجاوز کند؛ از آن گذشته، انتظار میرفت هر لحظه شوهرش از راه برسد. روسو میگوید: ((عدم کامیابی من در مورد زنان پیوسته ناشی از آن بوده است که صمیمانه دلباخته آنان میشدم.)) ولی سرشت وی چنان بود که تصور و پندار باقی بیش از عمل کردن برایش نشئه و لذت داشت. او برای فرونشاندن عطش تمنیات نفس به ((آن

مکمل خطرناکی که طبیعت را به بیراه میکشاند و جوانانی با خلق و خوی مرا از آشفتگیهای بسیاری میرهاند، ولی به بهای سلامت و نیرو و گاهی جان آنان تمام میشود)) متوسل میشد. این عمل، که بر اثر موانع و ممنوعیتهای هراس آور بسیار اضطراب آور شده بود، ممکن است در ایجاد تندخویی، خیالباقیهای عاشقانه، ناراحتی او در جمع، و عشق او به تنهایی نقش پنهانی ایفا کرده باشد. او در این مورد در کتاب اعترافات به طرز بیسابقهای صراحت از خود نشان میدهد و میگوید:

من همیشه در فکر زنان و دختران بودم، ولی به طریق خاص خودم. این افکار حواس مرا به فعالیتی دایمی و ناپسند متوجه میکردند... هیجان من تا آن اندازه شدت مییافت که من به علت ناتوانی در برآوردن تمایلات خود، با اعمالی بسیار بیبندوبارانه بر آتش آنها دامن میزدم. به جستجوی کوچه‌های تاریک و خلوتگاه‌های دور از چشم میپرداختم تا خود را دوررادر به نحوی بر افراد جنس مخالف عرضه دارم که آرزو داشتم در آن وضع نزدیک آنان باشم. آنچه آنان میدیدند آن عمل شرم آور نبود، زیرا چنین فکری به مخیله من خطور نمیکرد، بلکه چیز مضحک دیگری یعنی سرینم بود. لذت احمقانه‌ای که از قرار دادن این قسمت از بدن خود در انظار آنان میبردم قابل توصیف نیست. من با رفتاری که دوست داشتم با من بشود [شلاق زدن] تنها یک گام فاصله داشتم؛ و شکی ندارم که چنانچه شهادت ادامه این کار را داشتم، بالاخره یک زن با اراده این لذت را بر من ارزانی میداشت...

روزی خود را پشت حیاطی که در آن چاهی بود و زنان جوان خاقدار برای کشیدن آب از چاه به آنجا میآمدند رساندم و در آنجا منظره‌ای که بیشتر خنده‌آور بود تا تحریک‌آمیز از خود به این دختران عرضه داشتم.

آن که در میان آنان از همه عاقلتر بود.

وانمود کرد چیزی نمیبیند؛ بعضیها به خنده افتادند، و بعضیها هم نسبت به خود احساس توهین کردند و سروصدا راه انداختند.

افسوس که هیچ دختری حاضر نشد او را کتک بزند؛ ولی در عوض یک مرد نگرهبان با شمشیری سنگین و سبیل‌های وحشت آور، که به دنبالش چهار یا پنج پیرزن جارو به دست روان بودند، سراغ وی رفتند. روسو توانست با این توضیح که ((بیگانه جوانی از خانواده بالا و دارای اختلال مشاعر)) است ولی وضع مالیش امکان آن را به وی میدهد که گذشت آنها را جبران کند، خود را نجات دهد. ((مرد وحشتناک تحت تاثیر قرار گرفت)) و او را رها کرد، ولی پیرزنها ناراضی بودند.

در خلال این جریانات، وی به عنوان خدمتکار به خدمت مادام دو ورسلی، که زنی از اهالی تورن و دارای معرفت و کمالی بود، درآمد. در آنجا جر می مرتکب شد که تا پایان عمر بر وجدان او سنگینی میکرد. او یکی از نوارهای رنگارنگ بانوی خود را دزدید و هنگامی که به دزدی آن متهم شد، چنین وانمود کرد که خدمتکار دیگری آن را به وی داده است. ماریون، زنی که این سرقت به وی نسبت داده شد و وی از آن کاملاً مبرا بود، با لحنی که جنبه پیشگویی داشت وی را چنین مورد شمانت قرار داد: ((آه روسو، من تصور میکردم تو دارای طینت خوبی هستی. تو موجب بدبختی من میشوی، ولی من حاضر نیستم جای تو باشم.)) آنها هر دو اخراج شدند. در این مورد، کتاب اعترافات میافزاید: نمیدانم به سر قربانی افتراي من چه آمد، ولی احتمال اینکه او پس از این واقعه توانسته باشد برای خود موقعیت مناسبی به دست آورد کم است، زیرا شهرتش دستخوش نسبتی بیرحمانه شده بود. خاطره دردناک این ماجرا تا امروز بر وجدان من سنگینی میکند، و من با صداقت میتوانم بگویم تمایل به اینکه تا حدودی بتوانم خود را از این سنگینی رها کنم در تصمیم من به نوشتن ((اعترافات)) سهم بسزایی داشته است.

شش ماهی که به عنوان خدمتکار خدمت کرد در خلق و خوی او اثر گذارد؛ و با اینکه به نبوغ خود آگاهی داشت، هرگز نتوانست احترام به نفس برای خود کسب کند. کشیش جوانی که در دوران خدمت او نزد

مادام دو ورسلې با وي آشنا شده بود او را به اين فكر تشويق كرد كه اگر خود را با خلوص نيت به اخلاقيات مسيح آشنا كند، ميتواند بر معايب خود چيره شود. اين كشيش، كه آقاي گم خوانده ميشد، ميگفت هر مذهبي كه اصول و اخلاق مسيحيت را اشاعه دهد خوب است؛ و بنابر اين چنين اظهار نظر ميكرد كه اگر ژان ژاك به موطن و كيش اصلي خود بازگردد، خوشبختتر خواهد بود. اين نظرات مردي كه روسو در بار هاش ميگويد ((يكی از بهترين مرداني بود كه من در تمام عمر خود ديده بودم)) در خاطره وي باقي ماندند و الهامبخش صفحات معروف كتاب اميل بودند. يك سال بعد در مدرسه ديني سن لازار با كشيش ديگري به نام آبه گاتيه آشنا شد كه به قول روسو قلبي بسيار رئوف داشت و به اين علت كه يكي از دوشيزگان حوزه ماموريت خود را حامله كرده بود از ترقي بازمانده بود. وي در اين باره ميگويد: ((اين ماجرا در منطقي كه حسن شهرت فراوان داشت و كشيشهاي آن تابع مقررات خوبي بودند و نميبايستي بجز از زنان شوهردار صاحب فرزند شوند، رسوايي وحشتناكي بود. من با الهام از اين دو كشيش با ارزش، شخصيت نايب اسقف ساووايي را به وجود آوردم.)) در اوایل تابستان ۱۷۲۹، روسو، كه اينك هفده سال داشت، بار ديگر هوس كرد كه به سير و سياحت بپردازد؛ علاوه بر آن، اميدوار بود نزد مادام دو واران كاري بيابد كه كمتر به غرور او لطمه وارد كند. با اين نيت همراه يك جوان با نشاط ژنوي به نام باكل از تورن عازم گردنه كوه سنيس در رشته كوههاي آلپ شد و از آنجا گذشت و به شامبري و آنسي رسيد.

خامه رمانتيك روسو هيچان نزديك شدن خود را به منزل مادام دو واران چنين رنگاميزي كرده است: ((پاهاي من در زير بدنم ميلرزيدند. چشمانم را غباري گرفته بود. نه ميديدم و ميشنيديم، و نه كسي را به خاطر ميآوردم، و ناچار بودم بكرات بايستم تا نفسي بكشم و حواس پريشان خود را جمع كنم.)) بدون شك او نميدانست كه چگونه استقبالي از او خواهد شد. چگونه ميتوانست همه فراز و نشيبيهاي خود پس از رفتن از نزد مادام دو واران را برايش بازگو كند ((نخستين نگاه او همه هراسها را از من دور كرد. قلبم به شنيدن صداي او از جا كنده شد. خودم را به پايش انداختم و، در عالم خلسه ناشي از عميقترين سرور خود، لبان خود را به دستش فشردم.)) مادام دو واران، كه از ابراز علاقه شديد بدش نيامد، براي روسو اطاقي در منزلش يافت؛ و وقتي با نگاههاي استفهامآمیز ديگران روبرو شد، گفت: ((هرچه ميخواهند بگويند، ولي چون خداوند او را پس فرستاده است، من مصمم هستم او را رها نكنم.))

III- مامان: ۱۷۲۹-۱۷۴۰

روسو مانند هر جوان ديگري كه در كنار زني سي ساله باشد، شديداً مجذوب مادام دو واران شد. او در خفا بستري را كه وي در آن خفته بود، صندليي را كه بر رويش نشسته بود، ((حتي زميني را كه من تصور ميكردم او بر آن قرار نهاده است)) ميوسيد. (گمان ميرود در توصيف اين قسمت، خيالپروري روسو بر اصالت تاريخنويسی او غالب شده باشد)؛ و نسبت به كساني كه در تخصيص وقت اين زن به خود با وي رقابت ميكردند بشدت احساس حسادت ميكرد. مادام دو واران به روسو اجازه ميداد چون گريهاي در كنارش خرخر كند و او را ((گرچه كوچولو)) و ((بچه)) صدا ميكرد؛ روسو هم بتدريج به خود قبولاند كه وي را مامان بخواند. مادام دو واران براي نامه نگاري، حسابداري، جمع آوري گياهان، و كمك به آزمائشهاي كيمياگري خود از روسو استفاده ميكرد. به روسو - سپكتر، آثار پوفندورف، سنت - اورمون، و هانرياد اثر ولتر. خود ((مامان)) نيز دوست داشت به فرهنگ تاريخي و انتقادي نوشته بل نگاهی ببيند. او نميگذاشت اعتقادات مذهبي موجب ناراحتيش شوند؛ و اگر از مصاحبت پدر روحاني گرو، مدير مدرسه مذهبي آن منطقه، لذت ميبرد، شايد علتش آن بود كه آن كشيش در بستن شكم بندش به او كمك ميكرد. ((هنگامي كه كشيش به اين ترتيب مشغول كار بود، مادام دو واران، برحسب نيازي كه پيش ميآمد، به اين سو و آن سوي اطاق ميشناخت، و آقاي مدير هم كه بندهاي كرسر را در دست داشت بهدنبال وي كشيده ميشد و غرغركنان مرتباً ميگفت: <خانم خواهش ميكنم آرام بايستيد>; اين گونه مناظر واقعا سرگرم كننده بودند.)) شايد همين كشيش پرنشاط بود كه با وجود همه نشانههاي كند ذهني كه ژان ژاك از خود بروز ميداد، اظهار نظر كرد كه ممكن است او با فراگرفتن آموزش كافي بتواند به صورت كشيش دهكده

در آید. مادام دو واران، که از پیدا شدن يك كار با آتیه برای او خوشحال بود، با این پیشنهاد موافقت نمود. به این ترتیب در پاییز ۱۷۲۹ روسو وارد مدرسه دینی سن لازار شد تا خود را برای کشیش شدن آماده کند. در این هنگام او به مذهب کاتولیک عادت کرده و حتی به آن علاقه‌مند شده بود؛ از مراسم عبادی پر تشریفات، حرکت‌های دسته‌جمعی، موسیقی، بخور، و صدای ناقوس‌های آن، که گویا هر روز اعلام می‌داشتند خداوند در مقر خود در آسمانها جاي دارد و همه چیز در دنیا رو به راه است یا رو به راه خواهد بود، لذت میبرد؛ از آن گذشته، مذهبی که مادام دو واران را مجذوب کند و مورد بخشش قرار دهد نمیتواند بد باشد. ولی تعلیمات درسی روسو آن قدر ناقص بودند که نخست يك دوره فشرده زبان لاتینی برایش تنظیم شد. ولی او نمیتوانست طرز تصریف، حالات مختلف، و استثنای زبان را با شکیبایی تحمل کند؛ پس از پنج ماه تلاش، معلمانش وی را نزد مادام دو واران باز فرستادند و دربار هاش چنین گزارش دادند که ((رویی هم رفته او پسر خوبی است))، ولی برای مناصب مذهبی مناسب نیست.

مادام دو واران بار دیگر تلاش خود را بهکار برد. چون به ذوق موسیقی در روسو پیبرده بود، وی را به نیکولوز لومتر که در کلیسای آنسی ارگ می‌نواخت معرفی کرد. ژان ژاک زمستان ۱۷۲۹ - ۱۷۳۰ را با وی زندگی کرد، و به این دل خوش می‌داشت که از مامان بیش از بیست قدم فاصله ندارد. در دسته همسرایان آواز می‌خواند و فلوت میزد؛ از سرودهای مذهبی کاتولیک خوشش می‌آمد. غذایش خوب و از زندگی راضی بود.

همه چیز بر وفق مراد بود، جز آنکه موسیو لومتر در نوشیدن مشروب زیاده‌روی میکرد. يك روز این رهبر كوچك همسرایان با کارفرمایان خود نزاع کرد و آلات موسیقی خود را در جعبه‌های گذاشت و از آنسی عزیمت کرد. مادام دو واران از روسو خواست لومتر را تا شهر لیون همراهی کند. در آنجا لومتر، که دچار جنون خمری شده بود، بیهوش در خیابان افتاد. ژان ژاک که به هراس افتاده بود، رهگذران را به یاری خواند، نشانی مورد نظر آن استاد موسیقی را به آنان داد، و سپس بسرعت به آنسی و نزد مامان گریخت. ((لطافت و صداقت دلبستگی من به او هرگونه نقشه قابل تصور و همه حماقت‌های جاهطلبی را از قلبم ریشه‌کن کرده بود. خوشبختی خود را تنها در این میدیدم که در نزدیکی او زندگی کنم و نمیتوانستم گامی بردارم بدون اینکه احساس کنم به فاصله میان من و او افزوده میشود.)) باید به خاطر داشت که روسو در آن وقت تنها هجده سال داشت.

هنگامی که به آنسی رسید، متوجه شد مادام دو واران به پاریس رفته است و هیچکس نمیدانست چه موقع برمیگردد. او پریشان خاطر بود و روزهای متوالی بدون هدف به بیرون شهر میرفت و با رنگ‌های بهاری و آواز و چهچه زیبای پرندگان بیشك عاشق خود را تسلی میداد. بیش از هر چیز دوست داشت صبح زود از خواب برخیزد و خورشید را، که پیروزمندانه خود را بر فراز افق بالا میکشید، تماشا کند. ضمن یکی از این گردشها دو دوشیزه را سوار بر اسب دید که میخواستند اسبهای نافرمان خود را به عبور از نهری وادار کنند. ناگهان احساس قهرماني بر او چیره شد و دهانه یکی از اسبها را گرفت و آن را از نهر عبور داد، اسب دیگر هم به دنبال اسب نخست روان شد. او میخواست به راه خود برود، ولی دوشیزگان اصرار داشتند همراه آنها به کلبه‌های برود تا کفشها و جورابهای خود را در آنجا خشک کند. به دعوت آنان بر اسب مادموزال ژ پرید و پشت سر راکب آن قرار گرفت. ((هنگامیکه لازم بود برای نگاهداشتن خود بر پشت اسب آن دوشیزه را با دستانم محکم بگیرم، قلبم چنان بشدت میزد که وی متوجه آن شد.)) در آن لحظه بود که مرحله بیرون آمدن او از زیر نفوذ جذبه مادام دو واران آغاز شد. این سه جوان آن روز را به گردش گذراندند، و روسو تا آنجا پیشرفت که توانست دست یکی از دختران را ببوسد. پس از آن، آنها از نزدش رفتند. او با احساس شغف فراوان به آنسی بازگشت و از اینکه مادام دو واران در آنجا نبود ناراحتی محسوس نمی‌داشت. سعی کرد بار دیگر آن دو دوشیزه را بیابد، ولی نتوانست.

طولی نکشید که بار دیگر عازم سفر شد. این بار با کلفت مادام دو واران، که به فرایبورگ میرفت، همراه بود.

هنگام عبور از ژنو ((چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که بسختی قادر به ادامه راه بودم. منظر آزادی [جمهوریخواهانه] روحم را به سطوح بالاتری سوق میداد.)) وی از فرایبورگ پیاده به لوزان رفت. از میان همه نویسندگانی که از آنها در تاریخ ذکر شده است، وی بیش از همه به پیادهروی علاقه داشت. از ژنو تا نورن، آنسی، لوزان، نوشاتل، برن، شامبری، و تالیون راه را خوب میشناخت و از دیدن مناظر و استشمام بوها و شنیدن صداها لذت فراوان میبرد.

من دوست دارم با خیال راحت پیادهروی کنم و هر وقت دلم میخواست باز ایستم. برای من زندگی توام با قدم زدن از ضروریات است. پیادهروی در بیلاقی زیبا، با هوای خوب، و داشتن هدف دلپذیری که با آن سفرم را به پایان برسانم بیش از هر نحوه دیگر زندگی با سلیقه من سازگار است.

او، که در جمع مردان تحصیل کرده ناراحت، و در نزد زنان زیبا خجل و عاجز از تکلم بود، به هنگام تنهایی با درختان و مزارع و آب و آسمان خوش بود. طبیعت را محرم اسرار خود کرده بود و با زبان سکوت عشقها رویاهای خود را برای آن بازگو میکرد. به نظر او گاهی حالات طبیعت به نحوی رازورانه و مرموز با طبیعت و حالت او هماهنگ میشدند. با آنکه او نخستین کسی نبود که مردم را به احساس کردن زیبایی طبیعت واداشت، پرحرارترین و موثرترین پیامآور آن بود؛ نیمی از وصفهای شاعرانه طبیعت پس از روسو، مولود تفکرات شاعرانه وی میباشند. هالر شکوه کوههای آلپ را احساس و توصیف کرده بود، ولی روسو دامنههای سویس را در امتداد ساحل شمالی دریاچه ژنو قلمرو خاص خود ساخت و در طی قرون بوی عطرا میز تاختناهایی آنها را منتقل کرد. هنگامی که در صدد برآمد محلی را به عنوان خانه ژولی و لمار خود انتخاب کند، آن را در این مکان، در کلارن، بین ووه و مونتر و تعیین کرد - جایی که بهشتی زمینی و ترکیبی از کوهها، نباتات، آب، آفتاب، و برف بود.

روسو که در لوزان ناکامیاب شده بود، به نوشاتل رفت: ((در اینجا ... با تدریس موسیقی، ناخودآگاهانه اطلاعاتی درباره موسیقی به دست آوردم.)) در بودری، که همان نزدیکیها بود، با یک کشیش یونانی، که در تلاش جمعاوری و جوه برای ترمیم کلیسای قیامت در بینالمقدس بود، آشنا شد. روسو به عنوان مترجم به او پیوست، ولی در سولور از او جدا شد و پیاده از سویس به فرانسه رفت. ضمن این پیاده روی به کلبهای رسید و پرسید آیا میتواند شامی برای خود بخرد؛ دهقان به او نان جو و شیر تعارف کرد و گفت تنها چیزی که دارد همین است؛ ولی وقتی دریافت ژان ژاک روسو مامور وصول مالیات نیست، دری پنهانی را گشود و پاپین رفت و بعد با نان گندم، گوشت خوک، تخم مرغ، و شراب بالا آمد. روسو خواست پول بدهد، ولی دهقان قبول نکرد و توضیح داد ناچار است غذای بهتر خود را پنهان کند تا مبادا مجبور به پرداخت مالیات بیشتری شود. ((آنچه او به من گفت ... اثری در ذهنم گذاشت که هرگز زوده نخواهد شد، و تخم آن نفرت زایل نشدنی را در نهاد من میافشاند که از آن لحظه به بعد علیه ناراحتیهایی که این مردم بدبخت تحمل میکنند، و علیه زورگویان در قلب من رشد کرده است.)) در لیون او روزهایی را به بیخانمانی گذراند. شبها روی نیمکت باغها یا روی زمین میخوابید. مدتی به کار نسخه برداری از متنهاي موسیقی پرداخت. پس از اینکه شنید مادام دو واران در شامبری در ۸۷ کیلومتری شرق لیون زندگی میکند، به راه افتاد تا بار دیگر به وی بپیوندد. مادام دو واران برای او کاری به عنوان منشی رئیس امور دواير دولتي محل پیدا کرد (۱۷۳۲ - ۱۷۳۴). در خلال این مدت، وی در خانه مادام دو واران زندگی میکرد؛ وقتی متوجه شد مباشر کارهای این خانم به نام کلود آنه ضمنا معشوق او نیز میباشد، فقط کمی احساس ناراحتی کرد. اینکه علاقه خود او به مادام دو واران فروکش کرده بود از قطعه بینظیری در اعترافات آشکار میشود: آگاهی از اینکه روابط او با مرد دیگری نزدیکتر از روابطش با من است عاری از درد نبود. با وصف این، به جایی احساس نفرت از مردی که این مزیت را نسبت به من داشت، عملا احساس میکردم علاقه من به مادام دو واران شامل آن مرد نیز میشود. من برای او (مادام دو واران) بیش از هر چیز آرزوی سعادت میکردم، و چون آن مرد نیز در خوشی و سعادت وی دخالت داشت، راضی بودم که او نیز به همان ترتیب سعادتمند باشد. در عین حال، آن مرد با بانوی خود کاملا هم فکر بود، و نسبت به من دوستی صمیمانهایی یافت و به این ترتیب ما در پیوندی که همه ما را متقابلا راضی میداشت و تنها مرگ میتوانست آن را از هم بگسلد، زندگی میکردیم. از علو اخلاقی این زن همان بس که همه کسانی که او را دوست داشتند یکدیگر را نیز

دوست داشتند، و حتي احساساتي از قبيل حسادت و رقابت تحت تاثير عواطف نيرومند تري كه وي در آنان القا ميكرد قرار ميگرفتند، و من هرگز نديدم هيچ يك از كساني كه پيرامون او بودند كوچكترين احساس بدخواهي نسبت به يكدیگر داشته باشند. بگذار خواننده در باره اين ستايش لحظه‌اي تامل كند، و اگر ميتواند زن ديگري را به خاطر آورد كه سزاوار چنين ستايشي است - اگر خواهان شادي و سعادت است - بگذار به چنين زني دل بندد.

گام بعدي در اين ماجراي عشقي چند جانبه نيز به همان نسبت با همه قواعد عشقهاي نامشروع ناسازگار بود. هنگامي كه مادام دو واران متوجه شد يكي از همسايگان او به نام مادام دو مانتون سودايي آن را در سر دارد كه نخستين كسي باشد كه فن عشقبازي را به روسو بياموزد، وي به اين نيت كه نگذارد اين امتياز از آن ديگري باشد، يا مانع شود كه روسو در بازواني نامهربانتر از بازوان خودش جاي گيرد، خود را به عنوان رفيقه در اختيار روسو قرار داد، بدون اينكه اين عمل لطمهاي به روابط وي با آنه وارد آورد.

براي ژان ژاك هشت روز طول كشيد تا در اين باره فكر كند. آشنائي طولاني وي با مادام دو واران در او به جاي احساسات لذتبخش جسماني، نوعي احساسات مادر و فرزند ي بهوجود آورده بود؛ ((عشق من به او چندان زياد بود كه ميل به هماغوشي با او را نداشتم)) از سوي ديگر، او به بيماريهاي مبتلا شده بود كه تا پايان عمر دامنگير او بودند، يعني تورم مثانه و ضيق مجراي ادرار. عاقبت، با نهايت حجب و حيايي شايسته، با پيشنهاده مادام دو واران موافقت كرد.

سرانجام، روزي كه بيشتر از آن وحشت داشتم تا اميد به آن، فرار سيد... قليم كارهاي مرا تايبيد ميكرد.

بيآنكه خواستار جايزه‌هاي براي آن باشد. با اين وصف، من اين جايزه را بهدست آوردم. براي اولين بار خود را در بازوان زني ميديدم، زني كه به حد پرستش دوستش داشتم. آيا من سعادتمند بودم خير، من مزه لذت را چشيدم، ولي نميدانم چه اندوه غير قابل درماني آن را مسموم ميكرد. چنين احساس ميكردم كه انگار با يكي از محارم خود زنا كرده بودم. دو يا سه بار در حالي كه بيخود از خود او را در بازوانم ميفشردم، سینه او را با سيل اشك خود پوشاندم. اما او نه خوشحال بود و نه اندوهناك، بلكه، در حالي كه مرا نوازش ميكرد، آرام بود. از آنجايي كه بسيار كم در بند لذات جسماني و كسب لذت بود، از اين كار نه لذتي ميبرد، و نه هرگز احساس ندامت ميكرد.

روسو، با يادآوري اين واقعه فراموش نشدني، نحوه عمل مادام دو واران را به كيفيت زهرآگين فلسفه نسبت داد.

من تكرر ميكنم كه عيبيهاي وي همگي ناشي از اشتباه او بودند، نه بر اثر شهواتش. او از خانواده خوبي بود.

قلبش پاك، رفتارش نجيبانه، تمايلاتش از روي قاعده و آميخته با فضيلت، و سليقه‌اش لطيف بود. چنين به نظر ميرسيد كه وي براي آن پاكي شايسته آداب و رفتاري كه به آن علاقهمند بود ولي هرگز بدان عمل نميكرد ساخته شده است؛ زيرا او به جاي گوش دادن به فرمان قلب خود، از دستور عقل خويش پيروي ميكرد و اين كار باعث سرگشتگي او ميشد. ... متاسفانه او به فلسفه غره بود، و نتايج اخلاقي ناشي از اين كار آنچه را كه قلبش به وي پيشنهاده ميكرد تباه ساخت.

آنه در سال ۱۷۳۴ درگذشت. روسو از كارش در نزد رئيس امور دواير دولتي دست كشيد و مباشرت كسب و كار مادام دو واران را به عهده گرفت. وي متوجه شد كه اين امور به نحو خطرناكي آشفتهاند و در لبه ورشكستگي قرار دارد. با تدريس موسيقي درآمدي كسب كرد؛ ۳۰۰۰ فرانك در سال ۱۷۳۷ از مادرش به وي ارث رسيد؛ قسمتي از اين پول را صرف خريد كتاب كرد و بقيه را به مادام دو واران داد. بيمار شد و مامان با ملاطفت از او پرستاري كرد. مادام دو واران، كه خانهاش باغچه نداشت، در سال ۱۷۳۶ در

حومه شهر کلبه‌های به نام له شارمت اجاره کرد. در آنجا ((زندگی من در آرامش مطلق میگذشت.)) با آنکه به قول خودش هرگز دوست نداشت در اطای بنشیند و دعا بخواند، زیباییهای دنیای خارج او را برانگیخت که به خاطر زیبایی طبیعت و به خاطر مادام دو واران شکر خدای را به جای آورد و برکات الاهی را برای پیوند خودشان طلب کند. در این وقت او سخت به الاهیات کاتولیک پایبند شده بود، هر چند که آثار ملالتباری از معتقدات پیروان آیین یانسن نیز در او دیده میشد. خودش در این باره میگوید: ((هراس از جهنم بکرات مرا عذاب میداد.)) او، که به تخیلات واهی - که در آن موقع نوع متداول مالیخولیا بود - دچار شده بود و فکر میکرد غدهای در نزدیکی قلبش رشد کرده است، با کالسکه به مونپلیه رفت. در راه، به طوری که گفته میشود، با رسیدن به وصال مادام دو لارناژ (۱۷۳۸)، که مادر یک دختر پانزده ساله بود، افسردگی خود را کاهش داد. پس از بازگشت به شامبری، متوجه شد که مادام دو واران نیز به درمان مشابهی مشغول بوده و جوانی به نام ژان وینترنرید را، که کارش ساختن کلاه گیس بود، به عنوان معشوق خود انتخاب کرده است. روسو به این ماجرا اعتراض کرد؛ مادام دو واران عمل او را کودکانه خواند و به او اطمینان داد که در عشق او جای کافی برای دو ((ژان)) موجود است. او حاضر نشد که ((به این ترتیب شان مادام دو واران را پایین آورد)) و پیشنهاد کرد، ((مانند گذشته))، به صورت فرزند وی درآید. مادام دو واران به ظاهر قبول کرد، ولی خشم او ناشی از اینکه چنین آسان تسلیم نظر روسو شده بود باعث سردی احساساتش نسبت به وی شد. روسو به کلبه له شارمت پناه برد و در آنجا به مطالعه فلسفه پرداخت.

در این هنگام (حد ۱۷۳۸) وی برای نخستین بار از وجود نسیمهای نهضت روشنگری، که از پاریس و سیره میوزید، آگاه شد. آثاری از نیوتن، لایبنیتز، و پوپ مطالعه میکرد و اوقاتی را به خواندن و نگاه کردن به فرهنگ بل میگذراند. بار دیگر به خواندن لاتین پرداخت و در این زبان نزد خود بیش از آنچه قبلاً به کمک معلمانش پیشرفت کرده بود، موفقیت به دست آورد. او توانست قطعاتی از ویرژیل، هوراس، تاسیت، و ترجمه لاتینی مکالمات افلاطون را بخواند. مونتینی، لا برویر، پاسکال، فنلون، پروو، و ولتر چون وحی گیج کننده‌های بر او نمودار شدند. ((آنچه که ولتر مینوشت از نظر ما دور نمیاند.)) در حقیقت کتابهای ولتر ((میل به زیباترینی را به من الهام دادند و باعث شدند که کوشش کنم سبک رنگارنگ آن نویسنده را، که تا این حد مفتونش شده بودم، تقلید کنم.)) بدون اینکه خودش متوجه شود، معتقدات پیشین مذهبی، که به صورت قالب افکار او درآمده بودند، شکل و نیروهای خود را از دست دادند؛ و او متوجه شد که، بدون احساس هراس، دهها اندیشه بدعت‌آمیز را که در جوانی به نظرش فزیت بار میرسیدند در ذهن میپرورد. در ضمیر او ایمانی پرشور به وحدت وجود جای خداوند کتاب مقدس را گرفت. معتقد بود که بلی خداوند وجود دارد و بدون او زندگی بیفهوم و غیرقابل تحمل میشود، ولی این خدا دارای وجود خارجی و انتقامجویی نیست که افراد بیرحم و وحشتناک تصور میکنند. او روح طبیعت است، و طبیعت اساساً زیبا، و سرشت آدمی در بنیاد نیکوست. روسو بر مبنای این اندیشه و بر پایه اندیشه‌های پاسکال فلسفه خویشتن را بنانهاد.

در سال ۱۷۴۰ مادام دو واران شغلی به عنوان آموزگار خصوصی کودکان موسیو بونو دو مابلی، شهردار لیون، برای او یافت. آنها، بدون هیچ گونه گله‌مندی و سرزنش از ناحیه طرفین، از هم جدا شدند؛ مادام لباسهای روسو را برای سفر آماده کرد و چند جامه که خود با دستهای فریبندهاش بافته بود به آنها افزود.

IV - لیون، ونیز، و پاریس: ۱۷۴۰ - ۱۷۴۹

خانواده مابلی از نظر فکری عامل تحرك تازه‌های برای روسو بود. برادران مابلی سه نفر، و هر سه آنها افرادی سرشناس بودند. شهردار بزرگترین آنها، یکی دیگر از آنها به نام گابریل بونو دو مابلی تقریباً کمونیست، و سومی تقریباً ماده‌گرا و نامش آبه اتین بونو دوکوندیاک بود. روسو با هر سه برادر آشنایی حاصل کرد؛ عاشق مادام دو مابلی شد، ولی این زن آن قدر بزرگوار بود که به این عشق توجهی نکند، و ژان ژاک ناچار شد به کار خود، که تعلیم دو پسر آن زن بود، بپردازد. او شرحی از نظرات خود را درباره شیوه‌های آموزشی برای موسیو دو مابلی تهیه کرد؛ این نظرات تا حدودی منطبق با اصول ((طرفدار

آزادي فكر و اراده انسان)) بودند، كه بيست و دو نظرات بعدي او در رد ((تمدن)) بودند، زيرا در اين نظرات ارزش هنرها و علوم در تكامل بشريت تصديق شده بود. روسو بر اثر ملاقاتهاي مكرر با اشخاصي مانند پروفيسور بورد، عضو فرهنگستان ليون (كه از دوستان ولتر بود)، بيش از پيش افكار عصر روشنگري را فراگرفت، و آموخت كه چگونه چهل و خرافات متداول را مورد تمسخر قرار دهد. با اين حال، همچنان به صورت يك نوجوان باقي مانده بود. يك روز كه دزدكي به داخل حمامي نگاه ميكرد، زن جواني را كاملا برهنهديد: قلبش از تپش باز ايستاد و پس از اين كه به خلوتگاه اطاق خود رسيد، نامه جسورانه ولي بدون نامي براي آن زن نوشت و در آن چنين گفت:

مادموازل، من بسختي جرئت ميكنم تا اوضاع و احوالي را كه شانس ديانتان را مديون آن هستم، و همچنين عذاب عشق خود را نسبت به شما، اعتراف نمايم... آن اندام سبك و ظريف شما، كه برهنگي چيزي از زيبايي آن نميكاهد، آن پيكر موزون و خوشتراش و آن لطافت پوستتان كه به لطافت برگ گل ميماند - هيچ كدام مرا تحت تاثير قرار ندادند، من هنگامي مفتون شدم كه با نهايت شيطنت يك بيت شعر براي آن خواندم و شما را متوجه خود كردم و از اين امر سرخي ملايمي چهره شما را پوشاند.

روسو اينك به سني رسيده بود كه عاشق زنان ((جوان)) بشود. تقريبا هر دختري كه سر و شكلي داشت، مخصوصا سوزان سر، او را به اشتياق و روي و اميدداشت. ((يك بار... افسوس كه تنها يك بار در همه عمرم، دهان من با دهان او تماس پيدا كرد. اي خاطره! آيا تو را در گور فراموش خواهم كرد)) روسو به فكر ازدواج افتاد، ولي اعتراف كرد كه ((چيزي جز قلب خود ندارم كه تقديم دارم.)) چون قلب او كار وجه رايج را نميكرد، سوزان پيشهاد ازدواج شخص ديگري را پذيرفت، و روسو به عالم روباهاي خود بازگشت.

خميره وي طوري بود كه نه در عشق ورزي توفيق داشت و نه معلم خوبي بود.

من تقريبا آنچه را كه از نظر معلومات براي يك معلم لازم بود داشتم... و اگر شتابزدگي با ملايمت طبع من درنميآميخت، براي تدريس مناسب بودم. هنگامي كه اوضاع بر وفق مراد بود و زحمات من، كه به هيچ وجه از آنها روگردان نبودم، به نتايج نيكوبي ميرسيدند، من چون فرشتهاي ميشدم: ولي وقتي كه اوضاع در جهت مخالف پيش ميرفت، به صورت شيطاني درميآمدم. اگر شاگردانم درس مرا نميفهميدند، به اين علت بود كه شتاب ميكردم: هنگامي كه آثار عدم تمكين از خود نشان ميدادند، چنان به خشم ميآمدم كه حتي ميتوانستم آنها را بكشم... تصميم گرفتم از شاگردانم دست بكشم، زيرا به اين نتيجه رسيده بودم كه هرگز نخواهم توانست به آنها درست تعليم دهم. موسيودو مابلي به همان وضوح خود من به اين حقيقت پيبرد، هر چند كه من مايلم فكر كنم كه اگر خود من زحمت را كم نكرده بودم، او هرگز درصدد برنميآمد عذر مرا بخواهد.

بدین سان، روسو، كه با خاطري اندوهگين از كار خود استعفا داد و با بملايمت عذرش را خواستند، با دليجان به شامبري بازگشت تا بار ديگر تسلاي خاطر خود را در آغوش مامان جستجو كند. مادام دو واران با ملاطفت او را پذيرفت و در سر ميز خود و در كنار معشوق خويش جايي به او داد: ولي روسو از اين وضع راضي نبود. تمام اوقات خود را به كتاب و موسيقي مصروف داشت، و براي موسيقي شيوهاي ابداع كرد كه به جاي نت از اعداد استفاده ميكرد. وقتي تصميم گرفت به پاریس برود و اختراع خود را به فرهنگستان علوم عرضه دارد، همه تصميم او را تحسین کردند. در ژوئيه ۱۷۴۲ به لیون بازگشت تا معرفي نامه‌هایی براي اشخاص سرشناس پایتخت به‌دست آورد. خانواده مابلي نامه‌هایی به عنوان فونتئل و كنت دوكلوس به او دادند، و بورد او را به دوک دو ریشلیو معرفي كرد. او در حالي كه در سر روياي عظمت ميپوراند، با يك كالسكه مسافربري از لیون به پاریس رفت.

در آن هنگام فرانسه درگير ((جنگ جانشيني اتریش)) بود (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸): ولي چون اين جنگ در خاك كشورهاي بيگانه جريان داشت، پاریس به زندگي پرزرق و برق خود ادامه ميداد، جنب و جوش فكري

همچنان در جریان بود، نمایشنامه‌های راسین در تئاترها به روی صحنه می‌آمدند، در سالونها شراره‌های بدعت و ظرافت طبع به چشم می‌خوردند، اسقفها آثار ولتر را می‌خواندند، گدایان با روسپیان رقابت می‌کردند، دستفروشان با فریاد کالاهای خود را عرضه می‌داشتند، و افزار مندان با عرق جبین امرار معاش می‌کردند. ژان ژاک روسو در حالی که سی سال از عمرش می‌گذشت و ۱۵ لیور در جیب داشت، در اوت ۱۷۴۲ پا به دوران این گرداب عظیم گذاشت. او در هتل سن - کانتن در خیابان کوردلیه در نزدیکی سوربون اطاقی گرفت - ((خیابانی پست، هتلی محقر، و آپارتمانی بی‌غولهور.)) در بیست و دوم اوت طرح درباره علایم جدید برای نت نویسی موسیقی را به فرهنگستان ارائه کرد. دانشمندان با تعارفات گرم طرح او را رد کردند. یکی از آنان به نام رامو در این باره چنین توضیح داد: ((علایم شما بسیار خوبند... ولی چون به انجام عملیاتی در مغز انسان نیاز مندند و از این نظر نمیتوانند همیشه با سرعت اجرای موسیقی همگام شوند، قابل ایرادند. وضع نتهای ما طوری است که بدون همپایی چنین عملیاتی، در برابر دیدگان قرار دارند.)) روسو اعتراف کرد که این ایراد غیرقابل رفع است.

در خلال این احوال، معرفی نامه‌هایی که او با خود داشت امکان آن را به وی داده بودند که با فونتئل تماس یابد؛ ولی این شخص که هشتاد و پنج سال از عمرش می‌گذشت، به خاطر ملاحظه قوای جسمانی خود، روسو را خیلی جدی نمی‌گرفت؛ او همچنین با ماریوو تماس گرفت؛ و این شخص، با وجود آنکه هم به عنوان رمان نویس و هم به صورت نمایشنامه نویس در کار خود توفیق یافته بود، دستنویس کم‌دی روسو را که به نام نارسیس بود خواند و برای اصلاح آن پیشنهادهایی کرد. روسو با دیدرو، که یک سال از وی جوانتر بود و تا آن وقت اثر قابل اهمیتی منتشر نکرده بود، نیز آشنا شد. او درباره دیدرو چنین می‌گوید:

او به موسیقی علاقه داشت. از لحاظ نظری نیز به آن وارد بود... و پارهای از طرحهای ادبی خود را با من در میان می‌گذاشت. وجود آورد که پانزده سال ادامه یافت و چنانچه از بخت بد... من از لحاظ حرفه همکار او نبودم، احتمالا این رابطه هنوز هم ادامه داشت.

او با دیدرو به تئاتر میرفت یا شطرنج بازی می‌کرد؛ به هنگام بازی شطرنج، روسو با فیلیپور و دیگر خبرگان این بازی آشنا شد، و به قول خودش ((تردیدي نداشتم که سرانجام بر همه آنها چیره خواهم شد)) بتدریج به خانه و سالون مادام دوپن، دختر یکی از بانکداران به نام ساموئل برنار راه یافت و با پسر خواندهاش به نام کلود دوپن دو فرانکو طرح دوستی ریخت. در این احوال، پولش تمام شده بود.

به جستجو پرداخت تا کاری پیدا کند و درآمدی علاوه بر آنچه که دوستانش به عنوان غذا به او میدادند به دست آورد. بر اثر اعمال نفوذ مادام دو بزوال، شغلی به عنوان منشی سفارت فرانسه در ونیز به او پیشنهاد شد.

پس از سفری طولانی که جنگ آن را پرمخاطره کرده بود، در بهار ۱۷۴۳ به ونیز رسید و خود را به سفیر، کنت دومونتگو، معرفی کرد. روسو درباره این کنت با اطمینان خاطر می‌گوید که وی تقریباً بیسواد بود، و منشی ناچار بود هم نامه‌ها را به او تفهیم کند و هم آنها را برایش بنویسد. روسو که زبان ایتالیایی فراگرفته در تورن را هنوز به خاطر داشت، پیامهای دولت فرانسه را شخصاً به سنای ونیز ابلاغ می‌کرد. از مقام تازه خود احساس غرور مینمود، و از اینکه یک کشتی بازرگانی که او از آن دیدن می‌کرد به احترام او توپ شلیک نکرده بود شکایت داشت، زیرا ((برای اشخاص کم اهمیتتر از او این تشریفات انجام میشد.)) میان روسو و اربابش بر سر این که وجوه وصولی بابت صدور گذرنامه فرانسه توسط منشی به جیب کدام یک از آن دو برود نزاعی درگرفت.

وضع روسو با دریافت سهمش از این بابت رونق بسیار یافت، خوراک عالی می‌خورد، به تئاتر و اپرا میرفت، و به موسیقی و دختران ایتالیایی عشق می‌ورزید.

يك روز براي اينكه ((در نزد دوستان خویش چون ابلهي قلمداد نشوم)) نزد زني روسي، كه لا پادو آنا نام داشت، رفت. از آن زن خواست برایش آواز بخواند و آن زن آواز خواند؛ يك دوكلات به او داد و خواست كه زن را ترك كند، ولي آن زن از قبول سكه ابا كرد، زيرا ميگفت در برابر آن كاري انجام نداده است. روسو آن زن را راضي كرد و به خانه خود بازگشت. خود او ميگويد: ((آن قدر اطمینان داشتم كه عواقب ناگوار اين عمل دامنگيرم خواهد شد كه اولين كارم اين بود كه به دنبال پزشك پادشاه فرستادم از او طلب دارو كردم، ولي پزشكم به من اطمینان داد وضع طوري است كه باساني به بيماري مبتلا نمیشوم.)) چندي بعد دوستانش براي او ضيافتي ترتيب دادند كه در آن روسي زيبايي به نام زوليتا نيز حضور داشت. آن زن روسو را به اطاق خود دعوت كرد و در برابرش عريان شد. ((به جاي آنكه شعله هاي هواي نفس مرا در كام خود بكشد، ناگهان سردی كشنده هاي در عروق من جريان يافت و حالم دگرگون شد، روي زمين نشستم، و چون طفلي گريستم.)) او بعدها علت عدم توانايي خود را چنين توضيح داد كه يكي از سينه هاي آن زن ناقص بود. زوليتا نگاه تحقيرآمیزی به او انداخت و گفت: ((بهتر است زنان را به حال خود بگذاري و وقت خود را صرف خواندن رياضيات كني.)) موسيو دو مونتگو، كه پرداخت حقوقش عقب افتاده بود، حقوق روسو را نگاه داشت. بار ديگر ميان آنان نزاع درگرفت و منشي از خدمت اخراج شد (چهارم اوت ۱۷۴۴). روسو به دوستانش در پاریس شكایت كرد؛ از سفير تحقيق شد، و او جواب داد: ((بايد به اطلاع شما برسانم تا چه حد جناب روسو ما را فريب داده است.

خوي تند و بيادبي او، كه ناشی از خودپسندی و جنون وي ميشانند، عواملی هستند كه او را در همان وضعي كه ما تشخيص دادیم نگاه میدارند. من او را چون خدمتکاری نافرمان اخراج كردم.)) ژان ژاك به پاریس بازگشت (۱۱ اکتبر) و ماجرای خود را براي ماموران دولت بازگو كرد، ولي اينان باري از دوشش برنداشتند. او به مادام دو بزئوال متوسل شد، ولي اين زن از پذيرفتن وي امتناع كرد. نامه های پر حرارت براي مادام دو بزئوال فرستاد كه از آن ميتوان حرارت انقلاب دور دست را احساس كرد:

خانم، من در اشتباه بودم، فكر ميكردم شما منصف هستید، و حال آنكه شما فقط عنوان اشرافي داريد. من بايد اين مطلب را به خاطر ميداشتم كه شكایت يك بيگانه و يك شخص عامي مانند من عليه يك آقا كار شايسته هاي نيست. چنانچه سر نوشت بار ديگر مرا در چنگال سفيري قرار دهد، اين رنج را بدون شكایت تحمل خواهم كرد. اگر او آدمي بيحيثيت و فاقد علو رويي است، علت اين است كه اشرافيت همه اين خصايص را از انسان سلب ميكند؛ اگر او در شهري كه در زمره فاسدترين شهرهاست دست به همه گونه رذالته زده، به اين علت است كه اجدادش به قدر كافي شرافت براي وي ايجاد كرده اند. اگر او با اشرار دمخور است، اگر او خود نيز از اشرار است، اگر او يك خادم را از حقوق خود محروم ميكند، در آن صورت، خانم، فكر ميكند چه خوب است انسان فرزند اعمال خود نباشد. آن اجداد چه كساني بودند اشخاصي ناشناس، بي ثروت، همقطاران من؛ آنها نوعي استعداد داشتند، براي خود نامي به دست آوردند، ولي طبيعت كه بذر خوبي و بدی را ميفشانند، اخلاف قابل ترحمي به آنان داده است.

همچنين در كتاب اعترافات افزوده است:

حقانيت و بيهودگي شكایت من بذر هاي خشم را عليه سنان احمقانه اجتماعي ما در مغزم افشانند. به موجب اين سنان اجتماعي، رفاه عامه و عدالت واقعي هميشه فدای نظم ظاهري نامعلومي ميشود كه تنها كارش واداشتن عموم مردم به تصديق ظلم نسبت به ضعفا و تايبید بيعدالتي فاحش اقوياست.

پس از اينكه مونتگو به پاریس بازگشت، براي روسو ((پولي فرستاد كه حسابم را تسويه كند. ... آنچه به من داده شد دريافت داشتم، كلييه بدهيهاي خود را پرداختم، و باز هم به همان وضع سابق درآمد، يعني يك فرانك در جيب نداشتم.)) وي، كه دوباره در هتل سن - كانتن منزل كرده بود، با استنساخ نتهاي موسيقي امرار معاش ميكرد. هنگامي كه دو ك د/اورلئان وقت از فقر وي آگاه شد، مقداري نت موسيقي براي نسخ برداري و ۵۰ لويي به او داد. روسو ۵ لويي براي خود نگاه داشت و بقيه را به عنوان اضافه پرداخت مسترد داشت.

درآمد روسو آن قدر نبود که بتواند خرج نگاهداری همسری را تامین کند، ولی عقیده داشت با صرفهجویی شدید میتواند از عهده مخارج داشتن يك رفیقه برآید. در میان کسانی که بر سر يك میز در هتل سن - کانتن با او غذا میخوردند، مدیره مهمانخانه و چند کشیش بیپول بودند، و نیز زن جوانی بود که کارهای لباسشویی و دوزندگی هتل را انجام میداد. این زن جوان، که ترز لوواسور نام داشت، مانند روسو خجول و کم جرئت و به همان اندازه نیز از فقر خودآگاه بود، هر چند که مانند روسو به این فقر مباحثات نمیکرد. هر بار کشیشها سر به سر این زن جوان می گذاشتند، روسو از او دفاع میکرد، و وی بتدریج به روسو به چشم حامی خود نگاه میکرد؛ طولی نکشید که آنها در آغوش یکدیگر جای گرفتند (۱۷۴۶). ((من در همان ابتدا به او گفتم که نه او را رها، و نه با او ازدواج خواهم کرد.)) زن جوان اعتراف کرد که باکره نیست، ولی خاطر جمعش ساخت که تنها يك بار مرتکب گناه شده که آن هم مدتها قبل بوده است. روسو با بزرگواری او را بخشید و به او اطمینان داد که در هر صورت يك باکره بیست ساله در پاریس از نوادر است.

این زن موجودی سادهدل و عاری از هرگونه دلفریبی و طنازی بود. نمیتوانست مانند ((بانوان سالوندار)) درباره فلسفه یا سیاست سخن بگوید، ولی میتوانست آشپزی و خانهداری کند و با خلق و خو و رفتار غیرعادی او سازگاری نشان دهد. روسو معمولا وی را ((کدبانوی)) خود، و او هم روسو را ((مرد من)) میخواند. بندرت اتفاق میافتاد که روسو در ملاقات با دوستانش او را نیز همراه ببرد، چون این زن از نظر رشد فکری هیچگاه پا از مرحله نوجوانی فراتر نگذاشته بود، همانطور که روسو از نظر اخلاقی از این مرحله پیشتر نرفت.

در ابتدا کوشیدم میزان فهم او را بالا ببرم، ولی تلاشم در این زمینه بیحاصل بود. مغز او همان طوری است که طبیعت آن را شکل داده، و مستعد پرورش نیست. من ابایی ندارم که بگویم او هیچ گاه درست خواندن را فرا نگرفته، هر چند که طرز نوشتن او قابل تحمل است. ... هیچ وقت نتوانست دوازده ماه سال را بهطور مرتب و صحیح نام ببرد، یا يك رقم را از رقم دیگر تشخیص دهد، هر چند که من زحمتهای کشیدم تا خواندن ارقام را به او بیاموزم. او نه میداند چگونه پول را بشمارد و نه قادر به محاسبه بهای چیزی است. بکرات اتفاق میافتد که کلمههایی که هنگام صحبت کردن به مغز او خطور میکند، عکس کلمههایی است که او قصد دارد به کار برد. در گذشته من فرهنگ ویژههایی از عباراتی که او به کار میبرد، تدوین کرده بودم که به وسیله آن مسیو دو لوکزامبورگ را سرگرم کنم. اشتباه او در تلفظ عبارت ((جواب های، هوی است)) در میان کسانی که من با آنها روابط بسیار صمیمانهایی داشتم، ضرب المثل شده بود.

حاملگی این زن روسو را ((دچار شدیدترین ناراحتی کرد)). او نمیتوانست با بچه چه بکند.

بعضی از دوستانش به وی اطمینان دادند که فرستادن بچههایی ناخواسته به پرورشگاه اطفال سرراهی کاملاً متداول است. وقتی بچه به دنیا آمد این کار، با اعتراض ترز، ولی با همکاری مادر وی، انجام شد (۱۷۴۷). طی هشت سال بعد، چهار طفل دیگر بدین ترتیب به دنیا آمدند و دچار همان سرنوشت شدند. بعضی از اشخاص شك اظهار داشتند که روسو هرگز صاحب فرزند نشد، بلکه او برای پنهان داشتن ناتوانی جنسی خود این داستان را ساخته است؛ ولی اظهار ندامت مکرر او درباره شانه خالی کردن از زیر بار این مسئولیت این نظریه را غیرمحمتمل جلوه میدهد. وی طرز رفتار خود را در این مورد بهطور خصوصی نزد دیدرو، گریم، و مادام د/اپینه اعتراف کرد؛ بهطور ضمنی در کتاب امیل آن را اظهار داشت؛ از اینکه ولتر آن را افشا کرد سخت به خشم آمد؛ در اعترافات صریحا به آن اذعان نمود و اظهار ندامت کرد. او برای زندگی خانوادگی ساخته نشده بود، زیرا اعصابی بشدت ضعیف و قابل تحریک داشت و خودش هم چه از نظر روحی و چه از نظر جسمانی آدمی سرگردان بود. او از يك عامل معتدل کننده یعنی توجه از اطفال، بینصیب ماند و هیچ گاه به صورت يك مرد کامل درنیامد.

در این هنگام بخت به وی روی آورد و کار پردرآمدي پیدا کرد. نخست منشی مادام دوپن و سپس منشی برادرزاده او شد؛ و هنگامی که دوپن دو فرانکو به سمت سرپرستی امور شرکتیهای ورشکسته منصوب شد، او به مقام صندوقداری با حقوق سالی ۱۰۰۰ فرانک ارتقا یافت. برای خود لباسهای ملبلهدوزی،

جورابهایی سفید، کلاه گیس، و شمشیر تهیه کرد - یعنی همان چیزهایی که اهل قلم برای راه یافتن به خانه‌های اشرافی به تقلید از اشراف برای خود تهیه میکردند. ناراحتی روسو را از اینکه دارای دو شخصیت متمایز از یکدیگر شده بود میتوان مجسم کرد. او در چند سالون پذیرفته شد، و دوستان تازه‌ای از قبیل رنال، مارمونت، دو کلو، مادام د/اپینه، و، از همه صمیمی‌تر و خطرناک‌تر، فریدریش ملشور گریم برای خود یافت. او در میهمانی‌های پرهیجانی که به شام در منزل بارون د/اولباک ترتیب مییافت و در آن دیدرو، به قول دشمنانش، با استخوان فك الاغ خدایان را به قتل میرسانید حضور مییافت. در این مجمع کفار، بیشتر معتقدات کاتولیکی ژان ژاک از میان رفتند.

در خلال این احوال، وی آهنگهایی میساخت. در سال ۱۷۴۳ به ساختن ترکیبی از اپرا و باله دست زده بود به نام موزه‌های عاشق پیشه و در آن ماجراهای عشق آناکرئون، اووید، و تاسو را تجلیل کرده بود. این اثر در سال ۱۷۴۵ همراه با مقداری حواشی و زواید در خانه يك مامور جمعآوری مالیات به نام لاپولینیر به معرض نمایش گذارده شد. رامو آن را به عنوان مجموعه‌ای از آثار دزدی شده از آهنگسازان ایتالیایی رد کرد، ولی دوک دو ریشلیو از آن خوشش آمد و به روسو ماموریت داد تا يك اپرا - باله به نام جشنهای رامیر را که بهطور آزمایشی توسط رامو و ولتر تهیه شده بود، مورد تجدید نظر قرار دهد. در یازدهم دسامبر ۱۷۴۵ روسو نخستین نامه خود را به سلطان ادبی فرانسه نوشت: من مدت پانزده سال کار کرده‌ام تا خود را شایسته توجه شما کنم، و مورد لطفی قرار دهم که شما استعدادهای جوان را در زمینه‌های ادبی مشمول آن قرار میدید. ولی اینک میبینم که شخصیت من بر اثر تنظیم آهنگهای موسیقی برای اپرا مسخ شده و من به صورت موسیقیدان درآمده‌ام. هر چند ممکن است این تلاشهای ناچیز توفیق‌آمیز باشند، تنها هنگامی بهقدر کفایت باشکوه خواهند بود که افتخار معرفی به شما را نصیب کنند و احساس تحسین و احترام عمیق مرا در این که خدمتگزار متواضع و فرمانبردار آن جناب باشم منعکس سازند.

ولتر به نامه روسو چنین پاسخ داد: ((آقای محترم، شما در خود دو استعداد را که تاکنون همیشه جدا از یکدیگر به نظر میرسیدند جمع کرده‌اید. در اینجا دو دلیل وجود دارد که من برای شما ارج قابل شوم و از شما خوشم بیاید.)) خصومت معروف این دو، با این گونه نامه‌های دوستانه آغاز شد.

V - آیا تمدن يك بیماری است

در سال ۱۷۴۹ دیدرو به علت مطالب اهانت‌آمیزی که در نامه در باب کورها نوشته بود در ونسن زندانی شد.

روسو نامه‌ای به مادام دو پومپادور نوشت و تقاضا کرد که یا دوستش را آزاد کند یا به او (روسو) اجازه دهند در مجازات زندان او شریک شود. در تابستان آن سال وی چند بار میان پاریس و ونسن، که ۱۶ کیلومتر با یکدیگر فاصله داشتند، رفت و آمد کرد تا از دیدرو دیدن کند. در یکی از دیدارها يك نسخه از نشریه مرکور دوفرانس را با خود برد تا ضمن پیاده‌روی آن را مطالعه کند. به این ترتیب چشمش به يك آگهی افتاد که به وسیله فرهنگستان دیژون منتشر شده و در آن جایزه‌ای برای بهترین مقاله درباره اینکه ((آیا استقرار مجدد علوم و هنرها به فساد اخلاق کمک کرده است یا به تهذیب آن)) تعیین شده بود. این وسوسه در او ایجاد شد که در این مسابقه شرکت کند، زیرا اینک سی و هفت سال از عمرش میگذشت و وقت آن رسیده بود که برای خود شهرتی به دست آورد. ولی آیا او به قدر کافی از علوم و هنر و تاریخ اطلاع داشت که بدون آشکار کردن نقایص اطلاعات خود، درباره این موضوعها به بحث بپردازد او در نامه‌ای که در تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۷۶۲ به مالزوب نوشت، با احساساتی که از خصوصیات اخلاقی وی بود، الهامی را که در آن پیاده‌روی به وی دست داده بود به این شرح توصیف کرد:

ناگهان يك هزار نور درخشان چشمانم را خیره کردند. خیل افکار روشن چنان نیرومند و درهم به مغزم هجوم آورد که مرا به هیجانی غیرقابل توصیف دچار ساخت. احساس کردم که سرم مانند کسانی که دچار

سرگیجه مستی باشند گیج می‌رود. شدت ضربان قلبم آرام می‌داد و در حالی که به علت اشکال در تنفس قادر به راه رفتن نبودم، در زیر یکی از درختان کنار جاده نشستم و مدت نیم ساعت را در به پا خواستم، متوجه شدم که جلو جلیقه‌ام از اشک کاملاً خیس شده است... آه، اگر می‌توانستم تنها یک چهارم آنچه را که در زیر آن درخت دیدم و احساس کردم به رشته تحریر درآورم، آن وقت با چه وضوحی می‌توانستم همه تضادهای نظام اجتماعی خودمان را مجسم کنم؛ و با چه سادگی نشان دهم که بشر طبیعتاً خوب است و تنها سنن و تاسیسات اجتماعی او را بد کرده‌اند.

جمله آخر نغمه اصلی موسیقی روسو در تمام عمر بود؛ و اشکهایی که بر جلیقه او جاری شدند از جمله سرچشمه‌های نهضت رمانتیک در فرانسه و آلمان بودند. اینک او می‌توانست عقده دل را علیه همه جنبه‌های تصنعی پاریس، فساد اخلاق آن، فقدان صفای باطن در آداب و نزاکت آن، بی‌نیویاری ادبیات آن، و تسلط هوای نفس بر هنر آن بگشاید؛ و نسبت به اختلافات طبقاتی آمیخته با تفرعن، ولخرجیهای بی‌حساب ثروتمندان با پولهایی که از اجحاف بر فقرا به دست می‌آمدند، و خشکی روح که ناشی از جایگزین شدن علوم به جای مذهب و منطق به جای عاطفه بود ابراز بی‌زاری کند. او با اعلان جنگ علیه این تبااهی می‌توانست سادگی فرهنگ، عادات روستایی، ناراحتی در جمع، نفرت از شایعات مغرضانه، شوخ طبعی عاری از ادب، و پابیندی سرسختانه خود را به معتقدات مذهبی، در میان بیدینی دوستان خویش، موجه جلوه دهد. او در قلب خود بار دیگر یک کالونی بود و با احساس نوعی دل‌تنگی آن اصول اخلاقی را که در جوانی برایش تشریح شده بودند به خاطر می‌آورد. او با پاسخ به فرهنگستان دیژون می‌توانست مقام موطن خود ژنو را والاتر از پاریس قلمداد کند و به خود و دیگران توضیح دهد که چرا او در له شارمت آن قدر خوشبخت بود و در پاریس تا این حد احساس ناخشنودی میکرد.

پس از رسیدن به ونسن، قصد خود را در مورد شرکت در مسابقه برای دیدن آشکار کرد. دیدن او را تحسین کرد و از او خواست با همه نیروی خود تمدن عصر خویش را مورد حمله قرار دهد. تقریباً هیچ شرکت کننده دیگر در مسابقه جرئت نداشت در چنین زمینهای گام بردارد، و روسو موقعیت منفرد و مشخصی پیدا میکرد.

ژان ژاک با این اشتیاق به منزل خود بازگشت که هنرها و علوم را که دیدن درصدد بود در دایره‌المعارف، یا فرهنگ مستند علوم، هنرها، و حرفه‌ها (۱۷۵۱) مورد تجلیل قرار دهد در هم بکوبد (۱۷۵۱ به بعد).

من ((گفتار)) خود را به شیوه‌های کاملاً خواب از من می‌گریخت به این کار اختصاص میدادم! با چشمانی بسته در بستر خود به فکر فرو می‌رفتم و با زحمت و وقتی باور نکردنی ادوار موردنظر خود را مورد بررسی مکرر قرار میدادم... به محض اینکه ((گفتار)) به پایان رسید، آن را به دیدن نشان دادم. او از محصول کار من راضی بود و اصلاحاتی را که به نظرش لازم می‌رسیدند متذکر میشد. ... من بدون اینکه به شخص دیگری (تصور میکنم بجز گریم) در این باره سخن بگویم، مطالب تنظیم شده را ارسال داشتم.

فرهنگستان دیژون اولین جایزه را به مقاله او داد (۲۳ اوت ۱۷۵۰). این جایزه عبارت بود از یک مدال طلا و ۳۰۰ فرانک پول. دیدن با ذوق و شوق خاص خود ترتیبی داد که این مقاله تحت عنوان گفتار درباره هنرها و علوم منتشر شود، و طولی نکشید که به نویسنده آن اطلاع داد: ((گفتار شما خارج از تصور، قرین موفقیت شده است. هرگز مورد مشابه چنین موفقیتی وجود نداشته است.)) چنین به نظر می‌رسید که انگار پاریس متوجه شده بود در اینجا، در نیم راه عصر روشنگری، مردی به پا خاسته است که ((عصر خرد)) را به مبارزه بطلبد و این مبارزه را با صدایی اعلام دارد که شنیده شود.

در آغاز چنین به نظر می‌رسید که در این مقاله از پیروزیهای خرد تحسین شده است:

مشاهده اینکه انسان با تلاش و نیروی خود خویشتن را به اصطلاح از هیچ به مدارج بالا سوق دهد، با نور خرد ابرهای متراکمی را که به طور طبیعی او را احاطه کرده‌اند از گرد خود براند، پا از عالم خود فراتر بگذارد، به مرزهای آسمانی قدم نهد، و با گامهای عظیم مانند خورشید پهنه گیتی را طی کند منظرهای با شکوه و دلپذیر است. آنچه که از این نیز عالیت و باشکوهتر مینماید آن است که به درون خویش بازگردد تا در آنجا به مطالعه نوع بشر بپردازد و طبیعت خود، وظایف خود، و فرجام خود را بشناسد. ما در طی چند نسل گذشته شاهد تجدید همه این معجزات بودهایم.

به طور قطع ولتر میابستی نخستین لبخند تایید را بر این احساسات خلسه‌آمیز بر لب آورده باشد. در اینجا تازه واردی به گروه ((فیلسوفان)) فرانسه، یعنی به جمع دوستان خوبی که کمر قتل خرافات و زشتیها را بسته بودند، پیوسته بود؛ آیا این لوکینوار جوان از هم اکنون در راه کمک به دایرالمعارف گام برنمیداشت ولی در صفحه بعد، استدلال روسو جنبه غم انگیزی به خود میگرفت. او میگفت همه این پیشرفتهای دانش دولتها را نیرومندتر کرده، آزادیهای فردی را از میان برده، و به جای فضایل ساده و صراحت لهجهای که در ادوار کم تمدنتر یافت میشد، ریا و تزویر را تحت عنوان کاردانی و بصیرت برقرار کرده است.

دوستی صمیمانه، ارج و احترام واقعی، و اعتماد کامل از میان افراد بشر طرد شده است. رشک، سوطن، ترس، سردی، ظاهرسازی، نفرت، و تقلب پیوسته در زیر پوشش یکسان و فریب‌آمیز ادب و نزاکت و صراحت اغراق‌آمیز رهبری این عصر هستیم پنهان شده است. ... بگذارید علم و هنر مدعی سهمی باشند که در این کار سلامتبخش داشته‌اند!

این فساد اخلاق و شخصیت ناشی از پیشرفت دانش و هنر تقریباً یکی از قوانین تاریخ است. ((مصر مادر فلسفه و هنرهای ظریفه شد؛ بزودی تسخیر شد.)) یونان، که زمانی سرزمین قهرمانان بود، دوبار آسیا را به زانو درآورد؛ در آن زمان ادبیات دوران طفولیت خود را میگذراند، و فضایل اسپارت، به عنوان کمال مطلوب یونانیها، هنوز جای خود را به ظرافتهای آتن، سفسطه سوفسطائیان، و اندامهای شهوتانگیز پراکسیلس نداده بودند؛ هنگامی که آن ((تمدن)) به اوج خود رسید، با یک ضربه فیلیپ مقدونی سرنگون شد، و سپس با خضوع و خشوع یوغ روم را پذیرفت. روم به هنگامی که ملتی مرکب از دهقانان و سربازان با انضباط بود، همه جهان مدیترانه‌ای را تسخیر کرد؛ ولی وقتی تسلیم هوا و هوسهای اپیکوری شد و از وقاحت اووید، کاتولوس، و مارتیالیس ستایش کرد، صحنه پلیدیها شد و ((به صورت تنگی در میان ملل درآمد و مورد استهزای حتی بربرها قرار گرفت.)) و هنگامی که در نهضت رنسانس، روم زندگی تازه‌ای آغاز کرد، هنر و ادبیات بار دیگر شیره و نیروی مردم تحت حکومت حکمرانان آنان را باز ستاند و ایتالیا را آن قدر ضعیف کرد که قدرت مقابله با تهاجم را نداشت. شارل هشتم پادشاه فرانسه تقریباً بدون اینکه شمشیری بکشد، بر توسکان و ناپل تسلط یافت ((و همه درباریان این موفقیت غیرمنتظره را ناشی از این حقیقت دانستند که شاهزادگان و نجبای ایتالیا، با اشتیاق و جدیت، متوجه پرورش فهم و ادراک خود بودند و کمتر به فعالیت‌های عملی و رزمی توجه نشان میدادند.)) خود ادبیات یک عنصر انحطاط است.

چنین روایت شده است که از عمر، خلیفه مسلمانان، سوال شد که با کتابخانه اسکندریه چه باید کرد، و او در جواب گفت: ((اگر کتابهای کتابخانه محتوی چیزهای مغایر با ((قرآن)) باشند، شیطانیند و باید سوزانده شوند، و اگر تنها آنچه را که ((قرآن)) تعلیم میدهد در برداشته باشند، زایند.)) این نحوه استدلال را ادبای ما به عنوان حد اعلائی سفاهت نقل کرده‌اند؛ ولی اگر گرگوریوس کبیر به جای عمر، و ((انجیل)) عیسی مسیح به جای ((قرآن)) بود، باز هم آن کتابخانه سوزانده میشد، و این شاید بهترین کار زندگی او محسوب میشد.

یا مثلاً اثر تجزیه کننده فلسفه را در نظر بگیرید. بعضی از این ((دوستان حکمت)) مدعیند که چیزی به نام ماده وجود ندارد؛ گروهی دیگر میگویند هیچ چیز جز ماده و خدایی جز عالم هستی وجود ندارد؛ گروه سوم اعلام میدارند که فضیلت و رذیلت نامهایی بیش نیستند، و تنها چیزی که به حساب می‌آید نیرو و مهارت است. این فلاسفه ((شالوده ایمان ما را سست میکنند و فضیلت را از بین میبرند. آنها لبخند

تحقیر آمیزی به کلمات کهنه‌ای از قبیل <وطن پرستی> و <مذهب> میزنند، و استعدادهاي خویش را به تخریب و بدنام کردن آنچه که در نزد انسان همه چیز مقدس‌تر است تخصیص میدهند.)) در ادوار باستانی، عمر این مهم‌الات از عمر مبتکران آنها خیلی بیشتر نبود، ولی اینک، بر اثر صنعت چاپ، ((تفکرات زیان‌بخش هابز و اسپینوزا برای همیشه باقی خواهند ماند)). نتیجتاً، اختراع چاپ یکی از بزرگترین فجایع در تاریخ بشر بود، و ((درک این امر آسان است که سلاطین، از این پس، همان قدر که برای تشویق این فن وحشتناک به خود زحمت دادند، برای طرد آن نیز تلاش خواهند کرد.)) به قدرت و برتری مللی که هرگز از فلسفه، علم، ادبیات، یا هنر اطلاعی نداشتند توجه کنید: ایرانیان زمان کوروش کبیر یا ژرمنه‌ای مورد توصیف تاسیت، یا، ((در عصر خود ما، آن ملت روستایی [سوئیس] که شهامت زبانزدش را حتی مصایب نمیتوانستند منکوب کنند، و ایمانش را هیچ عاملی نمیتوانست به فساد آلوده سازد)). این ژنوی مغرور (روسو) چنین ادامه میدهد: ((آن ملل خوشبخت که حتی نام بسیاری از اعمال زشتی را که ما برای جلوگیری از آنها دچار اشکال هستیم نمیدانستند - وحشیان آمریکا که نحوه ساده و طبیعی حکومت آنها را مونتینی بدون تردید نه تنها به قوانین افلاطون، بلکه به کاملترین تصویری که فلسفه میتواند درباره حکومت ارائه کند ترجیح میداد.)) در این صورت چگونه باید نتیجه‌گیری کرد روسو در این باره میگوید:

تجمل پرستی، هرزگی، و برده‌فروشی در طول تمام ادوار نتایج شوم غرور ما بوده‌اند که نگذاشته است از آن حالت جهل و بیخبری سعادت‌مندانهای که حکمت خداوندی ما را در آن قرار داده است خارج شویم. ... بگذار این‌ای بشر برای يك بار هم که شده است بدانند که طبیعت میتواند آنان را از شر علم محفوظ دارد، همان طور که يك مادر سلاح خطرناکی را از دست کودک خود بیرون میکشد.

پاسخ سوال فرهنگستان آن است که دانش آموختن بدون فضیلت چون دامی است؛ تنها پیشرفت واقعی پیشرفت اخلاقی است؛ پیشرفت دانش به جای آنکه به تهذیب اخلاقی این‌ای بشر کمک کند، آن را به فساد کشیده است؛ و تمدن به منزله ارتقای بشر به حالتی عالیتر نیست، بلکه در حکم سقوط انسان از سادگی روستایی است، که بهشت معصومیت و سعادت کامل بود.

در اواخر گفتار، روسو تا حدودی به خود آمد و با نوعی هراس به بته‌ای شکستهای که از علم و هنر، ادبیات، و فلسفه به دنبال خود به جا گذارده بود نگاه کرد. او به خاطر آورد که دوستش دیدرو به تهیه دایره‌المعارف اشتغال دارد که وقف پیشرفت علم شده است. ناگهان متوجه شد که بعضی از فلاسفه مانند بیکن و دکارت معلمان برجستهای بوده‌اند، و چنین پیشنهاد کرد که نمونه‌های زنده این نوع اشخاص باید به عنوان مشاوران حکمرانان کشورها مورد حسن قبول قرار گیرند. در این باره او پرسشی به این عبارت مطرح کرد که آیا سیسرون به عنوان کنسول روم، و بزرگترین فیلسوف عصر حاضر به عنوان صدراعظم انگلستان منصوب نشده‌اند شاید دیدرو این چند سطر را در گفتار روسو گنجانده باشد، ولی روسو کلام آخر خود را در قالب عبارات بیان داشت:

و اما در مورد ما مردم عادی که قادر متعال اراده نکرده است به آنها استعدادی عطا فرماید... بگذارید ما در گمنامی خود باقی بمانیم،... بگذارید انجام وظیفه آموختن به این‌ای بشر را به دیگران واگذاریم و هم خود را مصروف انجام وظایف خویش کنیم. ... فضیلت! ای علم رفیع ذهنهای ساده... آیا اصول تو بر همه قلوب نقش نبسته‌اند آیا ما برای فراگرفتن قوانین تو باید غیر از گوش دادن به صدای وجدان کاری بکنیم...

این است آن فلسفه واقعی که باید بدان بسنده کنیم.

پاریس نمیدانست که آیا باید گفتار روسو را جدی بگیرد یا آن را از حیث اغراق‌گویی، تناقض‌گویی، و سخنان طعن‌آمیز مقالهای شیطن‌آمیز تلقی کند. خود روسو میگوید بعضی عقیده داشتند که او به يك کلمه از آنچه نوشته است اعتقاد ندارد. دیدرو، که به علم اعتقاد داشت ولی محدودیتهای ناشی از رسوم متداول و ملاحظات اخلاقی او را ناراحت میکرد، ظاهراً مبالغه‌گویی روسو را به عنوان يك گوشمالی ضروری برای اجتماع پاریس میپسندید؛ و اعضای دربار سلطنتی این مقاله را، به‌عنوان توبیخی که فلاسفه بیادب و

خوابکار مدتهای مدید استحقاق آن را داشته‌اند، تحسین کردند. قطعاً بسیاری از اشخاص حساس دیگر هم بودند که، همچون این نویسنده فصیح، از زرق و برق و صحبت‌های بیسروته پاریس ناراحت بودند. روسو مسئله‌های را بیان داشته بود که در هر اجتماع پیشرفته به چشم میخورد. آیا ثمره تکنولوژی ارزش این شتاب، فشارها، مناظر ناگوار، سروصدا، و بوهایی نامطبوع یک زندگی صنعتی شده را دارد آیا تنویر افکار به بنیان اصول اخلاقی لطمه میزند آیا عاقلانه است که دنباله علم آن قدر گرفته شود که پایان آن انهدام متقابل باشد، و مباحث فلسفی آن قدر گسترش داده شوند تا انسان از همه امیدهایی که مایه قدرت و نیرومندی او هستند مایوس شود بیش از ده منتقد به دفاع از تمدن برخاستند؛ مانند بورد که عضو فرهنگستان لیون بود، لاکا عضو فرهنگستان روان، فورمی عضو فرهنگستان برلین، و بالاخره ستانیسلاس لشیچینسکی که زمانی پادشاه لهستان و اینک دوک لورن بود. فضلاً متذکر شدند که این حمله شدید تنها باعث تقویت شك و تردیدی شده است که مونتینی در مقاله ((درباره آدمخواران)) بیان کرده بود. گروهی دیگر معتقد بودند که این نوشته‌ها در حکم صدای پاسکالند که از دنیای علم به جهان مذهب پناه میبرد؛ و از آن گذشته، البته صدها ((مجتهد و قدیس)) از مدتها پیش تمدن را به عنوان یک بیماری یا گناه محکوم کرده بودند. دانشمندان علوم دینی می‌توانستند ادعا کنند که ((معصومیت)) و خوشبختی ((وضع طبیعی))، که طبق نظریه روسو بشر از آن منحرف شده است، در حقیقت همان داستان باغ عدن است که بازگو شده است، با این اختلاف که ((تمدن)) جای گناهکاری ذاتی را که موجب سقوط انسان شد گرفته است؛ و در هر دو مورد، دانش باعث پایان خوشبختی شده است. اشخاص علاقه‌مند به مظاهر مادی، مانند ولتر، در حیرت شدند از اینکه مردی سی و هفت ساله چنین شکواییه کودکانی علیه موفقیت‌های علم، محاسن نزاکت، و الهامات هنر نوشته است. هنرمندانی مانند بوشه ممکن بود در زیر تازیانه روسو به خود ببیچند، ولی هنرمندان دیگر از قبیل شاردن و لاتور می‌توانستند او را به گناه کلیت دادن و همه را با یک چوب راندن متهم کنند. نظامیان به ستایشی که این موسیقیدان رقیق القلب از صفات نظامیگری و آمادگی همیشگی برای جنگ میکرد لبخند میزدند.

گریم، دوست روسو، نسبت به هر گونه بازگشت به ((طبیعت)) معترض بود و، ضمن آنکه این طرز فکر را مهملائی شیطانی میخواند، سوال مشکلی مطرح کرد: ((طبیعت چیست)) بل در این مورد اظهار داشته بود: ((کمتر کلمه‌ای میتوان یافت که نحوه استعمال آن مبهمتر از کلمه ... ((طبیعت)) باشد. این طرز نتیجه‌گیری که ((چون چیزی ناشی از طبیعت است، بنابراین خوب و درست است)) قابل اعتماد نیست. ما در نوع بشر بدیهی‌های بسیاری میبینیم، و حال آنکه نمیتوان تردید داشت که این بدکارها کار طبیعتند.)) البته تصور روسو از طبیعت اصیل بدوی نوعی کمال مطلوب خواهی رمانتیک بود؛ طبیعت (زندگی بدون نظم و حمایت اجتماعی) دارای ((دندانها و چنگالهای خونین است)) و قانون نهایی آن این است: بکش، یا کشته شو. طبیعتی که ژان ژاک به آن عشق میورزید، همان طور که در ووه یا کلارن دیده میشد، طبیعتی بود متمدن که بشر آن را رام و مهذب کرده بود. در حقیقت او نمیخواست به شرایط بدویت با همه آلودگی، ناامنی، و خشونت جسمانی آن بازگردد؛ او میخواست به خانواده‌های بازگردد که تحت نظر پدر خانواده اداره شود، زمین را کشت کند، و از ثمره این کشت امرار معاش کند. او آرزو داشت از قید قوانین و محدودیتهای اجتماع دوری جوید و از روش متداول و شناخته شده اعتدال و تعقل رهایی یابد. او از پاریس متنفر بود و حسرت له شارمت را میکشید. در اواخر زندگی خود، در اثری تحت عنوان رویاهای یک رهرو تنها، عدم سازش خود را با محیط چنین بیان کرد:

من خوشبخت‌ترین فرد به دنیا آمدم و طی مدت چهل سال متوالی حتی یک بار هم اعتماد من به دیگران فریبم نداد. همینکه ناگهان به میان جمعی از اشخاص و اشیای نوع دیگر افتادم، به داخل هزار دام لغزیدم ... پس از اینکه مطمئن شدم در تظاهراتی که توام با ادا و اصول نسبت به من ابراز میشدند جز فریب و کذب چیزی نیست، بسرعت به سوی دیگر رفتم... از بشر متنفر شدم ... من هرگز واقعا به اجتماع شهری که در آن همه چیز آکنده از نگرانی و تعهد و وظیفه است خونگرفته‌ام؛ و استقلال طبیعی من پیوسته مرا از تسلیم و تعهد، که شرط لازم برای کسانی است که میخواهند میان افراد بشر زندگی کنند، برحذر ساخته است.

و در اعترافات با کمال شهادت اذعان کرد که این نخستین گفتار او ((با آنکه پر نیرو و آکنده از حرارت بود، بهطور کامل از منطق و هرگونه نظم و ترتیبی عاری بود؛ و از کلیه آثاری که من به رشته تحریر درآوردم از نظر استدلال از همه ضعیفتر، و بیش از همه آنها عاری از سجع و قافیه بود.)) با وصف این، روسو با حرارت به منتقدان خود پاسخ میگفت و سخنان نامتعارف و خلاف عرف خود را مورد تأکید مجدد قرار میداد. او به خاطر احترام، در مورد ستائیسلاس استشنا قایل شد. پس از تفکر مجدد، تصمیم گرفت که کتابخانه‌ها را نسوزاند یا دانشگاه‌ها و فرهنگستانها را نبندد؛ زیرا ((تنها نتیجه‌ای که از این کار به دست خواهد آمد غوطهور ساختن دوباره اروپا در بربریت خواهد بود؛)) و ((وقتی افراد بشر فاسدند، بهتر است که عالم باشند تا جاهل.)) ولی او حتی يك کلمه از اظهارات خود را درباره اجتماع پاریس پس نگرفت.

برای اینکه نشان دهد خود را از چنین اجتماعی کنار کشیده است، شمشیر و لباس مليله دوزي و جورابهایی سفید خود را به دور افکند، و از لباس ساده و کلاه گیس کوچکتر خاص طبقه متوسط استفاده کرد. به قول مارمونتل، ((از آن لحظه او نقشی را برگزید که قرار بود آن را ایفا کند، و نقابی را انتخاب کرد که قرار بود بر چهره بزند.)) اگر او نقابی بر چهره داشت، آن را چنان خوب و مداوم بهکار برد که به صورت قسمتی از وجود او درآمد و سیمای تاریخ را دگرگون ساخت.

VI - پاریس و ژنو: ۱۷۵۰ - ۱۷۵۴

در دسامبر ۱۷۵۰ روسو از بیماری مthane چنان در رنج بود که شش هفته بستری شد. این رویداد ناگوار تمایلات مالیخولیایی و انزوطلبی او را تشدید کرد. آشنایان ثروتمندش پزشکان خود را نزد وی میفرستادند، ولی علم پزشکی آن زمان آنان را آن قدر مجهز نکرده بود که بتوانند به وی کمک کنند. ((هر چه بیشتر از دستورات آنان پیروی میکردم، زردتر و لاغرتر و ضعیفتر میشدم. نیروی تخیل من، در این سویی گور، تنها ادامه زجر ناشی از سنگ کلیه و بند آمدن ادرار را در نظرم مجسم میکرد. آنچه برای دیگران تسکینی فراهم میکرد، از قبیل پارهای آشامیدنیهای دارویی، حمام، خونگیری، بر زجر و عذاب من میافزود.)) در اوایل سال ۱۷۵۱، ترز سومین فرزند را برای وی آورد که مانند دو فرزند قبلی روانه پرورشگاه اطفال سرراهی شد. بعدها او توضیح داد که وضع مالیش اجازه نمیداد بچه‌ها را بزرگ کند و اگر قرار بود تربیت آنها به خانواده لوواسور واگذار شود، آتیة آنها خراب میشد و آنها اوضاع او را، که يك نویسنده و موسیقیدان بود، شدیداً بههم میزدند. بیماری وی را مجبور کرد که از شغل خویش به عنوان صندوقدار دوین دو فرانکوی استعفا کند و از درآمد آن دست بکشد؛ از آن پس تنها ممر درآمدش نسخهبرداری از نتهای موسیقی از قرار هر صفحه ۱۰ سو بود. بر اثر اهمال دیدرو یا خست ناشران، روسو از بابت فروش گفتار چیزی دریافت نداشت.

موسیقی بیش از فلسفه از لحاظ مالی برای او سودمند بود.

در ۱۸ اکتبر ۱۷۵۲، بر اثر اعمال نفوذ دو کلو، اپرت روسو به نام غیگیوی دهکده در حضور پادشاه و درباریان در فونتنبلو اجرا شد و چنان موفقیتی پیدا کرد که يك هفته بعد در همانجا تکرار شد. اجرای این برنامه برای مردم (اول مارس ۱۷۵۳) با استقبال بیشتری روبه‌رو شد، و این نویسنده گوشهگیر بار دیگر خود را در زمره مشاهیر یافت. ((میان پرده)) کوچکی که روسو شعر و آهنگ آن را ساخته بود تقریباً در حکم ((جز لایجزای گفتار)) بود: غیگیوی دهکده به زنی چوپان به نام کولت، که از ماجراهای عشقی کولن با دخترهای شهرنشین افسرده خاطر بود، تعلیم میدهد که، با دست به کار شدن به ماجراهای عشقی، کوشش کند کولن را به سویی خویش بازگرداند. کولن که حسادتش تحریک میشود، به نزد او بازمیگردد، و این دو باهم اشعاری در وصف زندگی روستایی و علیه زندگی شهری میخوانند. روسو در نخستین شب اجرای این برنامه شرکت کرد و تقریباً با اجتماع از در صلح و آشتی درآمد.

از کف زدن در حضور پادشاه خبری نیست؛ بنابراین، همه چیز شنیده میشد و این امر، هم برای نویسنده و هم برای خود برنامه، دارای مزیتی بود. من نجوای زنانی را که به زیبایی فرشتگان بودند درباره خود شنیدم. آنها آهسته به یکدیگر میگفتند، ((این دلفریب است، انسان را از خود بیخود میکند؛ هیچ صدایی نیست که بر دل ننشیند.)) لذت ایجاد این احساس در این همه آدم دوستداشتنی اشک از چشمانم جاری کرد و من در اولین قسمت برنامه دو نفری، وقتی متوجه شدم تنها کسی نیستم که میگیریم، نتوانستم جلو اشکهای خود را بگیرم.

آن شب دوک د/اومون برای او پیامی فرستاد که ساعت یازده صبح روز بعد به قصر سلطنتی برود تا به حضور پادشاه معرفی شود؛ و آورنده پیام افزود که انتظار می رود پادشاه به مصنف مستمری اعطا کند. ولی ناراحتی مثانه روسو مانع اجرای این برنامه شد.

آیا کسی باور خواهد کرد که شب آن روز درخشان برای من شب درد و آشفتگی بود؛ نخستین نگرانی من این بود که ضمن شرفیابی ناچار باشم چندین بار کسب اجازه خروج کنم. این موضوع در تماشاخانه ناراحتی زیادی برای من ایجاد کرده بود و امکان داشت روز بعد هم، که در تالار یا در آپارتمان پادشاه در میان همه بزرگان که به انتظار خروج اعلیحضرت میایستادند حضور یابم، مرا عذاب دهد. مشکل جسمانی عامل اصلی جلوگیری از آمیزش من با اهل کمال، و لذت بردن از صحبت زنان بود. تنها کسانی که با این وضع آشنایی دارند میتوانند قضاوت کنند که قرار داشتن در خطر چنین وضعی چه وحشتی در شخص ایجاد میکند.

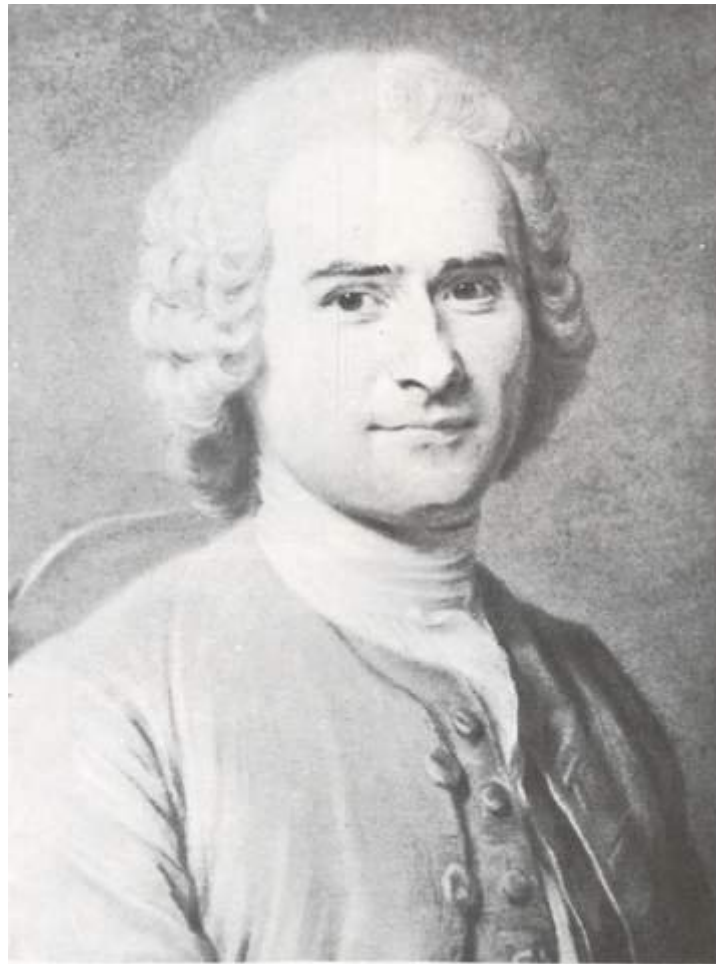
بنابراین، او پیام داد که نمیتواند برای شرفیابی حضور یابد. دو روز بعد دیدرو او را به خاطر از دست دادن چنین فرصتی، که میتواند وضع او و ترز را به نحو مناسبتری تأمین کند، سرزنش کرد. ((او دوباره موضوعی همچون مستمری بیش از آنچه از یک فیلسوف انتظار داشتم، صحبت میکرد. ... با آنکه من به خاطر نیات نیکویش از وی سپاسگزار بودم، از موعظه‌های او که باعث مشاجره لفظی شدیدی میان ما شدند (و این نخستین مشاجره ما بود) خوشم نمیآمد.)) با این حال، او از غیگویی دهکده از نظر مالی بیبهره نماند. مادام دو پومپادور به قدری از آن خوشش آمد که وقتی برای دومین بار در دربار اجرا میشد، خودش

نقش کولت را ایفا کرد. او ۵۰ سکه طلا، و لویی پادشاه فرانسه ۱۰۰ سکه طلا برای روسو فرستاد. خود پادشاه، که به قول روسو صدایش بدترین اصوات در سراسر فرانسه بود، به این سو و آن سو میرفت و قسمتی از آواز غمانگیز کولت را با عبارت ((من مستخدم خود را از دست داده‌ام)) میخواند.

در این احوال روسو مقالاتی درباره موسیقی برای دایره‌المعارف تهیه میکرد. ((من این مقالات را با شتاب بسیار، و در نتیجه به طرز بسیار بد، در ظرف سه ماهی که دیدرو برای آن وقت قایل شده بود تهیه کردم.)) رامو از این مقالات در جزوهای به نام اشتباهات موسیقی در دایره المعارف بشدت انتقاد کرد (۱۷۵۵). روسو مقالات را اصلاح کرد و آنها را مبنای یک فرهنگ موسیقی (۱۷۶۷) قرار داد. معاصران او، غیر از رامو، او را ((موسیقیدانی درجه یک بهشمار می‌آوردند)). ما اینک باید او را آهنگسازي در مقیاس کوچکتر به حساب آوریم؛ ولی بدون تردید او جالبترین نویسنده آن نسل درباره موسیقی بود.

هنگامی که گروهی از خوانندگان ایتالیایی اپرا به سال ۱۷۵۲ به پاریس سرازیر شدند، بحث شدیدی بر سر محاسن نسبی موسیقی فرانسوی در برابر موسیقی ایتالیایی درگرفت. روسو بسرعت وارد معرکه شد و اثری به نام ((نامهای درباره موسیقی فرانسه نوشت)) (۱۷۵۳) که، به قول گریم، ((در آن ثابت میکند که ساختن آهنگ برای کلمات فرانسه غیر ممکن است، زبان فرانسه به‌طور کلی برای موسیقی نامناسب است و فرانسویان هرگز موسیقی نداشته‌اند و هرگز نخواهند داشت.)) روسو شدیداً طرفدار ملودی بود. او در رویاها نوشت: ((ما بعضی از آوازهای قدیمی را میخواندیم که بمراتب از صداهای ناجور امروزی بهتر بودند.)) کدام عصر است که چنین شکوهایی را شنیده باشد و در مقالهای تحت عنوان ((اپرا)) در

فرهنگ موسیقی خود مطالبی نوشت که بعداً واگنر دنبالش را گرفت. او اپرا را به عنوان ((نمایشی دراماتیک و غنایی که هدفش بههم پیوستن کلیه زیباییهای هنرهای ظریف در ارائه یک حرکت پراحساس است)) توصیف کرد و افزود که ((عناصر سازنده یک اپرا عبارتند از: شعر، موسیقی، و صحنپردازی: شعر با روح سخن میگوید؛ موسیقی با گوش؛ رنگآمیزی با چشم؛ ... درامهای یونانی را میتوان اپرا نامید.)) در این اوان موریس - کانتن دولاتور تصویری از روسو نقاشی کرد. او ژان ژاک را متبسم، خوشقیافه، و از لحاظ ظاهر مرتب تصویر کرد. دیدرو این تصویر را بهخاطر عدم انطباق با واقعیت محکوم کرد. مارمونتل روسو را در طی این سالها، به طوری که در میهمانیهای شام د/اولباک دیده بود، چنین توصیف میکرد: ((او بتازگی جایزه فرهنگستان دیژون را ربوده بود. ... نزاکت او توام با کمرویی بود؛ گاهی چنان در چاپلوسی زیادهروی میکرد که باعث تحقیر خودش میشد. از خلال ملاحظه کاری بیش از حد او، عدم اعتماد مشهود بود؛ چشمانش، که متوجه پایین بودند، همه چیز را با سوظن پرماللتی مینگریستند. بندرت وارد صحبت



موریس کانتن دولاتور: ژان-ژاک روسو. میشد، و کمتر اتفاق میافتاد که افکار خویش را با ما در میان بگذارد.)) روسو، که با این شدت علم و فلسفه را محکوم کرده بود، در اجتماع ((فیلسوفان)) فرانسه، که در سالونها نفوذ و تسلط داشتند، احساس ناراحتی میکرد. گفتار، وی را درگیر دفاع از مذهب کرده بود. مادام د/اپینه تعریف میکند که چگونه در ضیافت شامی که به وسیله مادام کینو داده شده بود، میزبان، که موضوع صحبت را بیش از حد توهینآمیز میدید، از میهمانان خود تقاضا کرد که ((دست کم حرمت مذهب طبیعی را مراعات کنند.)) مارکی دو سن - لامبر، که بتازگی بهخاطر مادام دو شاتله رقیب ولتر شده بود و

بزودي نيز بهخاطر مادام د/اودتو رقيب روسو ميشد، در پاسخ گفت: ((لزمي ندارد حرمت مذهب طبيعي بيش از مذاهب ديگر رعايت شود.)) مادام د/اپينه در اين مورد چنين ادامه ميدهد:

روسو از اين پاسخ به خشم آمد و زير لب چيزي گفت که حاضران بر او خنديدند. او گفت: ((اگر تحمل بدگويي از يك دوست غايب ناشي از بزدي است، تحمل بدگويي از خداوند، که حاضر است، در حکم جنابت است؛ و من، آقاين، به خداوند اعتقاد دارم.)) ... من به سن - لامبر رو کردم و گفتم: ((شما، آقا، که شاعر هستيد با من هم عقیده خواهيد بود که وجود يك قدرت جاوداني که قادر متعال و از همه داناتر باشد منشا زيباترين احساس است.)) سن - لامبر پاسخ داد: ((من اعتراف ميکنم که مشاهده اينکه خداوند صورت خود را متوجه زمين کرده منظرهاي دلپذير است ... ولي اين امر منشا حماقتهاست.)) روسو حرف او را قطع کرد و گفت: ((آقا، اگر شما يك کلمه ديگر صحبت کنيد، من از اطاق خارج خواهم شد.)) در حقيقت او از جا برخاسته و جدا درصدد رفتن بود که ورود شاهزاده اعلام شد.

و همه موضوع بحث را فراموش کردند. اگر بتوان به خاطرات مادام د/اپينه اعتماد کرد، روسو به او گفت که اين ملحدان مستحق جهنم جاودانيند.

روسو در پيشگفتار کمدي خود نارسيس، که گروه هنري کمدي فرانسز آن را در ۱۸ دسامبر ۱۷۵۲ اجرا کرد، جنگ خود را عليه تمدن از سرگرفت. ((ذوق ادبيات در ميان ملت هميشه حاكي از آغاز فسادي است که آن ملت در مدت بسيار کوتاهي بر سرعت آن ميفزايد. اين ذوق تنها از دو منبع شيطاني در يك ملت پديدار ميشود: کاهلي و تشخص جويي.)) با اين وصف، او تا سال ۱۷۵۴ به شرکت در محفل آزاداندیشان د/اولباک ادامه داد. روزي در آنجا مارمونتل، گريم، سن - لامبر، و ديگران به يك تراژدي که کشيشي به نام آبه پتي نوشته بود و در آنجا قرائت ميکرد گوش ميدادند. به نظر آنها اين داستان قابل ترحم بود، ولي از آن تحسين فراوان کردند.

کشيش نويسنده آن قدر شراب نوشيده بود که متوجه لحن استهزاآمیز آنان نشد و بر خود باليد. روسو که از عدم خلوص نيت دوستانش منزجر شده بود، حمله شديدي را به کشيش آغاز کرد: ((نوشته شما بيارزش است؛ ...

همه اين آقاين شما را مسخره ميکنند؛ از اينجا برويد و در دهکده خود کشيش شويد.)) د/اولباک روسو را به خاطر عدم نزاکتش ملامت کرد؛ روسو با خشم از آنجا رفت و مدت يك سال از آن محفل دوري جست.

مصاحبان روسو اعتقادات کاتوليکي او را از ميان برده بودند، ولي شالودههاي مسيحيت او از ميان نرفته بودند. معتقدات پروتستاني دوران کودکي او، با فروکش کردن اعتقادات کاتوليکيش، بار ديگر آشکار شدند. او کمال مطلوب خود را در ژنو دوران جواني خود مي جست، و اعتقاد داشت در آنجا خوشبختتر از پاريسي خواهد بود که روحش را ميآزرد. چنانچه او به ژنو باز ميگشت، عنوان غرورآمیز شارمند را باز ميافت و از مزايای انحصاري آن برخوردار ميشد. در ژوئن ۱۷۵۴ با کالسکه عازم شامبري شد، مادام دو واران را بيجيز و ناخشنود يافت، کيف پول خود را نزد او خالي کرد، و به راه خود به سوي ژنو ادامه داد. در آنجا به عنوان يك فرزند مسرف نادم مورد استقبال قرار گرفت؛ ظاهراً بيانيهاي امضا کرد و اعتقاد خود را به کيش کالوني بار ديگر تاييد کرد؛ روحانيان ژنو از اينکه يك دايروالمعارف نويس را به معتقدات مذهبي خود بازگرداندهاند شادي کردند. عنوان شارمندي به وي بازگردانده شد، و از آن پس با احساس غرور نام خود را چنين امضا ميکرد: ((ژان ژاک روسو، شارمند.))

لطفی که از ناحیه انجمن شهر و مقامات روحاني به من نشان داده شد، و همچنين نزاکت و خوشرفتاري قضات، وزيران، و شارمندان، چنان مرا تحت تاثير قرارداد که من در فکر بازگشت به پاريس نبودم مگر براي به هم زدن خانواده، يافتن کاري براي آقا و خانم لوواسور يا تامين مخارج آنها، و سپس بازگشتن با ترز به ژنو تا در آنجا بقيه ايام عمر را سر ميکنم.

در این وقت او بیش از زمان کودکی خود میتوانست از زیبایی دریاچه و سواحل آن لذت ببرد. ((من)) خاطره زندگانی از ... انتهای دور دست دریاچه در ذهن خود حفظ کردم و چند سال بعد در هلونیاز جدید آن را توصیف کردم. در شرح زندگیهای روستایی این رمان، دهقانان سوییسی به عنوان مردمی مجسم شدهاند که مالک زمین خود هستند، از مالیات و ((بیگاری)) آزادند، در زمستان خود را سرگرم صنایع و حرفه‌های خانوادگی میکنند، و با رضایت خاطر از سرو صدا و کشمکش جهان به دورند. او هنگامی که کمال مطلوب سیاسی خود را در کتاب قرارداد اجتماعی شرح میداد، کشور - شهرهای سوییسی را در نظر داشت.

در اکتبر ۱۷۵۴ روسو عازم پاریس شد و قول داد که زود برگردد. دو ماه پس از عزیمت روسو از ژنو، ولتر وارد این شهر شد و در له دلیس اقامت گزید. در پاریس، ژان ژاک دوستی خود را با دیدرو و گریم از سرگرفت، ولی آن اعتماد سابق در میان نبود. وقتی شنید مادام د/اولباک مرده است، نامه تسلیت‌آمیز پر محبتی برای بارون د/اولباک نوشت؛ میان این دو آشتی برقرار شد، و روسو بار دیگر با ملحدین دور یک میز نشست. مدت سه سال دیگر، از همه جهات ظاهری، در زمره ((فیلسوفان)) بود و معتقدات کالونی تازه او سنگینی زیادی بر افکارش نمیکردند. در این وقت، روسو تمام هم خود را صرف چاپ دومین گفتار خود میکرد که بیش از نخستین گفتار دنیا را تکان داد.

VII - جنایت تمدن

در نوامبر ۱۷۵۳، فرهنگستان دیژون مسابقه دیگری اعلام کرد. سوال تازه این بود: ((منشا نابرابری در میان افراد بشر چیست، و آیا قانون طبیعی آن را مجاز میدارد)) روسو میگوید: ((من که تحت تاثیر این سوال بزرگ قرار گرفته بودم، از اینکه فرهنگستان جرئت کرده بود آن را مطرح کند، به حیرت افتادم؛ ولی چون شهامت آن را نشان داده بود ... بلافاصله شرکت در این اقتراح را پذیرفتم.)) او نام مطلب خود را گفتار راجع به منشا عدم مساوات بین افراد بشر گذارد. در ۱۲ ژوئن ۱۷۵۴ در شامبری دومین گفتار خود را به ((جمهوری ژنو)) تقدیم داشت، خطابه‌ای به عنوان ((سروران محترم، معزز، و والاتبان)) به آن افزود، و عقاید قابل توجهی در زمینه‌های سیاسی ابراز داشت:

من ضمن تفحصات خود درباره بهترین قواعدی که فهم عام میتواند در زمینه نحوه تشکیل یک دولت وضع کند، آنچنان از کشف اینکه همه اینها در عمل در حکومت شما وجود دارند تحت تاثیر قرار گرفتم که حتی اگر خودم در میان شما به دنیا نیامده بودم، خود را مکلف میدانستم تا این تصویر اجتماع انسانی را به ملتی تقدیم کنم که به نظر میرسد در میان همه ملتها از بزرگترین امتیازات چنین اجتماعی برخوردار است و بهتر از همه در برابر مضار و معایب آن مراقبت به عمل آورده است.

او با عباراتی از ژنو تعریف میکرد که امروزه درباره کشور سوییسی کاملاً صادق است:

کشوری که بر اثر فقدان سعادت‌آمیز قدرت، از عشق و حشیانه تسخیر بازداشته شده است، و بر اثر وضعی باز هم سعادت‌آمیزتر، از بیم تسخیر به وسیله کشورهای دیگر آزاد است - شهری آزاد واقع در میان چندین کشور که هیچ کدام علاقهای ندارند به آن حمله‌ور شوند، و حال آنکه هر کدام از آنها علاقه‌مند است که از حمله دیگران به خود جلوگیری کند.

روسو، که به صورت بت آینده انقلاب فرانسه درآمد، نسبت به محدودیتهای دموکراسی ژنو، که در آن تنها هشت درصد مردم حق رای داشتند، با نظر موافق مینگریست:

برای جلوگیری از سودجویی فردی و طرحهای نسنجیده و کلیه ابداعات خطرناکی که مآلاً باعث اضمحلال آنتیها شدند، هر فرد نباید بتواند آزادانه و به میل خود قوانین تازه پیشنهاد کند؛ این حق باید منحصرأ متعلق به قضات باشد. ... از همه اینها گذشته، قدمت قوانین به آنها تقدس و قابلیت احترام میبخشد. قوانینی که به

طور روزانه عوض شوند خیلی زود مورد تحقیر مردم قرار میگیرند؛ و دولتها با در پیش گرفتن عادت عدم توجه به رسوم دیرینه خود، به بهانه اصلاح و بهبود، غالبا باعث متداول شدن بدیهایی میشوند که از بدیهایی که سعی دارند از میان بردارند بزرگترند.

آیا روسو به این وسیله میخواست اجازه شار مندی مجدد ژنو را به دست آورد و ی که به این هدف رسیده بود، مقاله خود را به فرهنگستان دیژون تقدیم داشت. جایزه های به او داده نشد، ولی وقتی که در ژوئن ۱۷۵۵ گفتار را منتشر کرد، این رضای خاطر برایش حاصل شد که بار دیگر موضوع مباحث هیجانانگیز سالونهای پاریس شده است. او برای ایجاد بحث و جدل از هیچ گونه تناقض گویی فروگذار نمیکرد. منکر نابرابری ((طبیعی)) یا جسمانی افراد نبود و قبول داشت که بعضی اشخاص از بدو تولد از نظر جسمانی، اخلاقی، یا فکری سالمتر و نیرومندتر از دیگرانند؛ ولی استدلال میکرد که کلیه نابرابریهای دیگر، از قبیل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و معنوی، غیرطبیعی هستند و زمانی بهوجود آمدند که بشر از ((وضع طبیعی)) خارج شد؛ مالکیت خصوصی را برقرار کرد، و برای حفظ اموال و امتیازات، دولتهایی بهوجود آورد.

((بشر طبیعتا خوب است)) و بیشتر بر اثر تاسیسات و سنن اجتماعی، که مانع تمایلات وی به رفتار طبیعی میشوند، بد میشود. روسو يك حالت مطلوب بدوی را مجسم میکرد که در آن بیشتر مردم دارای عضلاتی قوی، پاهایی تند و چابک، و جسمانی پر نور بودند و زندگی پر فعالیتی داشتند که در آن، فکر پیوسته یکی از ابزار و شرایط لازم برای عمل بود و نه جانشینی ضعف آور برای آن. وی این سلامت طبیعی را با بیماریهای رو به افزایشی که بر اثر ثروت و مشاغل نشسته در تمدن به بار میآید مقایسه میکرد.

قسمت عمده ناراحتیهای ما مخلوق خود ما هستند، و ما میتوانستیم از آنها، تقریبا از همه آنها، با توسل به آن روش ساده و متحدالشکل و انفرادی زندگی، که طبیعت تجویز کرده است، احتراز جوییم. اگر طبیعت سالم بودن را برای بشر معین کرد، من میتوانم بجرئت بگویم که حالت تعمق و به فکر فرورفتن حالتی برخلاف طبیعت است، و بشر متفکر حیوانی فاسد شده است. ما وقتی وضع جسمانی خوب وحشیان را در نظر میگیریم دست کم آنهايي را که ما با مشرویات الکلی خود ناسالم نکردهایم - و متوجه میشویم که آنها بجز زخم و کهولت، دچار تقریبا هیچ ناراحتی دیگری نمیشوند، به این اعتقاد وسوسه میشویم که بررسی تاریخ جامعه مدنی در حکم بازگو کردن سرگذشت بیماری بشر است.

روسو اذعان داشت که ((وضع طبیعی مطلوب شاید هیچ وقت وجود نداشته است و احتمالا هرگز هم وجود نخواهد داشت؛)) او آن را نه به عنوان يك حقیقت تاریخی، بلکه به عنوان يك معیار مقایسه ارائه کرد؛ وقتی هم که پیشنهاد هراس آور خود را با عبارات زیر مطرح کرد منظور او همین بود: ((نابرابرین کار خود را با کنار گذاردن حقایق آغاز کنیم، زیرا آنها در موضوع تأثیری ندارند. بررسیهایی که ما ممکن است به آنها دست بزنیم...

نباید به عنوان حقایق تاریخی تلقی شوند، بلکه باید آنها را همچون استدلالات مشروط و فرضی مورد بررسی حدودی از طریق مشاهده اوضاع و نحوه اداره کشورهای امروزی مجسم کنیم، زیرا ((کشورها امروز به وضع طبیعی باقی ماندهاند.)) هر يك از آنها بهطور انفرادی دارای حاکمیت است، و عملا هیچ قانونی جز قوانین حیل و زور نمیشناسد؛ میتوان تصور کرد که بشر، قبل از تشکیل جامعه، در شرایط مشابهی یعنی حاکمیت انفرادی، ناامنی، هرج و مرج جمعی، و خشونت های متناوب زندگی میکرده است. کمال مطلوب روسو این گونه زندگی تخیلی قبل از تشکیل جامعه نبود [زیرا جامعه ممکن است به همان قدمت خود بشر باشد]، بلکه يك مرحله تکامل بعدی بود که در آن، افراد در خانواده های پدر سالاری و گروه های عشیرهای زندگی میکردند و هنوز مالکیت خصوصی را برقرار نکرده بودند. ((قدیمترین جوامع و تنها جامعه طبیعی همان خانواده است.)) آن زمان، دوران حد اعلاي سعادت برای بشر بود؛ آن وضع دارای معایبی بود و دردها و مجازاتهایی به همراه داشت، ولی قانونی و رای قدرت پدري و انضباط

خانوادگی نداشت؛ ((بر روی هم بهترین وضعی بود که بشر میتواند داشته باشد، و بنابراین تنها بر اثر يك حادثه مصیبتبار از آن دور شد.)) این حادثه برقراری مالکیت فردی بود، که نابرابری اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی و بیشتر زشتیهای زندگی امروزی از آن ناشی شدند.

اولین بشری که با محصور کردن يك قطعه زمین به خود گفت ((این مال من است)) و اشخاصی را به آن حد از سادگی یافت که حرف او را باور کنند بانی واقعی جامعه مدنی بود. اگر کسی تیرکهای را که برای محصور کردن چنین قطعه زمینی در زمین کار گذارده شده بودند بیرون میکشید، یا گودالهایی را که کنده شده بودند پر میکرد و به همقطاران خود بانگ میزد که ((از گوش دادن به سخنان این شیاد برحذر باشید، اگر يك لحظه فراموش کنید که ثمرات زمین متعلق به همه ماست و خود زمین متعلق به هیچ کس نیست، کار همهتان ساخته است.))، از چه جنایات، جنگها، و آدمکشیها، و از چه اوضاع وحشتناک و بدبختیهای که بشر را نجات نمیداد.

بلایای تمدن از قبیل تقسیمات طبقاتی، بردگی، سرقت، دزدی، جنگ، بیعدالتی حقوقی، فساد سیاسی، تدلیس تجاری، اختراعات، علم، ادبیات، هنر، ((پیشرفت))، و خلاصه انحطاط از همین غصب مجاز ناشی شدند. برای حفظ مالکیت خصوصی، زور متشکل شد و به صورت دولت درآمد؛ برای کار دولت، قانون تکوین یافت تا ضعفا را عادت دهد، با حداقل زور و هزینه، تسلیم اقویا شوند. به این ترتیب، وضعی پیش آمد که ((معدودی برخوردار از امتیازات، بیش از نیاز خود متمتع میشوند، در حالی که انبوه گرسنگان فاقد نیازهای اولیه زندگی.)) به بیعدالتیهای اساسی، بسیاری بیعدالتیهای کوچک دیگر نیز افزوده میشوند: ((شیوههای شرم آوری که گاهی برای جلوگیری از تولد افراد بشر به کار برده میشوند))، مانند سقط جنین، کشتن، نوزاد، اخته کردن، انحرافات، و ((سر راه گذاشتن یا قتل خیل اطفالی که قربانی فقر والدین خود میشوند.)) همه این مصایب، که حیوانات از آن بری هستند، روح انسان را تباہ میکنند و ((تمدن)) را به صورت سرطانی بر پیکر بشریت درمیآورند. در مقایسه با این فساد و کجروی که به اشکال گوناگون جلوه میکند، زندگی وحشیان سالم، عاقلانه، و انسانی است.

بنابراین، آیا ما باید به حال توحش بازگردیم ((آیا جوامع را باید بکلی از میان برد آیا باید موضوع مال من و مال تو را منتفی دانست و به جنگلها برگشت و در میان وحوش زندگی کرد)) این کار دیگر برای ما امکان ندارد، چون زهر تمدن در خون ماست، و ما با گریختن به جنگلها آن را ریشهکن نخواهیم کرد. پایان دادن به مالکیت خصوصی، حکومت، و قوانین در حکم غوطهور ساختن مردم در هرج و مرج خواهد بود که از تمدن بدتر است. ((همینکه انسان از دوران معصومیت و برابری خارج شود، هرگز نخواهد توانست به آن باز گردد.)) انقلاب ممکن است قابل توجیه باشد، زیرا اعمال زور ممکن است به طرزی عادلانه آنچه را که زور برقرار و حفظ کرده است سرنگون کند؛ ولی انقلاب اینک بهصلاح نیست. بهترین کاری که میتوانیم انجام دهیم آن است که بار دیگر تعلیمات عیسی مسیح را بخوانیم، و کوشش کنیم با به کار بستن اصول اخلاقی مسیحیت تمایلات شیطانی خود را دور کنیم. ما میتوانیم همدردی طبیعی با ((هموعان خود را شالوده اخلاق و نظام اجتماعی خود قرار دهیم. ما میتوانیم بر آن شویم که زندگی سادهتر و کمتر پیچیدههای داشته باشیم، به ضروریات اکتفا کنیم، تجملات را ناچیز بشماریم، و از مسابقه و تب ((پیشرفت)) روی بگردانیم. ما میتوانیم جنبههای تصنعی، تزویرها، و مفاصد تمدن را یکیک به دور افکنیم و خود را در صداقت، طبیعی بودن، و صمیمیت بار دیگر قالبریزی کنیم. ما میتوانیم از سروصدای شهرهایمان و از نفرتها، بیندوباریها، و جنایات آنها دور شویم و زندگی آمیخته با سادگی روستایی، وظایف خانوادگی، و قناعت در پیش گیریم. ما میتوانیم از ادعاها و بنبستهای فلسفه دست بکشیم و به ایمان مذهبی، که از ما در برابر رنج و مرگ حمایت خواهد کرد، باز گردیم.

امروز که ما یکصد بار همه این حرفها را شنیده ایم، از این ابراز خشم قابل توجیه احساس نوعی تصنعی بودن میکنیم. ما مطمئن نیستیم که زشتیهایی که روسو توصیف کرده است بیشتر ناشی از سنن و تاسیسات اجتماعی فاسدند یا از طبیعت خود بشر؛ زیرا هر چه باشد طبیعت بشر است که این سنن و تاسیسات را بهوجود آورده است. هنگامیکه ژان ژاک دومین گفتار خود را نوشت، جستجوی کمال مطلوب در

((وحشیان مهربان و سبکبال)) به اوج خود رسیده بود. در سال ۱۶۴۰ والتر هموند جزوهای انتشار داده ((و ثابت کرده بود که ساکنان ماداگاسکار خوشبختترین مردم روی زمینند.)) مطالبی که یسوعیان درباره هندیشمردگان هورون و ایروکوئوی نوشته بودند ظاهراً تصویری را که دفا از جمعه، خدمتکار دوستداشتنی روبنسون کروزونه، ترسیم کرده بود تأیید میکرد. ولتر بهطور کلی افسانه وحشیان نجیب را مورد استهزا قرار میداد، ولی در اثر خود بهنام پاکدل به طور تفریحی از آن استفاده کرده است. دیدرو در اثر خود به نام شرحی بر سفر بوگنویل همین مطلب را به بازی گرفت. ولی هلوسیوس عمل روسو را در جستجوی کمال مطلوب خویش در وحشیان مورد تمسخر قرار داد، و دوکلو، با آنکه دوست وفادار ژان ژاک بود، استدلال میکرد که ((جنایات بیش از همه در میان وحشیان متداول است، و طفولیت يك ملت دوران معصومیت آن نیست.)) روی هم رفته محیط روشنفکری از نظریه روسو طرفداری میکرد.

قربانیان حمله روسو با قلمداد کردن گفتار او به عنوان ظاهرسازی، وجدان خود را تسکین میدادند. مادام دودفان آشکارا وی را شیاد خواند. شکاکان ادعای روسو را در مورد پیروی از مسیحیت اصیل، و تفسیر تحت اللفظی وی را درباره سفر پیدایش مورد تمسخر قرار دارند. ((فیلسوفان)) فرانسه به خاطر اینکه او باعث برهم خوردن نقشه‌های آنان در مورد جلب نظر دولت نسبت به افکار خویش درباره اصلاحات اجتماعی خواهد شد، بتدریج اعتماد خود را نسبت به وی از دست دادند؛ آنها طرفدار تحریک احساسات خشم‌آگین فقرا نبودند، و با آنکه به واقعیت استثمار پیورده بودند، جایگزین کردن توده‌های مردم در محل قضات را هم اصلی سازنده نمیافتند. خود دولت به حملات محکومیت‌آمیز روسو اعتراض نکرد؛ شاید هم اعضای دربار آن را در حکم تمرینی در زمینه خطابه خوانی تلقی میکردند. روسو به فصاحت خود میبالید؛ او يك نسخه از گفتار را برای ولتر فرستاد و با اضطراب به انتظار جواب تحسین‌آمیزی نشست. پاسخ ولتر از زیورهای ادبیات، درایت، و نزاکت فرانسویان است:

آقای محترم، من کتاب تازه شما را که علیه نژاد بشر نوشته شده است دریافت داشتم و به خاطر آن از شما تشکر میکنم. شما با گفتن حقایق مربوط به بشریت افراد بشر را خرسند میکنید، ولی آنها را اصلاح نخواهید کرد. شما با رنگهای خیلی واقعی جنبه‌های وحشتناک جامعه انسانی را ترسیم میکنید؛ ... هیچ کس تاکنون این اندازه نیروی فکری به کار نبرده است تا افراد بشر را ترغیب کند که به صورت وحوش درآیند. وقتی انسان اثر شما را میخواند، این تمایل به او دست میدهد که چهار دست و پا راه برود. ولی چون بیش از شصت سال است که از این عادت دست کشیده‌ام، متأسفانه احساس میکنم برایم مشکل است این عادت را از سرگیرم...

من با شما هم عقیده هستم که ادبیات و علوم گاهی مسبب بدی و زشتیهای بسیار بوده‌اند ... ولی اذعان داشته باشید که نه سیسرون، نه وارو، نه لوکرتیوس، نه ویرژیل، و نه هوراس کوچکترین سهمی در محکومیت ماریوس، سولا، آنتونیوس، لپیدوس، و اوکتاویوس نداشتند. ... اعتراف کنید که پترارک و بوکاتچو مسائل داخلی ایتالیا را بهوجود نیاوردند، طنز گویی مارو سبب کشتار سن - بار تلمی نشد، و ((سید)) کورنی جنگهای فروند را بهوجود نیاورد. جنایات بزرگ را مردان مشهور ولی جاهل مرتکب شدند. آنچه این جهان را به صورت سیلاب اشک درآورده است، آزریرینا پذیر و غرور رام نشدنی بشر است. ... ادبیات روح را غذا میدهد، آن را اصلاح میکند، و تسلی میبخشد؛ و در همان لحظه که شما علیه آن مطالبی مینویسید، باعث افتخار شما میشود. ...

آقای شاپویی به من اطلاع میدهد که وضع سلامت شما کاملاً بد است. شما باید بیایید و آن را در هوای وطن خود بازیابید، از آزادی لذت ببرید، با من شیرگاوهای ما را بخورید، و روی چمنهای ما گردش کنید. آقای محترم، من به طرزی بسیار فیلسوفانه و با لطیفترین احترامات، خدمتگزار بسیار خاضع و بسیار فرمانبردار شما هستم.

روسو با نزاکت مشابهی پاسخ نوشت و قول داد که وقتی به سویس برگردد، از له دلیس دیدن کند. ولی او از نوع استقبالی که از گفتار او در ژنو بهعمل آمد عمیقاً دچار یاس شد، خاصه آنکه این نوشته را با چنان

ستایش و تحسینی خارج از اندازه به ژنو تقدیم داشته بود. ظاهراً گروه کوچک و بههم فشردهای که بر این جمهوری حکومت میکرد، بعضی از نیشهای این مقاله را احساس کرده و محکومیت کامل مالکیت، حکومت، و قانون به مذاقشان خوش نیامده بود. ((من ندیدم که حتی يك ژنوی از شور صمیمانهایی که در این اثر وجود دارد خوشنود باشد)) او به این نتیجه رسید که زمان مناسب برای بازگشتن به ژنو فرانسیده است.

VIII - محافظه کار

در همان سال (۱۷۵۵) که گفتار دوم روسو انتشار یافت، در جلد پنجم دایرهالمعارف مقاله بلندی به قلم روسو تحت عنوان ((گفتار درباره اقتصاد سیاسی)) منتشر شد. این مقاله از این نظر شایان توجه است که از بعضی جنبه‌های اساسی با گفتارهای قبلی او اختلاف داشت. در این مقاله جامعه، دولت، و قانون به عنوان نتایج طبیعی سرشت و نیازهای بشر مورد حرمت قرار میگیرند و مالکیت خصوصی نعمت اجتماعی و حقی اساسی توصیف میشود. ((مسلم است که حق مالکیت مقدسترین حقوق شامندی و از بعضی جهات حتی مهمتر از خودآزادی است. ... مالکیت شالوده حقیقی جامعه شهری و تضمین واقعی تعهدات شهروندان است.)) یعنی اگر افراد نتوانند مازاد محصولات خود را برای مصرف شخصی یا انتقال به دیگری به میل خود نگاه دارند، بیش از حدی که برای تامین سادهترین نیازهای آنها کافی است کار نخواهند کرد. در اینجا روسو با رسیدن میراث از والدین به اطفال نظر موافق نشان میدهد و با رضای خاطر تقسیمات طبقاتی ناشی از آن را قبول میکند. ((برای اصول اخلاقی و جمهوری هیچ چیز مهلکتر از انتقال مداوم مقام و ثروت در میان شامندان نیست؛ این گونه تغییرات هم دلیل و هم مایه هزار بینظمی میشوند و همه چیز را برهم میزنند و در هم میریزند.)) ولی وی به حمله علیه بیعدالتی اجتماعی و تبعیضات طبقاتی مندرج در قانون ادامه میدهد. همان طور که دولت باید از مالکیت خصوصی و وراثت قانونی آن دفاع کند، به همان ترتیب هم ((اعضای يك جامعه باید با دادن بخشی از اموال خود از دولت پشتیبانی به عمل آورند.)) مالیات شدیدی باید به طور درجهبندی شده، و به تناسب دارایی و ((قسمتهای اضافی مایملک آنان)) وضع شود. بر اجناس ضروری نباید مالیات بسته شود، ولی اشیای تجملی باید مشمول مالیات سنگین قرار گیرند. دولت باید هزینه يك دستگاه ملی آموزش و پرورش را تامین کند. ((چنانچه اطفال در مدارس عمومی [ملی] در آغوش مساوات پرورش یابند، و چنانچه قوانین کشور آنها یکدیگر را متقابلاً چون برادر عزیز خواهند داشت و، در موقع خود، مدافعان و پدران کشوری خواهند شد که خودشان اطفال آن بوده‌اند.)) وطنپرستی بهتر از جهان وطنی یا تظاهر بیپایه به همبستگی جهانی است.

به همان نسبت که دو گفتار قبلی سراسر آکنده از فردگرایی بودند، به همان اندازه مقاله او درباره اقتصاد سیاسی بیشتر جنبه اجتماعی دارد. اینک برای نخستین بار روسو این فلسفه خاص خود را اعلام میدارد که در هر جامعه ((ارادهای عمومی)) وجود دارد که دامنه آن وسیعتر از مجموع خواسته‌ها و ناخواسته‌های افرادی است که آن جامعه را تشکیل میدهند. اجتماع، به موجب فلسفه در حال تکوین روسو، موجودی اجتماعی است که از خود دارای روح است:

دستگاه سیاسی نیز يك وجود واجد اخلاقیات است که از خود دارای اراده‌ای است؛ و این اراده عمومی که هدفش پیوسته حفظ و رفاه همه اجتماع و همه اجزای آن است، منبع قوانین است و برای همه اعضای کشور، در روابط آنان با یکدیگر، قواعد و میزان عدالت و بیعدالتی را، مشخص میدارد.

بر پایه این تصور، روسو علم اخلاق و سیاست را بنا میکند که از آن پس بر نظرات وی درباره امور همگانی حکمفرمایی میکند. عصیانگری که عقیده‌اش درباره فضیلت عبارت بود از اراده بشر آزاد و طبیعی، اینک فضیلت را ((چیزی جز انطباق اراده‌های خاص با اراده عمومی)) نمیداند؛ و او که تا این اواخر قانون را به عنوان یکی از گناهان تمدن و به عنوان آلتی برای مطیع نگاهداشتن توده‌های استثمار شده میدانست، اینک اظهار میدارد که ((بشر عدالت و آزادی را تنها مرهون قانون است؛ قانون آن دستگاه

سلامت بخش اراده همگانی است که، به صورت حقوق مدنی، برابری طبیعی میان افراد بشر برقرار میکند؛ قانون آن صدای آسمانی است که برای هر يك از شارمندان احکام عقل را وضع میکند.)) شاید نویسندگان زجر کشیده دایرالمعارف به روسو هشدار داده بودند که در این مقاله حمله خود را به تمدن تعدیل کند. هفت سال بعد در قرارداد اجتماعی او را خواهیم دید که از اجتماع در برابر فرد دفاع میکند و فلسفه سیاسی خود را براساس تصور يك اراده عمومی مقدس و مافوق همه قدرتها بنامینهد. ولی در خلال این احوال او کماکان فردگرا و عصیانگر بود، از پاریس نفرت داشت؛ با دوستانش از در مخالفت درمیآمد، و هر روز دشمنان تازه‌ای پیدا میکرد.

IX - فرار از پاریس: ۱۷۵۶

در این وقت نزدیکترین دوستانش گریم، دیدرو، و مادام د/اپینه بودند. گریم به سال ۱۷۲۳ در راتیسیونا به دنیا آمده بود و بنابراین یازده سال از روسو جوانتر

خود را در دهه آخر زندگی باخ در لایپزیگ انجام داد و از یوهان آوگوست ارنستی تعلیمات مهمی در زمینه زبانها و ادبیات یونان و روم باستان کسب کرد. به سال ۱۷۴۹ به پاریس آمد و زبان فرانسه را با دقت و کمالی که از مختصات آلمانیهاست فراگرفت و طولی نکشید که مقالاتی برای نشریه لومرکور نوشت. در سال ۱۷۵۰ منشی خصوصی کنت فون فریزن شد. عشق او به موسیقی وی را به سوی روسو کشانید، در حالی که عطش عمیقتری او را به پای مادموازل فل یکی از خوانندگان اپرا افکند. وقتی این زن جوان آقای کائو زاک را ترجیح داد، بنابه گفته روسو، گریم

این مطلب را چنان به دل گرفت که سیمای غمزده وی حزن آور شد. ... او روزها و شبها را در رختوی مداوم میگذراند. با چشمان باز به پشت میخوابید، بدون اینکه حرفی بزند، چیزی بخورد، یا حرکتی بکند. ... آبه رنال و من از او مراقبت میکردیم؛ آبه از لحاظ جسمانی از من قویتر و از لحاظ سلامت بهتر بود و شبها از او توجه میکرد، و من روزها. هیچ گاه نشد که ما دو نفر در يك زمان غیبت کنیم.

فون فریزن پزشکی را احضار کرد، و این پزشك جز عامل زمان هیچ داروی دیگری را تجویز نکرد.

((سرانجام، يك روز صبح گریم از جایی خود برخاست، لباس پوشید، و به شیوه عادی زندگی خود بازگشت، بدون اینکه در آن وقت یا بعد از این رخت غیرعادی ذکر کند.)) روسو گریم را به دیدرو معرفی کرد، و هر سه نفر رویای رفتن به ایتالیا را در سرمیپورراندند. گریم، با اشتیاق فراوان، سیل افکاری را که از مغز پر برکت دیدرو جاری میشد به خود جذب میکرد. او زبان فیلسوفان هتاك نسبت به مقدسات را فراگرفت، در زمینهای لادری کاتشیسم برای اطفال را نوشت، و به فون فریزن اندرز داد که ((به یادبود تثلیث مقدس)) سه رفیق بگیرد. روسو از صمیمیت روبه تزايد میان گریم و دیدرو - که سنت بوو اولی را ((فرانسویترین آلمانی)) و دومی را ((آلمانیترین فرانسوی)) میخواند - ناراحت بود. با لحنی شکوه‌آمیز میگفت: ((گریم، تو به من بیاعتنايي میکنی و من این کار ترا میبخشم.)) گریم سخن روسو را جدی گرفت. ((او (گریم) گفت که حق با من (روسو) است، ... و کلیه ملاحظات و محدودیتها را به کناری افکند؛ بهطوری که من او را فقط در جمع دوستان مشترکمان میدیدم.)) در سال ۱۷۴۷، آبه رنال برای مشترکان فرانسوی و خارجی خود ارسال يك نشریه خبری را، که هر دو هفته يك بار منتشر میشد، آغاز کرد. این نشریه نوول لیترر نام داشت و اتفاقات دنیای ادب، علم، فلسفه، و هنر فرانسه را گزارش میداد. در سال ۱۷۵۳ او این کار را به گریم واگذار کرد، و او هم با كمك دیدرو و دیگران آن را تا سال ۱۷۹۰ ادامه داد. این نشریه، تحت مدیریت گریم، مشترکان سرشناس بسیاری داشت، مانند: لویزا اولریکا، ملکه سوئد؛ ستانیسلاس لشیچینسکی، پادشاه پیشین لهستان؛ کاترین دوم، ملکه روسیه؛ شاهدخت ساکس - گوتا، شاهزاده و شاهدخت هسن - دارمشتات؛ دوشس ساکس - کوبورگ؛ مهبندوك توسکان؛ و کارل



کارمونتل (۱۷۱۷-۱۸۰۶): فون ملشیور گریم. موزه کنده، شانتی، فرانسه

آوگوست، دوک ساکس - وایمار. فردریک کبیر که خبرنگاران چندی در فرانسه داشت مدتی از مشترک شدن نشریه خودداری کرد؛ ولی سرانجام قبول کرد آن را دریافت دارد، ولی هرگز پولی بابت آن نپرداخت. نخستین شماره گریم (مه ۱۷۵۳) طرح او را به این شرح اعلام داشت:

در صفحاتی که از ما درخواست شده است، وقت خود را صرف جزواتی نخواهیم کرد که پاریس روزانه از آنها پر میشود؛... بلکه سعی خواهیم داشت شرحی دقیق و ((تحلیلی منطقی)) از کتابهایی که استحقاق جلب توجه مردم را دارند ارائه کنیم. نمایشنامه، که بخشی چنین درخشان از ادبیات فرانسه را تشکیل میدهد، قسمت قابل توجهی از گزارشهای ما را تشکیل خواهد داد. به طور کلی ما نخواهیم گذاشت چیزی که ارزش برانگیختن کنجکاوای سایر ملل را داشته باشد از نظرمان دور شود.

این نشریه مشهور کورسپوندانس لیترر اینک در حکم سابقهای مهم و ارزنده از تاریخ سیر فکری فرانسه در نیمه دوم قرن هجدهم است. گریم میتواند در انتقادات خود صراحت لهجه داشته باشد، زیرا این انتقادات نه بر مردم فرانسه آشکار میشد و نه بر نویسندگانی که آثارشان مورد بحث قرار میگرفت. او معمولاً روشی منصفانه داشت، ولی بعدها در مورد روسو چنین نکرد. او قضاوتهای عاقلانه بسیار میکرد، ولی در مورد کاندید ولتر، به عنوان اینکه ((توانایی تحمل انتقاد جدی را ندارد))، بد قضاوت کرد. او این کار را از

روي تعصب انجام نداد، زیرا ولتر را به عنوان ((جذابترین، مطبوعترین، و مشهورترین مرد در اروپا)) توصیف میکرد. ولتر این تعارفات را به شیوه شیطننت بار خود بازگرداند و گفت: ((این بوهمی چه فکر میکند آیا فکر میکند که از ما ظرافت طبع بیشتری دارد)) صرفنظر از نوشته‌های ولتر، کورسپوندانس گریم بیش از هر نوشته دیگر باعث اشاعه اندیشه‌های نهضت روشنگری فرانسه در سراسر اروپا شد. با وصف این، گریم درباره ((فیلسوفان)) و ایمان آنها به پیشرفت دچار تردید بود. میگفت: ((دنیا از چیزی جز مفاسد ساخته نشده است، و تنها يك دیوانه تلاش میکند تا این مفاسد را اصلاح کند.)) و در سال ۱۷۵۷ نوشت:

به نظر من، قرن هجدهم از نظر تجلیل و تحسینی که از خود کرده است بر همه قرن‌ها پیشی دارد. ... اگر این وضع کمی بیشتر ادامه یابد، صاحبان بهترین مغزها خود را متقاعد خواهند کرد که امپراطوری ملایم و صلح‌آمیز فلسفه بزودی جای جوش و خروشهای طولانی نامعقول را خواهد گرفت و برای همیشه آرامش، قرار، و خوشبختی را برای بشر بهوجود خواهد آورد. ... ولی متأسفانه فیلسوف واقعی دارای افکاری است که کمتر آرامش میبخشد ولی در عوض دقیقتر است. ... من بسختی میتوانم باور کنم که ما به عصر خرد نزدیک میشویم، و تقریباً بر این عقیده‌ام که اروپا را انقلابی مهلك تهدید میکند.

در اینجا ما گوشه‌ای از غرور و خودپسندی گریم را که گاهی دوستانش را میآزرد میبینیم. او، که از فرانسویها هم فرانسویتر بود، ساعتها وقت خود را صرف مرتب کردن سر و وضعش میکرد، به صورت و مویش بودر میزد، و آن قدر به خود عطر میپاشید که به او لقب ((آهوی ختن)) داده بودند. کورسپوندانس او نشان میدهد که تعریف و تمجید از دیگران را با چشمداشت انجام میداد.

فردريك كبير اشتراك نشريه را مشروط بر آن کرد که از وي تمجید نکند. البته این گونه چاپلوسی قسمتی از سبك نگارش در رژیم قدیم بود.

گریم، که معمولاً خونسرد و حسابگر بود، به این علت که نزدیک بود به خاطر مادموازل فل جان خود را از دست بدهد، و همچنین به خاطر شرکت در يك دوئل بر سر مادام د/اپینه، توجه پاریس را جلب کرد. لوئیز فلورانس تاردیو د/اسکالول دختر يك بارون اهل والانسین بود. پدرش در سال ۱۷۳۷ در خدمت پادشاه بدرود حیات گفته بود. لوئیز هشت سال پس از مرگ پدرش، در سن بیست سالگی، با دنی ژوزف لالیو د/اپینه، فرزند يك مامور ثروتمند جمع آوری مالیات، ازدواج کرد. آنها در کاخ زیبای شاتو دو لاشورت، حدود ۱۵ کیلومتری پاریس، در نزدیکی جنگل مونمورانسی سکونت گزیدند. خوشبختی او از حد گذشته بود و خودش میگفت که ((آیا قلب من تحمل این همه خوشبختی را خواهد داشت)) او در نامه‌ای که به یکی از عموزادگانش نوشت چنین گفت: ((او کلاوسن مینواخت، من روی دسته صندلیش نشسته بودم، دست چپم روی شانهایش بود، و دست دیگرم برگهای نت موسیقی او را ورق میزد؛ هر بار که دست من از جلو لبان او میگذشت، بدون استثنا آن را میبوسید.)) این زن زیبا نبود، ولی بهطرز دلفریبی کوچک اندام و به قول خودش ((خیلی خوش قواره)) بود؛ و چشمان درشت سیاهش بعدها دل از ولتر ربودند. ولی ((داشتن احساسی ثابت)) پس از مدتی، ((به صورت نداشتن هیچ گونه احساسی درمیآید)). پس از يك سال که از ازدواج آنها گذشت، آقای د/اپینه دیگر متوجه آن چشمان درشت سیاه نمیشد. او قبل از ازدواج زندگی ببیندوباری داشت، و بعدها هم همان زندگی را از سرگرفت. زیاد مشروب میخورد، زیاد قمار میکرد، و مبالغه‌هنگفتی برای خواهران وریر، که آنها را در کلیهای در نزدیکی لاشورت جا داده بود، خرج میکرد. در خلال این احوال، همسرش دو فرزند برای وي به دنیا آورد. در سال ۱۷۴۸ از سفری که به شهرستانها کرده بود به پاریس بازگشت، با همسرش همبستر شد، و او را به سیفیلیس مبتلا کرد. این زن، که از نظر روحی و جسمی هر دو شکسته شده بود، به موجب حکم دادگاه از شوهرش جدا شد. آقای د/اپینه نفقه سخاوتمندانه‌ای برایش تعیین کرد؛ ثروت عمویش نیز به او به ارث رسید.

وي کاخ لاشورت را نگاه داشت؛ کوشش کرد با توجه از اطفال خود، و کمک به دوستان، اندوه خود را فراموش کند. هنگامی که یکی از دوستانش به نام مادام دو ژولی دچار بیماری آبله شد و زندگیش در خطر جدی قرار گرفت، لوئیز به پرستاری او رفت و تا پایان عمر دوست خود نزد وي ماند، و حال آنکه کار او

این خطر را در برداشت که خودش نیز بر اثر این بیماری بمیرد یا برای بقیه عمر از لحاظ جسمانی ناقص شود.

همه دوستانش عقیده داشتند که او باید برای خود معشوقی بیابد. در سال ۱۷۴۶ چنین شخصی پیدا شد، همان دو پین دوفرانکوی که به روسو شغلی داد. ماجرای عشقی دوپین با موسیقی آغاز شد و با سیفیلیس پایان گرفت؛ او بزودی شفا یافت، ولی مادام همانطور مبتلا بود. دوپین با شوهر مادام در بهر هگیری از دوشیزگان وریر سهیم شد. دو کلو صاف و پوست کنده به مادام گفت: ((فرانکوی و شوهر شما با آن دو خواهر رابطه دارند.)) وی دچار جنونی شد که سی ساعت ادامه داشت. دو کلو درصدد بود جای دوپین را بگیرد، ولی مادام دست رد به سینه‌اش گذاشت. به همه این بدبختیها يك بدبختی دیگر نیز افزوده شد. مادام دو ژولی به هنگام مرگ دستهای کاغذ به لوئیز داده بود که حاکی از ماجراهای عشقی او بود، و از لوئیز جدا تقاضا کرده بود این کاغذها را بسوزانند. لوئیز این کار را کرد. آنگاه آقای دو ژولی وی را متهم کرد که اوراق بدهی خود (لوئیز) به وی (دو ژولی) را سوزانده است. لوئیز منکر این اتهام شد، ولی ظواهر امر علیه او بودند، زیرا همه میدانستند با وجودی که او از شوهرش جدا شده است، معذک به شوهرش کمک مالی میکند.

درست در همین گیرودار بود که گریم وارد معرکه شد. او در سال ۱۷۵۱ بهوسلیه روسو با لوئیز آشنا شده بود، و سه نفری چندین بار باهم موسیقی نواخته و آواز خوانده بودند. شبی در يك مهمانی که توسط کنت فون فریزن داده شده بود، یکی از میهمانان اظهار اطمینان کرد که مادام د/اپینه گناهکار است. گریم از مادام دفاع کرد، و بحثی در گرفت که پای شرافت را به میان کشید؛ متهم کننده و مدافع دوتل کردند؛ گریم زخم کوچکی برداشت. کمی بعد مدارك گم شده پیدا شدند، مادام برائت یافت و از او اعاده حیثیت شد. وی از گریم به عنوان شوالیه شجاع خود سپاسگزاری کرد، و احترام متقابل آنان به صورت یکی از پایدارترین عشقهای آن دوران ناپایدار درآمد. هنگامی که بارون د/اولباک از اندوه مرگ همسرش بیمار شد و گریم برای توجه از او به خارج از شهر رفت، لوئیز از او پرسید: ((ولی آقا، اگر من در غیبت شما مورد حمله قرار گیرم، چه کسی شوالیه من خواهد بود)) گریم پاسخ داد: ((مانند سابق، زندگی گذشته شما.)) این پاسخ خالی از خردهگیری و ایراد نبود، ولی از نظر ظرافت مافوق تحسین و تمجید بود.

روسو به سال ۱۷۴۸ در منزل مادام دوپین با مادام د/اپینه آشنا شده بود. مادام او را به کاخ لاشورت دعوت کرد. او، در خاطرات خود، روسو را به نحوی منصفانه چنین توصیف میکند:

او از انسان تحسین و تمجید میکند، با این وصف شخص مودبی نیست، و یا دست کم میتوان گفت ظاهر مودبانهای ندارد. مثل این است که او از رسوم اجتماعی بیاطلاع است، ولی بآسانی دیده میشود که دارای هوش بیحدی است. چهرهای برنزه و چشمانی سفید دارد که از آن آتش طغیان میکند و به بشره او روح میبخشد. ... میگویند که وضع سلامت او بد است و دردی را که تحمل میکند با دقت پنهان

color="#CCCCCC">میکنم همین تحمل درد باشد که گاه به گاه به او قیافهای عبوس میدهد.

تصویری که روسو از مادام د/اپینه ترسیم میکند زیاد تحسینآمیز نیست:

صحبت او با آنکه در میان عدهای مصاحب مختلف به قدر کافی مطبوع بود، به طور خصوصی جالب نبود...

من با خوشوقتی توجه مختصری به او میکردم و بوسه‌های کوچک برادرانهای بر او میزد. این بوسه‌ها ظاهراً مثل خود وی شهوتانگیز نبودند. ... او بسیار لاغر و بسیار پریده رنگ، و سینه‌اش مانند پشت دستش بود.

همین نقص بتنهایی کافی بود که پرحرارترین تمایلات مرا تعدیل کند.

او مدت هفت سال در خانه مادام د/اپینه با حسن اقبال روبه‌رو بود. وقتی مادام دید روسو تا چه حد در پاریس ناراحت است، درصدد یافتن راهی برای کمک به او بود، ولی میدانست وی از قبول پول امتناع خواهد کرد.

یک روز که آنها در باغ منزل مادام در پشت لاشورت قدم میزدند، مادام کلبه‌ای را که ارمیتاژ نام داشت و به شوهرش تعلق داشت به وی نشان داد. این کلبه مورد استفاده نبود و احتیاج به تعمیر داشت، ولی محل آن، که درست در حاشیه جنگل مونمورانسی بود، روسو را به هیجان آورد: ((آه مادام، چه مسکن دلفریبی! این پناهگاه درست برای من ساخته شده است.)) مادام پاسخی نداد، ولی وقتی در سپتامبر ۱۷۵۵ بار دیگر آنها به سوی کلبه قدم میزدند، روسو از اینکه آن را تعمیر شده یافت، به حیرت آمد. همه شش اطاق آن دارای اثاث بودند و زمینهای اطراف آن پاک و تمیز شده بودند. روسو میگوید مادام به وی چنین گفت: ((عزیزم، اینک پناهگاه خود را مشاهده کنید؛ این خود شما هستید که آن را انتخاب کرده‌اید؛ عوالم دوستی آن را به شما تقدیم میدارد.

امیدوارم این کلبه فکر بیرحمانه شما را درباره جدا شدن از من از میان ببرد.)) لوئیز میدانست که روسو قصد دارد در سویس متوطن شود؛ شاید نمیدانست که علاقه روسو به ژنو کاهش یافته است. او به قول خودش دست کریمانه دوست خویش را با اشکهای خود شستشو داد، ولی در قبول این پیشنهاد مردد بود. لوئیز موافقت ترز و مادام لوواسور را نیز نسبت به نقشه خود جلب کرد، و ((سرانجام او بر همه تصمیمات من غالب آمد.)) روز یکشنبه عید قیام مسیح ۱۷۵۶، مادام، که میخواست اکرام را تمام کند، با کالسکه خود به پاریس آمد و ((خرس)) خود را (این نامی بود که به روسو داده بود) همراه رفیقه و مادر رفیقهایش به ارمیتاژ آورد. ترز دوست نداشت از پاریس دور شود. ولی روسو، که هوای آنجا را استنشاق میکرد، بعد از دوران پرخطر خود با مادام دو واران، اینک خود را از هر زمان دیگری خوشبختتر حس میکرد. ((من در نهم آوریل ۱۷۵۶ زندگی را آغاز کردم.)) گریم با هشداري که به مادام د/اپینه داد، اوضاع را تیره کرد:

شما با دادن ارمیتاژ به روسو در حق او خیلی بد کردید، از آن هم بدتر است. تنهایی، جریان تیره کردن تخیل او را کامل خواهد کرد. همه دوستانش در نظر وی غیر عادل و حق شناس خواهند بود، و پیش از همه خود شما، اگر تنها یک بار به فرمان او نباشید.

پس از آن، گریم، که اینک منشی مارشال د/استره بود، برای ایفای نقش خود در جنگی که مقدر بود نقشه جهان را عوض کند، از پاریس عزیمت کرد.

فصل دوم

جنگ هفتساله

۱۷۵۶ - ۱۷۶۳

I - چگونه جنگی را باید آغاز کرد

تا سال ۱۷۵۶ اروپا از هشت سال صلح برخوردار شده بود. ((جنگ جانیشینی اتریش)) هیچ مسئله‌ای را حل نکرد. این جنگ وضع اتریش را در بوهم و ایتالیا، پروس را در سیلزی، بریتانیا را در هانوفر، و فرانسه را در هند، آمریکا، و منطقه راین ناامن باقی گذاشته بود. پیمان اکس - لاشاپل از لحاظ حل مسائل ارضی هیچگونه مسئله‌ای را که از نظر استقرار ثبات با پیمان وستفالی منعقد در یک قرن پیش قابل مقایسه باشد حل نکرده بود.

تعادل دیرینه قوا بر اثر رشد ارتش پروس و نیروی دریایی بریتانیا برهم خورده و این خطر در میان بود که ارتش پروس به منظور فتوحات تازه دست به حمله ناگهانی بزند؛ نیروی دریایی بریتانیا هم تنها به زمان احتیاج داشت تا مستعمرات فرانسه، هلند، و اسپانیا را متصرف شود. روح در حال رشد ناسیونالیسم در انگلستان با سود و چشم انداز بازرگانی تغذیه میشد، در پروس با موفقیت در جنگ و در فرانسه با یک برتری فرهنگی توأم با احساس ناراحتی از انحطاط رزمی کشور گسترش مییافت. مبارزات میان کاتولیکها و پروتستانها به یک حالت سکون و عدم تحرك انجامیده بودند، و هر یک از دو طرف پیفرستی میگشت تا جنگ سی ساله را، که به خاطر دست یافتن به روح مردم اروپا برپا شده بود، از سرگیرد.

اتریش در آماده ساختن خود برای ریختن طاس سرنوشت پیشقدم شد. ماری ترز، رهبر سی و نه ساله ولی هنوز خوش سیمای امپراطوری اتریش، در نهاد خود همه غرور آبا و اجدادی خاندان هابسبورگ خود، و همه خشم و غضب زنی که مورد تحقیر قرار گرفته است را جمع داشت؛ او چگونه میتوانست در حالیکه همه دولتهای بزرگ اروپا تمامیت قلمرو موروثی او را تضمین کرده بودند، جدا شدن سیلزی را تحمل کند حتی فردریک که او را تحقیر کرده بود، بعدها ((شهامت و توانایی)) وی را ستود و راه و روش او را از این بابت تحسین کرد که ((وقتی بهنظر میرسید حوادث بر علیه او توطئه میکردند تا خرابش کنند، این حکمران جوان توانست جوهر و ذات حکومت را درك کند و روح و روحیه شورای وزیرانش شود.)) او، که شکست خورده و سیلزی را به عنوان بهای صلح پرداخته بود، از این صلح تنها به عنوان یک آتش بس استفاده کرد و هم خود را صرف اصلاح دستگاه دولتی، سروصورت دادن به ارتش در هم کوبیده خود، و تامین متحدان نیرومند کرد. به طور مرتب از اردوگاههای آموزشی افراد خود دیدن میکرد؛ برای این منظور به پراگ در بوهم، و اولموتس در موراوی سفر میکرد؛ با دادن پاداش و امتیازات، و بیش از آن با حضور شاهانه و در عین حال زنانه خود، الهامبخش سربازان خود میشد. لزومی نداشت سران سپاهش برای او سوگند وفاداری یاد کنند، چون این احساس در خون و در حمیت مردانگی آنها بود؛ به این ترتیب بود که امیر لیشتنشتاین ۲۰۰،۰۰۰ اکو (شاید حدود ۱،۵۰۰،۰۰۰ دلار) از ثروت خود را صرف آن کرد که یک سپاه کامل توپخانه برای او تدارک و تجهیز کند. او در نزدیکی وین یک دانشکده جنگ برای نجیبزادگان جوان تاسیس کرد و بهترین معلمان هندسه، جغرافیا، استحکامات، و تاریخ را به خدمت آن درآورد. فردریک میگفت: ((تحت رهبری وی، سپاهیان اتریش به چنان درجهای از کمال رسیدند که هرگز پیشینیان آن به خود ندیده بودند، و یک زن طرحهایی را به موقع اجرا گذارد که شایسته یک مرد بزرگ است.)) دیپلوماسی جنبه دیگر این طرحها بود. وی مامورانی به همه جا فرستاد تا برای اتریش دوستانی دست و پا کنند و علیه فردریک خصومت برانگیزند. وی متوجه قدرت روبه تزاید روسیه شد که بهوسلیه پطرکبیر سازمان یافته و اینک تحت فرماندهی الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، بود؛ او سعی لازم را به کاربرد تا اظهارات طعنآمیز فردریک درباره ماجراهای عشقی امپراطریس روسیه به گوش امپراطریس برسند. ماری ترز با کمال میل حاضر بود اتحاد خود با انگلستان را تجدید کند، ولی این تفاهم بر اثر پیمان صلح جداگانه انگلستان با پروس (۱۷۴۵)، که به موجب آن اتریش مجبور شده بود از سیلزی دست بکشد، دستخوش تلخکامی شده بود. در این هنگام سیاست خارجی انگلستان متوجه حفظ بازرگانی این کشور در دریای بالتیک علیه قدرت روسیه، و همچنین تسلط آن بر هانوفر علیه هرگونه تهدیدی از ناحیه پروس و فرانسه بود. انگلستان به خاطر تامین چوب برای نیروی دریایی خود متکی به روسیه بود، و برای پیروزی در جنگ به نیروی دریایی خود اتکا داشت. بدین ترتیب، در سیام سپتامبر ۱۷۵۵ انگلستان پیمانی امضا کرد که روسیه را، در ازای کمکهای مالی از انگلستان ملزم میداشت ۵۵،۰۰۰ سرباز در لیونیا نگاه دارد؛ انگلیسیها امیدوار بودند که این سربازان فردریک را از هرگونه نقشه توسعه طلبانه به سمت غرب بازدارند.

ولي مسئله اين بود كه انگلستان با فرانسه چگونه روشي بايد داشته باشد. طي صدها سال فرانسه دشمن انگلستان بود. فرانسه بدفعات خصومت اسكاتلنديها را نسبت به انگلستان برانگيخته يا هزينه برانگيختن اين گونه خصومتها را پرداخته بود؛ فرانسه بكرات خود را آماده حمله به مجمع الجزاير بریتانیا يا تهديد به اين حمله کرده بود. اينك هم تنها كشوري بود كه انگلستان را در درياها و در دنياي مستعمرات به مبارزه ميطلبيد. شكست قاطع فرانسه به اين مفهوم بود كه مستعمراتش در آمريكا و هندوستان به چنگ آورده شوند؛ براي اين كار لازم بود نيروي دريايي فرانسه از بين برود يا از آن سلب توانايي شود؛ در آن صورت امپراطوري انگلستان نه تنها امن بلكه مافوق همه قدرتها ميشد. در همين جهت بود كه ويليام پيت مهين با نيرومندترين خطابه‌هايي كه پارلمنت انگلستان تا آن تاريخ شنيده بود روزهاي پيروي براي پارلمنت استدلال ميكرد. ولي آيا شكست دادن فرانسه امكان داشت پيت ميگفت بلي، با متحد كردن پروس با انگلستان. آيا اگر اجازه داده ميشد پروس از اين هم نيرومندتر شود، كار خطرناكي نبود پيت ميگفت نه؛ پروس ارتش بزرگي دارد كه به موجب اين طرح در حفظ هانوفر به انگلستان كمك خواهد كرد، ولي اين كشور نيروي دريايي ندارد و بنا بر اين نميتواند در دريا با انگلستان رقابت كند بهنظر ميرسيد عاقلانه‌تر اين است كه اجازه داده شود پروس پروتستان جاي فرانسه كاتوليك يا اتریش كاتوليك را به عنوان قدرت مقتدر در قاره اروپا بگيرد، مشروط بر اينكه بریتانیا بر امواج درياها حكمفرمايي كند و مستعمراتي بهدست آورد. هرگونه پيروي كه در اروپا نصيب فرديك شود باعث تقويت انگلستان در ماوراي بحار خواهد شد؛ و به همين علت بود كه پيت لاف ميزد كه آمريكا و هندوستان را در عرصه‌هاي كارزار قاره اروپا بهدست خواهد آورد. انگلستان پول خواهد داد، فرديك در صحنه‌هاي زميني خواهد جنگيد، و انگلستان نيمي از جهان را بهدست خواهد آورد. پارلمنت رضاييت داد؛ بریتانیا يك پيمان تدافعي متقابل به پروس پيشنهاده كرد.

فرديك ناچار بود اين طرح را بپذيرد، زيرا سير حوادث پرده ابر آلودي بر روي پيرويهاي او كشيده بود. او ميدانست كه فرانسه مشغول معامله با اتریش است؛ اگر فرانسه و اتریش - و از آن بدتر، اگر اين دو و روسيه - عليه او متحد ميشدند، بسختي ميتوانست در برابر همه آنها مقاومت كند؛ در چنين وضع ناگواري تنها انگلستان ميتوانست به او كمك كند. چنانچه او پيمان پيشنهادهي انگلستان را امضا ميكرد، ميتوانست از آن دولت بخواد مانع حمله روسيه به او شود؛ و چنانچه روسيه از حمله خودداري ميكرد، امكان داشت اتریش از جنگ منصرف شود. در ۱۶ ژانويه ۱۷۵۶ فرديك عهدنامه وستمينستر را، كه انگلستان و پروس را مكلف ميكرد با ورود نيروهاي خارجي به آلمان مخالفت كند، امضا كرد. اين دو كشور اميدوار بودند همين يك ماده پروس را در برابر روسيه، و هانوفر را در برابر فرانسه حفظ كند.

فرانسه، اتریش، و روسيه همگي احساس ميكردند كه اين عهدنامه در حكم خيانت از ناحيه متحدان آنهاست. هيچ گونه اعلاميه رسمي دابر بر پايان دادن به اتحاديه‌هايي كه انگلستان

را با اتریش، و فرانسه را با پروس در ((جنگ جانشيني اتریش)) متحد كرده بود انتشار نيافت. ماري ترز، همانطور كه به سفير كبير انگلستان اطلاع داد، از اينكه دوستان انگليسي او ((با دشمنان مهلك و هميشگي خود من و خانوادهام)) عهدنامه‌هاي امضا كرده‌اند شديد رنجيده خاطر شد. لويي پانزدهم شكاييت داشت كه فرديك او را فريب داده است؛ فرديك پاسخ داد كه اين عهدنامه صرفا دفاعي است، و نبايد باعث رنجش هيچ قدرتي كه خيال تعرض در سر نميپوراند بشود. مادام دو پومپادور، كه وزيران كابينه فرانسه را به ميل خود انتخاب ميكرد و بر وزارتخانه‌ها تسلط داشت، به خاطر آورد كه فرديك او را متهم كرده بود كه وجوه بسياري به بانكهاي انگلستان سپرده است، و او را دوشيزه ماهي و ((چهارمين رفيقه لويي پانزدهم)) خوانده بود. لويي به خاطر داشت كه فرديك اصول اخلاقي روستايي پادشاه فرانسه را مورد تمسخر قرار داده بود. اين عمل ترك دوستان درست هنگامي ضربه خود را به فرانسه زد كه سپاهيان و خزانه اين كشور همه امكانات و نيروي خود را از دست داده بودند، و نيروي دريايي آن بتازگي دوران بازيافتن قواي خود را، از عدم توجهي كه در دوران وزارت صلحجويانه كاردينال فلوري به آن دچار شده بود، آغاز كرده بود. در سال ۱۷۵۶، فرانسه ۲۵ كشتي آماده به خدمت داشت، و حال آنكه انگلستان ۱۳۰ كشتي داشت؛ دستگاه تداركات نيروي دريايي فرانسه مملو از فساد و اختلاس بود؛ انضباط نيروي دريايي بر اثر ترفيع زيانبار افراد صاحب عنوان ولي فاقد صلاحيت، و شكستهاي مكرر، زایل شده بود. اينك فرانسه

برای یافتن متحد متوجه چه کشوری میتوانست بشود متوجه روسیه ولی انگلستان در این مورد پیشدستی کرده بود. متوجه اتریش ولی در جنگ گذشته فرانسه از تعهدات خود در مورد تضمین وراثت ماری ترز عدول کرده، با پروس همدست شده، و به وی حمله کرده بود؛ و حتی پس از اینکه فردریک با ماری ترز صلح کرده بود، فرانسه به حملات خود به وی ادامه میداد. اتریش تحت حکمرانی خاندان هابسبورگ، و فرانسه تحت حکمرانی خانواده بوربون قرن‌ها با یکدیگر دشمن بودند؛ اینک چگونه امکان داشت این دو ملت، که مدتهای دراز به خصومت متقابل خو گرفته بودند، ناگهان با یکدیگر دوست شوند با همه اینها، این درست همان ابطال اتحادیه‌هایی بود که دولت اتریش اینک به فرانسه پیشنهاد میکرد. تا آنجا که اینک میتوان تاریخچه این طرح را ردگیری کرد، اصل طرح در ذهن کنت ونتسل آنتون فون کاونیتس، زبردستترین، تیزبینترین، و پراستقامتترین دیپلماتی که در قرن هجدهم در قاره اروپا پدید آمد، شکل گرفت.

((جنگ هفتساله)) در حکم یک زور آزمایی مسلحانه میان فردریک کبیر و مارشال داون، و یک جدال مغزی میان کاونیتس و پیت بود. فردریک میگفت: ((پرنس کاونیتس صاحب خردمندترین کله در اروپاست.))



لویی توکه (۱۶۹۶-۱۷۷۲): کنت ونتسل آنتون به کاونیتس، که پسر دوم خانواده خود بود، گفته شده بود کشیش شود؛ ولی او در عوض به طور محرمانه از پیروان ولتر شد. چون پدرش سفیر کبیر اتریش در واتیکان و فرماندار موراوی بود، دیپلوماسی را به ارث برد.

در سن سی و یک سالگی نماینده اتریش در تورن شد. نخستین گزارش او به دولت متبوعش چنان مستدل، منطقی، و چنان مبتنی بر مشاهدات دقیق و واقعیات سیاسی بود که کنت فون اولفلد، به هنگام ارائه این

گزارش به ماری ترز، گفت: ((این نخستین وزیر شماس است.)) در سی و هفت سالگی نماینده تام الاختیار اتریش در کنگره اکس - لا - شاپل شد. در آنجا از مصالح ماری ترز با چنان سرسختی و مهارتی دفاع کرد که امپراطریس، حتی به هنگام شکستش نیز، از خدمات و فداکاری او سپاسگزار بود. و هنگامی که در سال ۱۷۴۹ او طرح خود را درباره اتحاد با فرانسه با ماری ترز در میان گذارد، امپراطریس بدون داشتن تعصب، و با فکری باز، موضوع فشردن دست دشمن دیرینه خاندان خود را مورد توجه قرار داد. تمام توجه او مصروف بر این بود که فردریک را شکست دهد و سیلزی را بازستاند. ولی کاونیتس به او توضیح داد که این کار از طریق اتحاد با انگلستان، که قدرتش در عرصه دریاهاست، عملی نیست، بلکه مستلزم اتحاد با فرانسه و روسیه میباشد که میتوانند در روی زمین قدرت نمایی کنند، و فردریک را میتوان میان این کشورها و اتریش در هم کوید. امپراطریس، کاونیتس را مامور کرد که برای رسیدن به این هدف تلاش کند.

در سال ۱۷۵۱ وی به عنوان سفیر کبیر به پاریس اعزام شد. شکوه ورود او به شهر نجبای پاریس را به حیرت افکند. او با کمک به فقرا مردم را از خود خوشنود میکرد: نظر سالونها را با البسه تجملی، تنوع لوازم آرایش، و نحوه دقیق پودر زدن به موهای خویش جلب میکرد: کارلایل درباره او میگفت: ((شخصی است بسیار متفرعن، عجب، و کمی بینراکت.)) ولی وی با بصیرت خود درباره امور و نحوه ارزیابی خویش در زمینه‌های سیاسی، پادشاه فرانسه، رفیق او، و وزیران این دو را تحت تأثیر قرار داد و بتدریج افکار آنان را برای یک تفاهم با اتریش آماده ساخت. او امکان شرکت دادن روسیه، لهستان، و ساکس را برای گوشمالی فردریک مجسم میکرد.

سوال میکرد که فرانسه از اتحاد خود با پروس چه بهدست آورده، جز اینکه فرصتی فراهم آورده است تا قدرت زمینی پروس آن قدر گسترش یابد که با رهبری فرانسه در قاره اروپا به رقابت پردازد؛ و آیا صحت ندارد که هر وقت منافع فردریک اقتضا کرده، بکرات تعهدات خود را نقض کرده است کاونیتس در پاریس بخوبی در حال پیشرفت بود که ماری ترز او را به وین فراخواند تا مقام صدر اعظمی را، با اختیارات کامل در امور داخلی و خارجی، به عهده بگیرد (۱۷۵۳). نقشه او مدتها با مخالفت نجیبزادگان سالخورده دربار وین روبهرو بود. او با شکیبایی نقشه خود را مطرح و از آن دفاع میکرد، و امپراطریس نیز از وی پشتیبانی به عمل میآورد؛ در ۲۱ اوت ۱۷۵۵ پیشنهاد اتحاد با فرانسه رسماً مورد موافقت وزارت دربار امپراطوری قرار گرفت.

کنت گئورگ فون شتارمبرگ، که به جای کاونیتس به سفارت اتریش در پاریس منصوب شده بود، دستور یافت که در هر فرصت مناسب این طرح عظیم را نزد لویی پانزدهم و مادام دو پومپادور مطرح کند. کاونیتس نامه تملقآمیزی برای مادام دو پومپادور، که رسماً رفیق پادشاه و عملاً همه کاره بود، فرستاد و به پیوست آن یادداشتی ارسال داشت و از او تقاضا کرد که به طور پنهانی این یادداشت را به پادشاه تسلیم کند. وی این کار را کرد. این یادداشت از ماری ترز و متن آن به این شرح بود:

من به عنوان یک امپراطریس و یک ملکه قول میدهم که هرگز هیچ چیز از آنچه که به نام من توسط کنت شتارمبرگ به آن پادشاه به تمام معنی مسیحی پیشنهاد خواهد شد افشا نشود، وحد اعلائی رازداری در این مورد پیوسته اعمال خواهد شد، اعم از اینکه مذاکرات موققتاًمیز باشند یا قرین شکست شوند. البته این امر بدان معنی خواهد بود که آن پادشاه نیز سخن مشابهی اظهار دارند و قول مشابهی بدهند.

وین، ۲۱ ژوئن ۱۷۵۵

لویی پانزدهم آبه دوبرنی و مارکیز دو پومپادور را مامور کرد که بهطور خصوصی با شتارمبرگ در اقامتگاه مارکیز، کوشک بابیول، ملاقات کنند. در آنجا سفیر کبیر اتریش به نام امپراطریس پیشنهاد کرد که فرانسه از اتحاد خود با پروس دست بکشد و تعهد کند که در صورت جنگ، حداقل به اتریش کمک مالی بکند. او استدلال کرد که فردریک متحدی بیخاصیت و غیرقابل اعتماد است، و تلویحاً گفت که وی

(فردريك) حتي هم اکنون مشغول معاملات پنهاني با مقامات دولتي انگلستان است. چنانچه فرانسه با انگلستان وارد جنگ شود، اتریش به سهم خود از هرگونه اقدام خصمانه عليه فرانسه خودداري خواهد کرد؛ در صورت وقوع چنین جنگي، اتریش به فرانسه اجازه داد اوستاند و نیوپور را اشغال کند، و ممکن است مالا اجازه دهد که متصرفات اتریش در هلند اتریش در اختیار فرانسه قرار گیرد.

لویی متوجه شد که این پیمان او را درگیر جنگ اتریش با پروس خواهد کرد، ولی تعهدي در زمینه کمک اتریش به فرانسه عليه انگلستان ایجاد نخواهد کرد. او دلایل قانع کنندهاي داشت که از ارتش فردريك بیش از ارتش اتریش، که در جنگ گذشته آن طور پی در پی شکست خورده و به آن وضع بد رهبري شده بود، هراس داشته باشد. به برني دستور داد که پاسخ دهد فرانسه در اتحاد خود با پروس تغییری نخواهد داد، مگر اینکه دلایلي درباره ارتباطات فردريك با انگلستان ارائه شود. تا آن لحظه کاونیتس نمیتوانست چنین دلایلي ارائه دهد و موقتاً در تعقیب هدف خود متوقف شد. ولی وقتی لویی تابیدییه عهدنامه وستمینستر میان انگلستان و پروس را از فردريك دریافت داشت، متوجه شد که اتحاد وی با پروس در حقیقت فاقد اثر است. شاید او در میان گناهان خود چنین پنداشت که ممکن است با متحد کردن قدرتهای کاتولیک، یعنی فرانسه، اتریش، لهستان و اسپانیا، در چهارچوب طرحي برای در دست داشتن سرنوشت اروپا، شفقت قادر متعال را برانگیزد. در یکم مه ۱۷۵۶ عهدنامه ورسای عمل ابطال اتحادیهها را تکمیل کرد. در مقدمه عهدنامه اذعان شده بود که تنها هدف این موافقتنامه حفظ صلح اروپا و توازن قدرت است. اگر هر يك از همپیمانها در زمینه متصرفات خود در اروپا توسط هر قدرتي بجز انگلستان مورد تهدید قرار گیرد، طرف دیگر از طریق وساطت سیاسي به کمک آن خواهد آمد و، چنانچه ضرورت ایجاب کند، کمک مالی یا نیرو در اختیار آن قرار خواهد داد. اتریش قول نخواهد داد که فرانسه را عليه انگلستان کمک کند، و فرانسه به اتریش عليه پروس کمک نخواهد کرد، مگر آنکه پروس به طور آشکار مهاجم باشد. چون لویی امکان آن را نمیدید که پروس با حمله مجدد به اتریش آنچه را که به دست آورده بود به خطر اندازد، با رفیقهایش به این فکر دل خوش داشته بودند که اتحاد تازه باعث استقرار صلح در قاره اروپا خواهد شد.

کاونیتس تا این زمان در هدف خود، تامین کمک فرانسه عليه پروس، توفیق نیافته بود. ولی او شخصي پرحوصله بود؛ در فکر بود که شاید بتواند فردريك را تحریک کند به اتریش حملهور شود. در عین حال، او برای ترغیب ملکه روسیه برای ورود به این اتحاد مشکل زیادی نداشت. الیزابت علاقه داشت مانعی را که پروس در سرراه توسعهطلبی او به سمت غرب ایجاد کرده بود از میان بردارد. وی قول داد قبل از پایان سال ۱۷۵۶ به پروس حملهور شود، مشروط بر اینکه اتریش، از انعقاد قرارداد صلح با پروس خودداري کند. وی از اینکه فرانسه عهدنامه ورسای را امضا کرده است اظهار خوشنودی کرد. کاونیتس ناچار بود تا حدودي جلو حرارت او را بگیرد. او میدانست که ارتش روسیه تا سال ۱۷۵۷ آماده يك نبرد بزرگ نخواهد بود. وی تا ۳۱ دسامبر ۱۷۵۶ موافقتنامههاي را که به موجب آن روسیه رسماً به قرارداد فرانسه - اتریش ملحق میشد امضا نکرد.

در خلال این احوال، انگلستان به اتکاي اینکه اتحادش با فردريك جلو اتریش را خواهد گرفت، به عملیات دریایی عليه فرانسه دست زده بود، بدون اینکه اعلان جنگ دهد. از ژوئن ۱۷۵۵ کشتیهای جنگي انگلستان هر جا که میتوانند، کشتیهای فرانسوي را میگرفتند. فرانسه با آماده ساختن خود برای حمله به انگلستان و اعزام يك ناو گروه مرکب از پانزده کشتی تحت فرماندهي دوک دو ریشلیو برای حمله به مینورکا، عمل انگلستان را تلافی کرد. این جزیره در ((جنگ جانشینی اسپانیا)) به وسیله انگلیسیها تصرف شده بود (۱۷۰۹).

بریتانیا برای تقویت پادگان کوچک جزیره ده کشتی تحت فرماندهي دریاسالار جان بینگ به آنجا فرستاد؛ سه کشتی دیگر در جبل طارق به این کشتیها ملحق شدند. در ۲۰ مه ۱۷۵۶ دو ناوگان متخاصم در نزدیکی مینورکا درگیر عملیات شدند. فرانسویها عقب رانده شدند، ولی ناو گروه انگلستان همچنان لطمههاي دید که بینگ آن را به جبل طارق بازگرداند و کوششی برای پیاده کردن نیروهای تقویتی در مینورکا بهعمل نیاورد. پادگان بیدفاع تسلیم شد؛ فرانسه اینك يك پایگاه سوق الجیشي در مدیترانه داشت؛ در پاریس و

ورساي ريشليو به عنوان يك قهرمان مورد استقبال قرار گرفت، و بينگ در بندر پورتسمث، به اتهام تعلق در بهكار بردن حد اعلاي تلاش براي پيروزي، روي عرشه كشتي خود اعدام شد (۱۴ مارس ۱۷۵۷). ولتر و ريشليو براي نجات او شفاعت كردند، ولي اين شفاعت سودي نداشت. ولتر گفت كه اين شيوه انگلستان براي ((تشويق كسان ديگري است)) كه مشاغل فرماندهي را در انگلستان به عهده دارند. در ۱۷ مه ۱۷۵۶ انگلستان به فرانسه اعلان جنگ داد، ولي آغاز رسمي ((جنگ هفتساله)) به عهده فردريك گذارده شد.

فردريك دانست كه اگر سيلزي را تسخير كند، هر موقع كه ماري ترز بتواند منابع و متحدان تازه‌اي بيابد، از وي ((انتقام)) خواهد گرفت. منابع خود وي به طرز خطرناكي محدود بودند. قلمرو خودش مركب از انواع ((اعضايي منفصل از يكدیگر)) بود: لهستان پروس شرقي را از پيكر خود پروس جدا کرده بود، و استانيهاي پروس در وسطالي و فريسلاند شرقي بهوسليه ايلات مستقل آلماني از براندنبورگ جدا شده بودند. همه پروس، از جمله سيلزي، در سال ۱۷۵۶ چهار ميليون نفر جمعيت داشت؛ انگلستان هشت ميليون؛ و فرانسه بيست ميليون. قسمت بزرگي از جمعيت پروس در سيلزي بود و نيمي از سيلزي كاتوليك و طرفدار اتريش بود. مرز ساكس، كه دشمن پروس بود، در ۱۲ كيلومتری برلين قرار داشت و حكمران كاتوليك آن، آوگوستوس سوم، پادشاه لهستان، فردريك را يك كافر بيادب و غارتگر بهشمار ميآورد. چگونه امكان داشت انسان در محيطي چنين خصمانه به حيات خود ادامه دهد تنها با فراست، صرفه‌جويي، يك ارتش خوب، و سرداران خوب اين امكان وجود داشت. خود او از لحاظ فراست از هيچ كس دست كم نداشت؛ او تحصيلكرده‌ترين فرمانرواي عصر خود بود؛ در مكاتبه، صحبت، و بحث با ولتر افتخاراتي به‌دست آورده بود. ولي زباني گزاینده داشت؛ اگر او اليزابت پتروونا، ماري ترز، و مادام دو پومپادور را ((سه روسي درجه يك اروپا)) خوانده بود، ممكن بود تا اين حد با امواج مخالف روبه‌رو نشود. مشاهده اينكه حتي اشخاص كبير نيز گاهي از اوقات ميتوانند حماقت به خرج دهند، تسلي بخش است. اما در مورد اقتصاد پروس، فردريك آن را زير نظارت دولت درآورده بود و به آنچه كه به نظرش نيازهاي غير قابل احتراز جنگ احتمالي ميرسيد وابسته کرده بود. در آن شرايط، او جرئت نمي‌كرد كه در ساختمان فنودالي زندگي مردم پروس تغيير دهد، زيرا بيم داشت كه اين كار سازمان فنودالي ارتش او را برهم بزند. اين ارتش عامل نجات او و مذهبيش بود. نود درصد از درآمد او صرف حفظ اين ارتش ميشد و ارتش را همچون اطلسي ميخواند كه شانه‌هاي گذاشته بود، در سال ۱۷۵۶ به يكصد و پنجاه هزار نفر رسانيد. با مجازاتهاي سخت، ارتشيان را به اطاعت فوري و دقيق و اميداشت، و انضباط را در ارتش طوري برقرار کرده بود كه افراد وي به‌طور مصمم، و بدون اينكه تا دريافت دستور گلوله‌هاي خالي كنند، به سوي خطوط دشمن پيش ميرفتند؛ تغيير جهت ميدادند، و به طور جمعي و با مهارت در زير آتش جابه‌جا ميشدند. در آغاز جنگ، ارتش پروس، پس از خود فريديريك، بهترين سرداران اروپا را داشت - از قبيل شورين، سيدليتز، و جيمز كيث.

جاسوسان او، كه وي آنها را در ميان دشمنان پراكنده بود، به اندازه سردارانش داراي اهميت بودند. آنها برايش ترديدي باقي نگذارند كه ماري ترز مشغول ايجاد كمربندي از قدرتهاي خصم در اطراف اوست. در سالهاي ۱۷۵۳ - ۱۷۵۵ ماموران او در درسدن و ورشو نسخه‌هايي از مكاتبات پنهاني ميان مقامات دولتي ساكس و اتريش به‌دست آوردند كه او را مطمئن ساخت دربارهاي اين دو کشور مشغول توطئه‌اند كه به پروس حمله‌ور شوند و - اگر بخت با آنها ياري كند - آن را قطعه قطعه كنند، و فرانسه هم نسبت به اين طرح به ديده اغماض مينگرد. در ۲۳ ژوئن ۱۷۵۶ او به سردار پروس در كونيگسبرگ فرمان داد براي حمله‌اي از جانب روسيه آماده باشد. همچنين به دولت انگلستان اطلاع داد كه ((دربار وين سه طرح دارد كه اقدامات كنوني آن در جهت نيل به آنهاست: استقرار استبداد خود در سراسر امپراطوري، از ميان بردن مرام پروتستانها، و بازگرفتن سيلزي)). نيز اطلاع يافت كه ساكس قصد دارد طي زمستان، ارتش خود را از ۱۷،۰۰۰ نفر به ۴۰،۰۰۰ نفر افزايش دهد. او حدس زد كه متحدان به انتظار زمستان ۱۷۵۷ هستند تا از سه سو به وي حمله‌ور شوند؛ و تصميم گرفت قبل از اينكه بسيج نيروهاي آنها كامل شود، ضربه خود را وارد كند.

فردريك احساس ميكرد كه تنها امكان براي فرار از وضع مخاطره آميزش، از كار انداختن دست كم يكي از دشمنان، قبل از وحدت عملي آنها، ميباشد. شورين با او همعقيده بود، ولي يكي از وزيرانش به نام كنت فون پودوليس از او تقاضا كرد به دشمنانش بهانه‌اي ندهد كه مهر تجاوز بر او بزنند؛ فردريك او را ((آقاي سياست جيونانه)) خواند. مدتها قبل از آن، وي در يك وصيتنامه سياسي (۱۷۵۲) به جانشين خود اندرز داده بود كه ساكس را تسخير، و بدین وسيله براي پروس آن وحدت جغرافيايي، منابع اقتصادي، و قدرت سياسي را كه براي ادامه زندگي ضرورت حياتي دارد تامين كند. وي اين نقشه را به عنوان اينكه خارج از امكانات خودش است، كنار گذارده بود، ولي اينك اين امر بر ايش ضرورتي نظامي بهشمار ميآمد. او بايد مرز باخترى خود را با خلع سلاح كردن ساكس حفظ ميكرد. وي حتي در اثر تقريبا كمال جويانه خود به نام ضدماكياولي (۱۷۴۰) نسبت به يك جنگ تعرضي به منظور پيشدستي در حمله‌اي كه تهديد آن وجود دارد اظهار موافقت کرده بود. ميچل، سفير كبير پروس در انگلستان، وي را مطلع كرد دولت انگلستان در حالي كه شديدتاً به حفظ صلح در قاره اروپا علاقه‌مند است، نسبت به وضع اضطراري كه فردريك با آن روبه‌رو است واقف ميباشد و ((چنانچه او به جاي اينكه صبر كند دشمنانش مقاصد خصمانه خود را اجرا كند، كوشش كند كه به آنها پيشدستي كند، انگلستان به هيچ وجه او را مقصر نخواهد دانست.)) در ژوئيه ۱۷۵۶ فردريك نماينده‌هاي نزد ماري ترز فرستاد و از او اين اطمينان را خواست كه اتریش در سال جاري يا سال بعد درصدد حمله به پروس نخواهد بود. يكي از اعضاي كابينه اتریش نظر داد كه چنين اطميناني بايد داده شود؛ كاوونيتس از اين كار امتناع كرد؛ تنها چيزي كه ماري ترز حاضر بود بگويد آن بود كه ((در بحران حاضر لازم ميبينم براي امنيت خودم و متحدانم اقداماتي بهعمل آورم كه به زيان هيچ كس نخواهد بود.)) فردريك پيام ديگري براي امپراطريس فرستاد و خواستار شد كه به تقاضاي او درباره حصول اطمينان پاسخ روشن‌تري داده شود؛ ماري ترز پاسخ داد كه او ((قرارداد تعرض منعقد نكرده است و با آنكه وضع بحراني اروپا وي را وادار به تسليح ميكند، قصد ندارد عهدنامه درسدن را [كه وي را متعهد به صلح با فردريك ميكرد] نقض كند؛ ولي حاضر نيست با دادن قول، خود را ملزم دارد از توسل به اقداماتي كه شرايط ايجاب كند خودداري ورزد.)) فردريك، كه انتظار چنين پاسخي را داشت، قبل از دريافت آن، ارتش خود را وارد ساكس كرد (۲۹ اوت ۱۷۵۶). و به اين ترتيب، ((جنگ هفتساله)) آغاز شد.

II - ياغي: ۱۷۵۶ - ۱۷۵۷

فردريك اندك تلاشي كرد كه فرمانرواي ساكس را با خود متحد كند، و منطقه بوهم را كه در قلمرو ماري ترز بود به عنوان رشوه به او پيشنهاده كرد. آوگوستوس اين بذل و بخشش از كيسه ديگري را با تحقير رد كرد و به سران سپاه خود دستور داد جلو پيشروي فردريك را بگيرند، و خودش به ورشو گريخت. نيروهاي ساكس براي مقاومت در برابر بهترين ارتش اروپا خيلي كوچك بودند و به دژ پيرنا عقب نشستند؛ فردريك، بدون برخورد با مقاومت، وارد درسدن شد (۹ سپتامبر ۱۷۵۶) و بلافاصله دستور داد بايگانيتهاي اسناد ساكس را بگشايند و اصل اسنادي را كه مابين شركت ساكس در طرح گوشمال دادن و شايد قطعه‌قطعه كردن پروس بودند نزد او بياورند. همسر سالخورده فرمانرواي ساكس شخصا راه ورود به محل بايگاني را سد كرد و گفت فردريك بايد رعايت حریم و حرمت سلطنتي او را بكند. فردريك دستور داد او را از سر راه كنار بزنند؛ وي فرار كرد، و اسناد بهدست آمدند.

ماري ترز ارتشي از بوهم فرستاد تا مهاجمان را بيرون كند؛ فردريك در لوبوسيتس، كه در مسير درسدن به پراگ قرار دارد، با اين ارتش روبه‌رو شد و آن را شكست داد (اوت اكتوبر). او براي محاصره پيرنا بازگشت، و اين دژ در پانزدهم اكتوبر تسليم شد؛ وي چهارده هزار سرباز ساكس را وادار كرد كه به لشكريانش ملحق شوند، و استدلال ميكرد اين كار كم‌هزينه‌تر از آن است كه به عنوان زنداني به آنها غذا داده شود، زيرا اشتهاي آلمانيا شهره آفاق بود. او ساكس را به عنوان يك كشور تسخير شده اعلام داشت و از درآمدهاي آن براي نيازهاي خويش استفاده كرد. در طي زمستان، مدارك ساكس را منتشر كرد و در اختيار جهانيان قرار داد. ماري ترز آنها را جعلي خواند و از فرانسه، روسيه و همه مسيحيان خداشناس

تقاضا کرد، در برابر مردی که با تهاجم آشکار بار دیگر اروپا را در امواج جنگ غوطه‌ور ساخته است، به او کمک کنند.

اروپا به‌طور کلی در محکوم کردن فردریک توافق نظر داشت. امیرنشینهای آلمانی از بیم آنکه در صورت پیروزی فردریک دچار سرنوشتی مانند سرنوشت ساکس شوند، به پروس اعلان جنگ دادند (۱۷ ژانویه ۱۷۵۷) و یک ((ارتش رایش)) یا ارتش امپراطوری برای اقدام علیه پادشاه پروس تشکیل دادند. کاونیتس بدون فوت وقت به لویی پانزدهم یادآور شد که فرانسه، در صورت تهدید شدن اتریش، قول کمک داده است. دختر حکمران ساکس، که همسر پسر ارشد پادشاه فرانسه بود، از پدر شوهرش استدعا کرد که پدرش را نجات دهد.

مادام دو پومپادور که امیدوار بود در صلح و آرامش از سلطه خویش لذت برد، اینک به جنگ متمایل شده بود.

ماری ترز، به عنوان ابراز قدرشناسی از کمک وی، یک تمثال جواهر نشان خویش را به ارزش ۲۷۸،۷۷ فرانک لیور برای او فرستاد. مادام دو پومپادور هم رسماً آماده جنگ شد. لویی، که معمولاً در اتخاذ تصمیم کند بود، با حرارت تهورآمیزی تصمیم گرفت. به موجب دومین عهدنامه ورسای (اول مه ۱۷۵۷)، فرانسه در یک اتحاد تدافعی - تعرضی همپیمان اتریش شد، تعهد کرد که سالانه کمکی برابر ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ فلورین به اتریش بدهد، دو ارتش آلمانی را مجهز کند، و درصدد برآمد که یک نیروی ۱۰۵،۰۰۰ نفری را وقف ((نابودی کامل پروس)) بکند. فرانسه همچنین قول داد تا زمانی که سیلزی به اتریش بازنگشته است، با پروس از در صلح درنیاید؛ و قرار شد که وقتی عمل اعاده سیلزی به اتریش پایان یافت، فرانسه پنج شهر مرزی از متصرفات اتریش را در هلند اتریش دریافت دارد، این شهرهای جنوبی را به ملکه بوربون در اسپانیا منتقل کند، و در عوض، دو کنشینهای اسپانیا در ایتالیا را دریافت دارد. شاید فرانسه، با تخصیص تقریباً همه منابع خود به الحاق بلژیک، آگاهانه از مستعمرات خود دست میکشید و آنها را در اختیار انگلیسیها قرار میداد. کاونیتس میتوانست احساس کند که یک پیروزی دیپلماتیک حیاتی به‌دست آورده است.

برای کاونیتس اینک آسان بود که روسیه را به میدان کمکهای فعالانه بکشاند. موافقتنامه سن پترزبورگ (دوم فوریه ۱۷۵۷) هر یک از دو کشور روسیه و اتریش را متعهد کرد که هشتاد هزار سرباز وارد صحنه کارزار کند و تا زمانیکه سیلزی به اتریش بازنگشته و پروس به صورت قدرتی کوچک درنیامده است، به جنگ ادامه دهد.

کاونیتس سپس متوجه سوئد شد و این کشور را به عضویت اتحادیه درآورده و در عوض تضمین کرد که در صورت پیروزی، همه آن قسمت از پومرانی را که به‌موجب عهدنامه وستفالی حق سوئد شناخته شده است به این کشور واگذار کند. سوئد میبایست ۲۵،۰۰۰ سرباز به عنوان سهم خود فراهم کند، و اتریش و فرانسه هزینه این عده سرباز را بپردازند.

لهستان، تحت رهبری پادشاه پناهنده خود آوگوستوس سوم، منابع نسبتاً محدود خود را در اختیار اتحادیه فرانسه - اتریش گذاشت. اینک همه اروپا، بجز انگلستان، هانوفر، دانمارک، هلند، سوئیس، ترکیه، و هسن - کاسل، علیه فردریک متحد شده بود.

برای انگلستان این وسوسه ایجاد شده بود که فردریک را به سرنوشت خویش واگذارد. جورج دوم با وحشت متوجه شد که هانوفر محبوب او، یعنی امیرنشینی که پدرش از آنجا به فرمانروایی انگلستان آمده بود، بیدفاع در مسیر ارتشهای عظیم قرار دارد و فردریک، هم از نظر بعد مسافت جغرافیایی و هم از لحاظ درگیریهایی خود، امکان آن را ندارد که کمک قابل توجهی به هانوفر بکند. هنگامی که کاونیتس پیشنهاد کرد در صورت خودداری انگلستان از دخالت در جنگ قاره اروپا، به استقلال و تمامیت هانوفر تجاوز نخواهد شد، این وسوسه غیرقابل مقاومت گشت؛ در آن موقع فردریک به مویی بسته بود. پیت، که در ۱۹

نوامبر ۱۷۵۶ به وزارت خارجه تعیین شده بود، در ابتدا مایل بود بگذارد هانور و پروس راهی برای خود پیدا کنند، و در این حال انگلستان کلیه امکانات رزمی خود را در راه تسخیر مستعمرات به کار اندازد؛ جای تعجب نیست که جورج دوم که به هانور دلبستگی شدید داشت، از پیت منتفر بود. ولی پیت بزودی تصمیم خود را عوض کرد و اظهار داشت فرانسهای که در مبارزه علیه فردریک پیروز شود، ارباب اروپا و کمی بعد ارباب انگلستان نیز خواهد بود؛ پارلمنت باید رای موافق دهد که پول برای فردریک و سرباز برای هانور تامین شود؛ در همان حال که انگلستان از دریاهای تسخیر شده مستعمرات و بازار بهدست میآورد، فرانسه باید مجبور شود که نیروهای خود را در اروپا از دست بدهد.

به این ترتیب در ژانویه ۱۷۵۷ انگلستان پیمان اتحاد دیگری با پروس امضا کرد، که به موجب آن به فردریک وعده کمکهای مالی، و به هانور وعده سرباز داد. ولی پس از آن، ناگهان پیت از کار برکنار شد (۵ آوریل)؛ سیاست بازی خط مشی رسمی را در هم ریخت، کمک به فردریک به تاخیر افتاد، و او تقریباً مدت یک سال با ۱۴۵،۰۰۰ سرباز تنها ماند، در حالی که ارتشهای دشمن از هرگوشه به جانب او سرازیر بودند: در جبهه غرب ۱۰۵،۰۰۰ سرباز از فرانسه و ۲۰،۰۰۰ سرباز از ایالات آلمانی؛ در جنوب ۱۳۳،۰۰۰ سرباز از اتریش؛ در مشرق ۶۰،۰۰۰ سرباز از روسیه؛ و در شمال ۱۶،۰۰۰ سرباز از سوئد. در همان روز سقوط پیت، امپراطور فرانسیس اول - شوهر معمولاً مهربان و ملایم ماری ترز - فردریک را رسماً یاغي اعلام داشت و از همه افراد خوب خواست که او را به عنوان بیدین و دشمن بشر بیرون برانند.

III - از پراگ تا روسباخ: ۱۷۵۷

در دهم ژانویه، فردریک دستورهای سری چند برای وزیران خود در برلین فرستاد و در طی آن چنین متذکر شد: ((اگر من کشته شوم، جریان امور باید بدون کوچکترین تغییر ادامه یابد. ... چنانچه از بخت بد دستگیر شدم، اجازه ندارید کوچکترین ملاحظاتی به خاطر شخص من به عمل آرید، یا کوچکترین توجهی به آنچه در اسارت مینویسم بکنید.)) این پیش بینی کاملاً بیثمر بود، چون بدون نبوغ نظامی او، پروس از دست میرفت. تنها امید او این بود که قبل از اینکه دشمنانش به یکدیگر بپیوندند، تکتک با آنها روبهرو شود. فرانسویها هنوز آماده نبرد نبودند، و شاید واحدهایی که انگلستان به هانور میفرستاد میتوانستند فرانسویها را مدتی مشغول دارند. اتریشیها در بوهم و مورای، که در همان نزدیکی بود، مشغول گرد آوردن مخازن عظیمی از اسلحه و ملزومات برای تجهیز ارتشهای خود و حمله به سیلزی بودند. فردریک تصمیم گرفت نخست این مخازن پرارزش را بهدست آورد و با اتریشیها بجنگد، و سپس برای مقابله با فرانسویها بازگردد. او نیروی خود را از ساکس رهبری کرد و دستور داد تا دوک برونسویک - بورن از شرق آلمان و ماوشال شورین از سیلزی به سوی بوهم حرکت کنند و با او در تپه‌های مشرف به پراگ از سمت غرب ملاقات نمایند. این کارها انجام شدند؛ مخازن به چنگ آمدند؛ و در ششم ماه مه در نزدیکی پراگ، ۶۴،۰۰۰ پروسی با ۶۱،۰۰۰ اتریشی به فرماندهی پرنس کارل لورن در نخستین نبرد بزرگ مصاف دادند.

سرنوشت این نبرد نه بستگی به تعداد نفرات داشت و نه به طرحهای نظامی، بلکه به شجاعت ارتباط داشت. واحدهای تحت فرماندهی شورین که در زیر آتش اتریش بودند تا کمر و گاهی تا شانه در باتلاقها فرومیرفتند و از آنها میگذشتند. آنها برای مدتی خود را باختند و پا به فرار گذارند؛ ولی شورین که هفتاد و سه سال داشت آنها را جمع کرد، پرچم پروس را به دور بدن خود پیچید، سواره مستقیم به سوی جبهه دشمن تاخت، در یک لحظه پنج گلوله خورد، و به خاک غلتید. نفراتش، که علاقهشان به او بیش از هراس آنها از مرگ بود، با خشم شدید به دشمن حمله بردند و شکست را به پیروزی تبدیل کردند. کشتار از طرفین بسیار زیاد بود، و تلفات فردریک شامل چهارصد افسر و بهترین سردار سپاه او بود؛ در این نبرد، سرداران سپاه در بستر نمردند.

چهل و شش هزار اتریشی که زنده مانده بودند به دژ خود در پراگ عقب نشینی کردند و خود را برای مقاومت در برابر محاصره آماده کردند.

ولی فردریک محاصره را امری مشکل یافت، زیرا مارشال لئوپولد فون داون، زبردستترین فرمانده ارتش اتریش، با نیرویی ۶۴،۰۰۰ نفری از سمت مورای فرامیبرد. فردریک قسمتی از ارتش خود را برای محاصره دژ باقی گذارد و با ۳۲،۰۰۰ نفر در کولین با نیرویی که در حال پیش آمدن بود به مقابله پرداخت (۱۶ ژوئن). عوامل زیانبخش به حال او بسیار متعدد بودند، و در این مورد شیوه رهبری داون بر سرداری خود وی تفوق داشت. دو تن از سرداران فردریک از دستورات او سرپیچی کردند و باعث آشفتگی اوضاع شدند، فردریک خشمگین شد و به سوی سواره نظام خود، که در حال عقبنشینی بود، فریاد زد: ((ایا شما برای همیشه زنده خواهید ماند)) پیاده نظام، که بر اثر کشتار زیاد نفراش منکوب شده بود، از پیشروی امتناع میکرد. فردریک با خاطری آزاده از صحنه جنگ عقب کشید، در حالیکه ۱۴،۰۰۰ پرسوی بهقتل رسیده، زخمی، یا اسیر شده بودند. او ۱۸،۰۰۰ نفر افراد باقی مانده خود را به پراگ برد، از محاصره دست کشید، و با بقیه نیروهای خود به ساکس بازگشت.

در لایپزیتس مدت سه هفته به ارتش خود استراحت داد. در آنجا در دوم ژوئیه خبر یافت که مادرش سوفیا دوروتنا درگذشته است. این خبر مرد آهنین میدان نبرد را از پای درآورد؛ گریست و مدت یک روز با خود خلوت کرد. شاید اینک او با خود میاندیشید که آیا حمله هفده سال پیش وی به سیلزی بر اثر وسوسه احمقانه فرشته انتقام نبوده است. او غم خود را با خواهرش ویلهلمینه، همسر یکی از نجبای بایرویت، که وی را بیش از هر موجود دیگری در جهان دوست داشت، در میان گذاشت. در ۷ ژوئیه، در حالیکه غرور او تقریباً از میان رفته بود، نامه ملتزمانهای به این شرح برای او فرستاد:

چون تو، خواهر عزیزم، اصرار داری که کار عظیم صلح را بهعهده بگیری، از تو تقاضا دارم که لطف کنی و موسیودو میرابورا نزد سوگلی [مادام دو پومپادور یا چهارمین رفیق پیشین] بفرستی تا ۵۰۰،۰۰۰ کرون برای صلح به او پیشنهاد کنی ... همه این کارها را به تو ...، که از جان و دل دوستت دارم، و با آنکه کمالت خیلی بیش از من است، قابل دیگری از روح خود من هستی، واگذار میکنم.

از این زمینه سازی طرفی بسته نشد. ویلهلمینه راه دیگری را آزمایش کرد: او نامه‌ای به ولتر، که در آن وقت در سویس زندگی میکرد، نوشت و از او استدعا کرد که از نفوذ خود استفاده کند. ولتر پیشنهاد وی را به کاردینال دوتانسن، که با اتحاد فرانسه - اتریش مخالفت کرده بود، ارسال داشت. تانسن تلاش خود را به عمل آورد، ولی موفق نشد. رایحه پیروزی به مشام متحدین خورده بود. ماری ترز اینک از تقسیم کامل قلمرو فردریک صحبت میکرد: نه تنها سیلزی و گلاتس باید به او بازگردانده شوند، بلکه ماگدبورگ و هالبرشتات باید به آوگوستوس سوم واگذار شود، پومرانی به سوئد بازگردد، و کلیوز و راونسبورگ به عنوان پاداش به حکمران پالاتینا داده شود.

امیدواریهای ماری ترز معقول به نظر میرسیدند. یک نیروی فرانسوی، که به خاطر عروس پادشاه فرانسه بسیج شده بود، پا در خاک آلمان گذارده بود؛ قسمتی از این نیرو تحت فرماندهی سردار مورد علاقه پومپادور به نام پرنس دو سوییز مشغول پیشروی بود تا در ارفورت به ارتش امپراطوری ملحق شود؛ قسمت دیگری از این نیرو به فرماندهی مارشال د/استره مشغول پیشروی بود تا با نیروی هانور به رهبری فرزند جورج دوم، دیوک آو کامبرلند، مصاف دهد. در نزدیکی دهکده هاستنیک فرانسویها چنان شکستی به این نیروی هانور وارد کردند (۲۶ ژوئیه) که دوک در کلستر-تسفن (در ۸ سپتامبر) موافقتنامه‌ای امضا کرد که به موجب آن قول داد نیروهای خود را از هرگونه عملیات جنگی دیگر علیه فرانسه بازدارد.

خبر این تسلیم خفت آور ممکن است تقریباً در همان وقتی به فردریک رسیده باشد که خبر پیاده شدن یک نیروی سوئدی در پومرانی، و حمله یک ارتش ۱۰۰،۰۰۰ نفری روسی به فرماندهی مارشال ستپان

آپراکسین به پروس شرقی و در هم کوبیدن یک نیروی ۳۰،۰۰۰ نفری پروسی در گروس - یگرسدورف (۳۰ ژوئیه) به گوش وی رسید. این شکستها، که به عدم موفقیت خود وی در بوهم افزوده شدند، تقریباً امید فردریک را به پیروزی بر دشمنانی چنین متعدد و از نظر ذخایر مادی و انسانی چنان نیرومند از میان بردند. او که از اصول اخلاقی و الاهیات مسیحیت دست کشیده بود، به اخلاقیات رواقیون روی آورد و به فکر خودکشی افتاد. وی تا پایان جنگ یک شیشه محتوی زهر با خود داشت، و مصمم بود که دشمنانش هرگز نباید او را زنده دستگیر کنند. در ۲۴ اوت نامهای به ویلهلمینه نوشت که در حکم سرود پرتالهاب مرگ بود:

و اینک شما مروجان اکاذیب مقدس به فریب دادن اشخاص جبون ادامه دهید؛ ... برای من سحر و جذبه زندگی پایان یافته است و فریبندگی آن ناپدید میشود. میبینیم که افراد بشر همگی بازیچه دست سرنوشته، و چنانچه خدای یاس آور و سنگدلی وجود داشته باشد که اجازه دهد گلهای از موجودات تحقیر شده در اینجا با توالد و تناسل تکثیر یابند، آن خدا برای اینها ارزشی قایل نیست؛ او به تاج بر سر نهادن فلاریس، به در زنجیر بودن سقراط، به فضایل و اعمال سو ما، و به زشتیهای جنگ و بلایای بیرحمانهای که دنیا را به خرابی میکشند به چشمی بی تفاوت مینگرد. بدین ترتیب تنها پناهگاه و ملجا من، خواهر عزیزم. آغوش مرگ است.

خواهرش در پانزدهم سپتامبر به او پاسخ نوشت و قول داد در خودکشی با او همراه شود:

برادر بسیار عزیزم، نامه تو و نامهای که به ولتر نوشتی ... نزدیک بود مرا بکشند. خدای بزرگ، چه تصمیمات مرگباری! آه، برادر عزیزم، تو میگویی مرا دوست داری، ولی با وصف این خنجر در قلب من فرو میکنی. نامه تو ... سیل اشک از چشمانم سرازیر کرد. من از این ضعف اینک شرمندهام ... سرنوشته تو، سرنوشته من خواهد بود. من از هیچ گونه بدبختی که دامنگیر تو یا خانوادهام شود جان به در نخواهم برد. تو میتوانی این را به عنوان عزم راسخ من به شمار آوری.

ولی پس از این اعلام صریح، بگذار از تو تقاضا کنم که به گذشته نظری بیفکنی و وضع رقت بار دشمن را هنگامی که تو در برابر پراگ قرار داشتی به خاطر بیاوری. برای هر دو طرف، چرخ تقدیر ناگهان گردش کرده است. ... قیصر زمانی برده دزدان دریایی بود و بعد فرمانروای زمین شد. نبوغ سرشاری مانند آنچه تو داری میتواند حتی در مواقعی که همه راهها بسته به نظر رسند، چارهای بیابد. من هزار بار بیش از آنچه بتوانم به تو بگویم زجر میکشم؛ با وصف این، امید مرا رها نامه پایان دهم، ولی همیشه با عمیقترین احساس احترام، برای تو همان ویلهلمینه خواهد بود.

ویلهلمینه از ولتر خواهش کرد که در این کشمکش به او کمک کند، و در اوایل اکتبر ولتر در نخستین نامه خود به فردریک پس از سال ۱۷۵۳، از استدلالات ویلهلمینه به این شرح پشتیبانی به عمل آورد:

مردانی نظیر کاتو و اوتو، که آن اعلیحضرت مرگشان را افتخارآمیز میدانند، جز اینکه بجنگند یا بمیرند کاری دیگر از دستشان برنمیآید. ... باید توجه داشته باشید که مقامات دربار چند کشور هستند که حمله شما را به ساکس تخطی از حقوق بین الملل میدانند. ... اخلاقیات ما و وضع شما به هیچوجه چنین عملی [خودکشی] را ایجاب نمیکند. ... حیات شما لازم است؛ میدانید برای یک خانواده کثیرالعهده زندگی شما چه قدر ارزش دارد. ... امور اروپا مدتهای زیاد به یک وضع باقی نمیمانند، و وظیفه مردی مانند شما این است که خود را برای حوادث آماده نگاه دارد. ... اگر شهامت شما باعث شود که دست به آن عمل افراطی قهرمانانه بزنید، این عمل مورد پسند و قبول نخواهد بود. طرفداران شما آن را محکوم خواهند کرد و دشمنان شما پیروز خواهند شد.

فردریک در پاسخ این نامه، به نظم و نثر، چنین نوشت:

من که به کشتی شکستگی تهدید می‌شوم، باید در مقابله با طوفان مانند يك پادشاه فکر کنم، زندگی کنم، و بمیرم.

او در فواصل سرودن شعر (همیشه به فرانسه) دنبال ارتش فرانسه می‌گشت؛ اینک آرزوی نبردی را داشت که برایش موضوع مرگ و زندگی را یکسره کند. در پانزدهم اکتبر در لایپزیگ به دنبال یوهان کریستوف گوتشد (که به آلمانی شعر می‌گفت) فرستاد و سعی کرد او را متقاعد کند که شعر گفتن به زبان آلمانی غیرممکن است، و می‌گفت وقتی در زبان آلمانی آن قدر کلمات ناموزون، الفاظ حلقی، و حروف بیصدا - از جمله در نام خود این پروفیسور - وجود دارد، چگونه میتوان با این زبان سجع و قافیه موزون ساخت گوتشد به اظهارات فردریک اعتراض کرد؛ فردریک مجبور بود خود را برای لشکرکشی دیگری آماده کند؛ ولی ده روز بعد که به لایپزیگ بازگشت، بار دیگر شاعر سالخورده را نزد خود پذیرفت، فرصت آن را یافت به قصیدهای که او به آلمانی سروده بود گوش دهد، و يك انفیه دان طلا به رسم یادگار به او داد.

از کروآتها به فرماندهی کنت هادیک به سوی برلین در حال پیشرفت بود، و شایعات حاکی از آن بودند که گردانهای سوئدی و فرانسوی به پایتخت پروس نزدیک میشوند. فردریک يك پادگان در آنجا گذارده بود، ولی این پادگان برای مقابله با چنین سیل عظیمی بسیار کوچک بود. اگر برلین سقوط میکرد، منبع اصلی او برای اسلحه و باروت و البسه به دست دشمن می‌افتاد. او با ارتش خود به نجات این شهر و خانواده خود شتافت. در ضمن راه به او خبر دادند که هیچ نیروی فرانسوی یا سوئدی به سمت برلین در حرکت نیست، و هادیک، که در حومه شهر متوقف شده، خراجی برابر ۲۷،۰۰۰ لیره انگلیسی از برلین دریافت داشته و کروآتهای خود را با رضایت خاطر از آنجا برده است (۱۶ اکتبر). خبر تسکین دهنده دیگری نیز برایش رسید و آن این بود که روسهای تحت فرماندهی آپراکسین به بیماری و قحطی دچار شده و از پروس شرقی به لهستان عقب نشسته‌اند.

خبرهای نامطبوعتری حاکی از آن بودند که ارتش اصلی فرانسه به فرماندهی سوبیز وارد ساکس شده، شهرهای باختری را چپاول کرده، و با ارتش امپراطوری به فرماندهی دوک ساکس - هیلدبورگهاوزن متحد شده است.

پادشاه خسته از راهی که رفته بود بازگشت و نیروهای خود را به حوالی روسباخ، که حدود پنجاه کیلومتری غرب لایپزیگ بود، هدایت کرد.

در آنجا ارتش خسته او که به ۲۱،۰۰۰ نفر کاهش یافته بود سرانجام با ۴۱،۰۰۰ سرباز فرانسوی و افراد ارتش امپراطوری روبه‌رو شد. حتی در این لحظه نیز سوبیز نظر داد که بهتر است تن به قضای جنگ داده نشود، بلکه در برابر قوای فردریک جا خالی کند تا وی با پیاده‌رویهایی بیشتر فرسوده شود و برتری متحدان از نظر نیروی انسانی او را وادار به تسلیم کند. سوبیز از اختلال انضباط در صفوف خود، و فقدان جوشش در میان سربازان امپراطوری (که بیشتر آنها پروتستان بودند) برای جنگ علیه فردریک، آگاه بود. هیلدبورگهاوزن مصرانه خواستار عملیات نظامی بود، و سوبیز در برابر این اصرار تسلیم شد. سردار آلمانی سربازان خود را از راهی غیرمستقیم و طولانی رهبری کرد که از جناح چپ به پروسیه‌ها حملهور شود. فردریک، که از بالای يك خانه در روسباخ این جریان را نظاره میکرد، به سواره نظام خود به فرماندهی سیدلینس دستور داد يك سلسله عملیات متقابل علیه جناح راست دشمن انجام دهد. سواره نظام پروس، که در پشت تپه‌ها از نظر دور بود و در عین حال با سرعت و انضباط پیش میرفت، با يك نیروی ۳۸۰۰ نفری به نیروهای متحدین حمله کرد و قبل از اینکه آنان بتوانند صفوف خود را مجدداً آرایش دهند، بر آنها غلبه یافت. فرانسویها دیر به صحنه عملیات وارد شدند و توپخانه پروس آنها را درهم کوبید؛ در مدت نود دقیقه، جنگ شدید و قاطع روسباخ به پایان رسید (۵ نوامبر ۱۷۵۷). متحدین با بینظمی عقب نشینی کردند و ۷۷۰۰ کشته در میدان نبرد باقی‌گذارند؛ پروسیه‌ها تنها ۵۵۰ نفر تلفات دادند. فردریک دستور داد با زندانیان خوب رفتار شود، و افسران اسیر شده را به سر میز خود دعوت کرد. او با ظرافت و لطافت طبع فرانسوی از محدود بودن تنوع ماکولات عذر خواست و گفت: ((ولی آقایان، من به این زودی

منتظر شما، آن هم عده‌ای به این زیادی، نبودم.) نظامیان هر دو طرف از عدم تناسب تلفات و برتری سپاه‌گیری سرداری که چنین وضعی را ممکن ساخته بود در حیرت بودند. حتی فرانسه نیز از این امر تحسین کرد، و مردم فرانسه که تا این اواخر متحد پروس بودند هنوز نمیتوانستند به فردریک به چشم دشمن نگاه کنند. سوالی که درباره او میشد این بود که آیا درست است که فرانسه را خوب مینویسد و خوب تکلم میکند ((فیلسوفان> فرانسه پیروزی‌هایی او را آشکارا تحسین میکردند و، در زمینه آزادی افکار در برابر تعصبات و کهنه پرستی‌های مذهبی که خودشان در کشور خویش با آن مبارزه میکردند، او را قهرمان خود میدانستند)) فردریک در برابر احساسات تحسین‌آمیز فرانسویها چنین پاسخ داد: ((من عادت ندارم به فرانسویها به چشم دشمن نگاه کنم.)) ولی به طور خصوصی شعری به فرانسه ساخت و از اینکه لگدی به نشیمنگاه فرانسویها (که کارلایل با ظرافت آن را موضع افتخار نامید) وارد کرده است، مسرت خود را ابراز داشت.

انگلستان در ابراز مسرت با فردریک همراه شد و به متحد خود ایمان تازه‌ای پیدا کرد. لندن سالروز تولد او را با آتشبازی در خیابانها جشن گرفت، و متودیستهای متعصب این قهرمان ملحد را به عنوان ناجی تنها مذهب واقعی مورد تحسین قرار دادند. پیت، که به ریاست دولت بازگردانده شده بود (۲۹ ژوئیه ۱۷۵۷)، از این پس پشتیبان ثابت قدم پادشاه پروس بود. فردریک درباره پیت میگفت: ((برای انگلستان مدت زیادی طول کشیده است که برای این مبارزه مرد بزرگی به وجود آورد. ولی، سرانجام، چنین مردی به وجود آمده است.)) پیت موافقتنامه کلوستر - تسفن را به عنوان مظهر جبن و خیانت محکوم کرد، هر چند که فرزند پادشاه آن را امضا کرده بود؛ او پارلمنت را وادار کرد که ارتش بهتری برای حفظ هانوفر و کمک به فردریک بفرستد (اکتبر)؛ پارلمنت برای ((ارتش دیدهبانی)) کامبرلند فقط مبلغ ۱۶۴،۰۰۰ لیره تامین اعتبار کرده بود، اما اینک برای ایجاد یک ((ارتش عملیاتی)) ۲۰۰،۰۰۰ لیره اعتبار تصویب کرد. پیت و فردریک متفقا شوهرخواهر فردریک را، که شاگرد مکتب نظامی وی نیز بود و دوک فردیناند برونسویکی نام داشت، به فرماندهی نیروی جدید انتخاب کردند. او سی و شش ساله، خوش قیافه، با فرهنگ، و شجاع بود و ویولن را چنان خوب مینواخت که به قول برنی ((میتوانست از این راه ثروتمند شود.)) اینک شخصی با شایستگی کامل وجود داشت که نقش نفر دوم را در کنار فردریک ایفا کند.

IV - روباه در تنگنا: ۱۷۵۷ - ۱۷۶۰

فردریک فراغت زیادی جهت سرور و خوشی نداشت. یک ارتش فرانسوی به ریشلیو هنوز قسمت زیادی از هانوفر را در دست داشت. در همان روز روسباخ، ۴۳،۰۰۰ اتریشی شوابینیتس را، که دژ اصلی و انبار پروسیها در سیلزی بود، محاصره کردند؛ فردریک در آنجا ۴۱،۰۰۰ نفر از افراد خود را گذارده بود، ولی اینان بر اثر کثرت موارد فرار از صف و مرگ، به ۲۸،۰۰۰ نفر کاهش یافته بودند؛ این عده تحت فرماندهی دوک برونسویک - بورن قرار داشتند که فرمانده خوبی نبود و دستورات فردریک را دایر بر حمله به محاصره کنندگان ناچیز میگرفت؛ در تاریخ ۱۱ نوامبر وی دژ را تسلیم کرد و ۷۰۰۰ اسیر، ۳۳۰،۰۰۰ سکه تالر، و ذخایری در اختیار اتریشیها گذارد که برای نگاهداری یک ارتش ۸۸،۰۰۰ نفری برای مدت دو ماه کافی بود. سپاهیان پیروز، که بر اثر الحاق آنها به نیروهای تحت فرماندهی پرنس شارل و مارشال داون به ۸۳،۰۰۰ نفر افزایش یافته بودند، به برسلاو رفتند؛ در ۲۲ نوامبر آنها بر نیروی کوچکی از پروسیها غلبه کردند؛ برسلاو سقوط کرد، و بدین ترتیب قسمت اعظم سیلزی به ماری تریز پیروز بازگشت. فردریک حق داشت احساس کند که اثر پیروزی او در روسباخ از میان رفته است.

ولی آن پیروزی جرئت فردریک را بازگردانده بود، و او دیگر درباره خودکشی صحبت نمیکرد. ارتش او نیز از اثرات راهپیمایی و نبردهای خود بهبود یافته بود و ظاهراً احساس نفرت ثمربخشی نسبت به سربازان فرانسوی، که به کلیساهای پروتستان در ساکس زیان رسانده و بیحرمتی کرده بودند، در این ارتش ایجاد شده بود. فردریک از افرادش درخواست کرد که در تسخیر مجدد سیلزی به او کمک کنند. آنها طی دوازده روز زمستانی، در سرزمینهای صعب العبور، حدود ۲۸۰ کیلومتر راه رفتند. در طول راه

بقایای نیروهای پروسای که در شوابینیتس و برسلاو شکست خورده بودند به آنها ملحق شدند. در سوم دسامبر فردریک با ۴۳،۰۰۰ نفر، ۷۲،۰۰۰ نفر اتریشی را که در نزدیکی لویتن در راه برسلاو اردو زده بودند از دور دید. عصر آن روز وی فرماندهان ارتش خود را مخاطب قرارداد و، در نطقی که به منزله تجسم قبلی خطابه‌های رزمی ناپلئون بود، به آنان چنین گفت:

آقایان، بر شما پوشیده نیست به هنگامی که ما سرگرم نبرد با ارتش فرانسویها و ارتش امپراطوری بودیم، چه فاجعه‌ای در اینجا روی داده است. شوابینیتس از دست رفته است... برسلاو از دست رفته است، همه انبارهای جنگی ما در آنجا و بیشتر سلیزی از دست رفته‌اند. ... اگر من به شهامت، ثبات، و عشق شما به مام میهن اعتماد بیحدی نداشتم، ناراحتی من از این وقایع خارج از حد تحمل میشد. ... تقریباً هیچ کس در میان شما نیست که با اقدام شجاعانه چشمگیری امتیاز خود را نشان نداده باشد. ... بنابراین من به خود میبالم که در فرصتی که در پیش است از هیچ گونه فداکاری که کشورتان از شما انتظار داشته باشد فروگذار نخواهید کرد.

این فرصت در دسترس است. چنانچه اتریش مالک سلیزی باقی بماند، من احساس خواهم کرد که هیچ گونه موفقیتی کسب نکرده‌ام. پس بگذارید به شما بگویم که من در نظر دارم، علیرغم کلیه قواعد هنر جنگ آوری، به ارتش پرنس کارل لورن که سه برابر ارتش ماست در هر کجا که باشد حمله کنم. مسئله تعداد امیدوارم به کمک شهامت افراد خود، و با اجرای دقیق طرحهای خویش، بر همه این موانع چیره شویم. من باید این گام را بردارم، و گر نه همه چیز از دست خواهد رفت؛ ما باید دشمن را شکست دهیم، در غیر این صورت در زیر آتش توپخانه او مدفون خواهیم شد. همین طور که وضع را تشریح میکنم، همان طور هم عمل خواهم کرد.

تصمیم مرا به کلیه افسران ارتش اطلاع دهید؛ افراد را برای کاری که در پیش است آماده کنید، و به آنها بگویید که من احساس میکنم در اینکه میخواهم دستورات بدقت اجرا شوند محکم. درباره شما، وقتی فکر میکنم که شما پروسای هستید، آیا میتوانم تصور کنم که بهطرزی ناشایست عمل کنید ولی اگر میان شما کسی باشد که از شرکت در همه مخاطرات با من وحشت دارد [در اینجا فردریک به صورت هر یک از حاضران بترتیب نگاه کرد]، میتواند همین امروز عصر از خدمت خارج شود، از طرف من کوچکترین ملامتی نسبت به او نخواهد شد. ...

من میدانستم که هیچ یک از شما به من پشت نخواهید کرد، بنابراین به کمک مومنانه شما و به پیروزی مسلم اتکای مطلق دارم. چنانچه عمر من کفاف آن را ندهد که پاداش فداکاری شما را بدهم، مام میهن این کار را باید انجام دهد. اینک به اردوگاه برگردید و آنچه را که از من شنیده‌اید به سربازان خود بازگو کنید.

من از هر واحد سواره نظامی که بلافاصله پس از دریافت دستور خود را به روی دشمن نیفکند، پس از نبرد بیدرنگ اسبهایش را میگیرم و آن را تبدیل به یک واحد مستقر در پادگان میکنم. گردان پیاده نظامی که کوچکترین تردیدی به خود راه دهد، بدون توجه به اینکه چه خطری در پیش است، درجات، شمشیر، و یراق طلایی لباس خدمت خود را از دست خواهد داد.

و اینک آقایان؛ شب بخیر. بزودی دشمن را مغلوب خواهیم کرد و گر نه یکدیگر را دیگر نخواهیم دید.

تا این زمان، اتریشیها، با پیروی از سیاست کش دادن جنگ و عملیات فرسایشی، از درگیری مستقیم با فردریک اجتناب کرده بودند و صلاح نمیدیدند که نیروها و سران سپاه خود را در برابر انضباط پروسایا و نبوغ رزمی فردریک به زور آزمایی وادارند؛ ولی اینک که تفوق تعداد نفرات و پیروزیهای اخیر روح تازه‌ای در آنها دمیده بود، علیرغم اندرز مارشال داون، تصمیم گرفتند با فردریک مصاف دهند. و به این ترتیب، در پنجم دسامبر ۱۷۵۷، انسانها همچون مهره‌های بیاراده در رقابت میان سلسله‌ها درگیر شدند - ۴۳،۰۰۰ نفر در برابر ۷۳،۰۰۰ نفر - و در بزرگترین نبرد این جنگ، به سوی شمشیرها و توپهای

یکدیگر پیش رفتند. ناپلئون در این مورد چنین گفت: ((آن جنگ يك شاهکار بود و بتنهایی کافي است تا در صف اول فرماندهان نظامي به فردريك مقام شایسته‌اي بدهد.)) او نخست در صدد برآمد در تپه‌ها موضع بگیرد تا توپخانه‌اش بتواند از بالای سر پیاده نظام به داخل صفوف دشمن تیراندازی کند. فردريك گسترش نیروهای خود را به طور مورب ترتیب داد، و این روشی بود که در گذشته توسط اپامینونداس سردار یونانی در شمال مصر به کار بسته شده بود. ستونها جدا از یکدیگر بایستی با زاویه تقریباً ۴۵ درجه حرکت کنند تا از پهلو به دشمن ضربه وارد آورند و نظم خط دفاعي آن را مختل کنند. فردريك چنین وانمود میکرد که شدیدترین فشار خود را متوجه جناح راست نیروي اتریش کرده است؛ پرنس شارل، برای تقویت جناح راست خود، جناح چپ را تضعیف کرد؛ فردريك بهترین افراد خود را بر روی جناح چپ که ضعیف شده بود ریخت، آن را منهزم کرد، و سپس متوجه جناح راست شد و آن را از پهلو مورد حمله قرار داد، در حالی که سواره نظام پروس نیز از محل اختفای خود در تپه‌ها به همان جناح تاخت. نظم بر بینظمی چیره شد؛ اتریشیها یا تسلیم شدند یا گریختند؛ ۲۰،۰۰۰ نفر آنان اسیر شدند، که این تعداد اسیر تا آن وقت در تاریخ نظامي بیسابقه بود؛ ۳۰۰۰ نفر دیگر کشته شدند، و ۱۱۶ عراده توپ به دست پروسها افتاد. پروسها هم متحمل تلفات شدید شدند - ۱۱۴۱ کشته، ۵۱۱۸ زخمی، و ۸۵ اسیر. وقتی که کشتار تمام شد، فردريك از سران سپاه خود تشکر کرد و گفت: ((این روز باعث شهرت نام شما و ملت در نزد نسلهاي آینده خواهد شد.)) فردريك پس از پیروزي در این نبرد، با عزم راسخ و پر حرارت پیروزي خود را دنبال کرد تا سلیزی را دوباره به چنگ آورد. ظرف يك روز پس از این نبرد، ارتش او پادگان اتریشی مستقر در برسلو را محاصره کرد؛ شیرخوار فرمانده پادگان تابلوهایی در تمام شهر نصب کرد و اعلام داشت که هر کس حتي يك کلمه درباره تسلیم مطلبي بر زبان آورد، جزایش مرگ آنی خواهد بود؛ دوازده روز بعد (۱۸ دسامبر) او تسلیم شد. فردريك در آنجا ۱۷،۰۰۰ اسیر و انبارهاي پر ارزش نظامي به دست آورد. بزودی همه سلیزی، بجز شوابینیتس که بشدت از آن پاسداري میشد و استحکامات نیرومندی داشت، به چنگ پروسها بازگشت. پرنس کارل لورن، که در برابر ملائمتهاي خاموش داون احساس خفت میکرد، به املاک خود در اتریش بازگشت. برنی و دیگر رهبران فرانسوي به لویی پانزدهم نظر دادند که صلح کند؛ پومپادور نظر خود را بر آن تحمیل کرد و، به جای برنی، دوک دو شوازل را به وزارت امور خارجه منصوب کرد (۱۷۵۸)؛ ولی فرانسه، که این سوظن برایش ایجاد شده بود که دارد برای اتریش می‌جنگد و در عین حال دارد مستعمرات خود را فدا میکند، دیگر به جنگ رغبتی نشان نمیداد. ریشلیو چنان بی‌علاقگی نشان داد و چنان حرارت ناچیزی برای تعقیب امتیازات خود در هانوفر ابراز کرد که در فوریه ۱۷۵۸ از مقام فرماندهي معزول شد.

کنت دوکلرمون، کشیشی که از طرف پاپ اجازه یافته بود که ضمن حفظ مقام روحانی نقش سردار سپاه را نیز ایفا کند، به جای ریشلیو منصوب شد. فرانسویها در برابر پیشرفتهای مصمانه دوک فردیناند برونسویکی، هانوفر را تخلیه کردند؛ در ماه مارس میدن را تسلیم وی کردند؛ بزودی سراسر وستفالی از تسلط فرانسویها، که در آنجا نیز با چپاول و هتک حرمت نسبت به اماکن مقدس خود را منفور کرده بودند، آزاد شد. فردیناند به سمت غرب حرکت کرد و در کرفلد، در کنار رود راین (۲۳ ژوئن)، نیروهای کلرمون را، که تعدادشان دو برابر نیروهای خودش بود، شکست داد. کلرمون مقام خود را به دوک دو کونتاد تحویل داد؛ سوبیز با نیرویی که از فرانسویان تازه خدمت و بازماندگان روسباخ تشکیل شده بود به این ارتش شکست خورده ملحق شد؛ فردیناند در برابر این نیروي متحد به مونتسر و پادر بودن عقبنشینی کرد.

انگلستان، که يك فصل پیروزي بار دلگرمش کرده بود، در ۱۱ آوریل عهدنامه سومی با فردريك امضا کرد، و عده ۶۷۰،۰۰۰ لیبره کمک مالی تا ماه اکتبر به او داد، و ضمناً تعهد کرد صلح جداگانهای منعقد نکند. در خلال این احوال، فردريك، که سنگینی مالیات کشورش پروس را از پای درآورده بود، ساکس و دیگر مناطق تسخیر شده را به همان ترتیب مشمول مالیات قرار داد. او پول رایج کم ارزشی در جریان گذارده و (مانند ولتر) کارشناسان یهودی را برای امور مالی استخدام کرد تا معاملات سودمند ارزی برایش انجام دهند. تا بهار سال ۱۷۵۸ او نیروي خود را از نو ساخته و به ۱۴۵،۰۰۰ نفر رسانده بود. در آوریل به شوابینیتس حمله‌ور شد و آن را بازگرفت. با اجتناب از درگیری با ارتش اصلی اتریش (که داون آن را از

نوبنیاد نهاده بود) با ۷۰،۰۰۰ نفر به سوی جنوب به طرف اولموتس در مورای رفت؛ امیدوار بود چنانچه بتواند این موضع مستحکم اتریش را تسخیر کند، راه شهر وین را در پیش گیرد.

ولی تقریباً در همین زمان پنجاه هزار روسی تحت فرماندهی کنت فرمور به پروس شرقی وارد شدند و کوسترین را، که تنها هشتاد کیلومتر از سمت خاور با برلین فاصله داشت، مورد حمله قرار دادند. فردریک از محاصره اولموتس دست کشید و با ۱۵،۰۰۰ نفر به شمال شتافت. در طول راه خبر یافت که ویلهلمینه بشدت بیمار است؛ او در گروساو متوقف شد و با اضطراب یادداشتی بدین مضمون برای او فرستاد: ((ای عزیزترین همه خانواده من، تو که بیش از هر موجود دیگر در قلب من جای داری، خودت را حفظ کن و بگذار من این تسلائی خاطر را داشته باشم که اشکهای خود را روی سینه ات بریزم!)) پس از روزها و شبها راه پیمایی، وی به یک نیروی پروس به رهبری کنت زو دونا در نزدیکی کوسترین ملحق شد. در ۲۵ اوت ۱۷۵۸ با یک نیروی ۳۶،۰۰۰ نفری با ۴۲،۰۰۰ روسی که در اختیار فرمور بودند در تسورندورف روبهرو شد. در اینجا شیوه مورد علاقهاش که حمله از جناح بود به علت باتلاقی بودن زمین امکان نداشت؛ فرمور هم به همان اندازه فردریک با تدبیر از آب درآمد، و روسها با چنان سرسختی و شهامتی جنگیدند که پروسها نظیر آن را بندرت در اتریشها و فرانسویها میدیدند. سیدلیتس و سواره نظام او آن مقدار افتخاراتی را که میتوان از یک روز قصابی متقابل بهدست آورد برای خود کسب کردند. روسها با نظم و ترتیب عقب نشینی کردند، در حالی که ۲۱،۰۰۰ کشته، زخمی، یا اسیر از خود به جای گذاردند؛ پروسها ۱۲،۵۰۰ کشته یا زخمی، و ۱،۰۰۰ نفر اسیر دادند.

ولی چه کسی میتوانست در آن واحد در جبهههایی چنین متعدد به جنگ ادامه دهد هنگامی که فردریک در شمال بود، داون ارتش خود را به محل اتصال با واحدهای ارتش امپراطوری هدایت کرد و اینک به محاصره درسدن، که فردریک پادگانی به فرماندهی پرنس هانری در آنجا گذارده بود، پرداخت. یک نیروی ۱۶،۰۰۰ نفری سوئدی از پومرانی گذشت، در ویران کردن قسمت بزرگی از براندنبورگ به روسها ملحق شد، و این امکان وجود داشت که به کمک آنها دوباره برلین را به خطر اندازد. یک ارتش تازه مرکب از ۳۰،۰۰۰ اتریشی و مجارستانی به فرماندهی ژنرال هارش وارد سیلزی شد و روانه برسلاو گشت. بحث اینجا بود که از کدامیک از این سه پایتخت بایستی نخست دفاع کرد. فردریک با تجدید سازمان سربازان روحیه باخته خود، که اینک حالت عصیان نیز یافته بودند، آنها را به روزی ۳۵ کیلومتر راهپیمایی به سوی ساکس واداشت و، درست بموقع، به برادر خود که در محاصره بود رسید تا داون را از حمله باز دارد. وی پس از اینکه دو هفته استراحت به افراد خود داد، عازم سیلزی شد تا هارش را از آنجا بیرون براند. داون در هوخکیرش واقع در سیلزی راه را بر او سد کرد. فردریک در نزدیکی دشمن اردو زد، و چهار روز انتظار کشید تا ملزومات از درسدن برسند. فردریک که اعتماد داشت داون از به دست گرفتن ابتکار عملیات اجتناب خواهد کرد، ناگهان در ساعت ۵ صبح روز ۱۴ اکتبر ۱۷۵۸ با حمله او به جناح راست پروسها مواجه شد. حرکت اتریشها در پشت پردهای از مه پنهان شده بود. پروسها در حال خواب غافلگیر شدند و وقت آن را نداشتند که صفوف رزمی را که فردریک طرحریزی کرده بود تشکیل دهند. فردریک با بیپروایی کوشش کرد به افراد خود نظم دهد، و با این کار حتی وضع خود را نیز به خطر انداخت؛ وی در کار خود موفق شد، ولی برای اصلاح وضع دیر شده بود. پس از پنج ساعت نبرد که در آن ۳۷،۰۰۰ نفر در برابر ۹۰،۰۰۰ نفر قرار داشتند، او علامت عقبنشینی داد و، در برابر ۷۵۹۰ کشته اتریشی، ۹۴۵۰ کشته در میدان نبرد به جای گذارد.

وی بار دیگر به فکر خودکشی افتاد. با سرداری به زبر دستي ژنرال داون که رهبری اتریشها را داشت، با سرداری به زبردستی ژنرال سالتیکوف که مشغول تشکیل یک ارتش جدید روسی بود، با کاهش تعداد و کیفیت و انضباط نیروهای خودش، در حالی که دشمنان وی میتوانند جبران هر زیانی را بکنند، آشکار بود که پیروزی پروسها تنها بهوسلیه یک معجزه امکانپذیر است، و فردریک هم به معجزه عقیده نداشت. روز بعد از واقعه هوخکیرش، او به مشاور ادبی خود به نام دوکات مطلبی را که تحت عنوان دفاع از خودکشی نوشته بود نشان داد و گفت: ((من میتوانم هر وقت که مایل باشم به این فاجعه پایان دهم.)) در آن روز (۱۵ اکتبر ۱۷۵۸) و ویلهلمینه درگذشت. وی پیش از مرگ خویش دستور داده بود که نامههایی را

که برادرش به وي نوشته است روي سينهاش در گور قرار دهند. فردريك از ولتر تقاضا كرد چيزي به ياد بود خواهرش بنويسد؛ ولتر پاسخ خوبي تهيه كرد، ولي قصيده او، که تحت عنوان روح قهرمانانه و صافي نوشته شده بود، نميتوانست با احساس گرم و ساده‌اي که فردريك براي تجليل از خواهرش در اثر خود تاريخ جنگ هفتساله به‌كار برده بود برابري كند: پاكي قلب، تمايلات بلندنظرانه و خيرخواهانه، نجابت و رفعت روح، و لطافت خوي مواهب درخشان فكري را با شالوده‌هاي از فضيلت ناب در او گرد آورده بودند. لطيفترين و مداوم‌ترين دوستي، پادشاه را [فردريك خود را با سوم شخص خطاب ميكرد] با خواهر ارزشمندش پيوند داده بود. اين پيوند در نخستين دورانه‌اي كودكي به‌وجود آمده، آموزش مشترك و احساسات مشترك تعلق بيشتري ميان آنها به‌وجود آورده، و وفاداري متقابل در برابر هر آزمائش اين رشته را ناگسستني كرده بود.

با آمدن فصل بهار، فرانسه نيروهاي تازه‌اي وارد ميدان كرد. در ۱۳ آوريل ۱۷۵۹ در برگن (در نزديكي فرانكفورت - آم - ماين)، يك نيروي فرانسوي تحت فرماندهي تواناي دوک دو بروي مژه شكست را به فرديناند برونسويكي چشانيد، ولي فرديناند در میندن اين شكست را جبران كرد. در اين محل، در اول ماه اوت، وي با ۴۳،۰۰۰ نفر آلماني، انگليسي، و اسكاتلندي به طرزي قاطع ۶۰،۰۰۰ فرانسويي را كه تحت فرماندهي بروي و كونتاد بودند با چنان تلفات بالنبه كمي تارومار كرد كه توانست ۱۲،۰۰۰ نفر از افراد خود را نزد فردريك بفرستد تا ضعف ارتش شاه را، كه معلول يك نبرد مصيبتبار در شرق بود، جبران كند.

در ۲۳ ژوئيه ۵۰،۰۰۰ تن از افراد روس، كروات، و قزاق، كه تحت فرماندهي سالتيكوف بودند، در تسوليخاو بر ۲۶،۰۰۰ پروسي كه فردريك آنها را به نگاهباني از طرق ارتباطي لهستان به برلين گمارده بود غلبه كردند؛ اينك مانع ديگري براي يورش روسها به پايتخت پروس وجود نداشت. فردريك چاره‌اي نداشت جز اينكه براي حفظ درسدن در برابر ژنرال داوون به برادر خوداتكا كند و خودش عازم مقابله با روسها شود. وي، كه در طول راه نيروهاي خود را تقويت كرده بود، توانست ۴۸،۰۰۰ نفر جمع آوري كند، ولي در اين ضمن ۱۸،۰۰۰ اتريشي تحت فرماندهي ژنرال لاودن به روسها ملحق شده و مجموع نيروهاي سالتيكوف را به ۶۸،۰۰۰ نفر افزايش داده بودند. در ۱۲ اوت ۱۷۵۹ اين دو ارتش، كه عظيم‌ترين موج انساني بعد از كشتار رقابت‌آمیز جنگ جانشيني اسپانيا بودند، در كونسدورف (صدكيلومتری شرق برلين) دست به بيحرمانه‌ترين و، از نظر فردريك؛ فاجعه بارترين نبرد زدند. پس از دوازده ساعت جنگ، چنين به نظر ميرسيد كه برد با فردريك است، اما ۱۸،۰۰۰ نفر افراد لاودون كه به صورت ذخيره نگاهداري شده بودند خود را به روي پروسيهاي خسته و ناتوان افكندند و آنها را منهزم كردند. فردريك براي جمع آوري افراد خود به هر خطري تن داد؛ سه بار شخصا آنها را در حمله رهبري كرد؛ سه اسب زير پايش به ضرب گلوله از پاي درآمدند؛ يك جعبه كوچك طلايي در جيب او جلو يك گلوله را كه امكان داشت به زندگي او خاتمه دهد سد كرد. او از اينكه به اين ترتيب از چنگال مرگ گريخته است راضي نبود و فرياد برآورد: ((آيا حتي يك گلوله بيقابليت هم نيست كه بتواند به من برسد)) سربازانش از او استدعا كردند به محل اماني بازگردد، و طولي نكشيد كه خودش كلييه راه‌هاي اين كار را به او نشان دادند. او از آنها خواهش ميكرد: ((اطفال من، مرا ترك نگويد، من پادشاه و پدر شما هستم!)) ولي هيچ اصرار و ابرامي نميتوانست آنها را بار ديگر به پيشروي وادارد. بسياري از آنها شش ساعت در زير آفتاب سوزان جنگيده بودند، بدون اينكه حتي وقت يا فرصت نوشيدن يك جرعه آب را داشته باشند. آنها گريختند، و سرانجام خود وي هم به آنها ملحق شد، در حاليكه ۲۰،۰۰۰ كشته، زخمي، يا اسير در برابر ۷۰،۰۰۰ نفر تلفات دشمن از خود باقي گذاشت. در ميان كساني كه زخم مهلك ديده، اوالدفون كلايست، بهترين شاعر آلماني آن دوران، نيز بود.

به محض اينكه فردريك توانست مكاني براي استراحت پيدا كند، پيامي براي پرنس هانري فرستاد و گفت: ((من از ارتش ۴۸،۰۰۰ نفري خود در اين لحظه بيش از ۳۰۰۰ نفر ندارم و و ديگر بر نيروهاي خويش مسلط نيستم. ... اين مصيبت بزرگي است كه من از آن جان بهدر نخواهم برد.)) او به سران سپاه خود

اطلاع داد که فرماندهی خود را به پرنس هانری واگذار میکند. سپس روی مقداری کاه افتاد و به خواب رفت.

صبح روز بعد متوجه شد که ۲۳،۰۰۰ نفر از فراریان جنگ به واحدهای خود بازگشته و از فرار خود شرمندهند و حاضرند دوباره، ولو بهخاطر اینکه غذا برای خوردن بهدست آورند، وارد خدمت شوند. فردریک موضوع خودکشی را فراموش کرد و در عوض، این عده و بیچارگان دیگری را به صورت یک نیروی ۴۳،۰۰۰ نفری سازمان داد و در جاده کونسردورف به برلین مستقر شد و امیدوار بود که آخرین تلاش خود را برای حفظ پایتخت خویش بهعمل آورد. ولی سالتیکوف به آنجا نیامد. زیرا افراد وی نیز ناچار بودند غذا بخورند؛ آنها در کشور دشمن بودند، چپاول را کار خطرناکی مییافتند، و راه ارتباطی با لهستان، که کشوری دوست بود، طولانی و پرمخاطره مینمود. سالتیکوف فکر کرد که اینک نوبت اتریشیهاست که با فردریک دست و پنجه نرم کنند، و به نیروهای خود دستور عقب نشینی داد.

داون قبول داشت که حرکت بعدی باید از ناحیه او صورت گیرد. او احساس میکرد اینک وقت آن است که درسدن را تصرف کند. پرنس هانری قسمتی از نیروهای خود را از این شهر خارج کرده بود تا به کمک فردریک برود، و تنها ۳۷۰۰ نفر برای دفاع از دژ باقی گذاشته بود، ولی استحکامات دفاعی نیرومندی برای دفع حمله ایجاد شده بود. فرمانده جدید در درسدن، کورت فون شمتاو از خادمان باوفای پادشاه بود، ولی وقتی از خود فردریک پس از واقعه کونسردورف پیامی دریافت داشت که همه چیز از دست رفته است، امید مقاومت موفقیتآمیز را از دست داد. یک ارتش امپراطوری به قدرت ۱۵،۰۰۰ نفر از سمت غرب به درسدن نزدیک میشد؛ داون فعالانه شهر را از سمت مشرق به توپ بسته بود. در چهارم سپتامبر، شمتاو تسلیم شد؛ در پنجم سپتامبر، پیامی از فردریک به او رسید که باید مقاومت کند و کمک در راه است. داون با ۷۲،۰۰۰ نفر اینک درسدن را اقامتگاه زمستانی خود کرده بود. فردریک خود را به فرایبورگ که در آن نزدیکی بود رسانید و با نیرویی برابر نصف نیروهای داون در آنجا ماند تا زمستان را بگذراند.

زمستان ۱۷۵۹ - ۱۷۶۰ بهطور کم سابقهای سخت بود. مدت چند هفته برفی که روی زمین بود تا زانو میرسید. تنها افسران در خانهها ماوایی پیدا میکردند. سربازان عادی فردریک در اطاقکهایی که به طور موقت درست شده بودند زندگی میکردند، از کنار آتش دور نمیشدند، برای روشن نگاهداشتن آتش با زحمت چوب میبریدند و میآوردند، و خودشان غیر از نان بسختی چیز دیگری بهدست میآوردند. برای اینکه گرم شوند، نزدیک هم میخوابیدند. بیماری، در هر دو اردوگاه، تقریباً به اندازه صحنههای نبرد تلفات وارد میکرد؛ طی شانزده روز، ارتش داون چهار هزار نفر به این ترتیب تلفات داد. در ۱۹ نوامبر فردریک به ولتر نوشت: ((اگر این جنگ مدت زیادی ادامه یابد، اروپا به تاریکیهای جهل بازخواهدگشت، و معاصران ما مانند وحشیان و جانوران خواهند شد.)) فرانسه، با آنکه به نحوی غیرقابل قیاس از نظر مالی و انسانی از پروس غنیتر بود، در آستانه افلاس قرار داشت. مع هذا شوازل ناوگانی برای حمله به انگلستان تجهیز کرد، ولی انگلیسیها آن را در خلیج کیبرون نابود کردند (۲۰ نوامبر ۱۷۵۹). مالیاتها با زیرکی و مهارتی که دولتها و کارشناسان مالی به خرج میدادند افزایش یافت. در چهارم مارس ۱۷۵۹، مارکیز دو پومپادور موفق شده بود انتصاب اتین دو سیلوئت را به ممیزی کل دارایی فرانسه عملی کند. وی پیشنهاد کرد مستمریها کاهش یابند، بر املاک نجبا مالیات بسته شود، نقرههایی متعلق به نجبا تبدیل به پول شوند، و حتی از درآمد ماموران وصول مالیات نیز مالیات گرفته شود. ثروتمندان شکایت داشتند که بتدریج به صورت سابه گذشته خویش درآورده میشوند؛ به این ترتیب، کلمه سیلوئت مترادف شد با پیکری که به سادهترین شکل خود تبدیل شده باشد. در ششم اکتبر خزانهدار فرانسه پرداخت تعهدات خود را متوقف کرد. در پنجم نوامبر لویی پانزدهم برای اینکه خود سرمشق خوبی ارائه کند، نقرهها را ذوب کرد؛ ولی وقتی که سیلوئت اظهار داشت پادشاه از جوهی که معمولاً به قمار و سرگرمیهای وی اختصاص مییافتند صرفنظر کند، لویی با چنان ناراحتی مشهودی موافقت کرد که شوازل این پیشنهاد را رد کرد. در ۲۱ نوامبر سیلوئت از کار برکنار شد.

پادشاه، مانند تقریباً همه فرانسویان، احساس میکرد که از جنگ سیر شده است! او آماده بود که پیشنهادهایی صلح را بشنود. ولتر در ماه ژوئن نظر فردریک را در این مورد استفسار کرده بود. فردریک پاسخ داد (۲ ژوئیه): ((من به همان اندازه که شما میتوانید به صلح علاقه‌مند باشید دوستدار صلح هستم: ولی من صلحی خوب، مطمئن، و شرافتمندانه میخواهم)) و در ۲۲ سپتامبر وی در نامه دیگری به ولتر نوشت: ((برای تأمین صلح دو شرط وجود دارد که من هرگز از آنها عدول نخواهم کرد: نخست اینکه صلح باید مشترکاً با متحدان باوفای من هم منعقد شود؛ ... دوم اینکه این صلح شرافتمندانه و افتخارآمیز باشد.)) ولتر این پاسخهای مغرورانه را (که تاریخ یکی از آنها بعد از شکست کونسورف بود) به شوازل ابلاغ کرد، و شوازل در این پاسخها مستمسکی برای آغاز مذاکرات ندید. از سوی دیگر، پیت، متحد وفادار فردریک که مشغول الحاق مستعمرات فرانسه به انگلستان بود، چطور میتوانست قبل از بنیانگذاری امپراطوری بریتانیا صلح کند

V - بنیانگذاری امپراطوری بریتانیا

مهمترین مرحله جنگ هفتساله در اروپا صورت نگرفت، زیرا این جنگ در این قاره تنها تغییرات مختصری در نقشه کشورها بهوجود آورد. این مرحله در اقیانوس اطلس، امریکای شمالی، و هندوستان بهوقوع پیوست.

در این مناطق نتایج جنگ عظیم وپردوام بودند.

نخستین گام در تشکیل امپراطوری بریتانیا در قرن هفدهم با انتقال سیادت دریایی از هلندیها به انگلیسیها برداشته شده بود. دومین گام در عهدنامه اوترشت (۱۷۱۳) برداشته شد که به موجب آن انحصار تأمین برده‌های افریقایی برای مستعمرات اسپانیا و انگلستان در آمریکا به انگلستان اعطا شد. این برده‌ها برنج، توتون، و شکر تولید میکردند؛ قسمتی از شکر به [مشروب] رم تبدیل میشد؛ تجارت رم به ثروتمند شدن بازرگانان انگلیسی (در قاره اروپا و آمریکا) کمک میکرد، و از محل سود این بازرگانی هزینه گسترش ناوگان انگلستان فراهم میشد. تا سال ۱۷۵۸ انگلستان ۱۵۶ کشتی حاضر به خدمت داشت، در حالی که تعداد کشتیهای فرانسه ۷۷ فرزند بود. بدین ترتیب، سومین گام در راه بنیانگذاری امپراطوری کاهش قدرت دریایی فرانسه بود. این جریان بر اثر موفقیت ریشلیو در مینورکا متوقف شد، ولی با انهدام ناوگان فرانسه در سواحل لاگوس در پرتغال (۱۳ آوریل ۱۷۵۹) و یک ناوگان دیگر در خلیج کیبیرون از سرگرفته شد. در نتیجه، بازرگانی فرانسه با مستعمراتش از ۳۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور در سال ۱۷۵۵ به ۴۰۰۰،۰۰۰ لیور در سال ۱۷۶۰ کاهش یافت.

با احراز سیادت در اقیانوس اطلس راه تسخیر متصرفات فرانسه در آمریکا برای انگلستان باز شد. این متصرفات نه تنها شامل حوضه رودخانه سنت لارنس و منطقه ((دریاچه‌های بزرگ)) بودند، بلکه همچنین حوضه رودخانه میسیسیپی از دریاچه‌ها تا خلیج مکزیک را دربرمیگرفتند؛ حتی دره رودخانه اوهایو نیز در دست فرانسویها بود. دژهای فرانسویها شیکاگو، دترویت، و پیتسبرگ را زیر سلطه خود داشتند. تغییر نام فور دو کین به پیتسبرگ نشانه نتایج جنگ بود. متصرفات فرانسویها چون سدی در راه توسعه مستعمرات انگلستان به سوی غرب بودند؛ اگر انگلستان در جنگ هفتساله پیروز نمیشد، امکان داشت امریکای شمالی به سه قسمت تقسیم شود: انگلستان نو در سمت شرق، فرانسه نو در مرکز، و اسپانیایی نو در غرب؛ به این ترتیب تقسیمات و کشمکشهای اروپا در آمریکا تکرار میشد. بنجمین فرانکلین صلحطلب به استعمارگران انگلیسی هشدار داد که آنها هیچ وقت در حفظ مستملکات خود احساس امنیت نخواهند کرد، مگر اینکه جلو گسترش نفوذ فرانسویها در آمریکا گرفته شود. جورج واشینگتن هم با تلاشی که برای به چنگ آوردن فور دوکین کرد، پا به عرصه تاریخ گذارد.

کانادا و لوئیزیانا دو مدخل متصرفات فرانسه در آمریکا بودند. و از میان این دو کانادا به انگلستان و فرانسه، نزدیکتر بود. ملزومات و افراد ارتش برای ((ساکنان)) متصرفات فرانسه از راه رودخانه سنت لارنس حمل میشدند، و این مدخل به وسیله دژ فرانسوی لوئیسبرگ واقع در جزیره کیپ برتن که در دهانه این رودخانه بزرگ قرار داشت حفاظت میشد. در دوم ژوئن ۱۷۵۸ یک ناوگان انگلیسی مرکب از ۴۲ کشتی حامل ۱۸،۰۰۰ سرباز، و به فرماندهی دریاسالار ادوارد باسکونین، لوئیسبرگ را محاصره کرد. ده کشتی فرانسوی با ۶۲۰۰ نفر از این دژ دفاع میکردند؛ جلو نیروهای کمکی که از فرانسه فرستاده شده بودند به وسیله ناوگان انگلستان گرفته شد. پادگان دژ شجاعانه جنگید، ولی بزودی مواضع دفاعی آن به وسیله توپهای انگلیسیها در هم شکسته شدند. تسلیم این دژ (۲۶ ژوئیه ۱۷۵۸) سرآغاز تسخیر کانادا بهوسلیه انگلستان بود.

طرحهای سوق الجیشی و قهرمانانه مارکی دو مونکالم تنها وقفه مختصری در جریان تصرف کانادا ایجاد کردند.

وی که در سال ۱۷۵۶ از فرانسه عازم شده بود تا فرماندهی نیروهای منظم فرانسه را در کانادا بهعهده گیرد، از یک پیروزی به پیروزی دیگر رسید، تا اینکه بر اثر فساد و ناهماهنگی در دستگاه اداری فرانسه در کانادا، و ناتوانی فرانسه در فرستادن کمک برای وی، فعالیتهايش عقیم ماندند. در سال ۱۷۵۶ او یک دژ انگلیسی را در آسویگو به تصرف درآورد و به این ترتیب تسلط فرانسه را بر دریاچه اونتاریو عملی کرد؛ در سال ۱۷۵۷ او دژ ویلیام هنری واقع در بالای دریاچه جورج را محاصره و تسخیر کرد؛ در ۱۷۵۸ با ۳۸۰۰ نفر، ۱۵،۰۰۰ سرباز انگلیسی و مستعمراتی را در تیکوندروگا شکست داد. ولی هنگامی که با ۱۵،۰۰۰ نفر از کبک در برابر یک ژنرال انگلیسی به نام جیمز وولف، که تنها ۹۰۰۰ سرباز در اختیار داشت، دفاع میکرد، با حریف سرسختی روبهرو شد. وولف سربازان خود را در صعود از ارتفاعات دشت آبراهام شخصاً رهبری میکرد. مونکالم به هنگام رهبری عملیات تدافعی زخم مهلکی برداشت؛ وولف در میدان پیروزی به طرز مهلکی زخمی شد (۱۲ - ۱۳ سپتامبر ۱۷۵۹). در ۷ سپتامبر ۱۷۶۰ فرماندار فرانسوی کانادا به نام ودروی کاوانیال تسلیم شد، و این ایالت بزرگ تحت تسلط انگلیسیها درآمد.

انگلیسیها کشتیهای خود را متوجه جنوب کردند و به جزایر متعلق به فرانسه در دریای کارائیب حملهور شدند، گوادلوپ در ۱۷۵۹ و مارتینیک در ۱۷۶۲ تسخیر شدند؛ کلیه مستملکات فرانسه در هند غربی، به غیر از سن دومینگ، به دست انگلیسیها افتادند. پیت، برای افزایش سود پیروزی، ناو گروههایی به آفریقا فرستاد تا ایستگاههای تجارت برده فرانسه در ساحل باختری را تسخیر کنند؛ این کار انجام شد و تجارت فرانسه در زمینه برده از میان رفت؛ نانت، بندر اصلی تجارت برده فروشی در خاک آن کشور، روبه زوال گذارد. بهای برده در هند غربی افزایش یافت، و تجار برده انگلستان با برآوردن نیازی که به برده وجود داشت ثروتهای تازه‌ای بهدست آوردند. باید افزود که انگلیسیها در این جریان امپراطوری سازی کمتر از اسپانیاییها یا فرانسویها دارای عواطف انسانی نبودند، و تنها فرق آنها این بود که کارایی بیشتری داشتند؛ ضمناً نهضت ضد تجارت برده نخستین بار در انگلستان شکل موثری به خود گرفت.

در خلال این احوال فعالیتهای دریایی، نظامی، و بازرگانی انگلستان مصروف الحاق هند به مستملکات انگلستان میشدند. شرکت انگلیسی هند شرقی در مدرس (۱۶۳۹)، بمبئی (۱۶۶۸)، و کلکته (۱۶۸۶) استحکاماتی بهوجود آورده بود. بازرگانان فرانسوی تسلط خود را بر پوندیشری در جنوب مدرس (۱۶۸۳) و در چاندراگار واقع در شمال کلکته (۱۶۸۸) برقرار کرده بودند. با انحطاط فرمانروایی مغولها بر هند، همه این مراکز قدرت روبه گسترش گذارند. هر گروه برای گسترش منطقه نفوذ خود رشوه و نیروی نظامی بهکار میبرد.

قبلاً در جنگ جانشینی اتریش (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸) فرانسه و انگلستان با یکدیگر در هندوستان جنگیده بودند.

قرار داد صلح اکس-لا-شاپل تنها باعث ایجاد وقفه‌ای در کشمکش آنها شده بود، و ((جنگ هفتساله)) آن را تجدید کرد. در مارس ۱۷۵۷ یک ناوگان انگلیسی تحت فرماندهی دریاسالار چارلز واتسن به کمک سربازان شرکت هند شرقی، به فرماندهی یک جوان اهل شراپشر انگلستان به نام رابرت کلايو، چاندرا ناگار را از دست فرانسویها خارج کرد؛ در ۲۳ ژوئن کلايو فقط با ۳۲۰۰ نفر ۵۰۰۰ هندو و فرانسوی را در پلاسی (۱۳ کیلومتری شمال کلکته) شکست داد، و این نبرد تسلط انگلستان را بر شمال خاوری هندوستان قطعی کرد. در اوت ۱۷۵۸ یک ناوگان انگلیسی، به فرماندهی دریاسالار جورج پاکوک، کشتیهای فرانسوی را که از مستملکات فرانسه در طول ساحل محافظت میکردند از آبهای هند بیرون راند؛ از آن پس، در حالیکه انگلستان آزادانه میتواند افراد و ملزومات به هندوستان بیاورد، فرانسه قادر به چنین کاری نبود. اینک پیروزی انگلستان تنها محتاج گذشت چند ماه وقت بود. در سال ۱۷۵۹ محاصره مدرس توسط فرانسویها، به سرکردگی کنت دولالی، بر اثر ورود نیروهای کمکی و ملزومات انگلیسی از طریق دریا با شکست روبه‌رو شد. فرانسویها در واندیوآش به طور قطع شکست خوردند (۲۲ ژانویه ۱۷۶۰)، و در تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۷۶۱ پوندیشری تسلیم انگلیسیها شد. این آخرین پایگاه فرانسه در سال ۱۷۶۳ به فرانسویها بازگشت، ولی همه میدانستند که ادامه تسلط فرانسه بر این مستملکه تنها با رضایت انگلستان صورت میگیرد.

هندوستان و کانادا تا عصر ما به صورت دو دژ عظیم خاوری و باختری یک امپراطوری باقی ماندند، امپراطوری که با پول، شجاعت، بیرحمی، نیروی فکری، و هماهنگی با اصول اخلاقی بین المللی متداول در قرن هجدهم بنا نهاده شده بود. اینک که به گذشته نظری میافکنیم، میبینیم که این امپراطوری فرآورده طبیعی خو و طبیعت انسانی و شرایط مادی بود؛ و شوق دیگر آن، نه استقلال ملل بی دفاع، بلکه امپراطوری مشابهی بود که بهوسلیه فرانسه بنانهاده میشد. عاقبت امر، حکمفرمایی نیروی دریایی انگلستان بر نیمی از جهان، و حفظ نظم به طرق نسبتاً انسانی در میان تهدید دایمی بروز هرج و مرج، حتی با وجود افرادی مانند کلايو، هیستینگز، و کیپلینگ، برای انبای بشر نعمت بود نه مصیبت.

VI - فرسودگی و ناتوانی: ۱۷۶۰ - ۱۷۶۲

در طول زمستان سخت ۱۷۵۹ - ۱۷۶۰، روباه پروس تحت تعقیب چه میکرد او پول انتشار میداد و ارزش آن را میکاست، افراد تازه به خدمت میخواند آموزش میداد، و شعر مینوشت و منتشر میکرد. در ژانویه ناشری پاریسی، با ارتکاب دزدی ادبی، کتابی تحت عنوان آثار فیلسوف سان - سوسی منتشر کرد و در آن با خیال راحت اشعار ببیندوباری را به چاپ رساند؛ این اشعار را ولتر در سال ۱۷۵۳ با خود از پوتسدام برده و به خاطر آنها فردریک دستور داده بود تا جلو او را در فرانکفورت - آم - ماین بگیرند و او را تحت نظر داشته باشند.

این اشعار برای اشخاص عادی سرگرم کننده بودند، ولی تاجداران، از جمله جورج دوم متحد فردریک، را از خشم به لرزه درمیآوردند. فردریک اعتراض کرد که مطالب مسروقه منتشر شده، بر اثر دستکاریهای مغرضانه، تحریف شده‌اند، و از دوست خود مارکی د'آرژان (رئیس هنرهای زیبا در فرهنگستان برلین) خواست که فوراً یک نسخه حقیقی که بدقت در آن تصفیه‌های لازم به عمل آمده باشند منتشر کند. این کار در ماه مارس انجام شد، و فردریک توانست به جنگ بازگردد. در ۲۴ فوریه او به ولتر چنین نوشت:

فولاد و مرگ زیانهای وحشتناکی به ما وارد آورده‌اند، و نکته غمانگیز آن است که ما هنوز به پایان فاجعه نرسیده‌ایم. شما میتوانی نتیجه این ضربات بیرحمانه را نسبت به من تصور کنید. من تا آنجا که میتوانم، خود را در شکیبایی مستور میدارم. ... من پیر و شکسته شدم؛ موهایم خاسکتری گشته و چهره‌ام پوشیده از چین و چروک است؛ دندانهایم بتدریج میریزند، و نشاطم از بین میرود.

برای تعیین اینکه کدام يك از فرمانروایان میتواند افراد بیشتری به زیر بار بکشد، توده‌های عظیمی از سربازان به خدمت خوانده میشدند. در ماه آوریل، سالتیکوف با ۱۰۰،۰۰۰ نفر در حال بازگشت از روسیه بود؛ لادون در سلیزی ۵۰،۰۰۰ اتریشی پرنس هانری در سلیزی آماده کرده بود؛ داون با ۱۰۰،۰۰۰ سرباز در درسدن امیدوار بود ۴۰،۰۰۰ سرباز فردريك را که در نزدیکی مایسن اردو زده بودند درهم بشکنند؛ فرانسویها با ۱۲۵،۰۰۰ سرباز منتظر بودند تا در برابر ۷۰،۰۰۰ سرباز فردیناند شروع به پیشروی کنند؛ روی هم رفته ۳۷۵،۰۰۰ نفر به سوی برلین هدفگیری کرده بودند. در ۲۱ مارس ۱۷۶۰ اتریش و روسیه اتحاد خود را تجدید کردند، که در آن يك بند پنهانی گنجانده شده بود تا به محض اعاده سلیزی به اتریش، پروس به روسیه واگذار شود. نخستین خونریزی (۱۷۶۰) توسط لادون با غلبه بر ۱۳،۰۰۰ پروسی در لاندسهوت (۲۳ ژوئن) صورت گرفت.

در دهم ژوئیه فردريك محاصره درسدن را با توپخانه سنگین آغاز کرد و به این ترتیب بیشتر این شهر را، که در آن وقت زیباترین شهر آلمان بود، به صورت مخروبه درآورد. این بمباران سودی برای وی نداشت؛ وقتی شنید که لادون به برسلاو نزدیک میشود، از محاصره دست کشید، در مدت پنج روز نفرات خود را به پیمودن یکصدوشصت کیلومتر واداشت، در لیگنیتس با ارتش لادون روبه‌رو شد (۱۵ اوت ۱۷۶۰)، ۱۰،۰۰۰ نفر تلفات به آن وارد آورد، و وارد برسلاو شد. ولی در ۹ اکتبر يك ارتش قزاق، به فرماندهی فرمور، برلین را تصرف و انبارهای نظامی آن را چپاول کرد، و خراجی به مبلغ ۲،۰۰۰،۰۰۰ تالر، یعنی برابر نصف کمکهای مالی سالانه‌ای که فردريك از انگلستان دریافت میداشت، از این شهر گرفت. فردريك برای آزاد ساختن پایتخت خود حرکت کرد؛ روسها وقتی خبر نزدیک شدن او را شنیدند، فرار کردند؛ فردريك به ساکس بازگشت. در ضمن راه، به ولتر نوشت (۳۰ اکتبر): ((شما از اینکه از اندرز <کاندید> پیروی میکنید و تلاشهایتان را به کشت باغ خود محدود میدارید، شخص خوشبختی هستید. همه کس سعادت چنین کاری را ندارد. گاو باید زمین را شخم بزند، بلبل باید بخواند، ماهی باید شنا کند، و من هم باید بجنگم.)) در تورگاو واقع در کنار الب (۳ نوامبر)، ۴۴،۰۰۰ سرباز پروسی او با ۵۰،۰۰۰ اتریشی روبه‌رو شدند. فردريك نیمی از ارتش خود را به فرماندهی یوهان فون تسیتن فرستاد که از بیراهه برود و از عقب به دشمن حمله کند.

این کار موفقیت‌آمیز نبود، زیرا يك واحد از سربازان دشمن، در راه، تسیتن را مشغول داشت و معطل کرد.

فردريك شخصا واحدهای خود را در معرکه کارزار رهبری کرد. در اینجا نیز سه اسب زیر پای او به ضرب گلوله از پایدرآمدند. يك ترکش گلوله توپ که ضربهاش گرفته شده بود به سینهاش خورد و او را بیهوش نقش بر زمین ساخت. ولی طولی نکشید که به هوش آمد و گفت چیزی نیست، و باز به جنگ و جدال بازگشت. او پیروزی بسیار پرهزینه‌ای به دست آورد، و تلفاتش بر تلفات دشمن فزونی داشتند؛ اتریشیها با دادن ۱۱،۲۶۰ نفر تلفات شکست خوردند. ولی فردريك ۱۳،۱۲۰ پروسی در میدان جنگ به جای گذارد. وی به برسلاو، که اينك مرکز اصلی ملزومات وی بود، رفت. داون هنوز درسدن را در دست داشت و با شکیبایی به انتظار بود تا فردريك بمیرد. زمستان بار دیگر به بازماندگان این نبردها فرصت استراحت داد.

سال ۱۷۶۱ بیشتر سال دیپلوماسی بود تا جنگ. در انگلستان مرگ جورج دوم (۲۵ اکتبر ۱۷۶۰)، که توجه عمیقی به هانووور داشت، و به سلطنت رسیدن جورج سوم، که خیلی کمتر به آن اهمیت میداد، باعث شدند که نفرت عمومی نسبت به جنگی که تحمیل زیادی به منابع مالی انگلستان میکرد مورد قبول و تصویب پادشاه قرار بگیرد. شوازل در مورد انعقاد پیمان صلح جداگانه زمزمه‌هایی کرد، ولی پیت امتناع ورزید و به طور کامل نسبت به فردريك وفادار ماند؛ لکن نیروهای اعزامی انگلستان به هانووور کاهش یافته بودند، و فردیناند ناچار بود برونسویک و ولفنبوتل را تسلیم فرانسویها کند. شوازل متوجه اسپانیا شد و، در يك ((قرارداد خانوادگی)) میان پادشاهان بوربون، این کشور را ترغیب کرد که علیه پروس وارد اتحادیه شود. تحولات نظامی نیز با این تحولات نامساعد سیاسی همراه شدند، به طوری که بار دیگر فردريك در مرز شکست قرار گرفت. لادون با ۷۲،۰۰۰ نفر به ۵۰،۰۰۰ روسی پیوست، و آنها فردريك

را به طور کامل از پروس جدا ساختند و نقشه‌هایی برای تصرف و حفظ برلین طرح کردند. در اول سپتامبر ۱۷۶۱ اتریشیها بار دیگر شوایدنیتس و انبارهای آن را تصرف کردند. در پنجم اکتبر بیت، تحت فشار افکار عامه که خواهان صلح بود، استعفا کرد و حاضر نشد به فردریک خیانت کند. جانشین او، ارل آو بیوت، عقیده داشت هدف فردریک تحققناپذیر است، و به نظر وی مذاکرات صلح وسیله‌ای بود برای تحکیم موقعیت جورج سوم در برابر پارلمنت. وی از فردریک تقاضا کرد، دست کم تا حدود تسلیم قسمتی از سیلزی به اتریش، به شکست اعتراف کند. فردریک مردد بود؛ بیوت از پرداخت کمک‌های مالی دیگر به وی امتناع کرد. تقریباً همه اروپا، از جمله بسیاری از پروسیها، از فردریک خواستند امتیازاتی بدهد. سربازانش امید هرگونه پیروزی را از دست داده بودند و به افسران خود اخطار کردند دیگر به سربازان دشمن حمله نخواهند کرد، و چنانچه مورد حمله قرار گیرند، تسلیم خواهند شد. با پایان سال ۱۷۶۱ فردریک خود را در برابر بیش از ده دشمن تنها یافت، و اعتراف کرد که تنها یک معجزه میتواند او را نجات دهد.

یک معجزه او را نجات داد. در پنجم ژانویه ۱۷۶۲، الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، که از فردریک متنفر بود درگذشت، و پطرسوم که فردریک را به عنوان فاتح و پادشاه کمال مطلوب تحسین میکرد به جای وی نشست. وقتی فردریک این خبر را شنید، دستور داد به اسیران روسی لباس، کفش، و غذا داده شود و همگی آزاد شوند. در ۲۳ فوریه پتر پایان جنگ با پروس را اعلام داشت؛ و در پنجم مه پیمان صلحی را که به خواستش وی به وسیله خود فردریک تنظیم شده بود امضا کرد؛ در ۲۲ مه سوئد به روسیه تاسی جست؛ و در ۱۰ ژوئن پتر مجدداً وارد جنگ شد، منتها به عنوان متحد پروس. او لباس خدمت پروس به تن کرد و داوطلب خدمت ((تحت فرماندهی پادشاه، سرور من)) شد. این از غیر عادیترین دگرگونیهای تاریخ بود.

این واقعه فردریک را دلگرم کرد و روحیه افراد ارتش او را به حال عادی بازگرداند، ولی وی هم تا حدودی با دشمنان خود هم عقیده بود که پتر دیوانه است. وقتی او شنید که پتر در نظر دارد برای پس گرفتن هولشتاین به دانمارک حمله کند، به وحشت افتاد و آنچه در قدرت داشت برای انصراف او از این عمل به کار بست، ولی پتر اصرار داشت؛ تا اینکه سرانجام فردریک، به قول خودش، ((ناچار شدم سکوت کنم و این شاهزاده بیچاره را به اعتماد به نفسی که او را نابود کرد واگذارم.)) بیوت که اینک فعالانه با فردریک خصومت میورزید، از پتر خواست اجازه دهد بیست هزار سرباز روسی که در آن وقت در ارتش اتریش بودند در همان جا به کار خود ادامه دهند؛ پتر یک نسخه از این پیام را نزد فردریک فرستاد و به سربازان روسی دستور داد به فردریک ملحق شوند و به او خدمت کنند. بیوت به اتریش صلح جداگانهای پیشنهاد کرد و قول داد که از واگذاری اراضی پروس به اتریش پشتیبانی کند؛ کاونیتس امتناع کرد؛ فردریک بیوت را شخصی فرومایه خواند. او از شنیدن این خبر که فرانسه کمک‌های مالی خود را به اتریش قطع کرده است و ترکها در مجارستان مشغول حمله به اتریشیها هستند مسرور شد (مه ۱۷۶۲).

در ۲۸ ژوئن پتر بر اثر یک کودتا معزول شد، و کاترین دوم به عنوان ((امپراتریس همه روسها)) به جای وی نشست؛ در ششم ژوئیه پتر به قتل رسید. کاترین به چرنیچف، که فرمانده روسهای تحت فرمان فردریک بود، دستور داد فوراً نیروهای روسی را به روسیه بازگرداند. فردریک خود را بتازگی آماده کرده بود که به داوون حمله کند. او از چرنیچف خواست که مدت سه روز خبر مربوط به دستور ملکه را پنهان دارد. فردریک بدون استفاده از این نیروهای کمکی روسی، داوون را در بورکرسدورف شکست داد (۲۱ ژوئیه). در این وقت چرنیچف نیروهای خود را بیرون کشید، و روسیه دیگر در جنگ شرکت نکرد. فردریک که از قسمت شمال خیالش راحت شده بود، اتریشیها را از پیش خود راند و بار دیگر شوایدنیتس را تصرف کرد. در ۲۹ اکتبر، پرنس هانری، با ۲۴،۰۰۰ نفر، ۳۹،۰۰۰ سرباز اتریشی و امپراطوری را در فرایبرگ در ساکس شکست داد؛ این تنها نبرد مهمی بود که در آن پروسیها بدون اینکه تحت فرماندهی فردریک باشند، پیروز شدند، و نیز آخرین نبرد مهم ((جنگ هفتساله)) بود.

VII - صلح

همه اروپايي باخترى، و بيش از همه پروس، خسته و ناتوان بود. در پروس پسر بچه هاي چهارده ساله به خدمت خوانده شده، مزارع ويران گشته، و بازرگانان بر اثر تضییقات بازرگاني ورشكست شده بودند. اتریش بيش از پول داراي نفرات بود و دست داده بود. اسپانيا هاوان و مانيل را در برابر انگليسيها از دست داده و تقريباً همه نيروي درياييش نابود شده بود. فرانسه ورشكست شده، مستعمراتش از دست رفته، و تجارتش تقريباً از صحنه دريا ناپديد شده بود.

انگلستان به صلح نياز داشت تا پيرويهاي خود را بر پايه محكمي قرار دهد.

بيوت در پنجم سپتامبر ۱۷۶۲ ديوك آو بدفرد را به پاریس فرستاد تا درباره حل اختلافات با شوازل وارد مذاكره شود. اگر فرانسه كانادا و هندوستان را تسليم كند، انگلستان، گوادلوپ و مارتينيك را به فرانسه باز خواهد گرداند، و فرانسه خواهد توانست، با موافقت انگلستان، ايالات باخترى فردريك به نامهاي وزل و گلدراوند را براي خود نگاه دارد. پيت با فصاحتی بر حرارت اين پيشنها را محكوم كرد، ولي افكار عامه از بيوت پشتيباني ميكرد، و در ۵ نوامبر انگلستان و پرتغال با فرانسه و اسپانيا قرارداد صلح فونتنبلو را امضا كردند.

فرانسه از كانادا، هندوستان، و مينوركا دست كشيد؛ انگلستان متصرفات خود در درياي كاريبي را به فرانسه و اسپانيا بازگرداند. فرانسه قول داد كه ميان اتریش و پروس بيطرفي اختيار كند و نيروهاي خود را از اراضي پروس در باختر آلمان خارج سازد. قرارداد صلح ديگري كه در ۱۰ فوریه ۱۷۶۳ در پاریس به امضا رسيد اين ترتيبات را تاييد كرد، ولي حقوق ماهيگيري فرانسه را در نزديكي نيوفندلند، و پاسگاه هاي تجاري اين كشور را در هندوستان به حال خود باقي گذارد. اسپانيا فلوريدا را به انگلستان واگذار كرد، ولي لويديانا را از فرانسه دريافت داشت. از نظر اصولي، اين قراردادها تعهد انگلستان را درباره خودداري از انعقاد قرارداد جداگانه صلح نقض ميكردند، ولي در عمل براي فردريك نعمتي بودند، زيرا تنها دو دشمن براي او باقي ميگذارند - اتریش و امپراطوري؛ او اطمينان داشت كه ميتواند موقع خود را در برابر اين دو دشمن خود باخته حفظ كند.

ماري تيرز خود را به انعقاد صلح بامنفورترين دشمن خويش حاضر كرد. همه متحدان اصلي او رهانش كرده بودند. يكصد هزار سرباز عثماني مشغول پيشروي به داخل مجارستان بودند. او فرستادهاي نزد فردريك اعزام داشت و پيشنهاده آتش بس كرد. فردريك قبول كرد و در هوبرتوسبورگ (در نزديكي لايپزيگ)، از ۵ تا ۱۵ فوریه ۱۷۶۳، پروس، اتریش، ساكس، و شاهزادگان آلماني عهدنامه هاي امضا كردند كه به ((جنگ هفتساله)) پايان داد.

پس از همه خونريزيها و صرف مبالغ زياد، اعم از روبل، دوكات، و تالر يا كرون، فرانك، و پوند در قاره اروپا ((وضع به حال نخست بازگشت)): فردريك سيلزي، گلاتس، وزل، و گلدراوند را حفظ كرد، ساكس را تخليه كرد، و قول داد كه از نامزدي پسر ماري تيرز به نام يوزف براي مقام پادشاهي پيروان كليساي روم، و نتيجتاً به عنوان امپراطور آينده، حمايت كند. در آخرين مرحله امضاي قرارداد، دستياران فردريك به مناسبت ((خوشترين روز زندگي شما)) به او تبريك گفتند؛ وي پاسخ داد كه خوشترين روز زندگيش آخرين روز حياتش خواهد بود. نتايج جنگ چه بودند براي اتریش، از دست رفتن سيلزي براي هميشه و يك قرضه جنگي به مبلغ ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰. اكو. اعتبار و حيثيت زمامداران اتريشي، به عنوان دارندگان ديرينه عنوان امپراطوري، به پايان رسيد؛ فردريك با ماري تيرز به عنوان رهبر امپراطوري اتریش - هنگري رفتار ميكرد، نه به عنوان زمامدار امپراطوري مقدس روم. شاهزادگان آلماني امپراطوري اينك به حال خود باقي ماندند، و ديري نپايد كه به پيشوايي پروس در رايش گردن نهادند؛ قدرت خاندان هابسبورگ روبه زوال گذارد، و قدرت خاندان هوهانزولرن افزايش يافت، و راه براي بيسمارك هموار شد. وطن پرستي و ناسيوناليسم بتدريج مفهوم همه آلمان را به خود گرفت، نه كشورهاي مجزايي كه به موجوديت خود مغرور بودند؛ ادبيات آلمان بر اثر نهضت ادبي ((شتورم اوند درانگ)) تحرك يافت و با گوته و شيلر به تكامل رسيد.

سوئد ۲۵،۰۰۰ نفر از دست داد و جز قرض چيزي نصيبش نشد. روسيه ۱۲۰،۰۰۰ نفر بر اثر جنگ، سختي معيشت، و بيماري از دست داد، ولي طولي نكشيد كه جاي آنها را پر كرد؛ اين كشور با لشكركشي به غرب، دوران تازه‌اي در تاريخ معاصر خود گشوده بود؛ تجزيه لهستان اينك اجتنابناپذير بود. براي فرانسه نتيجه جنگ زيانه‌اي عظيمي از نظر مستعمرات و بازرگاني، و حالي نزديك به ورشكستگي در برداشت كه گام ديگري آن را به سوي سقوط نزديكتر ميكرد. براي انگلستان نتايج جنگ حتي از آنچه رهبرانش درك ميكردند مهمتر بود: تسلط بر درياها، تسلط بر جهان استعماري، تاسيس يك امپراطوري بزرگ، و سرآغاز ۱۸۲ سال سيادت در جهان. براي پروس نتايج اين جنگ ويرانه‌اي ارضي بود: سيزده هزار خانه به حالت مخروبه درآمده، يكصد شهر و دهكده بكلي سوخته، و هزاران خانواده بيخانمان شده بودند؛ ۱۸۰،۰۰۰ پروس (به موجب برآورد فدريك) در ميدان كارزار، اردوگاه، يا اسارت، و حتي تعداد بيشتري بر اثر فقدان دارو يا غذا، مرده بودند.

در بعضي مناطق تنها زنان و پير مردان باقي مانده بودند كه مزارع را شخم بزنند. از يك جمعيت ۴،۰۰۰،۵۰۰ نفري در سال ۱۷۵۶، در ۱۷۶۳ فقط چهار ميليون نفر باقي مانده بودند.

فدرريك اينك قهرمان همه آلمان (غير از ساكس!) بود. او پس از شش سال غيبت، پيروزمندان وارد برلين شد. اين شهر اگر چه بيمال و منال شده بود و همه خانواده‌هاي آن عزادار بودند، به خاطر استقبال از او به نحوي خيره كننده چراغان شده بود و از او به عنوان ناجي خود با شور و شعف استقبال كرد. روح آهني جنگجوي سالخورده تحت تاثير قرارگرفت و فرياد زد: ((زنده باد ملت عزيز من! زنده باد فرزندان من!)) او تمايل به فروتنی داشت و در لحظه‌اي كه مورد تحسين بود، اشتباهات متعددي را كه به عنوان يك سردار - بزرگترين سردار در دوران معاصر به جز ناپلئون - مرتكب شده بود از ياد نبرده بود. هنوز ميتوانست هزاران جوان پروس را كه بهاي سيلزي را با خون خود پرداخته بودند در نظر خود مجسم كند. خود او هم تاوان اين كار را پرداخته بود. او اينك در سن پنجاه و يك سالگي دچار پيري زودرسي شده بود. پشتش خميده، صورت و اندامش لاغر استخواني، دندانهايش از بين رفته، موهايش در يك طرف سرش سفيد، و امعا و احشايش بر اثر درد روده و اسهال و بواسير بشدت ضعيف شده بودند. ميگفت كه اينك جاي مناسب براي او آسايشگاه معلولين سالخورده است. بيست و سه سال ديگر زندگي كرد و سعيش بر آن بود كه گناهان خود را با حكومت صلح جويانه و با نظم جبران كند.

از نظر سياسي، نتايج عمده جنگ هفتساله پيدايش امپراطوري بریتانیا و ظهور پروس به عنوان يك قدرت درجه اول بود. از نظر اقتصادي، نتيجه اصلي جنگ پيشروي به سوي سرمايهداري صنعتي بود: آن ارتشهاي عظيمي كه در جنگ شركت كردند بازارهاي بسيار مناسبی براي مصرف عمده كالاهاي بودند كه به طور عمده توليد ميشدند؛ کدام مشتري بهتر از آن كه نويد دهد كالاهاي خريداري شده را در اولين فرصت از بين ببرد و سفارش كالاهاي بيشتري بدهد از نظر اخلاقي، جنگ زمينه را براي بدبيني و بينظمي اخلاقي مستعد كرد.

زندگي بيارزش، مرگ قريب الوقوع، و زجر و ناراحتي حكم زمانه بود، و چپاول مجاز؛ و هر لحظه كه امكان داشت لذتي بهدست آيد، بايستي آن را به چنگ آورد. در سال ۱۷۵۷ گريم در وستفالي گفت: ((اگر اين جنگ نبود، هرگز پيني بر دم كه زشتيهاي فقر و بيمدالي بشر به چه حدي ميتوانند برسند)) اين زشتيها تازه شروع شده بودند. اين زجرها، هم باعث كندي پيشرفت مذهب شدند و هم به پيشرفت آن كمك كردند: اگر يك اقليت بر اثر واقعي تلخ بدني به سوي الحاد سوق داده شد، اكثريت مردم بر اثر اينكه اعتقاد به پيروي نهايي خوبي برايشان در حكم يك نياز بود، به سوي خداشناسي كشانده شدند. طولي نكشيد كه بازگشت به سوي مذهب در فرانسه، انگلستان، و آلمان به وقوع پيوست. نهضت پروتستان در آلمان از نابودي نجات يافت؛ احتمالاً اگر فدرريك شكست خورده بود، پروس، مانند بوهم پس از سال ۱۶۲۰، مشمول اعاده اجباري معتقدات و قدرت كاتوليک ميشد. پيروي تخيل بر واقعي از لطايف تاريخ است.

حیات کشور

I - رفیقہ میرو

مادام دو پومپادور در زمره تلفات جنگ بود. فریبندگی شخصیت او مدتی پادشاه را مسحور نگاه داشت، در حالیکه ملت عزادار بود؛ ولی بعد از سوqصد دامین علیه جان لویی پانزدهم (پنجم ژانویه ۱۷۵۷)، وی ناگهان از وجود خداوند آگاهی یافت و پیامی برای مادام دو پومپادور فرستاد که باید فوراً برود. لویی مرتکب این اشتباه انسانی شد که برای خداحافظی نزد او رفت. او مادام دو پومپادور را دید که آرام و مغموم اثاث خود را میبندد. احساسات لطیفی که هنوز در او باقی مانده بودند بروی چهره شدند. از مادام دو پومپادور خواست نزدش بماند. بزودی همه امتیازات و قدرت پیشین وی به حال اول بازگشتند. او با دیپلماتها و سفیران مذاکره میکرد و وزیران و ژنرالها را به مقام میرساند و از کار برکنار میکرد. مارک - پیر دو ووایه، ملقب به کنت د/آرژانسون، در هر گامی که مادام دوپومپادور برمیداشت با او مخالفت میکرد؛ مادام سعی کرده بود که کنت را آرام کند، ولی موفق نشده بود؛ مادام ترتیبی داد که آبه دو برنی و سپس شوازل به جای وی به وزارت امور خارجه منصوب شوند (۱۷۵۸). وی که لطافت طبع خود را برای بستگان خویش و برای پادشاه کنار گذارده بود، با کلیه افراد دیگر با قلب پولادینی که در بدنی بیمار قرار داشت روبهرو میشد. بعضی از دشمنان خود را به زندان باستیل میفرستاد و میگذاشت سالها در آنجا بمانند. در عین حال، او به فکر آتیه خود هم بود، کاخهای خود را زینت میکرد، و دستور داد برایش آرامگاهی باشکوه در زیر میدان واندوم بسازند.

مردم، پارلمان، و دربار تقصیر اصلی شکستهای فرانسه را در جنگ به گردن وی میانداختند، ولی برای پیروزیها نسبت به او هیچ گونه ابراز حقشناسی به عمل نمیآمد. او را مسئول اتحاد نامحبوب با اتریش میدانستند، و حال آنکه وی فقط عامل کوچکی در این امر بهشمار میرفت.

به خاطر فاجعه روسباخ، که در آن شخص منصوب وی سوبیز فرماندهی فرانسویها را داشت، مورد اتهام قرار گرفت؛ منتقدان او نمیدانستند - یا این مطلب را به اصل قضیه مرتبط نمیدانستند - که سوبیز با درگیری در نبرد اظهار مخالفت کرده و بر اثر شتاب ژنرال آلمانی مجبور به درگیری شده بود. اگر سوبیز توانسته بود حرف خود را به کرسی بنشاند، اگر نقشه او درباره فرسوده کردن فردریک با پیادهروی و فرار سربازان از صفوف عملی شده بود، و اگر الیزابت پتروونا ملکه روسیه به این زودی نمرده و روسیه را به امید یک ستایشگر فردریک نگذارده بود، شاید مقاومت پروسیها به پایان میرسید، فرانسه متصرفات اتریش در هلند را بهدست میآورد، و پومپادور در روی دریایی از خون مورد ستایش ملت قرار میگرفت. او نتوانسته بود خداوند بخت را بر سر مهر آورد.

پارلمان به این علت از پومپادور متنفر بود که وی پادشاه را تشویق میکرد پارلمان را نادیده بگیرد. روحانیان از او به عنوان یکی از دوستان ولتر و ((اصحاب دایرالمعارف)) منزجر بودند؛ کریستوف دو بومون، اسقف اعظم پاریس، میگفت: ((دوست دارم او را در حال سوختن ببینم.)) وقتی که مردم پاریس از گرانی قیمت نان در رنج بودند، فریاد میزدند که ((آن زن روسپی)) که بر مملکت حکومت میکند دارد مملکت را به ویرانی میکشد.)) در پون دولاتورنل یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید: ((اگر او این جا بود، در مدت کوتاهی چیزی از او باقی نمیمانَد که یادگاری از وی باشد.)) او جرئت نمیکرد خود را در

خیابانهای پاریس نشان دهد، و در ورسای اطرافش را دشمنان گرفته بودند. او به مارکیز دو فونتنای نوشت: ((من در میان این انبوه خرده آقایان که از من نفرت دارند و من آنها را بسیار حقیر می‌شمارم، کاملاً تنها هستم. در مورد بیشتر زنها باید بگویم که صحبت آنها حال تهوع و سردرد در من ایجاد میکند. خودپسندی، تفرعن، دنائت طبع، و خیانت پیشگی آنها غیر قابل تحملشان میکند.)) به موازات اینکه جنگ ادامه مییافت و فرانسه میدید که کانادا و هندوستان از چنگش به درآورده شده و فردیناند برونسویکی نیروهای فرانسه را در تنگنا قرار داده است و سربازان بازگشته از جبهه، که زخمی یا ناقص العضو شده بودند، در خیابانهای پاریس ظاهر میشدند، بر پادشاه آشکار شد که با گوش دادن به صحبت کاوونیتس و پومپادور مرتکب اشتباه فاجعه باری شده است. در سال ۱۷۶۱ او به رفیق تازهای دل خوش میداشت که مادموازل دو رومان نام داشت و برای او فرزندی به دنیا آورد که بعدها آبه دو بوربون شد. چنین شایع بود که پومپادور با قبول شوازل به عنوان معشوق خود انتقام خویش را گرفت، ولی او ضعیفتر از آن، و شوازل زیر کتر از آن بود که چنین روابطی برقرار شود؛ او قدرت خود را در اختیار شوازل گذارد، نه عشق خود را. شاید در این وقت بود که وی با لحن دلشکسته چنین پیش بینی کرد: ((دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب.)) از نظر جسمانی او همیشه ضعیف بود. حتی در دوران جوانی از سینه‌هاش خون می‌آمد؛ و با آنکه بدرستی نمیدانیم که مسلول بود یا نه، این را میدانیم که وقتی به سن چهل سالگی رسید، سرفه‌اش به طرز دردناکی افزایش یافت. صدای او که زمانی با آوازهایش پادشاه و درباریان را مسحور میکرد، اینک خشن و دورگه شده بود. تاکیدگی اندام او دوستانش را بشدت متعجب کرده بود. در فوریه ۱۷۶۴ او بر اثر تب شدید و التهاب ریوی بستری شد. در آوریل وضعش چنان وخیم شد که یک سردفتر اسناد رسمی احضار نمود تا وصیتنامه‌اش را تنظیم کند. او برای بستگان، دوستان و خدمتگاران خود هدایایی گذارد و افزود: ((اگر از بستگان خود در این وصیتنامه کسی را فراموش کرده‌ام، از برادر خود استعفا دارم آنها را منظور کند.)) او کاخ خود را در پاریس به لویی پانزدهم منتقل کرد. این کاخ (کاخ الیزه) اینک اقامتگاه رئیس جمهوری فرانسه است.

پادشاه ساعت‌های بسیاری در بالین او گذراند؛ در روزهای آخر عمرش، پادشاه بندرت از اطاق او خارج میشد.

دوفن، که همیشه دشمن وی بود، به اسقف وردن چنین نوشت: ((او با چنان شهامتی در حال مرگ است که در میان زنان و مردان نادر است. ریه‌های او پر از آب یا چرکند، قلبش یا منقبض میشود یا منبسط. این مرگی است که به نحوی باورنکردنی بیرحمانه و دردناک است.)) او حتی برای این آخرین نبرد خود را به البسه فاخر آراسته و گونه‌های خشکش را با سرخاب رنگین کرده بود. تقریباً تا پایان عمر سلطنت کرد. درباریان در اطراف بسترش حلقه میزدند و او با ابراز عنایت به آنها اشخاص را نامزد مشاغل میکرد. پادشاه هم بسیاری از توصیه‌های او را به موقع اجرا میگذاشت.

سرانجام او به شکست خود اعتراف کرد. در ۱۴ آوریل، با اظهار امتنان، دعای طلب آمرزشی را که تلخی مرگ را با شیرینی امید از بین میبرد پذیرفت. وی که مدتهای مدید دوست ((فیلسوفان)) فرانسه بود، اینک کوشش میکرد که ایمان و اعتقاد دوران طفولیت را بار دیگر به دست آورد، و مانند یک کودک چنین دعا کرد:

من روحم را به خدا میسپارم و از درگاهش میخواهم به آن شفقت روا دارد، گناهان مرا ببخشد، به من توانایی اخلاقی آن را بدهد که از آنها توبه کنم، و شایسته رحمت او جان بسپارم؛ امیدوارم بتوانم با فر و شکوه خون پرارزش عیسی مسیح، ناجی من، و با شفاعت مریم عذرا و همه مقدسان بهشتی، عدالت خداوندی را شامل حال خود کنم. هنگامی که وی وارد مرحله دردناک تسلیم جان شد، به کشیشی که میخواست از نزدش برود رو کرد و گفت: ((لحظهای صبر کن؛ ما باهم از این منزل خارج میشویم.)) در ۱۵ آوریل ۱۷۶۴ بر اثر احتقان ریه‌ها درگذشت.

هنگام مرگ چهل و دو سال داشت.

اینکه میگویند لویی مرگ وی را با بیتفاوتی تلقی کرد درست نیست؛ بلکه وی تنها کاری که کرد این بود که اندوه خویش را پنهان داشت. دوفن در این باره گفت: ((پادشاه در رنج بسیار است، هر چند که در نزد ما و دیگران خویشتنداری میکند.)) هنگامی که در ۱۷ آوریل جنازه زنی که مدت بیست سال نیمی از زندگی او را تشکیل داده بود در زیر بارانی سرد و شدید از کاخ ورسای برده میشد، او روی بالکنی رفت تا بردن او را ببیند. به خدمتکار مخصوص خود شانلو گفت: ((مارکیز با هوای خیلی بدی روبهرو خواهد بود.)) این اظهاری سرسری نبود، زیرا شانلو بعداً گفت که به هنگام اظهار این مطلب، اشک در چشمان لویی بود. لویی همچنین با اندوه افزود: ((این تنها تجلی است که من میتوانم از او به عمل آورم.)) مادام دو پومپادور، به درخواست خودش، در کنار فرزندش الکساندرین، در کلیسای کاپوسنها که اینک از بین رفته است، در میدان واندوم به خاک سپرده شد.

دربار از اینکه از قدرت او آزاد شده بود شادی کرد؛ مردم عادی، که جذب و فریبندگی او را احساس نکرده بودند، به ولخرجیهایی پرهزینه او دشنام دادند و بزودی او را فراموش کردند؛ هنرمندان و نویسندگان که مورد کمک و حمایت مادام دو پومپادور قرار گرفته بودند، از فقدان دوستی مهربان و با ادراک ابراز اندوه کردند. دیدرو درباره او با لحن تند صحبت کرد و گفت: ((بدین ترتیب، از زنی که برای ما از لحاظ افراد انسانی و پول این همه هزینه داشت، ما را بدون حیثیت و نیرو باقی گذارد، و همه دستگاه سیاسی اروپا را سرنگون کرد، چه باقی مانده است یک مشت خاک.)) ولی ولتر از فرنه چنین نوشت:

من از مرگ مادام دو پومپادور بسیار اندوهگینم. من مدیون او بودم و از روی حق شناسی عزادارم. بیمعنی به نظر میرسد که نویسنده سالخورده مزدوری که بسختی قادر به راه رفتن است هنوز زنده باشد و، زنی زیبا، در بحبوحه دورانی پرشکوه از فعالیتهای خود، در سن چهل سالگی بمیرد شاید اگر او توانسته بود مانند من زندگی آرامی داشته باشد، امروز زنده بود. ... او در ذهن و قلب خود عدالت داشت. ... این پایان یک رویاست.

II - بهبود اوضاع فرانسه

تا روی کار آمدن ناپلئون، فرانسه به طور کامل از عواقب شوم ((جنگ هفتساله)) بهبود نیافت. مالیاتهای سنگین در زمان لویی چهاردهم باعث کندی کشاورزی شده بودند؛ اخذ این مالیاتها تا زمان لویی پانزدهم با همین وضع و نتایجی نظیر آن ادامه یافت؛ هزاران جریب زمین که در قرن هفدهم زیر کشت بود در سال ۱۷۶۰ به صورت بایر درآمده بود و کمکم داشت به صورت موات درمیآمد. احشام روبه زوال گذارده بودند، کود موجود نبود، و زمین بیغذا مانده بود. دهقانان برای شخم زدن زمین از شیوههای غیرماهرانهایی پیروی میکردند؛ زیرا به موازات هرگونه بهبودی که باعث افزایش ثروت دهقانان میشد، بر میزان مالیاتها هم افزوده میشد. در زمستان بسیاری از دهقانان در خانههای خود جز گرمی احشامی که در خانههایشان زندگی میکردند، هیچ وسیلهای برای تولید گرما نداشتند. یخبندانهای غیرعادی در سالهای ۱۷۶۰ و ۱۷۶۷ محصولات و تاکستانها را خراب کردند. یک محصول بد میتوانست دهکدهای را به وضعی نزدیک به گرسنگی، اطراف کمین میکردند، محکوم کند.

با همه اینها، بهبود اقتصادی به محض امضای قرارداد صلح آغاز شد. دولت فاقد کارآیی و فاسد بود، ولی برای کمک به دهقانان اقدامات بسیاری بهعمل آمد. ماموران سلطنتی بذر تقسیم میکردند و جاده میساختند؛ انجمنهای کشت و زرع اطلاعات کشاورزی منتشر میکردند، مسابقاتی ترتیب میدادند، و جوایزی اعطا میکردند؛ بعضی از ماموران وصول مالیات با اعمال اعتدال و ملایمت انسانی، خود را از دیگران متمایز میکردند. بسیاری از مالکان که بر اثر افکار فیزیوکراتها برانگیخته شده بودند به بهبود شیوههای کشاورزی و محصولات علاقهمند شدند. خرده مالکان روبه افزایش گذارند. تا سال ۱۷۷۴ تنها شش درصد از جمعیت فرانسه به صورت سرف کار میکرد. ولی هر افزایشی که در تولید صورت میگرفت باعث فزونی

جمعیت میشد؛ زمین از لحاظ امکانات غنی بود، ولی حد متوسط ملک دهقان کوچک بود و فقر به جای خود باقی ماند.

از محل توالد و تناسل دهقانان، برای صنایع شهرهای روبه گسترش، نیروی انسانی اضافی فراهم میشد.

بجز چند مورد استثنایی، صنایع در مرحله خانوادگی و دستی بودند. سازمانهای بزرگ سرمایه‌داری صنایع فلزی، معادن، صابونسازی، و نساجی را زیر سلطه خود داشتند. در سال ۱۷۶۰ ماری دارای ۳۵ کارخانه صابونسازی بود که در آنها یک هزار کارگر کار میکردند. لیون برای رونق اقتصادی خویش به بازار مبادله محصولات کارخانه‌های نساجی خود متکی بود. ماشینهای پنبه‌زنی انگلیسی تقریباً در سال ۱۷۵۰ متداول شدند، و در حدود ۱۷۷۰ ماشین ریسندگی ((جنی))، که در آن واحد با ۴۸ دوک کار میکرد، بتدریج جای چرخ ریسندگی را در فرانسه گرفت. فرانسویها در اختراع کردن سرعت بیشتری به خرج میدادند تا به کار بستن آن اختراعات، زیرا آنان فاقد سرمایه‌های بودند که انگلستان، بر اثر ثروت ناشی از بازرگانی، میتواند برای تأمین هزینه اصلاحات مکانیکی در صنعت به کار ببرد. ماشین بخار از ۱۶۸۱ در فرانسه شناخته شده بود. ژوزف کونیو در ۱۷۶۹ آن را برای به کار انداختن نخستین اتومبیلی که تاکنون شناخته شده است مورد استفاده قرار داد؛ یک سال بعد، این اتومبیل برای حمل بارهای سنگین، با سرعتی برابر ساعتی ۵.۶ کیلومتر برده شد؛ ولی ماشین از فرمان خارج شد و یک دیوار را خراب کرد. علاوه بر آن، لازم بود هر پانزده دقیقه یک بار برای تجدید ذخیره آب خود متوقف شود. به استثنای این موارد عجیب، حمل و نقل با اسب، گاری، ارابه، یا قایق صورت میگرفت. وضع جاده‌ها و ترعه‌ها در فرانسه خیلی بهتر از انگلستان بود، ولی وضع مهمانخانه‌های سر راه بدتر بود. در سال ۱۷۶۰ دستگاه نظم‌پستی به‌وجود آمد؛ مراسلات پستی به‌طور کامل محفوظ و خصوصی نبودند، زیرا لویی پانزدهم به مدیران پست دستور داده بود نامه‌ها را بکشایند و هرگونه مطالب مشکوکی در آنها دیدند به دولت گزارش کنند.

بازرگانی داخلی بر اثر عوارض راه و حق عبور، و بازرگانی خارجی به علت جنگ و از دست رفتن مستعمرات، با مشکلاتی روبه‌رو شد. ((شرکت هند)) ورشکست و منحل شد (۱۷۷۰). ولی داد و ستد با کشورهای اروپایی در طی این قرن افزایش قابل ملاحظه‌ای یافت و از ۱۷۶، ۶۰۰، ۰۰۰ لیور در ۱۷۱۶ به ۸۰۴، ۳۰۰، ۰۰۰ لیور در ۱۷۸۷ رسید؛ البته این افزایش تا حدودی هم معلول تورم بود. داد و ستد شکر و برده با مستملکات فرانسه در هند غربی رونق بسیار یافت.

تورمی تدریجی، که تا حدی ناشی از کاهش ارزش پول و تا حدی نیز معلول افزایش تولید طلا و نقره در جهان بود، اثر تحریک‌آوری در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی داشت؛ بازرگانان معمولاً میتوانند انتظار داشته باشند که محصولات خود را از لحاظ قیمت در سطحی بالاتر از سطح جهانی که برای کارگر و موادمصرفی پرداخته‌اند به فروش برسانند. به این ترتیب، طبقات متوسط بر حجم ثروت خود افزودند، و حال آنکه طبقات پایین همه تلاش خود را صرف آن میکردند که درآمد خود را تا حدودی با قیمتها متناسب نگاه دارند. همان تورمی که به دولت امکان آن را میداد تا سر طلبکارانش را کلاه بگذارد، ارزش درآمدهای دولت را کاهش میداد، و بنابراین، به موازات کاهش ارزش لیور، بر مالیاتها افزوده میشد. پادشاه به بانکدارانی از قبیل برادران پاری متکی شد، خصوصاً به پاری - دوورنه که مادام دو پومپادور را چنان با تدرستیهای مالی خود مجذوب کرده بود که در زمان جنگ میتواند وزیران و سران سپاه را عزل و نصب کند.

تحول اقتصادی اساسی در فرانسه قرن هجدهم عبارت بود از انتقال ثروتهای عمده از دست مالکان به دست کسانی که صنایع، بازرگانی، و امور مالی را در دست داشتند. ولتر در سال ۱۷۵۵ متذکر شد: ((بر اثر سود روبه افزایش تجارت ... اینک ثروت کمتر از گذشته در دست بزرگان، و بیشتر در دست طبقات متوسط است. در نتیجه، فاصله بین این دو طبقه کاهش یافته است.)) بازرگانانی مانند لاپولینیر میتوانند کاخهایی بسازند که مورد رشک نجبا باشند، و میز غذای خود را با بهترین شاعران و فیلسوفان کشور زینت دهند. اینک طبقه متوسط (بورژوازی) بود که از ادبیات و هنر حمایت میکرد. طبقه اشراف با دو

دستی چسبیدن به امتیازات و نشان دادن شیوه‌های اشرافی خود را دلخوش می‌داشت؛ اصرار می‌ورزید که نجیب‌زادگی شرط اولیه احراز مشاغل ارتشی یا مقامات روحانی باشد؛ به نشانه‌های خانوادگی و شجره نامه‌های آبا و اجدادی فخر می‌فروخت؛ تلاش می‌کرد - اغلب بی‌فایده - که افراد توانا یا برجسته‌هایی که از طبقه اشراف نبودند از مشاغل مهم دولتی و درباری دورنگاه داشته شوند. بورژوازی ثروتمند خواستار آن بود که درهای مشاغل بدون توجه به شجره نامه خانوادگی به روی صاحبان استعداد باز باشد، و هنگامیکه این خواست نادیده گرفته شد، به انقلاب روی خوش نشان داد.

در ازدحام و شکوه پاریس، کلیه جنبه‌های جنگ طبقاتی، به جز جنبه دهقانی آن، شکل مشهودی به خود گرفتند. نیمی از ثروت فرانسه، و نیز نیمی از فقر آن، به پایتخت این کشور سرازیر شده بود. روسو می‌گفت: ((پاریس شاید تنها شهر جهان باشد که در آن ثروتها بسیار نابرابرند، و ثروت توام با فقر فروشی و وحشتناکترین فقر در کنار هم قرار دارند.)) شصت گدا جزو مشایعت کنندگان رسمی جنازه فرزند ارشد دوفن در سال ۱۷۶۱ بودند. از بیست و دو میلیون جمعیت فرانسه، در حدود سال ۱۷۷۰، ۶۰۰،۰۰۰ نفر آنان در پاریس بودند. در این شهر زرنگترین، مطلعترین، و رزقترین افراد اروپا زندگی می‌کردند. این شهر دارای بهترین خیابانهای سنگفرش شده، با شکوه‌ترین معابر و گردشگاه‌ها، شلوغ‌ترین ترافیک‌ها، بهترین دکانها، اعیانیترین کاخها، محقرترین بیغوله‌ها، و بعضی از زیباترین کلیساهای جهان بود.

گولدونی که در سال ۱۷۶۲ از ونیز به پاریس آمده بود، شگفتی خود را چنین بیان کرد:

چه جمعیتی! چه تجمعی از افراد هر طبقه و هر نوع! ... وقتی من به تویلری نزدیک شدم، حواس و ذهن مرا چه منظره حیرت آوری تحت تاثیر قرار داد من وسعت آن باغ عظیم را که هیچ چیز در جهان با آن قابل قیاس نیست دیدم. چشمانم از انداز‌گیری طول آن عاجز بودند. ... یک رودخانه با ابهت، پلهای متعدد و راحت، باراندازهای وسیع، انبوه درشکه‌ها، و توده پایان ناپذیری از مردم.

یک هزار فروشگاه پولدارها و بیپولها را به وسوسه می‌انداختند. هزار فروشنده اشیای خود را در خیابانها می‌فروختند؛ یکصد رستوران (این کلمه اولین بار در سال ۱۷۶۵ پیدا شد) آماده ترمیم قوای اشخاص گرسنه بودند؛ یک هزار دلال اشیای عتیقه جمع می‌کردند، جعل می‌کردند، یا می‌فروختند؛ یک هزار آرایشگر مو یا کلاه‌گیر حتی طبقه افزارمند را آرایش میدادند یا به آن پودر می‌زدند. در کوچه‌های تنگ، هنرمندان و صنعتگران تابلو، اثاث، و اشیای ظریف برای پولدارها می‌ساختند. در اینجا یکصد چاپخانه بود که کتاب تهیه می‌کرد و این پیشه گاهی با خطرات مهلك همراه بود؛ در سال ۱۷۷۴ تجارت کتاب در پاریس به ۴۵،۰۰۰،۰۰۰ لیور، یعنی چهار برابر رقم دادوستد مشابه در لندن، برآورد شد. گریک می‌گفت: ((لندن برای انگلیسها خوب است، ولی پاریس برای همه خوب است.)) ولتر در سال ۱۷۶۸ گفت: ((ما در پاریس بیش از سی هزار نفر داریم که به هنر ابراز علاقه می‌کنند.)) پاریس، بدون چون و چرا، پایتخت فرهنگی جهان بود.

III - فیزیوکراتها

در یک آپارتمان در ورسای، در زیر اتاقهای مادام دو پومپادور و تحت عنايات او، آن نظریه اقتصادی که انقلاب فرانسه را به حرکت درآورد و به آن شکل داد و سرمایه‌داری قرن نوزدهم را قالب‌ریزی کرد شکل گرفت.

اقتصاد فرانسه، با وجود مقررات دست و پاگیری که ساخته اصناف و کولبر بودند، و با وجود افسانه زرآفرینی مرکانتیلیستها که طلا را ثروت میدانستند، در تلاش رشد بود. فرانسه و انگلستان، برای افزایش صادرات، کاهش واردات، و دریافت مازاد صادرات بر واردات به صورت طلا و نقره به‌عنوان یک ستون قدرت نظامی و سیاسی، اقتصاد ملی خود را مشمول یک سلسله قواعد و محدودیتهایی کرده بودند که برای

نظم اقتصادی مفید، ولی از نظر میزان تولید زیان آور بود، زیرا مانع ابداع، تهور، و رقابت میشد. اشخاصی مانند گورنه، کنه، میرایو (پدر)، دو پون دونمور، و تورگو میگفتند که همه این قواعد و محدودیتها برخلاف طبیعتند؛ بشر طبیعتا دارای خاصیت به دست آوردن و رقابت کردن است؛ و چنانچه طبیعت او از قیدوبندهای نالازم آزاد شود، دنیا را از مقدار، تنوع، و کیفیت عالی محصولات خود به حیرت خواهد آورد. بدین ترتیب، این فیزیوکراتها میگفتند: ((بگذار طبیعت (بن: فوسیس) حکومت کند (کراتین)). بگذار افراد طبق غرایز طبیعی خود اختراع کنند، بسازند، و دادوستد کنند؛ و یا به طوری که به گورنه نسبت داده شده است، به او)) آزادی عمل بدهید))، هر طور که بهتر تشخیص میدهد انجام دهد. این اصطلاح در آن وقت تازگی نداشت، زیرا در سال ۱۶۶۴، وقتی که کولبر از بازرگانی به نام لوژاندر پرسید ((ما [دولت] چه باید بکنیم که به شما کمک کنیم)) وی جواب داد: ((به ما <آزادی عمل> بدهید.)) ژان - کلود ونسان دو گورنه نخستین فیزیوکراتی بود که درباره اصول این مکتب فکری بوضوح سخن گفت.

بدون شك او از اعتراضات بواگلیبر ووبان به لویی چهاردهم علیه تضییقات خفقان آوری که تحت نظام فئودالیه برای کشاورزی بهوجود آمده بود آگاهی داشت. وی چنان تحت تاثیر کتاب سرجوسایاچایلد به نام ملاحظات کوتاه درباره تجارت و بهره (۱۶۶۸) قرار گرفته بود که آن را به فرانسه ترجمه کرد (۱۷۵۴)؛ و ظاهرا وی متن فرانسه (۱۷۵۵) کتاب ریچارد کنتیلون را هم که رسالهای درباره ماهیت تجارت نام داشت (حد ۱۷۳۴) خوانده بود. بعضیها تاریخ تولد اقتصاد به عنوان يك ((علم))، یعنی تحلیل مستدل منابع، تولید، و توزیع ثروت، را انتشار همین کتاب اخیر الذکر میدانند. کنتیلون میگفت: ((زمین منبع یا مایه‌ای است که ثروت از آن به دست می‌آید،)) ((کار انسان نحوه تولید ثروت است؛)) وی ثروت را بر مبنای طلا یا پول توصیف نمیکرد، بلکه آن را ((وسیله امرار معاش، راحتی، و آسایش زندگی)) میدانست. همین تعریف خود در حکم انقلابی در نظریه اقتصادی بود.

گورنه بازرگانی متمکن بود که نخست در کادیث (قادس) به فعالیت مشغول بود (۱۷۲۹ - ۱۷۴۴)، پس از اینکه معاملات بسیاری در انگلستان، آلمان، و قسمتهایی از هلند انجام داد، در پاریس مستقر شد، و به ریاست امور بازرگانی رسید (۱۷۵۱). وی ضمن مسافرتها خود در فرانسه به منظور بازدید، تضییقاتی را که مقررات صنفی و دولتی برای فعالیتهای و مبادلات اقتصادی بهوجود آورده بودند از نزدیک دید. او از نظرات خود اصول مدونی باقی نگذارد، ولی این نظرات پس از مرگ وی (۱۷۵۹) به وسیله شاگردش تورگو خلاصه شدند. او استدلال میکرد که مقررات اقتصادی موجود، اگر حذف نمیشوند، باید کاهش یابند؛ هر کس بهتر از دولت میدانند چه روشی برای کارش مساعدتر است؛ وقتی هر کس آزاد باشد که از منافع خود پیروی کند، کالاهای بیشتری تولید خواهد شد و ثروت افزایش خواهد یافت.

قوانین بینظیری از نخستین ادوار زندگی بشر به جای مانده که تنها بر پایه طبیعت استوارند، به موجب این قوانین، همه ارزشهای موجود در بازرگانی با یکدیگر متوازن میشوند و خود را در بهای معینی تثبیت میکنند؛ درست همان طور که وقتی اشیایی برحسب وزن خود رها شوند، به تناسب وزن مخصوص خویش سقوط میکنند. آنچه او میگفت بدین معنی بود که ارزش و بهای هر چیز به وسیله روابط میان عرضه و تقاضا معین میشود، و عرضه و تقاضا نیز به سهم خود به وسیله طبیعت انسان. گورنه چنین استنتاج میکرد که دولت باید فقط به منظور حفظ جان، آزادی، و اموال، و برای ایجاد تحرك در کمیت و کیفیت تولید از طریق دادن امتیازها و پاداشها، دخالت کند. آقای ترودن، رئیس دفتر بازرگانی، با این اصول موافق بود، و تورگو نیروی فصاحت و صداقت خود را، که مورد قبول عامه بود، به آن افزود.

فرانسوا کنه از يك مشی فیزیوکرات دیگری که کمی فرق داشت پیروی میکرد. او که فرزند يك مالك بود هیچ گاه علاقه خود را نسبت به زمین از دست نداد، هر چند که تحصیل پزشکی کرده بود. مهارت او در پزشکی و جراحی ثروت زیادی برایش فراهم کرد و او را به مقام پزشکی مادام دو پومپادور و پادشاه رسانید (۱۷۴۹).

در اطاق خود در ورساي گروهی از مردان از قبیل دو کلو، دیدرو، یوفون، هلوسیوس، و تورگو را جمع میکرد؛ در آنجا آنها آزادانه درباره هر چیز، غیر از شخص پادشاه، صحبت میکردند. آنها امیدوار بودند پادشاه را به يك حکمران مستبد روشنفکر و عامل اصلاحات همراه با آرامش تبدیل کنند. کنه، که مستغرق در ((عصر خرد)) بود، احساس میکرد وقت آن رسیده است که خرد در اقتصادیات به کار گرفته شود. با آنکه وی در کارهای خود شخصی جزمی و از خود مطمئن بود، از لحاظ شخصی فردی مهربان بود که، در يك محیط فاقد اصول اخلاقی، استقلال و عزت نفس وی را از دیگران متمایز میکرد.

در سال ۱۷۵۰ او با گورنه آشنا شد، و طولی نکشید که علاقه وی به اقتصادیات بر حرفه پزشکی فزونی یافت؛ با نامهای مستعاری که با احتیاط انتخاب میکرد، مقالاتی برای دایره المعارف دیدرو مینوشت. در مقاله خود تحت عنوان ((مزارع))، خالی شدن مزارع از سکنه را به مالیاتهای سنگین و سربازگیری نسبت داد. در مقالهای به نام ((غلات)) (۱۷۵۷) متذکر شد که مزارع کوچک قادر نیستند از سودمندترین شیوهها استفاده کنند.

او از ایجاد کشتزارهای بزرگ که به وسیله مدیران سرمایه گذار اداره شود طرفداری میکرد، که در حقیقت در حکم پیشاهنگان غولهای کشاورزی عصر ما بودند. به عقیده وی، دولت مبیایستی وضع جادهها، رودخانهها، و ترعهها را بهبود بخشد، هرگونه عوارض راه و حق عبور حمل و نقل را حذف کند، و فراوردههای کشاورزی را از کلیه محدودیتهای تجارت آزاد سازد.

در سال ۱۷۵۸ کنه کتابی تحت عنوان تابلو اقتصادی منتشر کرد که به صورت مرانامه اساسی فیزیوکراتها درآمد. این مرانامه با آنکه در چاپخانه دولتی در کاخ ورساي زیر نظر پادشاه به چاپ رسید، تجملپرستی را به عنوان استفاده اتلافآمیز ثروتی که میتواند در راه تولید ثروت بیشتر به کار رود محکوم کرد. به نظر کنه، تنها فراوردههای به دست آمده از زمین تشکیل ثروت میدادند. او جامعه را به سه طبقه تقسیم کرد: ((طبقه مولد))، مشتمل بر کشاورزان، معدنچیان، و ماهیگیران؛ ((طبقه آماده به خدمت))، از قبیل اشخاصی که برای مشاغل نظامی یا ارتشی آمادهاند؛ و طبقه نازا)) (غیرمولد) یعنیافزارمندان که خود چیزی تولید نمیکند ولی فراوردههای زمین را به صورت اشیای مفید درمیآورند، و بازرگانانی که محصولات را به دست مصرف کننده میرسانند. به نظر کنه، چون مالیاتهایی که بر طبقات دوم و سوم بسته میشوند مآلاً متوجه صاحبان زمین میشوند، علمیتزین و راحتترین مالیات يك ((مالیات واحد)) بر سود خالص سالانه هر قطعه زمین خواهد بود.

مالیاتها باید مستقیماً توسط دولت گرفته شوند، و هیچ وقت نباید توسط ماموران خصوصی (((مقاطعه کاران مالیاتی))) وصول شوند. حکومت باید به صورت سلطنتی با قدرت مطلقه و موروثی باشد.

اینک چنین به نظر میرسد که پیشنهادهایی کنه بر اثر دست کم گرفتن اهمیت کارگر، صنایع، بازرگانی، و هنر اعتبار خود را از دست داده باشند، ولی در نظر بعضی از معاصران وی این پیشنهاد يك الهام روشن کننده بود.

جالبترین پیرو او، یعنی ویکتوریکنی، مارکی دو میرابو، معتقد بود که تابلو اقتصادی در زمره عالیترین ابداعات در تاریخ بشر، و همدیف فن نویسندگی و اختراع پول است. وی، که در سال ۱۷۱۵ متولد شد و به سال ۱۷۸۹ درگذشت، درست در همان دورانی زندگی میکرد که عصر ولتر نام داشت. او املاکی به ارث برد که زندگی راحتی برایش فراهم میکردند؛ مانند یکی از اعیان زندگی میکرد، و مانند يك دموکرات چیز مینوشت.

نخستین کتاب خود را دوست بشر، یا رساله جمعیت نامید (۱۷۵۶)، و عنوانی که وی برای کتابش انتخاب کرده بود - دوست بشر - به خود وی اطلاق شد. پس از انتشار شاهکارش، تحت نفوذ کنه قرار گرفت؛ کتاب خود را براساس همین نفوذ مورد تجدیدنظر قرارداد و مطالب آن را به يك رساله شش جلدی، که

چهل بار به طبع رسید، افزایش داد و در آماده کردن افکار مردم فرانسه برای وقایع ۱۷۸۹ به سهم خود نقشی ایفا کرد.

مارکی به آن اندازه که مالتوس (بعداً در ۱۷۹۸) از افزایش جمعیت احساس نگرانی میکرد، از این بابت نگرانی نداشت. وی عقیده داشت که جمعیت زیاد باعث عظمت يك ملت میشود، و این کار هم تنها در صورتی عملی است که ((ابنای بشر در صورتی که امکان امرار معاش داشته باشند، مانند موشهای انبار توالد و تناسل کنند)) - یعنی همان طور که ما هنوز شاهد آن هستیم. وی نتیجه گرفت که از کشت کنندگان مواد غذایی باید همه گونه تشویق به عمل آید، و معتقد بود که تقسیم غیرمتساوی ثروت باعث عدم تشویق تولید مواد غذایی میشود، زیرا املاک ثروتمندان زمینهایی را شامل میشوند که میتوانند اراضی حاصلخیزی باشند. در پیشگفتار میرابو خطاب به پادشاه گفته شده است که دهقانان

مولدترین طبقه هستند، یعنی کسانی که در زیر پایشان پرستار خود و شما - یعنی زمین مادر - را میبینند، کمرشان به طور مداوم در زیر کار پر مشقت خم میشود، در حق شما هر روز دعای خیر میکنند، و از شما چیزی جز آرامش و حمایت نمیخواهند. بر اثر عرق جبین (شما این را نمیدانید) و خون آنهاست که شما گروهی از اشخاص بیمصرف را راضی نگاه میدارید - اشخاصی که پیوسته به شما میگویند که عظمت يك شهریار عبارت است از ارزش و تعداد عطایایی که او در میان درباریان خود بذل میکند. من يك مامور وصول مالیاتی را دیدم که دست زن فقیری را برید، زیرا این زن تابه خود، یعنی آخرین ظرف خانهاش، را دو دستی چسبیده بود و میخواست مانع ضبط آن شود، شهریار بزرگ! اگر شما این منظره را میدیدی، چه میگفتید

در نظریه مالیات (۱۷۶۰) این مارکی انقلابی مقاطعه کاران مالیاتی را به عنوان انگلهایی که از مواد حیاتی ملت تغذیه میکنند مورد حمله قرار داد. کارشناسان خشمگین امور مالی لویی پانزدهم را وادار کردند که او را در شاتو دو ونسن زندانی کند (۱۶ دسامبر ۱۷۶۰)؛ کنه مادام دو پومپادور را به شفاعت برانگیخت؛ لویی مارکی را آزاد کرد (۲۵ دسامبر)، ولی به او دستور داد در ملك خود در لوینیون بماند. میرابو این امر را توفیق اجباری تلقی کرد، به مطالعه درباره امور کشاورزی پرداخت، و در سال ۱۷۶۳ فلسفه روستایی را منتشر ساخت که ((جامعترین رساله درباره اقتصاد قبل از ادم سمیث بود)). گریم این کتاب را ((اسفار خمسه فرقه فیزیوکراتها)) خواند. این مارکی بیمانند بر روی هم چهل کتاب نوشت و تا آخرین روز عمر خود به نوشتن ادامه داد، و همه این مطلب را با وجود ناراحتیهایی که از ناحیه پسرش تحمل میکرد به رشته تحریر درآورد. پسر خود را از روی ناچاری و به خاطر سلامت هر دوشان، به زندان فرستاد. او، مانند پسرش، شخصی خشن و بیبندوبار بود، به خاطر پول ازدواج کرد، به زنش اتهام زنا زد، وی را نزد والدینش بازگرداند، و سپس رفیقهایی گرفت. او ((نامه‌هایی سر به مهر)) دولتی را به عنوان استبداد غیرقابل تحمل مورد حمله قرار داد، و بعدها توانست مقامات دولتی را وادار کند که پنجاه فقره از این نامه‌ها را منتشر کنند، تا به کمک آنها بتواند افراد خانواده خود را تحت انضباط درآورد. امروز برای ما مشکل است که سروصدایی را که انتشارات فیزیوکراتها به راه انداخت و حرارت مبارزات آنها را درك کنیم. مریدان کنه به او به چشم سقراط اقتصاد نگاه میکردند؛ آنها نوشته‌هایی

موارد او در مطالب کتابهای آنها دست میبرد و چیزی به آنها میافزود. در سال ۱۷۶۷ لومرسیه دلارویور که زمانی فرماندار مارتینیک بود، اثری منتشر کرد که ادعای سمیت آن را روشنترین و مرتبطترین شرح این فلسفه نامید. این اثر، نظام طبیعی و اساسی جوامع سیاسی نام داشت. در این اثر گفته شده بود که در روابط اقتصادی، قوانینی وجود دارند که شبیه قوانینی هستند که نیوتن در جهان یافت؛ مشکلات اقتصادی، ناشی از جهل یا تخلف از این قوانین است.

آیا میخواهید که يك جامعه به بالاترین مدارج ثروت، جمعیت، و قدرت برسد در آن صورت مصالح آن را به دست آزادی بسپارید و بگذارید این قاعده، همه جاگیر و جهانی باشد. به وسیله این آزادی (که عنصر اساسی صنعت است) و میل به لذت جویی - که رقابت به آن تحرك داده و تجربه سرمشق دیگران آن را از بند خرافات رهانیده - شما این تضمین را خواهید داشت که هرکس پیوسته برای حد اعلاي منافع خود عمل خواهد کرد، و در نتیجه با همه نیروي علاقه خاص خود به خیر عمومی، هم به حکمران و هم به همه اعضاي جامعه كمك خواهد کرد.

پیر - ساموئل دو پون اصول عقاید فیزیوکراتها را در کتابی به نام فیزیوکراسی (۱۷۶۸) خلاصه کرد و این نام تاریخی را به این مکتب داد. دوپون نیز این نظریه را در دو نشریه منتشر کرد که نفوذ آنها از سوئد تا توسکان احساس میشد. او تحت نظر تورگو به عنوان بازرس کل مصنوعات خدمت میکرد؛ و با سقوط تورگو از کار برکنار شد (۱۷۶۶). وی در ترتیب و انعقاد عهدنامه‌های با انگلستان حاکی از شناسایی استقلال آمریکا (۱۷۸۳)، كمك کرد. در سال ۱۷۸۷ به عضویت مجمع معاریف و در سال ۱۷۸۰ به عضویت مجلس موسسان برگزیده شد. در مجلس اخیرالذکر برای تمیز او از شخص دیگری که او هم دوپون نامیده میشد، وی را دوپون دو نمور نامیدند - نمور - نام شهری بود که او نمایندگی آن را داشت. وی که با نهضت ژاکوبنها مخالفت کرده بود، پس از به قدرت رسیدن آنها، در وضع خطرناکی قرار گرفت؛ در ۱۷۹۹ به آمریکا رفت؛ در ۱۸۰۲ به فرانسه بازگشت، ولی در ۱۸۱۵ آمریکا را مآوای نهایی خود ساخت، و در آنجا یکی از مشهورترین خانواده‌های امریکایی را بنیاد نهاد.

در ظاهر امر فلسفه فیزیوکراتها طرفدار نظام فئودالیت به نظر میرسید، زیرا اربابهای فئودال هنوز حداقل يك سوم ارضی را در تملك داشتند، یا از آن حقوق و عوارض دریافت میداشتند؛ ولی آنان که تا قبل از سال ۱۷۵۶ تقریباً هیچ گونه مالیاتی نداده بودند، از این فکر که همه مالیاتها از مالکان گرفته شود به وحشت افتادند. آنها همچنین میتوانند لغو حق عبور و عوارض اربابی را بر کالاهایی که از راه املاک آنان حمل میشد، بپذیرند.

طبقات متوسط که در فکر کسب شئون تازه‌ای برای خود بودند از این فکر که آنها جزئی نازا و غیرمولد از ملت هستند، احساس انزجار میکردند. و ((فلاسفه)) فرانسه با آنکه بیشترشان در این باره که باید به شخص پادشاه به عنوان عامل اصلاح متکی بوده با فیزیوکراتها همعقیده بودند، نمیتوانستند در مورد حصول تقاهم و آشتی با کلیسا با آن همگام باشند. دیوید هیوم که در ۱۷۶۳ از کنه دیدن کرد، درباره فیزیوکراتها عقیده داشت که آنها ((خیالپرورترین و متفرعنترین گروه و دستهای هستند که این روزها، از زمان انهدام سوربون به بعد، میتوان یافت.)) ولتر در مردی با چهل آکو آنها را مورد استهزا قرارداد (۱۷۶۸). در سال ۱۷۷۰ فردینادو گالیانی یکی از شرکت کنندگان همیشگی کنیسه ملحدان که در منزل د/اولبک تشکیل میشد، اثری تحت عنوان گفتگو درباره تجارت غلات منتشر کرد، که در همان سال توسط دیدرو به فرانسه ترجمه شد. ولتر اظهار داشت که افلاطون و مولیر میبایستی برای نوشتن این مطالب عالی و برای ((علم بیروح)) اقتصاد، با یکدیگر متحد شده باشند. گالیانی با لطافت طبع پارسی، این عقیده فیزیوکراتها را که تنها زمین مولد ثروت است مورد مسخره قرارداد. وی استدلال میکرد که آزاد ساختن تجارت غلات از همه مقررات، زارعان فرانسه را خانه خراب خواهد کرد، و میتواند در حالی که بازرگانان زیرك غلات فرانسه را به خارج صادر میکنند، در داخل کشور قحطی ایجاد کند. این درست همان وضعی است که در ۱۷۶۸ و ۱۷۷۵ بهوقوع پیوست.

چنین روایت میشود که لویی پانزدهم از کنه پرسید اگر او پادشاه بود چه میکرد. که جواب داد، ((هیچ)).

پادشاه پرسید، ((پس چه کسی حکومت خواهد کرد)) کنه پاسخ داد، ((قوانین.)) مقصود فیزیوکرات ((قوانینی)) بود که در نهاد بشر جبلی است و بر عرضه و تقاضا حکومت میکند. پادشاه قبول کرد که این قوانین را آزمایش کند. در ۱۷ سپتامبر ۱۷۵۴ دولت وی همه گونه حق العبور، تضییقات فروش، و حمل و نقل غلات را از قبیل گندم، جو، و غیره در داخل کشور لغو کرد؛ در سال ۱۷۶۴ این آزادی به صدور غلات تعمیم یافت، مگر اینکه قیمت این غلات به حد معین برسد. بهای نان که به نتیجه عرضه و تقاضا واگذار شده بود، برای مدتی کاهش یافت، ولی خرابی محصول در سال ۱۷۶۵ آن را از حد عادی خیلی بالاتر برد. در سالهای ۱۷۶۸ - ۱۷۶۹ کمبود غلات به درجه قحطی رسید، دهقانان در جستجوی غذا در خوکدانیها کاوش میکردند و علف و گیاه میخوردند. در یک بخش، از جمعیت ۲۲۰۰ نفری آن ۱۸۰۰ نفر برای نانتکدی میکردند. مردم شکایت میکردند که در حالی که آنها با گرسنگی دست به گریبانند، محتکرین، غلات صادر میکنند. منتقدان، دولت را متهم میکردند که به موجب یک ((قرارداد قحطی)) از عملیات این انحصارگران، سود میبرد؛ این سوتفسیر تلخ در مورد ((قرارداد خانوادگی)) منعقد در سال ۱۷۶۱، در طول سالهای بعد هم طنین انداز شد برای اینکه لویی شانزدهم خوش قلب و مهربان را به سودجویی از گرانی نرخ نان، متهم کند. ظاهراً بعضی از ماموران، گناهکار بودند ولی لویی پانزدهم مبرا بود. او عدهای از سوداگران را مامور کرده بود که در سالهای پر نعمت غله بخرند، انبار کنند، و در سالهای کمبود آن را بفروشند؛ ولی وقتی این غله به فروش میرسد، به قیمتی بود که برای افراد بیچیز بسیار گران بود. دولت اقداماتی برای اصلاح وضع به عمل آورد، ولی این اقدامات دیر بود؛ مقداری غله وارد کرد و آن را میان استانهایی که بیش از همه نیاز داشتند، تقسیم نمود. مردم با سروصدای زیاد خواستار اعاده نظارت دولت بر دادوستد غله شدند و پارلمان نیز با آنها هم آواز شد. درست در همین اوضاع و احوال بود که ولتر مردی با چهل اکو را منتشر کرد. دولت تسلیم شد و در ۲۳ دسامبر ۱۷۷۰ فرامینی که به موجب آن دادوستد غله آزاد شده بود، لغو شد.

با وجود این ناکامی، عقاید فیزیوکراتها راه خود را در داخل و خارج کشور باز کرد. در ۱۷۵۸ فرمانی صادر شده بود که به موجب آن تجارت پشم و فراوردههای پشمی آزاد شده بود. در سال ۱۷۶۵ ادم اسمیت از کنه دیدن کرد، و مجنوب بیتکلفی و سادگی او شد، و در تمایلات شخصی خود در مورد آزادی اقتصادی، ثابت قدمتر شد. او درباره فیزیوکراتها چنین قضاوت میکرد: ((اشتباه عمده این اصول در این است که طبقه صنعتگران، سازندگان، و بازرگانان را نازا و غیرمولد جلوه میدهد؛)) ولی نتیجه گرفت که ((این اصول با همه نقایصی که دارد، شاید از هر مطلب دیگری که تاکنون درباره اقتصاد سیاسی منتشر شده است، به حقیقت نزدیکتر باشد.)) عقاید فیزیوکراتها با تمایل انگلستان - که در میان ملل، بزرگترین صادر کننده بود - و خواستار کاهش عوارض صادرات و واردات بود انطباق کامل داشت. این فلسفه که ثروت، در صورت آزاد بودن تولید و توزیع از تضییقات دولت، با سرعت بیشتر افزایش مییابد در سوئد به رهبری گوستاووس، در توسکان به رهبری مهندوک لئوپولد و در اسپانیا به رهبری کارلوس سوم، گوشههایی شنوایی یافت. علاقه جفرسن به حکومتی که دخالتش در اداره امور به حداقل باشد، تا حدودی بازتابی از اصول فیزیوکراتها بود. هنری جورج به تاثیر نفوذ فیزیوکراتها در عقیده وی که طرفدار یک مالیات واحد، آن هم بر مستغلات بود، اذعان داشت.

این فلسفه آزادی فعالیت و تجارت، طبقه بازرگانان آمریکا را شیفته خود کرد و به توسعه سریع صنایع و ثروت در ایالات متحده تحرك بیشتری داد. در فرانسه، فیزیوکراتها يك شالوده نظری برای آزاد ساختن طبقات متوسط از موانع فئودالی و قانونی در راه دادوستد داخلی و پیشرفت سیاسی فراهم کردند. قبل اینکه کنه رخت به سرای باقی بکشد (۱۶ دسامبر ۱۷۷۴)، این تسلاي خاطر را داشت که دید یکی از دوستانش به سمت بازرس کل دارایی منصوب شده است؛ چنانچه پانزده سال دیگر زنده میماند، شاهد پیروزی بسیاری از عقاید فیزیوکراتها در انقلاب میشد.

IV - روی کار آمدن تورگو: ۱۷۲۷ - ۱۷۷۴

آیا تورگو يك فیزیوکرات بود گذشته او چنان متنوع و رنگارنگ بود که هیچ گونه برجستگی را نمیتوان روی او گذارد. او از يك خانواده قدیمی، و به قول لویی پانزدهم از ((تیره خوبی)) بود، که در طی نسلها مشاغل برجسته مهمی به عهده داشتند. پدرش عضو شورای دولتی و شهردار شهر پاریس، یعنی مهمترین شغل اداری در پاریس بود. برادر بزرگش ((مخبر شورای عرایض)) پارلمان پاریس و از اعضای برجسته آن بود. قرار بود کشیش شود. تورگو در ((کولژ لویی لوگران، در آموزشگاه سن سولپیس، و در سوربون با امتیاز در همه آزمائشها، قبول شد و در سن نوزدهسالگی به آبه دو بروکور ملقب گردید. او خواندن زبانهای لاتینی، یونانی، عبری، اسپانیایی، ایتالیایی، آلمانی، و انگلیسی، و تکلم روان به سه زبان اخیر الذکر را فراگرفت. در سال ۱۷۴۹ به عنوان کشیش سوربون انتخاب شد، و در این مقام خطابه‌هایی ایراد کرد که از آنها دو خطابه، در خارج از حریم الاهیات، جنبشی ایجاد کرد.

در ژوئیه ۱۷۵۰، خطابه‌ای به زبان لاتینی درباره ((محاسنی که استقرار مسیحیت به نوع بشر اعطا کرده است)) ایراد کرد. به موجب این خطابه، مسیحیت، بشر دوران عتیق را از خرافات نجات داده، بسیاری از هنرها و علوم را حفظ کرده، و فکر آزادیبخش قانون عدالت را که در وراي همه تعصبات و علایق بشری قرار دارد، به بشر عرضه داشته است. او گفت: ((آیا انسان میتواند امید اینها را جز از مذهب، از اصول دیگری داشته باشد تنها دین مسیح ... حقوق بشریت را آشکار کرده و بر آن پرتو افکنده است.)) در این تورع تورگو، تصویری از مسئله وجود دارد؛ ظاهراً این کشیش جوان آثار مونتسکیو و ولتر را خوانده و این کار تأثیری بر الاهیات او گذارده بود.

در دسامبر ۱۷۵۰ خطابه‌ای تحت عنوان تصویر فلسفی پیشرفته‌ای متوالی روح انسان در سوربون ایراد کرد.

این اعلام تاریخی مذهب تازه پیشرفت، از ناحیه جوانی بیست و سه ساله عملی شایان توجه بود. وی که افکارش در حکم پیشینه افکار کنت - و شاید به پیروی از افکار ویکو - بود، تاریخ ذهن انسانی را به سه مرحله تقسیم میکرد: لاهوتی، ما بعد طبیعی، و علمی: قبل از اینکه بشر ارتباط علی پدیده‌های مادی را بفهمد، هیچ چیز طبیعیتر از آن نبود که تصور کند که این پدیده‌ها را موجودات نیشعوری که نامرئی میباشند و به خودش شباهت دارند، به وجود آورده‌اند. ... هنگامی که فلاسفه به بیمعنی بودن این افسانه‌های خدایان پیبردند، ولی هنوز دانش و بصیرتی نسبت به تاریخ طبیعی نیافته بودند، درصدد برآمدند علل پدیده‌ها را با الفاظ مبهم از قبیل جوهر و قوه بیان کنند. ... تنها در يك دوران بعدی بود که با مشاهده نحوه عمل متقابل و خود به خود اجسام، فرضیه‌هایی به وجود آمد که امکان داشت به وسیله ریاضیات تکامل یابد و صحت و سقم آنها به کمک تجربه تعیین شود.

این جوان بسیار پر استعداد میگفت که حیوانات قادر به پیشرفت نیستند و از نسل به نسل به همان وضع باقی میمانند. ولی بشر که شیوه جمع آوری و انتقال دانش را فراگرفته، قادر است ابزاری را که به وسیله آن با محیط خود سروکار دارد و زندگی خود را غنیر میسازد، بهتر کند و بهبود بخشد. تا زمانی که این جمع آوری و انتقال دانش و فنون ادامه یابد، پیشرفت اجتنابناپذیر است، هر چند که بلایای طبیعی و نوسانات کشورها ممکن است در آن وقفه‌ای ایجاد کنند. پیشرفت، یکسان و عالمگیر نیست؛ دیگر به عقب باز میگردند. هنر ممکن است بحرکت بایستد در حالی که علم به حرکت خود ادامه میدهد؛ ولی مجموع حرکات به سوی جلوس است. تورگو برای تکمیل بررسیهای خود، حتی انقلاب آمریکا را نیز پیشبینی کرد: ((مستعمرات مانند میوه هستند که فقط تا زمانی که نارسند به درخت میچسبند. وقتی که به مرحله خود بسندگی رسیدند، همان کار را خواهند کرد که کارتاژ کرد، و روزی هم آمریکا خواهد کرد.)) تورگو با الهام از اندیشه پیشرفت، در حالی که هنوز در سوربون بود درصدد برآمد تاریخ تمدن را بنویسد. تنها یادداشتهای او برای بعضی از قسمتهای این طرح، اینک باقی مانده است؛ آنچه از این یادداشتهای برمیآید آن

است که وی قصد داشت که تاریخ زبان، مذهب، علم، اقتصاد، جامعه‌شناسی، و روانشناسی و همچنین پیدایش و سقوط حکومتها را در تاریخ خود بگنجاند. پدرش پس از مرگ خود، درآمدی مکفی برای او باقی گذارد، و او در اواخر سال ۱۷۵۰ تصمیم گرفت که از شغل روحانیت دست بکشد. یکی از کشیشان همکارش به وی اعتراض کرد و به او وعده پیشرفت سریع داد؛ ولی تورگو، بنابه گفته دوپون دو نمور، پاسخ داد: ((من نمیتوانم خود را محکوم کنم که در سراسر عمرم نقابی بر چهره بزنم.)) وی در لباس روحانیت تنها مدارج پایین را طی کرده بود و آزادانه میتوانست وارد خدمت سیاسی شود. در ژانویه ۱۷۵۲ به عنوان قائم مقام دادستان کل تعیین، و در دسامبر به سمت مشاور در پارلمان منصوب شد؛ در ۱۷۵۳ با پرداخت پول، عنوان ((مخبر شورای عریض)) را در پارلمان یافت، و در این مقام به خاطر پشتکار و عدالت خود، شهرتی به هم رسانید. در سالهای ۱۷۵۵ - ۱۷۵۶ او همراه گورنه برای بازدید، به ایالات مسافرت کرد؛ در ضمن، بر اثر تماس مستقیم با کشاورزان، بازرگانان، و کارخانداران، به اقتصاد وارد شد. او به وسیله گورنه با کنه آشنا شد، و به وسیله کنه با میرابو (پدر)، دوپون دو نمور، و ادم سمیث آشنا گردید. وی هیچ وقت خود را در زمره پیروان مکتب فیزیوکراتها نمیشمرد، ولی پول و قلم او پشتیبان اصلی مجله دوپون به نام سالنمای نجومی بود. در خلال این احوال (۱۷۵۱) طرز فکر و رفتار او در سالونهایی مادام ژورن، مادام دو گرافینی، مادام دو دفان، و مادام ازل دولسپیناس را بر او گشود. در این سالونها با د/آلمبر، دیدرو، هلوسیوس، د/اولباک، و گریم آشنا شد. یکی از نتایج اولیه این تماسها، اقدام او در انتشار (۱۷۵۳) نامه درباره رواداری مذهبی بود. وی مقالاتی برای دایر هالمعارف دیدرو در زمینه‌های وجود لغتشناسی، بازارهای مکاره، و بازارهای دادوستد نوشت، ولی وقتی ((دایر هالمعارف)) از طرف دولت محکوم شد، وی از مقالهنویسی برای آن دست کشید. به هنگام سفر در سویس و فرانسه از ولتر دیدن کرد (۱۷۶۰) و این امر مقدمه یک دوستی بود که تا پایان عمر ولتر ادامه داشت. حکیم فرنه درباره او نوشت: ((من بندرت شخصی از او دوست داشتینتر یا مطلعتر دیدهام.)) ((فیلسوفان)) او را از خود میدانستند و امیدوار بودند از طریق وی در پادشاه نفوذ کنند.

در سال ۱۷۶۶ او برای دو دانشجوی چینی که در شرف بازگشت به چین بودند، رؤس مطالب اقتصادی را در یکصد صفحه نوشت که تفکرات درباره تشکیل و توزیع ثروتها نام داشت. این رساله که در سالنمای نجومی به چاپ رسید (۱۷۶۹ - ۱۷۷۰) به عنوان یکی از فشردهترین و پرقدرتترین بازنمودهای نظریه فیزیوکراتها، مورد تشویق و حسن قبول واقع شد. تورگو در این رساله میگفت که زمین، تنها منبع ثروت است؛ همه طبقات به جز کشت کنندگان زمین، از مازادی که این کشت کنندگان اضافه بر نیازهای خود تولید میکنند، امرار معاش میکنند؛ این مازاد یک ((صندوق دستمزد)) بهوجود میآورد که از آن میتوان به طبقه افرامندان دستمزد پرداخت کرد. در اینجا صورتبندی اولیه آنچه که بعداً به نام ((قانون آهنین دستمزد)) معروف گردید، دیده میشود:

دستمزد کارگران بر اثر رقابت آنان، محدود به حدی میشود که برای امرار معاش لازم است. ... کارگر صرف که فقط از بازوان و پشتکار خود استفاده میکند جز اینکه موفق شود ثمره تلاش و زحمت خود را به دیگران بفروشد، چیزی ندارد. ... کارفرما تا آنجا که بتواند، به او دستمزد کم میدهد؛ و چون میتواند از میان تعداد زیادی کارگر، آن را که میخواهد انتخاب کند، کسی را ترجیح میدهد که با دستمزدی کمتر از همه کار میکند.

بنابراین کارگران ناچارند در مقام رقابت با یکدیگر، بهای کار خویش را پایین آورند. این امر در مورد هر نوع کاری صادق است، یعنی دستمزد کارگر محدود به حدی است که برای امرار معاش لازم است.

تورگو سپس به تاکید اهمیت سرمایه پرداخت، و گفت که یک نفر باید از راه اندوخته‌های خویش، ابزار و لوازم تولید را فراهم کند تا کارگر را بتوان به کار گمارد؛ و او باید کارگران را زنده نگاهدارد تا از راه فروش محصولات، سرمایه‌اش به حال اولیه بازگردد. از آنجا که یک فعالیت تجاری هیچگاه به موفقیت خود اطمینان ندارد، و برای جبران خطر از دست رفتن سرمایه، باید سودی منظور داشت. ((این رفت و برگشت مداوم سرمایه است که گردش پول را تشکیل میدهد... آن گردش مفید و پربهری که به تمام

تلاشهاي جامعه حيات ميبخشد، ... و به دلایل زياد با گردش خون در بدن حيوانات قابل قياس است.) در کار اين گردش نبايد دخالت کرد؛ بايد گذارد سود و بهره، مانند دستمزد، طبق عرضه و تقاضا به سطح طبيعي خود برسند.

سرمایه‌داران، صاحبان کارخانه‌ها، بازرگانان، و کارگران بايد از ماليات معاف باشند؛ ماليات فقط بايد به مالکان اراضي تعلق گيرد، و آنها هم با افزايش بهاي فرآورده‌هاي خود، جبران آن را خواهند کرد. هيچگونه عوارضي نبايد بر حمل يا فروش کالاهاي مصرفي وضع شود.

در اين تفکرات، تورگو شالوده نظري سرمايه‌داري قرن نوزدهم را قبل از تشکيل موثر طبقه کارگر بنانهاد. او که يکي از مهربانترين و با صداقت‌ترين مردان عصر خود بود، نمیتوانست براي کارگران آتيهاي بهتر از دستمزدی در حدود يك زندگي ((بخور و نمير)) پيش بينيکند. معهذا همين شخص يك خدمتگزار با وفای مردم شد. در اوت ۱۷۶۱ به عنوان ناظر پادشاه در منطقه ليموژ که يکي از فقيرترين نواحي فرانسه بود، برگزيده شد. او تخمين زد که ۴۸ تا ۵۰ درصد درآمد حاصل از زمین به صورت ماليات به جيب دولت و به صورت عشريه به جيب کليسا ميرود. دهقانان محل گرفته و عبوس، و نجبا خشن و بينزاکت بودند.

او در نامه‌هاي به ولتر نوشت: ((من اين بخت بد را دارم که مامور دولت هستم. من از اين نظر اين را از بخت بد ميدانم که در اين دوران نزاعها و توبيخها، سعادت، تنها در زندگي فيلسوفانه و در ميان کتابها و دوستان وجود دارد.)) ولتر در پاسخ نوشت: ((شما قلوب و کيسه‌هاي پول مردم ليموژ را به دست خواهيد آورد. ... من عقیده دارم که ناظر پادشاه تنها شخصي است که ميتواند مفيد باشد. آيا او نمیتواند ترتيب تعمير شاهراه‌ها، کشت مزارع، و زهکشي باتلاقها را بدهد و کارخانه‌داران را تشويق کند)) تورگو همه اين کارها را انجام داد. وي باشور و حرارت خاصي در ليموژ به مدت سيزده سال تلاش کرد، و مورد علاقه مردم و نفرت طبقه نجبا قرار گرفت. او بارها، ولي بدون اخذ نتيجه، از شوراي دولتي تقاضا کرد ميزان ماليات را کاهش دهد. وي نحوه تخصيص مالياتها را بهبود بخشيد، بيعدالتيتها را درمان کرد، يك دستگاه خدمات شهري بهوجود آورد، تجارت غله را آزاد کرد، و بيش از هفتصد كيلومتر راه ساخت. اين راهسازي قسمتي از برنامه ملي راهسازي بود که در ۱۷۳۲ توسط دولت فرانسه آغاز شد، و شاهراه‌هاي زيباي امروزي فرانسه، که درختان بر آن سايه افکنده‌اند، مرهون آن هستند. پيش از تورگو، جاده سازي از طريق بيگاري دهقانان صورت ميگرفت. وي بيگاري را در ليموژ منسوخ، و دستمزد کارگران را از طريق وضع يك ماليات عمومي بر کليه افراد غيرروحاني تامين کرد. اهالي را ترغيب کرد سيب زميني را به عنوان غذاي انسان کشت کنند، نه فقط به عنوان غذاي حيوانات. اقدامات قاطع وي در زمينه کمک به درماندگان در دورانه‌هاي قحطي ۱۷۶۸ - ۱۷۷۲، تحسین همگان را برانگيخت.

در ۲۰ ژوئيه ۱۷۷۴ پادشاه جديد از وي دعوت کرد به دولت مرکزي بپيوند. همه فرانسه از اين امر ابراز خوشنودي کرد، و به او به چشم مردی نگاه میکرد که کشور در حال متلاشي شدن را نجات خواهد داد.

V - کمونيستها

در حالي که فيزيوکراتها شالوده نظري سرمايه‌داري را بنامينه‌اند، لنگه سرگرم ارائه و تشریح سوسياليسم و کمونيسم بودند. بتدریج که طبقات تحصيلکرده اميدهاي خود را به بهشت موعود از دست ميدادند، خاطر خویش را با جانشيني زميني آن خوش ميداشتند. طبقه متمکن که مناهي مذهبي را نادیده ميگرفت، خود را تسليم حب مال، قدرت، زنان، مسکرات، و هنر ميکرد؛ و عوام الناس تسلاي خاطر خویش را در روايهاي مدينه فاضله‌هاي مييافتند که در آن نعمات زمین به طور برابر ميان اشخاص عامي و هوشمند، و ضعيف و قوي تقسيم شود.

در قرن هجدهم هیچگونه نهضت سوسیالیستی و گروه‌های مشخصی مانند ((مساواتیان)) که در انگلستان دوران کرامول فعالیت داشتند، یا یسوعیان کمونیست پاراگه وجود نداشتند؛ بلکه تنها افرادی پراکنده بودند که صدای خود را به فریاد در حال تزایدی که بعداً در قالب ((گراکوس)) بابوف به صورت یکی از عوامل انقلاب فرانسه درآمد، میافزودند. به خاطر می‌آوریم که ژان ملیه، روحانی شکاک، در وصیتنامه خود در سال ۱۷۳۳ خواستار یک جامعه کمونیستی بود که در آن تولیدات ملی به طور متساوی تقسیم شوند، زنان و مردان به میل خود با یکدیگر پیوند کنند و جدا شوند؛ و در عین حال اظهار نظر کرد که چنانچه چند تن از پادشاهان کشته شوند، مفید خواهد بود. هفت سال قبل از اینکه این مطلب به چاپ برسد، روسو در دومین گفتار خود (۱۷۵۵) به مالکیت خصوصی به عنوان منبع کلیه زشتیهای تمدن حمله کرد. ولی حتی در آن حمله انفجارآمیز، او خود را از هرگونه برنامه سوسیالیستی مبرا دانست، و تا سال ۱۷۶۲ همه قهرمانان کتاب او بخوبی مجهز به مالکیت شده بودند.

در همان سال که گفتار راجع به منشا عدم مساوات روسو منتشر شد، اثر دیگری تحت عنوان قانون طبیعت انتشار یافت؛ این اثر به قلم یک نویسنده گمنام افراتی بود که اینک، گذشته از کتابهایش، جز نام آخر او که مورلی باشد، چیز بیشتری نمیدانیم. نباید این شخص را با آندره مورل که او را به عنوان یکی از نویسندگان دایره‌المعارف دیدهایم، اشتباه کرد. مورلی نخست با انتشار رساله خصایص یک پادشاه بزرگ (۱۷۵۱) که یک پادشاه کمونیست را مجسم میکرد، انظار را به خود جلب کرد. در سال ۱۷۵۳ وی به رویای خود در اثری به نام انهدام جزایر شناور، یا لا بازیلیاد شکلی شاعرانه داد. در اینجا، پادشاه خوب شاید پس از خواندن نخستین گفتار روسو، ملت خود را به یک زندگی ساده و طبیعی بازمیگرداند. بهترین و کاملترین عرضه آرمان کمونیستی، قانون طبیعت مورلی (۱۷۵۵ - ۱۷۶۰) بود. بسیاری از اشخاص این اثر را به دیدرو نسبت میدادند، و مارکی د'آرژانسون آن را برتر از روح قوانین مونتسکیو (۱۷۴۸) اعلام داشت. مورلی مانند روسو عقیده داشت که بشر طبیعتاً خوب است و غرایز اجتماعی او به رفتار خوب متمایل می‌کنند، و قوانین با استقرار و حفظ مالکیت خصوصی او را فاسد میکنند. او از مسیحیت به علت تمایل آن به سوی کمونیسم تحسین میکرد. و از اینکه کلیسا مالکیت را تصویب کرده است بسیار متالم بود. سنت مالکیت خصوصی ((خودخواهی، حماقت، غرور، جاه‌طلبی، شرارت، تزویر، و رذالت بهوجود آورده است؛ ... آنچه که زشت و خبیث است خود را در قالب این عنصر مکار و زیانبار یعنی تمایل به تملک، درمی‌آورد.)) او همچنین میگفت که سفسطه‌گران چنین استنتاج میکنند که طبیعت بشر کمونیسم را غیرممکن میکند، و حال آنکه چنانکه تسلسل صحیح امور در نظر گرفته شود، دیده میشود که تخلف از کمونیسم است که فضایل طبیعی بشر را فاسد و منحرف کرده است. اگر به خاطر حرص، خودخواهی، رقابتها، و نفرت‌های ناشی از مالکیت خصوصی نبود، انبای بشر در اخوت صلح‌آمیز و تعاون با یکدیگر بهسر میبردند.

راه نوسازی باید با از میان برداشتن موانع موجود در راه بحث آزاد درباره مباحث اخلاقی و سیاسی آغاز شود، و ((به افراد خردمند آزادی کامل داده شود که به اشتباهات و تعصباتی که روح مالکیت را حفظ میکنند، حمله‌ور شوند.)) اطفال باید در سن شش سالگی از والدینشان گرفته شوند و به‌طور جمعی، تا سن شانزده سالگی، توسط دولت پرورش داده شوند، و در آن وقت نزد والدین خودبازگردانده شوند؛ در خلال این مدت، مدارس آنها را، برای اینکه به فکر منابع عمومی باشند نه کسب مال و منال شخصی، آموزش میدهند.

مالکیت شخصی تنها باید در مورد نیازهای خصوصی افراد، مجاز داشته شود. ((کلیه محصولات در انبارهای عمومی جمع‌آوری خواهند شد که برای نیازهای زندگی، میان همه شارمندان توزیع شوند.)) کلیه افراد تندرست باید کار کنند؛ آنها از سن بیست و یک سالگی تا بیست و پنج سالگی باید در مزارع کمک کنند. هیچ طبقه بیکارهای نباید وجود داشته باشد، ولی هر کس بخواهد میتواند در سن چهل سالگی بازنشسته شود، و دولت ترتیبی خواهد داد که زندگی او در سنین کهولت تامین باشد. کشور به شهرهای باغستانی تقسیم خواهد شد، و هر کدام دارای یک بازار مرکزی و میدان عمومی خواهند بود. هر اجتماع بهوسیله یک

شورا، مرکب از پدرانی که بیش از پنجاه سال داشته باشند، اداره خواهد شد؛ و در این شوراها يك سنای عالی انتخاب خواهند کرد که بر همه چیز حکومت، و آنها را هماهنگ کند.

شاید مورلی تمایل طبیعی بشر به فردگرایی، نیروی غریزه کسب مال، و مخالفتی را که عطش آزادی علیه استبداد لازم برای حفظ يك تساوی غیرطبیعی ابراز میدارد، دست کم گرفته بود. با وصف این، نفوذ او قابل ملاحظه بود. بابوف اظهار داشت که کمونیسم او ملهم از قانون طبیعت مورلی بود، و شارل فوریه نیز احتمالاً طرح خود را درباره اجتماعات تعاونی (۱۸۰۸) که به نوبه خود منجر به تجربیات کمونیستی از قبیل مزرعه بروک (۱۸۴۱) شد، از همان منبع الهام گرفته بود. در قانون مورلی این اصل مشهور، که پس از گذشت سالها عامل الهام بخش و در عین حال بلای جان انقلاب روسیه شد، دیده میشود، ((از هر کس برحسب استعدادش، به هر کس برحسب نیاز هایش.)) ((فیلسوفان)) فرانسه عموماً نظام پیشنهادی مورلی را به عنوان اینکه غیرعملی است مردود میدانستند، و مالکیت خصوصی را به عنوان یکی از عواقب غیرقابل احتراز طبیعت بشری میپذیرفتند.

ولی در سال ۱۷۶۳ مورلی، سیمون - هانری لنگه را که حقوقدان بود و به قانون و مالکیت هر دو حمله میکرد، متحد نیرومندی برای خود یافت. وی که از کانون وکلا اخراج شده بود و حق وکالت نداشت، نشریهایی تحت عنوان آنال پولیتیک منتشر میکرد (۱۷۷۷ - ۱۷۹۲) که در آن حملات آتشینی به مفاسد اجتماعی بهعمل میآورد. به عقیده وی، قانون وسیلهای بود برای قانونی کردن و حفظ مایملکی که در اصل به زور یا تقلب بهدست آمده بود.

قوانین، و برای هر چیز دیگر، به این منظور تدوین شدهاند که مالکیت را حفظ کنند. چون از کسانی که دارای اموالی هستند خیلی بیشتر میتوان چیزی گرفت تا از کسانی که هیچ ندارند. قوانین به طور آشکار تضمینی هستند که به ثروتمندان در برابر بیچیز داده میشود. باور کردن این امر مشکل، ولی نشان دادن آن به طور وضوح امکانپذیر است که قوانین از بعضی از جهات توطئهای هستند علیه اکثریت نوع بشر.

به موجب این استدلال، نتیجتاً جنگ طبقاتی اجتناب ناپذیری میان صاحبان اموال یا سرمایه، و کارگران که به رقابت با یکدیگر باید کار خود را به کارفرمایان مالک بفروشند، در جریان است. لنگه این عقیده فیزیوکراتها را که آزاد ساختن اقتصاد از نظارت دولت خود به خود رونق و رفاه به همراه خواهد داشت با تحقیر رد میکرد؛ و بالعکس، عقیده داشت که این عمل، تمرکز ثروت را تسریع خواهد کرد، قیمتها افزایش خواهند یافت، و دستمزد عقب خواهد ماند. نظارت بر قیمتها توسط ثروتمندان، بردگی مزدگیران را همیشگی میسازد، حتی پس از این که بردگی قانوناً منسوخ شود؛ ((تنها چیزی که اینان [بردگان پیشین] به دست آوردهاند این است که مدام از بیم گرسنگی در عذاب باشند، و این مصیبتی است که اسلاف آنان در این شرایط، که باید آن را در پستترین مدارج انسانیت نامید، از آن مصون بودند؛ به بردگان در تمام طول سال جا و غذا داده میشد؛ ولی در يك اقتصاد فارغ از نظارت، کارفرما آزاد است هر وقت که از کارگزارانش سودی به دست نیآورد آنها را به گدایی بیندازد؛ آن وقت گدایی را هم جرم به حساب میآورد. لنگه عقیده داشت که برای اینها علایجی جز يك انقلاب کمونیستی وجود ندارد. وی چنین انقلابی را برای دوران خود توصیه نمیکرد زیرا بیشتر محتمل بود به هرج و مرج منجر شود تا به عدالت، ولی احساس میکرد که شرایط برای چنین انقلابی بسرعت شکل میگیرد.

هیچگاه نیاز برای طبقههایی که به آن محکوم است، عالمگیرتر و مهلکتر از حال حاضر نبوده است؛ شاید هیچگاه در بحبوحه رفاه ظاهری اروپا (از این زمان) به دگرگونی کامل نزدیکتر نبوده است. ... ما از راهی درست معکوس، به همان نقطههایی رسیدهایم که ایتالیا، هنگامی که جنگ بزرگان [به سرکردگی سپارتاکوس] آن را غرق در خون کرد و آتش و کشتار را درست تا پشت دروازههای عروس جهان با خود با وجود اندرز وی، انقلاب در زمان او بهوقوع پیوست و او را به پای گیوتین فرستاد (۱۷۹۴).

آبه گابریل بونه دومابلی فقط به این علت که چهار سال قبل از انقلاب درگذشت توانست سرخود را حفظ کند. او از يك خانواده برجسته گرنوبل بود؛ یکی از برادرانش ژان بونو دومابلی بود که روسو با او در سال ۱۷۴۰ در یکجا زندگی میکرد؛ برادر دیگرش کوندیاک بود که در زمینه روانشناسی هیجانی به پا کرد. یکی دیگر از خویشاوندان مشهور آنان کاردینال دو تانسن بود که سعی کرد گابریل را در سلك کشیشان درآورد، ولی وی در همان مراحل نخستین روحانیت بازایستاد، در سالن مادام دو تانسن در پاریس شرکت کرد و مجذوب فلسفه شد. در سال ۱۷۴۸ او با کاردینال نزاع کرد و به عزلت ادبی روی آورد؛ از آن پس تنها حادثه زندگی وی کتابهایش بودند که همگی آنها زمانی شهرت داشتند.

هفت سالی که وی در پاریس و ورسای گذراند او را به دانش سیاسی و اطلاعاتی در زمینه روابط بین المللی و طبیعت انسانی مجهز کرد، و نتیجهاش ترکیب بینظیری از آرمانهای سوسیالیستی و شک و تردید بدبینانه در او بود. مابلی (برخلاف ماکیاوولی) اصرار داشت که همان ضابطه‌های اخلاقی که درباره افراد بهکار برده میشوند، باید در مورد نحوه رفتار کشورها نیز به کار روند، ولی بر این حقیقت واقف بود که کار مستلزم يك نظام قابل اجرای حقوق بین الملل خواهد بود. اما مانند ولتر و مورلی بدون اینکه به مسیحیت پابند باشد، به وجود خداوند قایل بود؛ ولی عقیده داشت که اصول اخلاقی را نمیتوان بدون مذهبی که دارای مجازاتها و پاداشهای مافوق طبیعی باشد، حفظ کرد زیرا بیشتر اشخاص ((از نظر تعقل، محکوم به طفولیت داریم هستند)) وی اخلاق روانی را به اخلاق مسیح، و جمهوریهایی یونان را به نظامهای سلطنتی دوران جدید ترجیح میداد. با مورلی در این مورد همعقیده بود که ردایل بشر نه ناشی از طبیعت بلکه ناشی از مالکیت هستند؛ و عقیده داشت که مالکیت ((سرچشمه همه مفاسدی است که اجتماع به آن دچار میشود.)) ((شهوت ثروتمند شدن، در قلب انسان جای رو به گسترشی یافته است و همه موازین عدل و انصاف را دچار خفقان میکند)) و این شهوت با افزایش نابرابری ثروتها شدت مییابد. شک، آز، و تقسیمات طبقاتی، دوستی طبیعی بشر را مسموم میکند. ثروتمندان بر تجملات خود سرعت میافزایند و فقرا در گرداب تحقیر و خفت فرومیروند. وقتی که بردگی اقتصادی ادامه دارد، آزادی سیاسی به چه درد میخورد ((آن آزادی که هر اروپایی تصور میکند از آن برخوردار است، تنها آزادی آن است که از پیش يك ارباب برود و خود را در اختیار ارباب دیگری بگذارد.)) اگر در دنیا موضوع ((مال من)) و ((مال تو)) وجود نداشت، بشر تا چه حد خوشبختتر و بهتر میبود! مابلی عقیده داشت که هندی‌شمر دکان تحت نظام کمونیسم یسوعیان در پاراگه خوشبختتر از فرانسویان عصر او بودند؛ و سوئدیه‌ها و سویسیها که از جستجو برای افتخار و پول دست کشیده و به يك رفاه متوسط قانع بودند، از انگلیسیها که مستعمرات و تجارت به چنگ میآوردند، خوشبختتر بودند. او میگفت در سوئد مردم به اخلاق پسندیده بیش از شهرت افتخار میکردند، و رضایت متوسط از ثروت زیاد بیشتر ارزش داشت.

آزادی واقعی، تنها در اختیار کسانی است که نگرانی ثروتمند بودن نداشته باشند. در آن نوع اجتماعی که فیزیوکراتها طرفدار آن هستند خوشبختی وجود نخواهد داشت، زیرا افراد بشر بر اثر تمایل به برابری با کسانی که از لحاظ ثروت از آنها تمکن بیشتری دارند، پیوسته در هیجان و اضطراب میباشند.

بدین ترتیب مابلی نتیجهگیری میکرد که کمونیسم تنها نظام اجتماعی است که باعث ترویج فضیلت و خوشبختی خواهد شد. ((اجتماعی از خوبان بهوجود آورید و در آن صورت هیچ چیز آسانتر از آن خواهد بود که برابری شرایط برقرار سازیم و براساس این شالوده دوگانه، رفاه بشر را تثبیت کنیم.)) ولی وقتی افراد بشر این گونه آلوده به فساد هستند، چگونه میتوان چنین کمونیستی را برقرار کرد در اینجا رگ شکاکیت مابلی بلند میشود و او با خاطری افسرده اعتراف میکند که ((امروزه هیچ نیروی انسانی نمیتواند بدون ایجاد بینظمی بیشتری از آنچه که انسان میخواهد از میان بردارد، برابری را بار دیگر مستقر سازد.)) از جنبه نظری، دموکراسی عالی است ولی عملاً به علت جهل و علاقه توده‌های مردم به کسب مال، با عدم کامیابی روبه‌رو میشود. آنچه که ما میتوانیم انجام دهیم آن است که کمونیسم را به عنوان يك کمال مطلوب که تمدن باید تدریجاً و با احتیاط به جانب آن پیش رود، تلقی کنیم و عادات بشر امروزی را بآرامی از رقابت به همکاری تغییر دهیم. هدف ما نباید افزایش ثروت یا حتی افزایش خوشبختی بلکه افزایش فضیلت باشد، زیرا تنها فضیلت است که خوشبختی میآورد. نخستین گام به سوی يك حکومت بهتر،

فراخواندن اعضاي قوه مقننه خواهد بود و اين اعضا بايد يك قانون اساسي تدوين كنند كه قدرت عالي را به يك مجلس قانونگذاري واگذار كند (اين كار در ۱۷۸۹ - ۱۷۹۱ انجام شد). مساحت زميني كه متعلق به هر فرد است، بايد محدود باشد؛ املاك بزرگ بايد تقسيم شوند تا تعداد خرده مالكان افزايش يابد. در مورد وراثت ثروت بايد محدوديتهاي شديد قائل شد؛ و ((هنرهاي بيثمر)) مانند نقاشي و مجسمه سازي بايد متوقف شود.

در انقلاب فرانسه بسياري از اين پيشنهاها پذيرفته شد. ديوان آثار مابلي در سال ۱۷۸۹ و مجدداً در سالهاي ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ منتشر شد؛ در كتابي كه كمي بعد از انقلاب منتشر شد هلوسيوس، مابلي، روسو، ولتر، و فرانكلين بترتيب به عنوان الهام دهندگان اصلي انقلاب و قديسان حقيقي مذهب تازه معرفي شدند.

VI - پادشاه

لويي پانزدهم، تا آنجا كه با اين كمونيستها آشنا بود، به آنان به عنوان پندار بافان بياهميت لبخند ميزد و با سرخوشي از يك بستر به بستر ديگر ميرفت. درباريان به قمار بيحساب و تظاهرات مسرفانه خود ادامه ميدادند؛ پرنس دو سوبيز ۲۰۰،۰۰۰ ليور خرج كرد تا يك برنامه تفريحي يکروزه براي پادشاه ترتيب دهد؛ و هر مسافرت شاهانه به يكي از مراكز حكومتي، براي ماليات دهندگان ۱۰۰،۰۰۰ ليور خرج برميداشت. حدود پنجاه نفر از رجال در ورساي يا پاريس كاخ داشتند، و ده هزار خدمتگار براي برآوردن خواستها و نيازهاي نجبا، روحانيان عاليمقام، رفيقه‌ها، و خاندان سلطنت با غرور جان ميكندند. خود لويي سه هزار اسب، ۲۱۷ كالسكه، ۱۵۰ پادو مليس به مخمل و زردوزي، و سي پزشك براي اينكه از او خون بگيرند، مزاجش را صاف كنند، و او را مسموم كنند در اختيار داشت. خانواده سلطنتي طي سال ۱۷۵۱، ۶۸،۰۰۰،۰۰۰ ليور يعني در حدود يك چهارم درآمد دولت، خرج كرد. مردم شكابت ميكردند، ولي بيشتر اين شكايات بدون نام بود؛ هر سال صدها جزوه، اعلان مصور، و آوازي هجوآمیز عدم وجهه پادشاه را نشان ميداد. در يك جزوه گفته شده بود: ((لويي، اگر تو زماني مورد علاقه ما بودي به اين علت بود كه هنوز مفاست تو بر ما آشكار نشده بود. در اين كشور كه به خاطر تو خالي از سكنه شده و به صورت طعمه تحويل شيادان و حقه بازاني شده است كه با تو حكومت ميكند، اگر هنوز فرانسوياني باقي مانده‌اند براي اين است كه از تو نفرت داشته باشند.)) چه عاملي باعث شد كه لويي محبوب به صورت پادشاه مورد تحقير و توهين درآيد اگر از اسراف، اهمال، و زناكاريه‌ايش بگذريم، شخصاً آن طوري كه تاريخ انتقامجو او را مجسم ميكند، بد نبود. از نظر جسماني خوش قياقه، بلندقد، و نيرومند بود، و ميتوانست در حالي كه تمام بعدازظهر را صرف شكار كرده است، شب هنگام از زنان پذيرايي كند. مربيانش او را خراب كرده بودند؛ ويلروا به او تفهيم كرده بود كه تمام فرانسه به حكم وراثت و حق الاهي متعلق به او است. سايه لويي چهاردهم و سنت زمان او، غرور سلطنت را تعديل كرده و آن را برهم زده بود. پادشاه جوان با احساس اينكه توانايي آن را ندارد كه خود را به سطح عظمت و اراده لويي چهاردهم برساند، دچار وسواس و نگراني شده و قدرت تصميم از او سلب شده بود، و با كمال ميل اخذ تصميم را به عهده وزيرانش ميگذارد. مطالعات زمان كودكي و حافظه نيرومندش وي را تا حدودي با تاريخ آشنا كرد، به مرور زمان اطلاعات قابل توجهي از امور اروپا به دست آورد، و سالها مكاتبات سياسي سري خود را شخصاً نگاهداري ميكرد. ذكاوتي توأم با بيروحي و عدم تحرك داشت، و درباره اخلاق مردان و زناني كه در اطرافش بودند، خوب و بيرحمانه قضاوت ميكرد. او ميتوانست از نظر صحبت و نکته سنجي، با بهترين مغزهاي دربار خود برابر ي كند. ولي ظاهراً حتي بيمعنيترين اصول جزمي الاهيات را كه فلوري در



لویی - میشل وانلو: لویی پانزدهم در جوانی به مغزش ریخته بود، میپذیرفت. برای او که میان تقدس و زناکاری در نوسان بود، مذهب به صورت یک تب منقطع درآمده بود. به علت ترس از مرگ و جهنم، رنج میبرد ولی امیدوار بود که پس از مرگ گناهانش بخشیده شود. او آزار و اذیت پیروان آیین یانسن را متوقف کرد، و اینک که به گذشته نگاه میکنیم، میبینیم که ((فیلیسوفان)) فرانسه در دوران سلطنت وی گاه و بیگاه از آزادی عمل قابل توجهی برخوردار بودند.

گاهی او قساوت به خرج میداد، ولی غالباً رحیم بود. پومپادور و دو باری عادت کرده بودند وی را به خاطر قدرتی که او به آنها میداد، بلکه همچنین به خاطر شخص خودش دوست داشته باشند. خونسردی و کمحرفی او ناشی از این امر بود که وی شخصی خجول و فاقد اعتماد به نفس بود؛ در وری آن خودداری، عوامل رفت قرار داشتند که وی آن را خصوصاً نسبت به دخترانش ابراز میداشت. دخترانش نیز او را به عنوان پدری دوست داشتند که همه چیز، جز یک سرمشق خوب، به آنها میداد. معمولاً رفتارش پر عطف بود، ولی گاهی هم سنگدل میشد و خیلی آرامی درباره بیماریها یا مرگ قریب الوقوع درباریان صحبت میکرد. به هنگام از کار برکنار کردن ناگهانی د/آرژانسون، موری، و شوازل، موازین آقایی را از یاد برد؛ ولی شاید این هم نتیجه بیاعتمادی به خود بود؛ برایش مشکل بود در حضور کسی به او جواب منفی بدهد. با وصف این با شهامت با خطر روبهرو میشد، مانند مواقع شکار یا در هنگامی که در فونتنوا بود.

او در انظار موقر، و با دوستان نزدیکش خوش برخورد و اجتماعی بود و با دستان تبرک یافته خودش، برای آنها قهوه درست میکرد. آداب معاشرت پیچیده‌ای را که لویی چهاردهم برای خاندان سلطنت مقرر داشته بود مراعات میکرد، ولی از قیودی که این آداب در زندگی خودش به وجود میآورد، انزجار داشت. اغلب قبل از بیدارباش رسمی برمیخواست و شخصاً آتش میافروخت تا خدمتگاران را بیدار نکند؛ ولی بیشتر اوقات تا ساعت یازده در رختخواب میماند. شبها پس از اینکه با رسیدن ساعت رسمی خواب به بستر

میرفت، امکان داشت آهسته از رختخواب بیرون آید تا از رفیقهایش تمتعی بگیرد، یا حتی به طور ناشناس سری به شهر ورسای بزند. با رفتن به شکار، از جنبه‌های تصنعی دربار دوری می‌جست؛ در روزهایی که به شکار نمی‌رفت، درباریان می‌گفتند: ((پادشاه امروزی کاری انجام نمیدهد.)) ((اطلاعات او درباره سگهایش بیش از اطلاعاتش درباره وزیرانش بود. او عقیده داشت وزیرانش بهتر از خودش میتوانند به امور رسیدگی کنند و وقتی به او هشدار داده شد که فرانسه به سوی ورشکستگی و انقلاب میرود، خود را به این فکر دلخوش میداشت که ((اوضاع به صورتی که هست، تا زمانی که من زنده‌ام ادامه خواهد یافت.)) او از نظر امور جنسی، هیولایی از اعمال خلاف اصول اخلاقی بود. میتوان عمل او را درگرفتن رفیقه هنگامی که ملکه از شدت حرارت و تمایلات او به ستوه آمده بود، بخشود؛ میتوان

شیفتگی وی را نسبت به پومپادور و حساسیت او را در برابر زیبایی، برازندگی، و سرزندگی پرنشاط زنان درک کرد؛ ولی در تاریخ سلطنتی کمتر چیزی مانند همبستر شدن مرتب او با دخترانی که برای وی در پارک او سر (پارک گوزنها) فراهم میشدند، ردالتأمیز بود. آمدن دو باری، به وجهی غیرقابل قیاس، بازگشت به اعتدال بود.

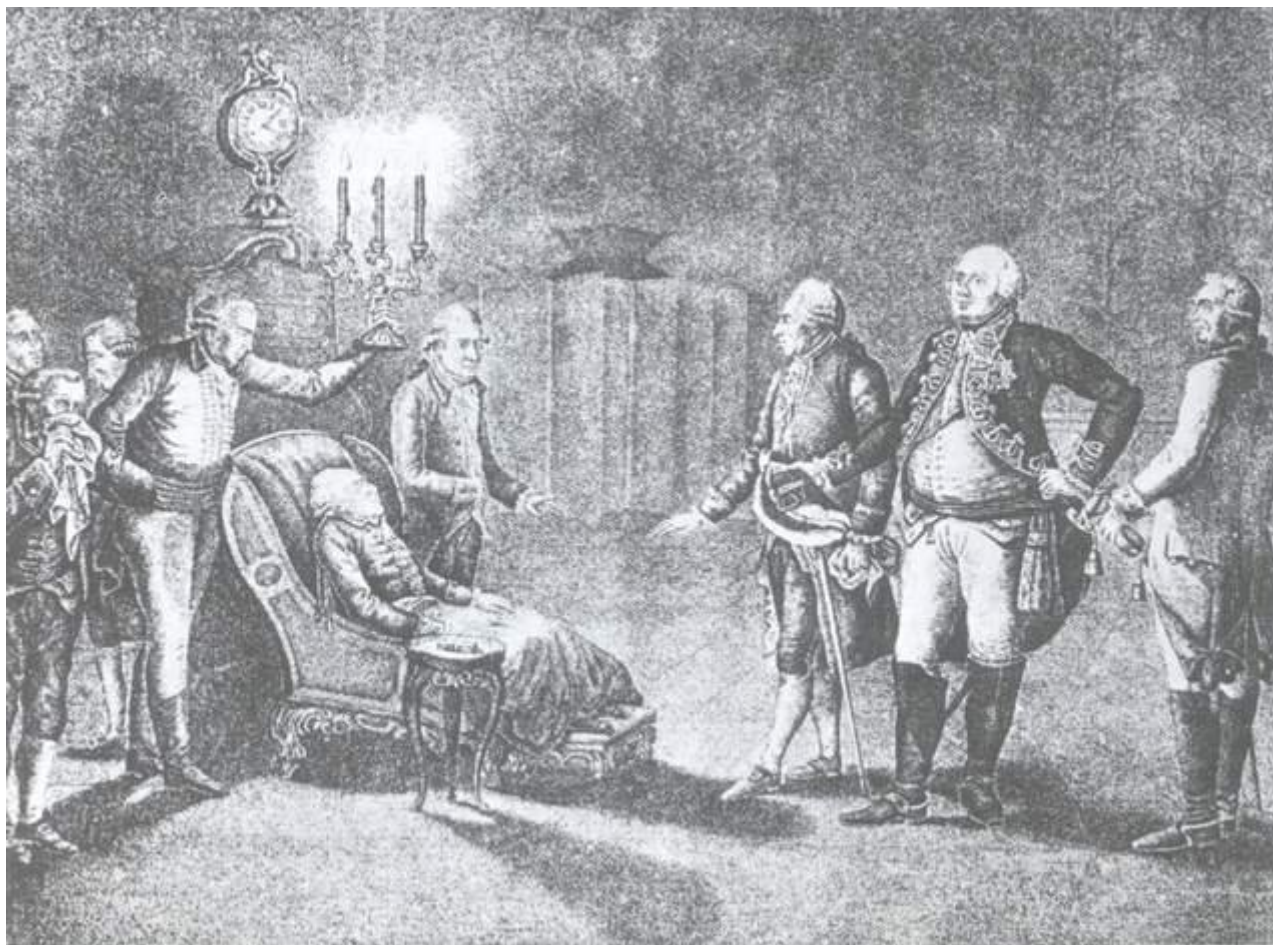
VII - دو باری

زندگی این زن در دهکده و کولور در منطقه شامپانی در حدود سال ۱۷۴۳ به عنوان ماری ژان بکو دختر مادموازل آن بکو آغاز شد. ظاهراً مادرش هرگز هویت پدر را بر او آشکار نکرد. در طبقات پایین این گونه اسرار کاملاً متداول بود. در سال ۱۷۴۸ آن به پاریس رفت و آشیز آقای دو مونسو شد؛ این شخص ترتیبی داد تا ژان، که هفتساله بود، در صومعه سنت آن شبانه‌روزی شود. این دخترک قشنگ نه سال در اینجا ماند و ظاهراً از وضع خود هم ناراضی نبود؛ او از این صومعه منظم خاطرات خوشی داشت. در آنجا در زمینه خواندن، نوشتن، و برودری دوزی تعلیماتی میدید، و در سراسر عمر خود تقدسی ساده و بدون چون و چرا را حفظ کرد. احترامی که وی برای راهب‌ها و کشیشها قائل بود و پناهی که او به کشیشهای تحت تعقیب در زمان انقلاب میداد، از عواملی بودند که در کشاندن وی به پای گیوتین سهمی داشتند.

وقتی از صومعه بیرون آمد، اسم رفیق تازه مادرش را که رانسون بود روی خود گذارد. او را نزد مرد آرایشگری فرستادند تا آرایشگری بیاموزد، ولی این کارآموزی شامل از راه بهدر کردن نیز شد و ژان که زیبایی غیرقابل مقاومتی داشت، نمیدانست در برابر این آرایشگر چگونه مقاومت کند. مادرش وی را نزد مادام دولاکارد به عنوان ندیمه منتقل کرد، ولی میهمانان مادام بیش از حد به ژان توجه داشتند، و طولی نکشید که عذر او خواسته شد. وقتی در یک مغازه کلاه فروشی به عنوان فروشنده شروع به کار کرد، تعدادی غیرعادی مشتری مرد به این کلاه فروشی روی آوردند. او رفیقه شخصی عدهای از اشخاص عیاش، یکی بعد از دیگری، شد. در سال ۱۷۶۳ ژان دوباری، قماربازی که کارش دلالتی زنان برای اشراف خوشگذران بود، او را در اختیار گرفت.

تحت نام برازنده ژان دو و برنیه مدت پنج سال به این دلال محبت، به عنوان میهماندار در ضیافت‌هایش، خدمت کرد؛ و در عین حال، بر لطف و ظرافت حرکات و رفتار خود افزود. دو باری عقیده داشت که او نیز مانند مادام پواسون ((لقمهای برای پادشاه)) یافته است.

در سال ۱۷۶۶ ستانیسلاس که پادشاه خوبی بود، در لورن درگذشت، و به این ترتیب لورن به صورت یکی از ایالات فرانسه درآمد. وضع دختر وی ماری لشیچینسکا ملکه بیپیرایه و خداشناس فرانسه پس از مرگ پدرش سرعت روبه انحطاط گذارد، زیرا علاقه و عشق پدر



اوگوستن پاژو: مادام بوباری، مجسمه و دختر به یکدیگر، او را در دوران طولانی عبدیتش نسبت به یک شوهر بیوفا در محیطی بیگانه یاری کرده بود. در ۲۴ ژوئن ۱۶۷۸ ملکه درگذشت، و حتی پادشاه هم در مرگش عزادار شد. پادشاه به دخترانش قول داد که دیگر رفیقہ نگیرد؛ ولی در ماه ژوئیه او ژان را دید، که برحسب تصادف همان قدر معصومانه در کاخ ورسای سرگردان بود که پومپادور بیست و چهار سال قبل از آن وارد شکارگاه سنار شده بود.

زیبایی هوسانگیز، طراوت و شیطنت او پادشاه را تحت تاثیر قرار داد. او کسی بود که میتوانست پادشاه را دوباره سرگرم کند و به قلب سرد و ماتمزد هاش گرمی بخشد. خدمتکار خصوصی خود لوبل را دنبالش فرستاد، دو باری، که خود را به نام کنت دو باری معرفی میکرد، بسهولت موافقت کرد که در برابر یک عطیه ملوکانه دست از وی بکشد. لویی برای حفظ ظاهر اصرار داشت که این دختر باید شوهری داشته باشد. کنت در مدت کوتاهی وی را به عقد برادرش به نام گیوم که کنت دو باری واقعی بود ولی همه چیز خود را از دست داده و برای همین منظور از لوینیاک در گاسکونی به پاریس فراخوانده شده بود، درآورد. بلافاصله پس از انجام مراسم ازدواج، ژان با او خداحافظی کرد (اول سپتامبر ۱۷۶۸)، و دیگر هرگز او را ندید. گیوم به عنوان پاداش یک مقرری به مبلغ ۵۰۰۰ لیور دریافت داشت. او برای خود رفیقهای پیدا کرد، او را به لوینیاک برد، بیست و پنج سال با او در آنجا زندگی کرد، و پس از اینکه شنید زنش با گیوتین اعدام شده است با آن زن ازدواج کرد.

ژان که نام تازه اش کنتس دو باری بود، به طور پنهانی در کومپینی و، سپس، به طور آشکار در فونتنبلو به پادشاه ملحق شد. دوک دو ریشیلو از پادشاه پرسید در این اسباب بازی تازه چه میبینید، و پادشاه جواب داد: ((تنها او باعث میشود که فراموش کنم که بزودی شصت ساله خواهم شد.)) درباریان وحشتزده شده بودند.

آنها بسهولت ميتوانستند نياز يك مرد به رفيقه را درك كنند؛ ولي انتخاب زني كه چند تن از آنها وي را به عنوان يك بدكاره ميشناختند، و سپس دادن مقامي بالاتر از ماركيزها و دوشسها به اين زن، چيز ديگري بود. شوازل اميدوار بود كه خواهر خود را به عنوان ((رفيقه رسمي)) به پادشاه عرضه دارد؛ وقتي كه پادشاه اين پيشنهاد را نپذيرفت، اين شكست خورده برادرش را، كه به طور عادي شخص احتياط كاري بود، تحريك كرد كه با اين تازه كار زيبا علنا خصومت ورزد و لابياري هم هرگز او را نبخشيد.

رفيقه جديد بزودي در پول و جواهر غوطه‌ور شد. پادشاه يك مقرري ۱،۳۰۰،۰۰۰ فرانكي و يك مستمري ۱۵۰،۰۰۰ فرانكي ديگر، كه از شهر پاریس و ايالت بورگوني وصول ميشدند برايش تعيين كرد. جواهرسازان براي تهيه انگشتر، گردنبند، النگو، نيم تاج، و ديگر تزيينات پرزرق و برق براي او به اينسو و آنسو شتافتند، و بابت اين اشيا طي چهار سال، صورت حسابي به مبلغ ۲،۰۰۰،۰۰۰ فرانك براي پادشاه فرستادند. رويهمرفته او در آن چهار سال ۶،۰۰۰،۳۷۵ ليور براي خزانه كشور خرج برداشت. مردم پاریس داستان هوش و ذكاوت فوق العاده او را شنيدند و از اينكه يك پومپادور ديگر آمده است كه مالياتهايشان را ببلعد، عزادار شدند.

در ۲۲ آوريل ۱۷۶۹ وي در حالي كه برق جواهراتش چشمها را خيره ميكرد و به بازوي ريشليو تكيه داده بود رسماً به دربار معرفي شد. مردها ظاهر دلفريش را تحسين ميكردند، و زنها تا آنجا كه جرئتشان اجازه ميداد به او سري نشان ميدادند. وي بارامي اين تحقيرها را تحمل كرد، و محبت بعضي از درباريان را با بيكگفي رفتار و خنده خوش آهنگش كه با آن خاطر پادشاه را مسرور ميساخت، جلب كرد. وي حتي نسبت به دشمنان خود (غير از شوازل) كينه نشان نميداد، و با وادار كردن پادشاه به افزايش تعداد موارد عفو مغضوبين، براي خود محبت ايجاد ميكرد. بتدريج او گروه‌ي از مردان و زنان را كه از وساطت وي نزد پادشاه استفاده ميكردند، در اطراف خود گرد آورد. مانند پومپادور از بستگان خود خوب مواظبت ميكرد؛ براي مادرش اموال و عنوان خريداري كرد، و براي خاله و خاله‌زاده‌هاي خويش مقرري دست و پا كرد. قروض ژان دوباري را پرداخت، ثروتي به او بخشيد، و يك ويلاي باشكوه در ل/ايل ژوردين برايش خريداري كرد. خودش كاخ لووسين را كه پرنس و پرنسس لامبال اشغال کرده بودند و در كنار پارک سلطنتي درمارلي قرار داشت، از پادشاه گرفت. او بزرگترين معمار عصر ژاك آنژ - گابريل را به كار گمارد كه اين كاخ را به دلخواه او تغيير دهد، و مبلساز معروف پيرگوتير را واداشت كه آن را با مبل و اشياي هنري به ارزش ۷۵۶/۰۰۰ ليور زينت دهد.

وي از زمينه تحصيلي و معاشرتهايي كه پومپادور را بصورت يك حامي راغب و صاحب نظر ادبيات، فلسفه، و هنر درآورده بود، بيبهره بود. ولي كتابخانه‌اي از كتابهاي خوب صحافي شده، از آثار هومر گرفته تا كتب قبيحه، از اندیشه‌هاي خداپرستانه پاسكال گرفته تا تصاوير تحريك‌آمیز فراگونار گردآوري كرد؛ و در سال ۱۷۷۳ مراتب ارادت و يك قطعه از تمثال خويش را همراه با ((بوسه‌اي براي هر يك از دوگونه)) براي ولتر فرستاد. ولتر با شعري به زيركي هميشگي پاسخ داد:

چه! دو بوسه در پايان عمرم! چه گذرنامه‌اي لطف کرده براي ميفرستي! اي گريان پرستيدني، يكي از دو بوسه زيادي است.

زيرا من با بوسه نخستين از فرط خوشي جان خواهم سپرد.

او از لويي پانزدهم خواهش كرد كه اجازه دهد ولتر به پاریس بازگردد؛ ولي پادشاه امتناع ورزید، و او ناچار، به خريدن انواع ساعت از فرنه اکتفا كرد. در سال ۱۷۷۸ وقتي كه استاد كهنسال به پاریس آمد تا در آنجا حيات خود را به پايان برساند، او در ميان افراد بسياري بود كه در خيابان بون از پله‌ها بالا رفت تا نسبت به او ادبي احترام كند. ولتر از اين امر مسحور شد، و در پايان ديدار از بستر خود آمدن از پله‌ها، وي ژاك پير بريسو انقلابي آینده راديد؛ بريسو اميدوار بود نوشته‌اي را كه درباره قانون جزايي تهيه کرده بود به ولتر تسليم دارد. وي روز قبل خواسته بود به محل اقامت ولتر راه يابد ولي پذيرفته نشده بود و

اینکبار دیگر تلاش میکرد نزد ولتر برود. دو باری او را به در اطاق ولتر برد و ترتیبی داد که او وارد شود. بریسو در خاطرات خود تبسم دو باری را ((مملو از حرارت و عطوفت)) توصیف کرد. بدون تردید او زنی خوش باطن و نظر بلند بود. بدون پاسخگویی به اتهاماتی که به او زده میشد، خصومت افراد خانواده سلطنتی و امتناع ماری آنتوانت را از صحبت با وی، تحمل میکرد. او فقط نمیتوانست شوازل را ببخشد، و علت آن هم این بود که شوازل هیچگاه از تلاش خود برای بیرون راندن وی از دربار دست برنمیداشت. چاره‌ای نبود جز اینکه بزودی یکی از این دو زحمت را کم کند.

VIII - شوازل

شوازل منتسب به یکی از خانواده‌های قدیمی لورن بود و در اوایل زندگی خود، عنوان کنت دستنویل را داشت. در جنگ جانشینی اتریش وی بر اثر شجاعت خویش افتخاراتی کسب کرد، و در سال ۱۷۵۰ در سن سی و یک سالگی با ازدواج با وارث یک ثروتمند بزرگ، ثروت خانواده خود را به پایه نخستین رسانید.

هوشمندی و ظرافت طبع وی بزودی برای او مقام برجستهای در دربار کسب کرد، ولی با مخالفت با پومپادور باعث وقفه ترقی خویش شد. در سال ۱۷۵۲ وی تغییر جبهه داد و با آگاه کردن پومپادور از نقشهایی که برای کنار گذاردنش طرح شده بود، حقشناسی او را جلب کرد. پومپادور انتصاب او را به سفارت در رم و سپس وین عملی کرد. در سال ۱۷۵۷ وی به پاریس احضار شد، که به جای برنی به وزارت امور خارجه منصوب شود، و لقب دوک به وی داده شد. در سال ۱۷۶۱ او وزارت خود را به برادرش سزار منتقل کرد ولی به هدایت سیاست خارجی ادامه داد؛ خود، وزارت جنگ و نیروی دریایی را بهعهده گرفت و به قدری قدرت یافت که گاهی روی دستور پادشاه، دستور میداد و وی را مرعوب میکرد. ارتش و نیروی دریایی را از نو بنانهاد، در پرداختها و تدارکات ارتش فساد و معاملهگری را کاهش داد، انضباط را به صفوف بازگردانید، و در رسته افسران به جای زعمای پیر و از کار افتاده، افراد صالح بیاسم و عنوان را گماشت. او در هند غربی، مستعمرات فرانسه را توسعه داد و جزیره کرس را به محدوده فرانسه افزود. با ((فیلسوفان)) همدردی میکرد، از انتشار دایرهالمعارف دفاع میکرد، از اخراج یسوعیان (۱۷۶۴) پشتیبانی به عمل آورد، و با دیده اغماض به تجدید سازمان هوگنوها در فرانسه مینگریست. او از امنیت ولتر در فرنگه دفاع میکرد، مبارزه برای خانواده کالاس را گسترش داد، و مورد تحسین مستقیم دیدرو قرار گرفت که خطاب به وی گفت: ((شوازل بزرگ، شما همیشه بیدار و مراقب اوضاع مام میهن هستید.)) رویهمرفته روشهای او فرانسه را تا حدودی از فاجعه‌های که ((اتحاد نامیمون)) با اتریش بهبار آورده نجات داد.

او کمکهای مالی را که فرانسه معمولاً به سوئد، سوئیس، دانمارک، و چند شاهزاده آلمانی میپرداخت کاهش داد. از تلاشهای کارلوس سوم برای اینکه اسپانیا را وارد قرن هجدهم کند، حمایت به عمل میآورد، و تلاش میکرد که از طریق قرارداد خانوادگی (۱۷۶۱) میان پادشاهان بوربون، فرانسه و اسپانیا را تقویت کند. این نقشه به بیراهه افتاد ولی شوازل قرارداد صلحی با انگلستان منعقد کرد که شرایط آن بمراتب بهتر از آن بود که ظاهراً وضع نظامی ایجاب میکرد. وی انقلاب مستعمرات انگلستان در آمریکا را پیشبینی کرد، و وضع فرانسه را در سن دومینگ، مارتینیک، گوادلوپ، و گویان فرانسه تحکیم کرد، به این امید که یک قلمرو مستعمراتی تازه ایجاد شود که جبران از دست رفتن کانادا را برای فرانسه بکند. در سالهای ۱۸۰۳ و ۱۸۶۳ دو نایلیون نیر همین سیاست را اتخاذ کردند.

در برابر این موفقیتها باید از ناکامیابی وی در جلوگیری از نفوذ روسیه در لهستان، و همچنین اصرار او در برانگیختن فرانسه و اسپانیا به تجدید مخاصمات با انگلستان نام برد. لویی از جنگ سیر شده بود و آماده شنیدن صحبت کسانی بود که برای سقوط شوازل تلاش میکردند. این وزیر زیرک با احترامی که نسبت به درباریان قائل بود، پذیراییهای شگرفی که از دوستان میکرد، و تدبیراندیشی و پشتکارش در خدمت به فرانسه افراد بسیاری را فریفته خود کرده بود. ولی با انتقادات آشکار و بیاحتیاطی خود در

سخنانش، بر رشد رقابتها میافزود و آنها را به صورت خصومت در میآورد. دشمنی وی با دو باری که به همان شدت سابق ادامه داشت، امکان دسترسی و ارتباط خصوصی با پادشاه را به دشمنان وی داد. ریشلوی خستگیناپذیر از دو باری پشتیبانی میکرد، و برادرزادهاش دوک د/اگیون سخت مشتاق بود که به جای شوازل به ریاست دولت برسد.

خاندان سلطنتی، که از فعالیت شوازل علیه یسوعیان متنفر بود، حاضر شد آن رفیقہ تحقیر شده را به عنوان آلت عزل این وزیر خدانشناس بهکار ببرد.

لویی بکرات از او خواست از جنگ با انگلستان و دو باری احتراز جوید. شوازل به طور پنهانی به کشیدن نقشه جنگ و به طور آشکار به تحقیر رفیقہ پادشاه ادامه داد. سرانجام دو باری همه نیروهای خود را علیه وی باهم یکی کرد. در ۲۴ دسامبر ۱۷۷۰ پادشاه که عصبانی شده بود، یک پیام کوتاه برای شوازل فرستاد: ((پسر عموی من! عدم رضایت من از خدمات شما مرا مجبور میدارد که شما را به شانتلوپ تبعید کنم، و شما ظرف ۲۴ ساعت آینده به این نقطه بروید.)) بیشتر درباریان با حیرت بسیار از برکناری غافلگیرکننده کسی که کارهای مهمی برای فرانسه انجام داده بود، آن هم به این صورت ناگهانی، با ابراز همدردی نسبت به وزیر ساقط شده خشم شاهانه را بر خود خریدند. بسیاری از نجبا به شانتلوپ رفتند تا خاطر شوازل را در تبعیدگاه تسلی دهند. این تبعید راحتی بود، زیرا املاک دوک که شامل یکی از زیباترین کاخها و وسیعترین باغهای خصوصی در فرانسه بود، در تورن قرار داشت که از پاریس چندان هم دور نبود. در آنجا شوازل زندگی با شکوه و برازندهای داشت، زیرا دو باری پادشاه را وادار کرد بلافاصله ۳۰۰،۰۰۰ لیور برای وی بفرستد و ۶۰،۰۰۰ لیور در سال تعهد کند. ((فیلسوفان)) از سقوط او عزا دار شدند. کسانی که در ضیافتهای شام منزل د/اولباک شرکت میکردند، میگفتند ((همه چیز از دست رفته است))؛ و دیدرو وضع آنان را چنان توصیف میکرد که سیل اشک از دیدگان آنها جاری میشد.

IX - انقلاب پارلمانها

به جای شوازل یک هیئت سه نفری انتخاب شد که در آن د/اگیون سمت وزارت خارجه، رنه - نیکولا دو موپو مقام صدارت عظمی را داشت، و آبه ژوزف - ماری تره ((ناظر امور مالی)) بود. تره همه وجوهی را که دو باری میخواست به او میداد ولی از این قسمت که بگذریم، او با شهامت بسیار هزینه ها را کاهش داد. او پرداختهای مربوط به تادیه وامها را متوقف کرد و نرخ بهره تعهدات دولت را کاهش داد، مالیاتها، عوارض، و حقوق تازه های وضع کرد، و حق العبور حمل و نقل داخلی را دو برابر ساخت؛ رویهمرفته وی ۳۶،۰۰۰،۰۰۰ لیور صرفهجویی کرد و ۱۵،۰۰۰،۰۰۰ لیور به درآمد افزود. در حقیقت او با ایجاد افلاس جزئی، سقوط مالی را به تعویق انداخت، ولی بسیاری از افراد بر اثر عدم اجرای تعهدات دولت زیان دیدند و صدای خود را به یک نارضایتی مغل آرامش، افزودند. طولی نکشید که بار دیگر کسر موازنه افزایش یافت و به ۴،۰۰۰،۰۰۰ لیور در آخرین سال سلطنت لویی (۱۷۷۴) رسید. آنچه که امروز به صورت یک قرضه ملی برای کشوری که دارای ثبات مالی، باشد، عادی به نظر میرسد، یک عامل اضافی نگرانی برای کسانی بود که به دولت پول قرض داده بودند و اینک با آمادگی بیشتر به فریادهای روبه افزایش برای تغییر وضع گوش میدادند.

نقطه اوج بحران در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم، مبارزه وزیران پادشاه برای حفظ قدرت مطلقه وی در برابر عصیان فعالانه ((پارلمانها)) بود. این پارلمانها (همانطور که دیدهایم) هیئتهای نمایندگی یا قانونگذاری مانند پارلمان بریتانیا بشمار نمیرفتند بلکه هیئتهای قضایی بودند که به عنوان دادگاههای استیناف در سیزده شهر فرانسه کار میکردند. علاوه بر آن، این هیئتها مانند پارلمان انگلستان در برابر چارلز اول، مدعی بودند که از قانون اساسی یا رسوم مستقر مناطق خود، در برابر حکومت مطلقه پادشاه دفاع میکنند؛ و چون فیلیپ د/اورلئان نایب السلطنه، حق مخالفت آنها را با فرامین دولتی یا سلطنتی تایید

کرده بود، آنها قدم فراتر نهادند و مدعی شدند که هیچ يك از این گونه فرامین نمیتوانند به صورت قانون درآیند مگر اینکه آنها این فرامین را قبول و ثبت کنند.

اگر این ((پارلمانها)) منتخب مردم یا يك اقلیت تحصیلکرده و مالک (مانند انگلستان) بودند، میتوانند وسیلهایی برای سوق دادن کشور به سوی دموکراسی و تا حدودی وسیله سلامت بخشی برای اعمال نظارت بر حکومت مرکزی باشند، و بنابراین بهطور کلی مردم از آنها در مبارزاتشان علیه پادشاه، طرفداری میکردند. ولی در واقع ((پارلمانها)) تقریباً به طور کامل از حقوقدانان ثروتمند تشکیل شده و در زمره محافظهکارترین نیروها در فرانسه بودند. این حقوقدانان که نجبای ردا بودند به همان اندازه نجبای شمشیر جنبه خاص و برگزیده داشتند؛ ((پارلمانهای)) پدیری مقرر داشته بودند مشاغلی که احراز آنها القاب اشرافی به شاغلان میبخشد، منحصر به خانوادههایی باشد که دارای چنان عناوینی هستند. پارلمان پاریس از همه اینها محافظهکارتر بود، و با روحانیان در مخالفت با آزادی افکار یا انتشارات رقابت میکرد؛ کتب ((فلسوفان)) را ممنوع میکرد و گاهی آنها را میسوزاند. این پارلمان به آیین یانسن، که الاهیات کالونی را به کلیسای کاتولیک آورد، گرویده بود. ولتر متذکر شد که پارلمان یانسنی تولوز، ژان کالاس را شکنجه داد و کشت، و پارلمان فرانسه اعدام لابر را تصویب کرد، و حال آن که دولت شوازل رای صادره درباره کالاس را منسوخ دانست و از ((اصحاب دایرهالمعارف)) حمایت میکرد.

کریستوف دو بومون اسقف اعظم پاریس، به روحانیان قلمرو خویش دستور داد که تنها برای اشخاصی که کشیش اقرار نباشد آنان پیرو آیین یانسن نباشد آیینهای مقدس را انجام دهند، بدین ترتیب، بر شدت این مبارزه افزود. پارلمان پاریس با موافقت وسیع عمومی، اطاعت از این دستور را بر کشیشها منع کرد؛ اسقف اعظم را متهم به شقاق، و مقداری از اموال او را ضبط کرد. شورای دولتی پادشاه این عمل را ضبط غیرقانونی خواند و از پارلمان خواست که از مباحث مذهبی دوری جوید. پارلمان امتناع، و بالعکس در تاریخ ۴ مه ۱۷۵۳ اعتراضیهایی بزرگ تنظیم کرد که تا حدودی پیشبینی انقلاب بود. در این اعتراضیه نسبت به پادشاه اظهار وفاداری شده بود که ((اگر اتباع باید از پادشاه خود اطاعت کنند، پادشاهان نیز به سهم خود باید از قوانین اطاعت کنند.)) منظور ضمنی این اظهار آن بود که پارلمان، به عنوان نگاهبان و تفسیر کننده قانون، به صورت يك دادگاه عالی مافوق پادشاه عمل خواهد کرد. در ۹ مه شورای دولتی يك سلسله ((نامه‌های سر به مهر)) صادر، و بیشتر اعضای پارلمان پاریس را از پایتخت تبعید کرد. پارلمانهای ایالتی و مردم پاریس به پشتیبانی از تبعیدیها برخاستند. مارکی د'آرژانسون در دسامبر به این نکته توجه کرد که ((پاریسیها در دخالت هیجان بهسر میبرند.)) دولت، که بیم داشت با قیام عمومی رویهرو شود، دستور داد نظامیان در خیابانها گشت بزنند و از خانه اسقف اعظم حفاظت کنند. در مارس ۱۷۵۴ د'آرژانسون نوشت: ((همه چیز آماده جنگ داخلی میشود.)) کاردینال دو لاروشفوکو راه حل ظاهر الصلاحی برای سازش طرح کرد؛ دولت تبعیدیها را بازخواند (۷ سپتامبر)، ولی به پارلمان و روحانیان دستور داد که از بحث و جدل خودداری کنند. این دستور اجرا نشد. اسقف اعظم پاریس به مبارزات خود علیه آیین یانسن ادامه داد و این کار را با چنان شدتی دنبال میکرد که لویی او را به کونفلان تبعید کرد (سوم دسامبر). پارلمان اعلام کرد که توقیع پاپی علیه آیین یانسن يك قاعده مربوط به معتقدات مذهبی نیست و از روحانیان خواست که آن را نادیده انگارند. دولت مردد بود، ولی سرانجام، به این علت که برای ادامه جنگ هفتساله به وام روحانیان احتیاج داشت، به پارلمان دستور داد که فرمان پاپ را بپذیرد (۱۳ دسامبر ۱۷۵۶).

این بحث و جدل شدید توجه بسیاری را به خود جلب میکرد. در ۵ ژانویه ۱۷۵۷ روبرفرانسوا دامین در یکی از خیابانهای ورسای به پادشاه حمله کرد و با يك چاقوی بزرگ قلمتراش او را مضروب ساخت؛ سپس در همانجا به انتظار دستگیر شدن ایستاد. لویی به محافظ اهمالکار خود گفت: ((او را بگیر، ولی نگذار کسی به او آسیبی برساند.)) زخم کوچک بود و ضارب ادعا کرد: ((من قصد نداشتم پادشاه را بکشم. من این کار را به خاطر آن کردم که خداوند قلب پادشاه را به رحم آورد و او را وادار کند وضع را به حال سابق بازگرداند.)) او در نامه‌ای از زندان خطاب به پادشاه تکرار کرد که ((اسقف اعظم پاریس با جلوگیری از اجرای آیینهای مقدس موجب بروز این همه ناراحتیها شده است.)) او همچنین گفت که

سخنرانیهایی که وی در پارلمان شنیده است او را بههیجان آوردهاند؛ ((اگر قدم به محوطه دادگاه نمیگذاشتم... به هیچ وجه اینک در زندان نبود.)) این سخنرانیها چنان وی را تحت تاثیر قرار داده بودند که او به دنبال پزشک فرستاد که بیاید و خون او را بگیرد؛ هیچ پزشکی برای این کار نیامد؛ اگر پزشک خون او را گرفته بود (بنابه ادعای خودش)، او به پادشاه حمله نمیکرد. هیئت عالی پارلمان او را محاکمه و محکوم کرد، و نیز پدر و مادر و خواهرش به تبعید دائمی محکوم شدند. دامین تحت شکنجهایی که قانون برای کشتن پادشاه مقرر میداشت قرار گرفت: گوشت بدنش به وسیله گاز انبرهای گداخته از پیکرش کنده شد، سرب جوشان به رویش پاشیده شد، چهار اسب اعضا و جوارح او را از هم گسیختند (۲۸ مارس ۱۷۵۷). خانمهای اصیل و خانوادهدار برای بهدست آوردن نقطه دید خوب و مشاهده این عملیات پول دادند. پادشاه از این شکنجهها ابراز انزجار کرد و برای خانواده تبعیدی او مقرری فرستاد. این سو قصد تا حدودی احساس همدردی نسبت به پادشاه برانگیخت.

یهودیان و پروتستانها برای بهبود هر چه سریعتر پادشاه به یکدیگر پیوستند و دعا کردند؛ ولی وقتی معلوم شد که زخم وی تنها، به قول ولتر، به اندازه يك ((نوك سوزن)) است، موج پشتیبانی عمومی به سوی پارلمان بازگشت. مردم شروع به صحبت از دولتی کردند که در برابر سلطنت استبدادی نماینده مردم باشد. د/آرژانسون نوشت: ((آنها در پارلمان درماني براي ناراحتیهایی که به آن مبتلا هستند میجویند... شورش بهطور ملایم در حال غلیان است.)) در ژوئن ۱۷۶۳ پارلمان پاریس مجدداً تأیید کرد که ((تصویب قوانین بهوسیله پارلمان از جمله قوانینی است که نمیتوان از آنها تخلف کرد، مگر اینکه بتوان از قانونی که بهموجب آن خود پادشاهان بهوجود آمدهاند تخلف ورزید.)) پارلمان تولوز پارا از این هم فراتر گذاشت و اعلام کرد که قانون به ((موافقت آزادانه ملت)) نیاز دارد؛ ولی منظورش از ((ملت))، ((پارلمان)) بود. در ۲۳ ژوئیه ۱۷۶۳ يك هیئت مهم قضائی، تحت عنوان هیئت امداد، و به ریاست مالزرب شجاع و درستکار، گزارشی درباره فقر عمومی و بیکیفیتی و فساد موجود در اداره امور مالی کشور به پادشاه تقدیم داشت و از او استدعا کرد که ((به سخنان خود مردم، از زبان نمایندگانشان، در اجتماعی از اعضای هیئتهای قانونگذاری کشور گوش دهد.)) این نخستین تقاضای آشکار برای آن مجمع ملی بود که از سال ۱۶۱۴ به بعد تشکیل نشده بود.

در کشمکش شدیدی که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه شد (۱۷۶۴)، پارلمان پاریس جنبه تعرضی به خود گرفت و پادشاه را ناچار به نشان دادن عکس العمل سریع کرد. در ماههای ژوئن و نوامبر، پارلمان رن، که دادگاه عالی برتانی بود، اعتراضیههای شدیدی به عنوان لویی، و علیه مالیاتهای ظالمانهای که دوک / اگیون فرماندار وقت شهرستان وضع کرده بود، ارسال داشت؛ و چون پاسخ قانع کنندهای دریافت نداشت، جلسات خود را تعطیل کرد و بیشتر اعضای آن استعفا دادند (مه ۱۷۶۵). دادستان منطقه به نام لویی - رنه دولاشالوته نشریهایی حاوی حمله به دولت مرکزی منتشر کرد. وی با فرزند و سه مشاورش دستگیر و به فتنه انگیزی متهم شدند. پادشاه فرمان داد که پارلمان رن آنها را محاکمه کند؛ پارلمان امتناع ورزید؛ و همه پارلمانهای فرانسه، با برخورداری از پشتیبانی افکار عمومی، از این امتناع حمایت کردند. در سوم مارس ۱۷۶۶ لویی در پارلمان فرانسه حضور یافت، آن را از اغماض نسبت به فتنه انگیزی برحذر داشت، عزم خود را دایر بر حکومت به عنوان يك پادشاه با قدرت مطلق اعلام کرد. قدرت حاکمه، تنها در شخص من وجود دارد... قدرت مقننه به صورت غیرمشرط و تقسیم نشدنی تنها به من تعلق دارد. نظم عمومی به طور کلی از من سرچشمه میگیرد. من با ملت یک هستم، و حقوق و مصالح ملت، که بعضیها به خود جرئت میدهند که آن را به صورت پیگیری جدا از پادشاه درآورند، الزاماً در حقوق و مصالح من جمع شده و تنها در دست من قرار دارند.))

او افزود عهدهای که کرده است، برخلاف آنچه که پارلمان میگوید، با ملت نیست، بلکه تنها با خداوند است.

پارلمان پاریس به دفاع خود از پارلمان رن ادامه داد، ولی در ۲۰ مارس این اصول را که ((حاکمیت تنها به پادشاه تعلق دارد، وی تنها در برابر خداوند پاسخگو است، و قوه مقننه به طور کامل در شخص پادشاه وجود دارد.)) به عنوان ((حقایق غیرقابل اجتناب)) رسماً پذیرفت. شوازل و دیگران و همبندانش آزاد،

ولي به سنت، نزيك لاروشل، تبعيد شدند. د/اگيون از برتاني بازخوانده و به دشمنان شوازل ملحق شد. پارلمان رن جلسات خود را از سرگرفت (ژوئيه ۱۷۶۹).

ولتر با انتشار تاريخچه پارلمان پاریس به قلم آفای آبه بیگ وارد کشمکش شد. وي نوشتن این کتاب را انکار، و طی نامه‌ای که نوشت از آن به عنوان ((شاهکار اشتباهات و سردرگمی، و جنابیتی علیه زبان)) انتقاد کرد. با همه اینها، همو بود که این کتاب را نوشته بود. با آنکه کتاب با شتاب نوشته شده بود، حاکی از پژوهش تاریخی قابل ملاحظه‌ای بود. این کتاب عاری از جانبداری نبود، و در حکم اتهام نامه بلند بالایی بود علیه پارلمان به عنوان يك موسسه ارتجاعی، که در هر فرصت با اقدامات مترقیانه، از جمله تاسیس فرهنگستان فرانسه، تلقیح علیه آبله، و اجرای آزادانه موازین عدالت، مخالفت کرده بود. ولتر پارلمان را به قانونگذاری طبقاتی، خرافات، و نداشتن رواداری مذهبی متهم میکرد. آنها نخستین چاپچیان فرانسه را محکوم کرده، کشتار سن - بارتلمی را مورد تحسین قرار داده، و مارشال د/انکر را محکوم کرده بودند که به عنوان جادوگر سوزانده شود. ولتر میگفت این پارلمانها برای کارهای صرفاً قضایی بهوجود آمده‌اند و اختیار قانونگذاری ندارند؛ اگر این اختیار را به دست بیاورند، به جای حکومت مطلقه پادشاه، اولیگارشی مرکب از حقوقدانان ثروتمند را برقرار خواهند کرد و از هرگونه نظارت از ناحیه مردم به دور خواهند بود. ولتر این مطالب مشروح را در زمان قدرت شوازل نوشته بود.

تمایلات آزادمشنانه شوازل باعث تقویت این عقیده شده بودند که آسانترین راه پیشرفت از طریق پادشاهی امکانپذیر است که وزیري روشنفکر افکار او را روشن کرده باشد. دیدرو با ولتر همعقیده نبود؛ او استدلال میکرد هر قدر هم که ((پارلمانها)) ارتجاعی باشند، ادعای آنها در مورد حق نظارت بر قانونگذاری وسیله مطلوبی است برای جلوگیری از استبداد پادشاه. بازگشت د/اگيون به پاریس بحران تازه‌ای برپا کرد. پارلمان رن دوک را به اعمال خلاف قانون متهم کرد. وي حاضر شد به خاطر این اتهامات توسط پارلمان پاریس محاکمه شود؛ وقتی آشکار شد که او گناهکار تشخیص داده خواهد شد، مادام دو باری از پادشاه تقاضا کرد وساطت کند. مویو از مادام دو باری پشتیبانی کرد، و در ۲۷ ژوئن ۱۷۷۰ لویی اعلام داشت که جریان دادرسی باعث افشای اسرار دولتی خواهد شد، و باید به آن پایان داد.

وي شکایات طرفین را لغو کرد، د/اگيون و لاشالوته را بیگناه اعلام داشت، و به طرفین دعوا دستور داد از تحریک و فعالیت بیشتر خودداری کنند. پارلمان، که این دستورات را دخالت خودسرانه در مسیر قانونی عدالت دانسته و به مخالفت با آن برخاسته بود، اظهار داشت که شواهد به طور جدی حیثیت د/اگيون را به مخاطره انداخته‌اند، و توصیه کرد که وي تا زمانی که از طریق جریانات قانونی از اتهامات وارد مبرا نشده است، از کلیه وظایف خود به عنوان يك دوک اجتناب ورزد. در ششم سپتامبر، پارلمان ((رای)) خود را منتشر کرد، که در حکم اعلام مبارزه به پادشاه بود: کثرت اقدامات مطلقه‌ای که در همه جا علیه روح و مفهوم قوانین اساسی سلطنت انجام میگیرند دلیل انکارناپذیری بر وجود نقشه قبلا طرح‌ریزی شده‌ای است که شکل حکومت عوض شود و به جای نیروی همیشه یکسان قوانین، اقدامات بیرویه قدرت خودسرانه مستقر شود.

سپس پارلمان تا سوم دسامبر تعطیل شد.

مویو از این فاصله استفاده کرد تا زمینه را برای يك دفاع تمام عیار از قدرت سلطنت آماده سازد. در ۲۷ نوامبر او فرمانی به امضای پادشاه صادر کرد که به موجب آن، ضمن قبول اعتراضیه پارلمان، مقرر شده بود که مردود داشتن هر فرمانی که پس از استماع اعتراضیه تجدید شده باشد ممنوع است. پاسخ پارلمان این بود که از پادشاه تقاضا کرد که مشاوران شیطان صفت سلطنت را تسلیم پنجه قوانین کند. در ۷ دسامبر لویی اعضای پارلمان را به ورسای احضار کرد و ((از روی تخت خود)) از آنها خواست که فرمان مورخ ۲۷ نوامبر را قبول و ثبت کنند. قضات پس از بازگشت به پاریس تصمیم گرفتند از انجام کلیه وظایف پارلمان امتناع ورزند تا فرمان نوامبر پس گرفته شود. لویی به آنها دستور داد جلسات خود را از سرگیرند؛ این دستور نادیده گرفته شد. شوازل تلاش کرد در داخل آرامش برقرار کند تا در خارج بهتر

بجنگند؛ لویی او را از کار برکنار کرد؛ این موبو بر شورای دولتی تسلط داشت، در حالیکه دو باری در اطراف پادشاه میگردید. دو باری تصویری را که وان دایک از چارلز اول پادشاه انگلستان کشیده بود به لویی نشان داد و او را از سرنوشت مشابهی برحذر داشت. او گفت: ((پارلمان شما نیز سر شما را از تن جدا خواهد کرد.)) در سوم ژانویه ۱۷۷۱ لویی بار دیگر دستور داد فرمان نوامبر پذیرفته شود. پارلمان پاسخ داد که این فرمان قوانین اساسی فرانسه را نقض میکند. در ۲۰ ژانویه، بین ساعات یک تا چهار صبح، تفنگداران پادشاه به هر یک از قضات یک ((نامه سر به مهر)) تسلیم کردند که به موجب آن، آنها باید یا اطاعت کنند یا از پاریس تبعید شوند.

اکثریت عظیم آنها مدعی علاقه به پادشاه شدند، ولی در عقیده خود پابرجا ماندند. ظرف دو روز بعدی، ۱۶۵ عضو پارلمان پاریس به قسمتهای مختلف فرانسه تبعید شدند. وقتی که از کاخ دادگستری خارج میشدند، مردم برای آنها هورا کشیدند.

در این وقت، موبو در صدد برآمد که به جای پارلمان یک سازمان قضایی تازه تاسیس کند. به موجب فرمانی سلطنتی، او در پاریس یک دادگاه عالی مرکب از شورای دولتی و پارهای از حقوقدانان حرف شنو تشکیل داد؛ و در آراس، بلوا، شالون، کلرمون - فران، لیون، و پواتیه ((شوراهای عالی)) را به عنوان دادگاههای استیناف ایالات تاسیس کرد. پارهای از مفاصد قضایی اصلاح، ارتشا متوقف، و مقرر شد که از آن پس دادرسی بدون هزینه صورت گیرد. ولتر از این اصلاحات بگرمی استقبال، و عجولانه پیشگویی کرد: ((من اطمینان قاطع دارم که موبو با پیروزی کامل قرین خواهد گشت، و مردم از آن بسیار خوشنود خواهند شد.)) ولی مردم نمیتوانستند به طیب خاطر انهدام تشکیلاتی به قدمت پارلمانها را بپذیرند؛ اصولاً هیچ چیز نیست که مانند گذشته تا این اندازه محکوم شود و در عین حال تا این حد عمیقاً مورد علاقه باشد. اکثریت مردم دادگاههای جدید را به عنوان آلت دیگری برای خودکامگی پادشاه مورد تحقیر قرار میدادند. دیدرو با آنکه اعتقاد غیرعادی و خاصی به پارلمانها نداشت، از فقدان آنها به عنوان پایان حکومت مشروطه عمیقاً متأسف بود و میگفت: ((ما در یک لحظه، با یک جهش، از یک کشور سلطنتی به کشوری که دارای کاملترین نوع استبداد است تبدیل شدهایم.)) یازده تن از بزرگان مملکت و حتی بعضی از اعضای خاندان سلطنت عدم موافقت خود را نسبت به تلاش موبو دایر بر دادن جای پارلمانها به سازمانهای دیگر ابراز داشتند. در میان مردم جنبش و سروصدای مشهودی وجود نداشت، ولی کلمات ((آزادی))، ((قانون))، ((مشروعیت)) (انطباق با موازین قانونی) که در این اواخر در پارلمان زیاد شنیده میشدند، اینک دهان به دهان میگشتند. هجو عیاشی پادشاه با تهور و تلخی بیشتر صورت میگرفت.

در نوشتههایی که به در و دیوار نصب میشدند از دوک د/اورلئان خواسته میشد، که رهبری یک انقلاب را بهعهده گیرد.

پارلمانها، تقریباً بدون آنکه خود اراده کنند، و با وجود محافظه کاری خویش، درگیر هیاهوی اندیشههای انقلابی شدند. گفتارهای روسو، کمونیسم مورلی، پیشنهادهای مابلی، جلسات پنهانی فراماسونها، افشای مفاصد دستگاههای دولتی و کلیسا در دایرهالمعارف، انبوه جزواتی که در پایتخت و ایالات در گردش بودند - همه اینها با قدرت مطلقه و حق الاهی پادشاه بیخاصیت و از نظر جنسی بیبندوبار بشدت مخالف بودند. افکار عمومی به صورت نیرویی در تاریخ در حرکت بود.

تا سال ۱۷۵۰ قسمت عمده انتقاد متوجه کلیسا بود، ولی از آن پس این انتقاد، که جلوگیری از انتشار دایرهالمعارف آن را بیشتر تحریک کرده بود، به نحو روزافزونی متوجه دولت شد. در اکتبر ۱۷۶۵ هوریس والپول از پاریس چنین نوشت:

خندیدن از مد افتاده است ... مردم خوب وقت خندیدن ندارند. نخست باید خداوند و پادشاه را از مسند به زیر آورد؛ و مردان و زنان، بزرگ و کوچک، با شور و حرارت سرگرم این براندازی هستند. ... آیا میدانید ((فیلسوفان)) چه کسانی هستند، یا این لفظ در اینجا چه مفهومی دارد؛ در وهله اول، این لفظ تقریباً

همه کس را در بر میگیرد؛ و در وهله بعدی، منظور از آن کسانی هستند که در حالیکه عهد میکنند علیه نظام پاپی مبارزه کنند، بسیاری از آنها به سوی از میان بردن قدرت سلطنت نشانه گیری میکنند. البته این نحوه بیان اغراق آمیز بود؛ بیشتر ((فیلسوفان)) (به استثنای دیدرو) حامی سلطنت بودند و از انقلاب دوری می جستند. آنها به طبقه نجبا و همه امتیازات موروثی حمله میکردند. به یکصد مورد تمام قدرت به مردم بر خود می لرزیدند. با وصف این، گریم در کورسپوندانس خود در شماره ژانویه ۱۷۶۸ نوشت: خستگی عمومی از مسیحیت که در همه جا خصوصاً در کشورهای کاتولیک متجلی است؛ عدم آرامشی که به نحوی نامشخص افکار مردم را بر میانگیزاند و آنها را به حمله به مفاسد مذهبی و سیاسی وامیدارد - [همه اینها] پدیده های است که شاخص قرن ماست، همانطور که روح اصلاح طلبی شاخص قرن شانزدهم بود، و پیش درآمد یک انقلاب قریب الوقوع و اجتنابناپذیر است.

X - درگذشت شاه

لویی پانزدهم، مانند لویی چهاردهم، هنر آن را نداشت که در موقع مقتضی چشم از جهان فروبندد. او میدانست که فرانسه منتظر آن است تا وی از صحنه خارج شود، ولی نمیتوانست فکر مرگ را تحمل کند. در سال ۱۷۷۳ سفیر کبیر اتریش خبر داد: ((گاه گاه پادشاه درباره سنش، وضع سلامت جسمانی، و همچنین حساب خوف آوری که باید یک روز به قادر متعال پس بدهد اظهاراتی میکند.)) لویی بر اثر گوشه گرفتن دخترش لویز ماری در یکی از صومعه های کرملیان، ظاهراً به خاطر طلب بخشش برای گناهان پدرش، موقتاً تحت تاثیر قرار گرفت؛ به طوری که گفته میشود، دخترش در صومعه به ساییدن زمین و شستن لباس میپرداخت. وقتی پدرش به دیدنش آمد، او پادشاه را به خاطر طرز زندگی مورد سرزنش قرار داد و از او تقاضا کرد که مادام دو باری را دست به سر کند، با پرنسس دولامبال از دواج کند، و با خداوند از در صلح درآید.

چند تن از دوستانش در سالهای آخر سلطنت وی بدرد حیات گفتند: دو نفر آنها که قلبشان از حرکت باز ایستاده بود، درست جلو پای او نقش بر زمین شدند. با وصف این، چنین به نظر میرسید که او از یادآوری این نکته به درباریان سالخورده که مرگشان نزدیک میشود لذتی شوم میبرد. به یکی از سران سپاهش گفت: ((سوره، توداری پیر میشوی؛ دلت میخواهد کجا دفنت کنند)) سوره پاسخ داد: ((اےحضرتا، در پایین پای آن اےحضرت.)) گفته میشود که این پاسخ پادشاه را ((گرفته خاطر کرد و به فکر فروبرد.)) مادام دو اوسه عقیده داشت که ((شخصی اندوهگینتر از لویی هرگز زاده نشده است.)) مرگ پادشاه در حکم انتقام دیر وقتی بود که روابط جنسی، که وی آن را میپرستید و پست و آلوده کرده بود، به طور ناخودآگاه از او گرفت. هنگامیکه شهوترانی وی حتی دو باری را برای منظورش ناکافی یافت، او دختری را به بستر خود برد که از لحاظ جسمانی بسختی میتوان گفت که به مرحله بلوغ رسیده و رشد کافی یافته بود.

آن دختر میکروب آبله در خود داشت و پادشاه را مبتلا ساخت. در ۲۹ آوریل ۱۷۷۴ آثار بیماری در او آشکار شد. سه دخترش اصرار داشتند نزد او بمانند و از او پرستاری کنند، هر چند که خود آنها هم مصون نمانده بودند.

(همه آنها به آبله مبتلا شدند، ولی بهبود یافتند.) شبها آنها میرفتند و دو باری جایی آنها را میگرفت. ولی در پنجم مه، پادشاه که میخواست برای او طلب آمرزش شود، دو باری را بآرامی از نزد خود مرخص کرد و گفت: ((من اینک درک میکنم که شدیداً بیمارم. رسوایی مس نباید تکرار شود. من خود را مدیون خداوند و ملت خود میدانم. به این ترتیب، ما باید از یکدیگر جدا شویم. به کاخ دوک / اگیون در رونی برو و به انتظار دستور بعدی باش. خواهش میکنم باور کن که من همیشه تو را با بهترین علائق در خاطر خواهم داشت.)) در ۷ مه، طی تشریفات رسمی در برابر درباریان، پادشاه اظهار داشت از اینکه برای اتباع خود مایه رسوایی شده نادم است؛ ولی عقیده داشت که ((جز در پیشگاه خداوند، به هیچ کس نباید حساب پس

بدهد.)) سرانجام او از مرگ استقبال کرد و به دخترش آدلاید گفت: ((هیچ گاه در زندگیم از این زمان خوشبختتر نبودهام.)) وی در دهم ماه مه ۱۷۷۴ در سن شصت و چهار سالگی، پس از پنجاه و نه سال سلطنت، درگذشت. جسدش، که هوا را آلوده میکرد، بسرعت و بدون تشریفات خاص، و در میان اظهارات طعنآمیز جمعیتی که در اطراف مسیر صف کشیده بودند، به مقبره سلطنتی در سن - دنی برده شد. بار دیگر، مانند سال ۱۷۱۵، فرانسه از مرگ پادشاهش شادی کرد.

فصل چهارم

هنر زندگی

I - اصول اخلاقی و برانزنگی

تالران میگفت: ((آن کس که در سالهای حدود ۱۷۸۰ زندگی نکرده، لذت زندگی را درک نکرده است.)) البته مشروط بر اینکه شخص از طبقات بالای اجتماع باشد و در مورد پایبندی به اصول اخلاقی تعصبی نداشته باشد.

توصیف اصول اخلاقی مشکل است، زیرا هر دورهای آن را متناسب با خلق و خو و گناهان خودش تعریف میکند. طی قرون، مردان فرانسوی خود را از محدودیت ناشی از تگگانی به وسیله زناکاری رهایی میبخشیدند، همانطور که آمریکا این منظور را از طریق طلاق تأمین میکند؛ در نظر فرانسویان، زنا عاقلانه کمتر از طلاق به خانواده - یا دست کم به اطفال لطفه میزند. به هر حال، زناکاری در فرانسه قرن هجدهم رونق داشت و عموماً به دیده اغماض به آن نگریسته میشد. وقتی که دیدرو در دایرهالمعارف خود میخواست دو کلمه ((پیوند دادن)) و ((مربوط کردن)) را از یکدیگر متمایز کند، چنین گفت: ((شخص با همسرش پیوند یافته است، ولی با رفیقهایش رابطه دارد.)) ((به موجب يك منبع معاصر، از بیست تن نجابایی که در دربار بودند، پانزده نفر با زنهایی زندگی میکردند که با آنها ازدواج نکرده بودند.)) داشتن رفیقه مانند داشتن پول از نظر موقع اجتماعی ضرورت داشت. عشق بهطور آشکار جنبه جنسی داشت. بوشه آن را به ((رنگ گل سرخ)) نقاشی کرد، فراگونار به آن زرق و برق افزود، و بوفون با لحنی حیوانی میگفت: ((در عشق، جز گوشت تن انسان، هیچ چیز خوب وجود ندارد.)) در اینجا و آنجا، حتی در نوشته کریبون پسر، گاهی عشق از نوع بهتر دیده میشد؛ و در میان ((فیلسوفان))، هلوسیوس شهامت آن را داشت که به همسر خود دل بندد، و د/آمبر با همه تغییراتی که در سرگذشت جالب ژولی دولسپیناس بهوقوع پیوست، نسبت به وی وفادار ماند. در چنین دورانی، ژان ژاک روسو يك تنه دست به کار اصلاح اخلاقیات شد؛ آیا در این زمینه باید برای داستانهای سمیونل ریچارد سن نیز ارزش خاصی قایل شد بعضی از زنان نجابت را به صورت مد تلقی میکردند. ولی بعضی دیگر تعالیمی را که درباره عفت قبل از ازدواج و وفاداری بعد از ازدواج در خاطرهها باقی بود، به عنوان وسیلهای برای نجات خود از بیحرمتی ناشی از نردبان ترقی عاشق پیشگان شدن، مورد قبول قرار میدادند. دست کم میتوان گفت که تگگانی دیگر مایه سرافکندگی نبود. مردان هرزه پس از ازدواج، لذات قدیمی را در زندگی خانوادگی بار دیگر کشف میکردند. برایشان بهتر این بود که اعماق وحدت را کاوش کنند تا اینکه برای همیشه مشغول خراشیدن قشر خارجی تنوع باشند. بسیاری از زنان که زندگی را به عنوان همان قشر خارجی شروع کرده بودند پس از بچهدار شدن، سر به راه شدند؛ بعضیها، حتی قبل از این که روسو در این باره توصیههای مصرانهایی کند، بچههایشان را شیر میدادند؛ و اغلب این گونه اطفال که با محبت مادری بزرگ میشدند، با علاقه فرزندی خویش جبران این محبت را میکردند. مارشال دو لوکزامبورگ پس از يك دوران جوانی پرماجرا، زنی

نمونه شد و در حالی که با ملایمت وظایف مادری را در حق روسو انجام میداد، برای شوهرش زن باوفایی بود. وقتی که کنت دو مورپا در سال ۱۷۸۱ پس از خدمت به لویی پانزدهم و لویی شانزدهم و تحمل تبعیدی طولانی بین مشاغل وزارت تیش درگذشت، همسرش به خاطر میآورد که آنها ((پنجاه سال با یکدیگر سرکرده و يك روز از هم جدا نبوده‌اند)). ما درباره زناني که با شکستن تعهدات ازدواج پا به عرصه تاریخ گذارده‌اند مطالب زیادی شنیده و خودمان هم درباره آن صحبت کرده‌ایم؛ ولی درباره کسانی که حتی در برابر خیانت حاضر خیانت به همسر خود نشدند خیلی کم چیزی شنیده‌ایم. مادموازل کروزا که در سن دوازدهسالگی به عقد کسی درآمد که به نام دوک دو شوازل مشهور شد، با شکیبایی دلباختگی او را به خواهر جاهطلب خویش تحمل کرد؛ با او به تبعیدگاهش رفت، و حتی والپول که مدام در پی فریب زنان بود، به وی چون قدیسان احترام می‌گذاشت.

دوشس دو ریشلیو، با وجود تمام زناکاریهای شوهرش، به علاقه خود نسبت به وی ادامه داد و از اینکه سر نوشت به او اجازه داد در آغوش شوهرش جان بسپارد سپاسگزار بود. انحرافات، نشریات، صور قبیحه، و فحشا ادامه یافتند. قانون فرانسه برای لواط مجازات مرگ تعیین کرده بود، و در واقع دو نفر که خود را آلت این فعل نموده بودند به سال ۱۷۵۰ در میدان گرو سوزانده شدند. ولی معمولاً قانون این گونه همجنسبازي را در صورتی که به ارضای طرفین، میان اشخاص بالغ، و به طور خصوصی صورت می‌پذیرفت، نادیده می‌گرفت. اصول اخلاقی اقتصادی در آن وقت هم مثل امروز بود. در امیل روسو (۱۷۶۲) به قسمتی که مربوط به تقلب در مواد خوراکی و آشامیدنی است توجه کنید. به اصول اخلاقی سیاسی نیز در آن وقت مثل امروز بود؛ خدمتگزاران فداکار زیادی بودند که به مردم خدمت میکردند (مالزرب، تورگو، نکر)، ولی اشخاص بسیاری نیز بودند که مشاغل خود را با پول یا بند و بست به دست می‌آوردند و، به هنگام اشتغال، بیش از آنچه قانون مقرر میداشت از وجوه عمومی برداشت میکردند. بسیاری از نجای تنبور با مکیدن خون رعایای خود زندگی پر تجملی داشتند؛ ولی سازمانهای خیریه عمومی و خصوصی نیز فراوان بودند.

رویه‌رفته، فرانسویان قرن هجدهم، با وجود قوانین اخلاقیشان در مورد امور جنسی، که به علت بیبردگی با موازین مسیحیت ناسازگار بودند، مردمی مهربان بودند. به تعداد کسانی که در دوران حیات اجتماعی روسو به کمکش آمده و در صدد تسکین خاطرش برآمدند توجه کنید - با وجود اینکه خشنود ساختن او کار آسانی نبود.

اغلب این افراد رؤوف از آن طبقه اشرافی بودند که وی آنان را مورد طعن و لعن قرار داده بود. جوانمردی در روابط میان مردان با زنان کاهش یافته، ولی در میان افسران فرانسوی نسبت به اسیران جنگی هم طبقه خویش بر جا مانده بود. سمالت، که شخصی تندخو با دیدی خصمانه بود، به هنگام سفر در فرانسه در ۱۷۶۴ چنین نوشت: ((من خصوصاً برای افسران فرانسوی به خاطر شهامت و شجاعتشان و بویژه برای انسانیت بزرگوارانهای که در مورد دشمنان خود حتی در بحبوحه اوضاع وحشتناک جنگ اعمال میدارند احترام قایلیم.)) گویا قساوت سربازان فرانسوی را نسبت به افراد عادی اسپانیا در جنگهای ناپلئون تصویر کرد، اما احتمالاً در این باره غلو کرده است. شکی نیست که فرانسویها میتوانستند سنگدل و بیرحم باشند، و احتمالاً علت آن این است که جنگ و قانون جزا آنان را به خشونت زیاد عادت داده بود. آنها افرادی جنجالی بودند که برایشان نزاعهای توأم با چاقوکشی در مدارس امری عادی بود؛ گاهی اغتشاشات خیابانی جای انتخابات را می‌گرفت. آنها اشخاصی آتشی مزاج بودند که بدون تأمل و تفکر، خود را به میان هر معرکه‌ای، خوب یا بد، می‌انداختند. در تعصبات میهنی و ملی خود چنان افراطی بودند که میخواستند بدانند چرا بقیه مردم جهان آن قدر وحشید که جز فرانسه به زبان دیگری سخن میگویند. مادم دنی حاضر نبود لغت انگلیسی ((نان)) را یاد بگیرد، و میگفت ((چرا آنها همگی نمیتوانند بگویند pain)). شاید فرانسویها بیش از هر ملت دیگر به افتخارات علاقه‌مند بودند. مقدر بود که هزاران نفر از آنها در حالی که فریاد میزدند ((زنده باد امپراطور!!)) جان به جان آفرین تسلیم کنند.

البته فرانسویان از نظر آداب و نزاکت مافوق همه بودند. رسوم و آداب احترامی که در زمان سلطنت لویی چهاردهم برقرار شده بودند از غبار ریا، شکاکی، و ظاهر سازی پوشانده شده بودند، ولی اساس آنها باقی مانده و به زندگی طبقات تحصیلکرده برانزنگی و لطفی داده بود که هیچ اجتماعی امروز نمیتواند با آن برابری کند. کازانوا میگفت: ((فرانسویان آنقدر مودب و مهربانند که انسان بلافاصله احساس میکند مجذوب آنها شده است)) - ولی او اضافه میکند که هیچوقت نمیتوانست به آنها اعتماد کند. آنها از نظر نظافت برتر از دیگران بودند. در میان زنان فرانسوی، نظافت به صورت یکی از فضایل عمده درآمده بود و تا لحظه مرگ اعمال میشد. لباس مرتب داشتن جزئی از حسن نزاکت به شمار میرفت. گاهی اوقات مردان و زنان فرانسوی با استعمال زر و زیور زیاد یا آرایش افراطآمیز موی سر از اصول حسن سلیقه تخطی میکردند. مردان موی خود را به شکل دنباله دار آرایش میدادند. مارشال دوساکس این کار را، به این علت که در جنگ خطرناک است و به دشمن دست آویزی میدهد، مورد تقبیح قرار داد. آنها با همان پشتکاری که خانمهایشان به موهای خود پودر میزدند، موهای خویش را با پودر آرایش میدادند. زنان موی خود را آن قدر روی سر خود بالا میبردند که میترسیدند برقصند، مبدا که موهایشان از شمعدانهای آویخته از سقف آتش بگیرد. یک مسافر آلمانی حساب کرده بود که چانه یک زن فرانسوی درست در نیمه راه فاصله پاهایش تا نوک مویش قرار دارد. آرایشگران با تغییر پدیری مد سر پولهای زیادی به دست میآوردند. نظافت شامل موی زنان نمیشد، زیرا مرتب کردن موی سر مستلزم ساعتها کار بود، و بجز زنانی که خیلی اهل مد بودند، همه زنها آرایش موی خود را چندین روز بدون اینکه با شانه ترتیب آن را برهم زنند حفظ میکردند. بعضی از خانمها با خود ((خارنده)) حمل میکردند که از عاج، نقره، یا طلا ساخته شده بود تا هر وقت لازم باشد، با ظرافتی تحریک کننده، سر خود را بخاراندند.

آرایش صورت در آن وقت همان قدر پیچیده و غامض بود که امروز هست. لئوپولد موتسارت در سال ۱۷۶۳ در نامه‌ای که از پاریس برای زنش فرستاد نوشت: ((میرسی که آیا زنان پاریسی زیبا هستند یا نه. هنگامی که آنها مانند عروسکهای نورنبرگ رنگآمیزی شده‌اند، و این حیلۀ نفرت آور قیافه آنان را چنان عوض کرده است که چشمان یک آلمانی درستکار نمیتواند وقتی یک زن طبیعتاً زیبا را میبیند آن را تشخیص دهند، در آن صورت چگونه میتوان گفت که زنان فرانسوی زیبا هستند یا نه)) زنان وسایل آرایش خود را همراه داشتند، و با همان جسارت امروزی آرایش خود را در انتظار تجدید میکردند. مادام دوموناکو قبل از اینکه برای رفتن به پای گیتین سوار بر ارابه شود، به صورتش سرخاب زد. اجساد مردگان مانند امروز آرایش میشدند، و به آنها پودر و سرخاب میزدند. لباس بانوان ترکیب عجیبی بود، زیرا هم ترغیب و تحریک، و هم ایجاد مانع میکرد: یقه باز، نیمتنه توری، جواهرات خیره کننده، دامنهای بزرگ و گشاد، و کفشهای پاشنه بلند که معمولاً از کتان یا ابریشم درست شده بودند. بوفون، روسو، و دیگران به شکمبند خانمها اعتراض داشتند، ولی اینها ((الزاماً)) در جای خود ماندند تا اینکه انقلاب آنها را به دور افکند.

تنوع و نشاط زندگی اجتماعی در زمره جذبه‌های پاریس بود. کافه‌های پروکوپ، لا ژرژانس، و گرادو از روشنفکران، شورشگران، مردان جهان‌نیده، و زنانی که دنبال مردها بودند پذیرایی میکردند؛ در حالی که بزرگان ادبیات، موسیقی، و هنر در سالونها می‌درخشیدند. صاحبان عناوین یا ثروت با ضیافت‌های شام، پذیراییها، و مجالس رقص خود پاریس و ورسای را به رقص درمیآوردند. در طبقات بالا هنر شامل خوردن و صحبت کردن هم بود. طبخ فرانسوی مورد رشک اروپا بود. نکته سنجی و لطیفه گویی فرانسویان اکنون به چنان ظرافتی رسیده بود که کلیه موضوعها و مباحث را تحت الشعاع قرار داده بود، و درخشش فکری را غبار ملال آوری تیره کرده بود. در نیمه دوم قرن هجدهم، هنر محاوره رو به انحطاط گذارد؛ فن محاورات را بیش از حد پر حرارت میکرد؛ تعداد سخنگویان بر شنوندگان فزونی میگرفت، و بذله گویی بر اثر وفور بیش از حد و نیشهای حاکی از بی‌بختی، ارزش خویش را از دست داده بود. ولتر، که خودش هم میتواند حرف‌های نیشدار بزند، به مردم پاریس یادآور شد که بذله گویی بدون نزاکت در حکم بی‌ظرافتی است؛ و لاشالوته معتقد بود که ((نوع ظرافت گویی علم و آموزش حقیقی را از سالونها طرد کرده است. در باغهای عمومی که به طرز مرتب آراسته شده و مجسمه‌ها به آنها روح بخشیده بودند، مردم با فراغ بال قدم میزدند یا به دنبال اطفال با سگهای خود روان بودند، و مردان هرزه دخترانی را که

در عقب نشینی توام با خودپسندی مهارت داشتند تعقیب میکردند. باغهای تولیری شاید از امروز زیباتر بودند. مادام ویژه - لویرن در این باره میگوید:

در آن روزها اپرا نزدیک بود و در حریم پاله رویال قرار داشت، در تابستان برنامه آن در ساعت هشت و نیم تمام میشد، و همه مردم متجدد، حتی قبل از پایان برنامه، از آن خارج میشدند تا در این محوطه قدم بزنند.

رسم بر این بود که زنها دسته گلهاي بزرگ با خود حمل کنند، و این دسته گلها، همراه با پودر معطري که در موهایشان بود، به معنای واقعی کلمه هوا را معطر میکردند. ... من دیده‌ام که این اجتماعات، قبل از انقلاب، تا ساعت دو بامداد ادامه یافتند. برنامه‌های موسیقی در نور ماه در هوای آزاد اجرا میشدند. ... همیشه جمعیت انبوهی آنجا بود.

II - موسیقی

فرانسه موسیقی را به عنوان جزئی از ((نشاط پارسی)) خود تلقی میکرد. این کشور علاقه‌ای نداشت که در آیین قداس و کورالهای سنگین با آلمان رقابت کند. وقتی موتسارت به پاریس آمد، فرانسویها تقریباً او را نادیده گرفتند، ولی هنگامی که نغمه‌های ایتالیایی گوششان را نوازش میداد، تعصبات ملی را فراموش میکردند. آنها طرب)) در میآوردند، و تخصص آنها در آهنگهایی بود که برای انواع رقصها مناسب بودند یا خاطره رقص را تجدید میکردند، از قبیل کورانت، ساراباند، ژیگ، گاووت، و منونه. موسیقی فرانسه، مانند اخلاقیات و آداب معاشرت و هنر مردم آن، در اطراف زنان دور میزد. و اغلب نامهایی به خود میگرفت که تصویر زنان را به‌خاطر میآورد، مانند ساحره، زن پاکدل، میمی، نافوس کوثر.

در فرانسه، مانند ایتالیا، تا قبل از آمدن گلوک (۱۷۷۳)، ((اپرا بوفالو)) متداولتر از ((اپرا سربا)) بود. یک گروه نمایشی به نام اپرا - کمیک - در ۱۷۱۴ در پاریس مستقر شده بود؛ در ۱۷۶۲ این گروه با گروه ایتالیایی به نام کمدی - ایتالین در هم آمیخت؛ در سال ۱۷۸۰ این اپرا - کمیک، که گسترش یافته بود، به مقر دائمی خود در سال فاو و نقل مکان کرد. کسی که باعث رونق آن شد فرانسوا - آندره فیلیپور بود که در سراسر اروپا به عنوان قهرمان شطرنج مسافرت کرد و بیست و پنج اپرا ساخت که تقریباً همه آنها جنبه تفریحی داشتند، از قبیل سانچوپانثا و تام جونز. وی در این اپراها حسن سلیقه و کمال هنری را به کار برد. اپراهای او اینک فراموش شده‌اند، ولی ((دفاع فیلیپور)) و ((میراث فیلیپور)) هنوز به عنوان حرکات مورد قبول در شطرنج در خاطرها هستند. باله در اپرای فرانسه میان پرده مورد علاقه بود؛ در این زمینه ظرافت فرانسوی وسیله تجلی دیگری یافت و حرکات به صورت شعر درآمدند. ژان - ژرژ نوور، استادباله در اپرای پاریس، رسالهای درباره طراحی رقص به نام نامه‌هایی درباره رقص و باله نوشت (۱۷۶۰) که زمانی شهرت بسیار داشت؛ این رساله با جانبداری از بازگشت به کمال مطلوب یونانیها در زمینه رقص، یعنی طبیعی بودن حرکات، سادگی لباسها، و تاکید بر اهمیت دراماتیک به جای اشکال انتزاعی و هنر نمایشهای استادانه، راه را برای گلوک هموار کرد.

کنسرت‌های عمومی در این زمان قسمتی از زندگی همه شهرهای عمده فرانسه را تشکیل میدادند. در پاریس ((کنسرت‌های روحانی)) (که در ۱۷۲۵ در تولیری تاسیس شد) اهمیت موسیقی سازی را بالا برد. در حالی که اپرا - کمیک لاسروپا درونا (کلفتی که خانم خانه میشود) اثر پرگولزی را اجرا میکرد، در کنسرت‌های روحانی ستابات مائر اثر وی را اجرا میکردند؛ این برنامه چنان مورد حسن قبول قرار گرفت که تا سال ۱۸۰۰ هر ساله تکرار میشد. کنسرت‌های روحانی موجبات پذیرش ساخته‌های هندل، هاین، موتسارت، یوملی، پیچینی، و باخ را در فرانسه پدید آوردند و برای نوازندگان چیره دست آن روز صحنهای برای هنرنمایی فراهم کردند.

این هنرمندان میهمان در يك چیز همعقیده بودند، و آن اینکه فرانسه از نظر موسیقی از آلمان، اتریش، ایتالیا عقبتر است. عقیده ((فیلسوفان)) نیز چنین بود. گریم، که خود اصلاً آلمانی بود، در این باره نوشت: ((جای تأسف است که مردم این کشور تا این حد از موسیقی بیاطلاعند:)) او مادموازل فل را که با صدایی دلنشین آواز میخواند مستثنا میداشت. گریم با روسو و دیدرو، که خواستار بازگشت به طبیعت در اپرا بودند، همعقیده بود؛ این سه نفر رهبری گروه ایتالیایی را در آن جنگ دلقکها که با عرضه يك اپرا بوفّا توسط يك گروه هنری ایتالیایی در پاریس آغاز شده بود به عهده داشتند. ما در جای دیگر شاهد این بحث میان سبکهای فرانسوی و ایتالیایی بودهایم؛ این بحث هنوز به پایان نرسیده بود، زیرا دیدرو در برادرزاده رامو هنوز درگیر ((جنگ دلقکها)) بود؛ و در اثر دیگر خود، سومین گفتگو درباره پسر نامشروع (۱۷۵۷)، وی خواستار يك مسیح شد که اپرای فرانسه را از قید خطابه‌های پرطمطراق و تدابیر تخیلی آزاد سازد. او میگفت: ((بگذارید کسی قدم به پیش گذارد و تراژدیها و کمدیهای حقیقی را بر روی صحنه اپرا بیاورد!)) وی به عنوان نمونه يك متن مناسب ایفیگنیا در اولیس اثر اورپیدس را ارائه کرد. آیا گلوک که در آن وقت در وین بود این دعوت را شنید و لتر آن را با لحنی حاکی از پیشگویی در ۱۷۶۱ تکرار کرد:

باید امید داشت نابغهای به قدر کافی نیرومند به پا خیزد تا بتواند ملت را از این فساد [حیله‌گری] برهاند و به آثاری که روی صحنه می‌آیند شان و روح اخلاقی لازم را که اینک صحنه فاقد آن است ببخشد. ... امواج بدسلیقگی روبه افزایشند و به نحوی غیرمحسوس خاطره آنچه را که روزی مایه افتخار ملت بود در خود غرق میکنند. با وصف این، بار دیگر تکرار میکنم که باید در اساس اپرا تحولی پدید آید تا دیگر سزاوار تحقیری که این همه ملل اروپا بر آن روا میدارند نباشد.

در سال ۱۷۷۳ گلوک به پاریس آمد، و در ۱۹ آوریل ۱۷۷۴ در آنجا نخستین برنامه فرانسوی ایفیگنیا در اولیس را اجرا کرد - جریان این ماجرا به موقع خود گفته خواهد شد.

III - تئاتر

فرانسه در این دوران نمایشنامه‌های تولید نکرد که بتواند در خاطره‌ها باقی بماند، شاید بجز معدودی که ولتر از له دلیس یا فرنه فرستاد. ولی فرانسه از درام همه گونه تشویق، چه از نظر اجرا و چه از لحاظ استقبال عمومی، به عمل آورد. در ۱۷۷۳، ویکتور لویی در بوردو بهترین تماشاخانه کشور را بهوجود آورد، و در آن يك سرسرای با شکوه با ستونهای به سبک کورنتی، طارمی کلاسیک، و تزیینات مجسمهای ساخت. کمدی - فرانسز؛ که گریک آن را بهترین گروه بازیگران در اروپا میشناخت، در تماشاخانه فرانسه، که به سال ۱۶۸۳ در خیابان فوس در محله سن-ژرمن-د-پره ساخته شده بود، جای داشت. این تماشاخانه دارای سه ردیف گالری بود که در يك سالون باریک به شکل مستطیل قرار داشتند و در خور تك گویبهای بلند و فصیحانه بودند، و همینامر سبک خطابه گونه نمایش را در فرانسه بهوجود آورد. صدها خانواده برنامه‌های خصوصی نمایشی ترتیب میدادند، از ولتر در فرنه گرفته تا ملکه در تریانون - که در آنجا ماری آنتوانت عقیده داشت که ((بیش از ده خانم اسم و رسمدار بهتر از هر زنی در تئاتر بازی میکردند و آواز میخواندند)) تماشاخانه‌های کوچک در فرانسه در همه جا برپا میشدند، يك صومعه متعلق به فرقه قدیس برنار، که در جنگلهای برس پنهان بود، برای راهبان خود تماشاخانه کوچکی ساخت، ((بدون اینکه (به قول یکی از راهبان) متعصبین و کوتاه‌اندیشان از آن مطلع شوند.)) با وجود رقابت غیر حرفه‌ایها، کمدی - فرانسز چون ستاره‌های بر فراز فرانسه میدرخشید. قبلاً ذکر شد که چگونه مردم ژنو و فرنه هنگامی که لو کن برای ولتر در شانلن نمایش میداد، به دیدن نمایشش می‌آمدند. نام واقعی او هانری لویی کن بود، ولی این نام خانوادگی مورد لعن بود و به همین جهت میتوان عمل او را در تغییر آن عفو کرد. قیافه وی نیز برایش سعادتبار نبود. مادموازل کلرون مدتی وقت لازم داشت که حتی در هنگام بازی بتواند با او مانوس شود. ولتر استعداد او را در يك برنامه غیر حرفه‌ای کشف کرد، به او تعلیم داد، و جایی برایش در تئاتر - فرانسه پیدا کرد. لوکن در ۱۴ سپتامبر ۱۹۷۰ نخستین برنامه خود را در نقش تیتوس در اثر ولتر به نام بروتوس

ایفا کرد و از آن پس، برای يك نسل، نقش مرد اول را در نمایشنامه‌های ولتر بهعهده داشت. این پیر دیر آتشی مزاج (ولتر) تا پایان کار به او بسیار علاقه‌مند بود.

ولی سوگلی نمایشهای ولتر (اکنون که آدرین لوکورور در گذشته بود) مادموازل کلرون بود. از نظر قانونی نام وی کله - ژوزف هیپولیت لری دولا تود بود. او، که از يك پیوند بدون زناشویی در سال ۱۷۲۳ بهدنیا آمده بود و امیدی به زنده ماندنش نمیرفت، تا سن هشتاد سالگی در قید حیات بود و چنین عمر طولانی گاهی برای قهرمانان زن صحنه نمایش نعمتی به حساب نمی‌آید. عقیده بر این بود که ارزش ندارد او تحت تعلیم و تربیت قرار گیرد، ولی وی مخفیانه به داخل تماشاخانه فرانسه رفت، مسحور مناظر و خطابه خوانی آنجا شد، و هیچ وقت نتوانست، حتی در حالت خلسه عشق، بر تمایل خود بر خطابه خوانی به طور کامل غلبه کند. اعلام کرد که هنر پیشه خواهد شد؛ مادرش او را تهدید کرد که اگر در تصمیمی چنین گناهکارانه پافشاری کند، دست و پایش را خواهد شکست؛ وی پافشاری کرد و به يك گروه هنری سیار ملحق شد. بزودی اصول اخلاقی متداول در حرفه جدید را فراگرفت. خود او در این مورد میگوید: ((بر اثر استعداد، زیبایی، و سهولت نزدیک شدن به من، آن قدر مرد به پایم اقتادند که، با توجه به رقت طبیعی قلب من، برایم امکان نداشت برای عشق ورزی مهیا نباشم.)) وقتی به پاریس بازگشت، مورد علاقه آقای دولا پولینیر واقع شد. این مرد از او کام گرفت و از نفوذ خویش استفاده کرد تا جایی برایش در ایرا دست و پا کند؛ چهار ماه بعد دوشس دو شاتورو، رفیقه معمولی پادشاه، او را وارد گروه کم‌دی - فرانسر کرد. مسئول گروه از او خواست که نخستین نقش خود را انتخاب کند، در حالی که انتظار داشت او مطابق معمول يك نقش کوچک انتخاب کند؛ ولی وی پیشنهاد کرد که نقش قدر را بازی کند؛ مسئول گروه اعتراض کرد، ولی تسلیم نظر او شد؛ او این کار خطیر را با پیروزی به انجام رسانید. از آن پس در نقشهای تراژیک ظاهر میشد و تنها رقیبش در این زمینه مادموازل دومنیل بود. وی به علت آنکه با ببیندوباری کامل و اشتیاق وافر به دنبال آمیزش با مردان میرفت، برای خود شهرتی بهم زد. با تعداد زیادی از نجیبزادگان رابطه داشت، خوب از آنها پول درمی‌آورد، آنچه را که به‌دست می‌آورد جمع میکرد، و سپس بیشتر آن را به معشوق مورد علاقه‌اش شوالیه دو ژوکور، که برای دایره‌المعارف مقالاتی درباره اقتصاد مینوشت، تحویل میداد. او همچنین برای جلب توجه مارمونتل، که بزودی با وی به عنوان نویسنده قصه‌های اخلاقی آشنا خواهیم شد، متحمل مرارت‌هایی شد. اینک به نام‌های که وی به مارمونتل نوشت و مکنونات قلبی خویش را بر او افشا کرد توجه کنید: ((آیا امکان دارد که شما ندانید که چه مشقاتی برای من ایجاد کرده‌اید (بدون تعمد، ولی، باوصف این، من مشقات را تحمل کردم)، و این مشقات مدت شش هفته مرا به وضعی بسیار خطرناک بستری کردند. نمیتوانم باور کنم که شما از این امر آگاه بوده‌اید، زیرا در آن صورت شما، در حالی که همه میدانستند من چه وضعی دارم، به داخل اجتماعات نمیرفتید.)) با این توصیف، او و مارمونتل مدت سی سال با یکدیگر دوستی محکمی داشتند.

بر اثر انتقادات و پیشنهادهای مارمونتل بود که کلرون در نحوه بازی تغییر مهمی داد. تا سال ۱۷۴۸ وی از روش متداول در تئاتر فرانسه، یعنی سخنان پر قدرت و پراحساس، حرکات پرابهت، و شور و هیجان همراه با لرزش تن پیروی میکرد. مارمونتل این کارها را غیرطبیعی و نامطبوع یافت. کلرون در بحبوحه روابط خود با این و آن، مطالعات زیادی کرده و در شمار تحصیلکرده‌ترین زنان عصر خود درآمده بود؛ شهرت و ((ادراک)) او راه ورود به اجتماع اشخاص با فرهنگ را به رویش گشوده بودند؛ او متوجه شد که طبل هر چه میان تهیتر باشد، صدایش بیشتر است. در سال ۱۷۵۲ بیماری سیفلیس او را مجبور کرد که مدتی از صحنه نمایش دور باشد.

پس از بهبود، قبول کرد که سی و پنج برنامه در بور دو اجرا کند. در نخستین شب بازی خود در بور دو (به طوری که خودش میگوید) وی نقش قدر را به شیوه دیرینه، و ((با همه سر و صدا و حماقتی که در آن موقع در پاریس مورد تحسین بسیار قرار میگرفت))، اجرا کرد. ولی شب بعد نقش اگر بیین در بریتانیکوس راسین را با صدایی آرام و حرکاتی موزون ایفا کرد، تا صحنه آخر جلو ابراز احساسات تندش را گرفت، و مورد تشویق و تحسین بسیار واقع شد. پس از بازگشت به پاریس، وی تماشاگران پیشین خود را با سبک جدید خویش موافق و همراه کرد. دیدرو به گرمی و شوق با این تغییر اظهار موافقت کرد، و هنگامی که

هنر پیشه کیست را مینوشت، کلرون را در نظر داشت. وی معتقد بود که یک بازیگر خوب، حتی در پرهیزانترین و پراحساسترین لحظات نقش خود، در درون خویش آرام و بر خود مسلط است؛ او میپرسید: ((کدام نحوه اجرا از طرز بازی کلرون کاملتر است)) کلرون علاقه داشت به طرفداران و تحسین کنندگان خود بگوید (و به این ترتیب آنها را دچار شگفتی بسیار کند) که در آن لحظاتی که احساسات جوشانی در تماشاگران خود بهوجود میآورد و اشک از چشمانشان جاری میسازد، در ذهن خود صورتحسابهای ماهیانهش را از نظر میگذراند. ولتر از شیوه جدید استقبالی نکرد، ولی در زمینه اصلاح وضع الیسه نمایشی و وسایل صحنه؛ از او پشتیبانی موثری کرد و او هم به سهم خود در همین زمینه از ولتر پشتیبانی به عمل آورد. تا این زمان بازیگران زن، از هر ملت یا به هر سنی که بودند، نقش خود را در لباسهای پاریس قرن هجدهم ایفا میکردند، که دامنهای سیمدار و موهای پودر زده جزو آن بودند. کلرون با پوشیدن لباس و آرایش موی به سبک زمان وقوع نمایشنامه تماشاگران خود را به شگفتی انداخت؛ و وقتی که او نقش ایدامه را در بیتیم چین ولتر بازی کرد، لباسها و اثاث چینی بودند.

در سال ۱۷۶۳ کلرون به ژنو رفت تا با دکتر ترونشن مشاوره کند. ولتر از او خواست که در له دلیس نزد وی بماند و به او گفت: ((مادام دنی بیمار است، من هم همین طور. بنابراین آقای ترونشن برای دیدن ما هر سه به بیمارستان ما خواهدآمد.)) او نزد ولتر آمد و این دانشمند پیر آن قدر از او خوشش آمد که وی را برای یک اقامت طولانیتر به فرنه کشاند و او را ترغیب کرد که برای اجرای چند برنامه در تماشاخانهش به وی ملحق شود. یک نقاشی قدیمی او را در هفتادمین سال زندگی نشان میدهد که برای ابراز علایق آتشین خود، در برابر کلرون زانو زده است.

در سال ۱۷۶۶ او از صحنه نمایش کناره گرفت، زیرا در سن چهل و سه سالگی سلامتش و حتی دقت سخنانش زایل شده بود. او هم مانند لوکوروور عاشق یک جوان نجیبزاده سرزنده شد؛ تقریباً هر چه داشت فروخت تا او را از دست طلبکارانش نجات دهد؛ و این نجیبزاده هم با تقدیم عشق خود و پولهای او به زنان دیگر جبران این محبتها را کرد! در آن وقت، در حالی که چهل و نه سال از عمرش میگذشت، کریستیان فریدریش کارل آلکساندر، مارکگراف آنسباخ و بایرویت که سی و شش سال از عمرش میگذشت، از او دعوت کرد که بعنوان معلم و رفیقهایش در آنسباخ زندگی کند. کلرون نزد او رفت و مدت سیزده سال حکمران را زیر نفوذ خود داشت. حکمران در فرانسه با پارهای از آرمانهای نهضت روشنگری آشنا شده بود، و با تشویق کلرون چند فقره اصلاح در قلمرو خود به عمل آورد - شکنجه را منسوخ، و آزادی مذهبی را برقرار کرد. آخرین موفقیت کلرون این بود که او را ترغیب کرد تا هر شب نزد همسر خود بخوابد. بتدریج او از زندگی در آنجا کسل شد و حسرت پاریس را میکشید. حکمران گاهی او را به پاریس میبرد؛ در یکی از این سفرها، او رفیق تازهای گرفت و کلرون را در حالی که وضع مالی مرتبی برایش تامین کرده بود، در پاریس رها کرد. او اینک شصت و سه سال داشت.

در سالونها، و حتی به وسیله مادام نکر که زنی باتقوا بود، از او استقبال میشد. فن بیان را به کسی که بعداً به نام مادام دو ستال معروف شد درس داد. معشوقهای تازهای گرفت که از آن جمله شوهر مادام دو ستال بود.

مادام از اینکه از شر شوهرش به این وسیله خلاص شده است خوشحال بود. این مرد وسایل آسایش بازیگر سالخورده را فراهم کرد، ولی انقلاب ارزش لیبرهایش را کاهش داد، و او در فقر بهسر میبرد، تا اینکه ناپلئون در سال ۱۸۰۱ بر مقررری او افزود. در آن سال، یکی از شار مندان به نام دو پواریه پیشنهاد کرد آخرین رابطه میان آن دو برقرار شود. او در یادداشتی رقتبار، که سرگذشت غمانگیز بسیاری از زنان بازیگر سالخورده را خلاصه میکند، او را از این کار منع کرد: ((احتمال دارد که حافظه شما هنوز مرا به عنوان بازیگری درخشان، جوان، و محصور در همه شهرت و اعتبار خود به یاد آورد. شما باید در افکار خود تجدیدنظر کنید. من بسختی میتوانم ببینم؛ گوشت سنگین است؛ دندانهای در دهانم باقی نمانده و صورتم از چروک پوشیده شده است و پوست خشک بدنم بسختی میتواند استخوانهای ضعیفم را بپوشاند.)) با همه اینها،

آن شخص به دیدنش آمد، و آن دو با تجدید خاطرات جوانی یکدیگر را تسکین دادند. کلرون در ۱۸۰۳ به علت افتادن از تختخواب درگذشت.

او مدتها پس از سر آمدن دوران تراژدیهای کلاسیک به زندگی ادامه داد. ولتر، که بزرگترین عرضه کننده این تراژدیها در قرن هجدهم بود، کلرون را به عنوان عالیترین مفسر آنها مورد تحسین و تشویق قرار میداد.

تماشاگران پارisi، که بیشتر آنها از طبقه متوسط بودند، از خطابه‌های با وزن و قافیه شاهزادگان، کشیشان، و پادشاهان به جان آمده بودند. اینک چنین به نظر میرسید که آن ابیات پرطنین و شش هجایی کورنی و راسین نشانهای از زندگی اشرافی بودند؛ ولی مگر در تاریخ جز نجبا اشخاص دیگری نبودند البته بلی. مولیر این اشخاص دیگر را نشان داده بود؛ ولی این تنها در نمایشنامه‌های کمدی بود؛ آیا در خانواده‌ها و قلوب اشخاصی که دارای اصل و نسب معروفی نبودند ماجراهای حزنانگیز، آزمایشهای مشکل، و احساسات عالی وجود نداشتند دیدرو عقیده داشت که زمان درامهای بورژوازی فرارسیده است. در حالی که نجبا از ابراز احساسات احتراز میکردند و لازم میدانستند که نقاب با شکوهی بر روی عواطف گذارده شود، دیدرو عقیده داشت که درام جدید باید احساسات را از قید و بند آزاد کند و نباید از به گریه انداختن تماشاگران شرم داشته باشد. بدین ترتیب او و دیگران پس از او درامهای رقتانگیز نوشتند. علاوه بر آن، چند تن از نمایشنامه نویسان جدید نه تنها زندگی طبقه متوسط را مجسم و از آن تجلیل کردند، بلکه به نجبا، روحانیان، و سرانجام حتی به دولت، به فساد آن، به مالیاتها، و به تجملپرستی و اتلاف حمله بردند. آنها نه تنها استبداد و تعصب را محکوم میداشتند (ولتر این کار را بخوبی انجام داده بود)، بلکه نظام جمهوری و دموکراسی را نیز تحسین میکردند؛ و این قسمت از نمایشنامه‌ها با گرمی خاص مورد تشویق و تحسین قرار میگرفت.

صحنه تئاترهای فرانسه به یکصد نیروی دیگر که در حال تدارك انقلاب بودند پیوست.

IV - مارمونتل

در سال ۱۷۶۵ هوریس والپول از پاریس نوشت: ((نویسندگان همه جا هستند، و آنها از نوشته‌های خودشان هم بدترند، و منظور من از این حرف این نیست که از هیچ يك از این دو تعریف کرده باشم.)) مسلماً این دوران از نظر ادبیات نمیتوانست با دوران مولیر و راسین یا با دوران ویکتور هوگو، فلور، و بالزاک برابری کند؛ در مدت کوتاه میان سالهای ۱۷۵۷ و ۱۷۷۴ میتوان از روسو، مارمونتل، بقایای خرمن آتش ولتر، و تراوشات پنهانی و منتشر نشده دیدرو به عنوان نویسندگان و آثاری که قابل ذکر هستند یاد کرد. مردان و زنان چنان به محاوره توجه داشتند که قبل از آنکه دست به قلم ببرند، ظرافت طبعشان به پایان میرسید. زرق و برق اشرافی دیگر در نوشته‌ها دیده نمیشد؛ فلسفه، اقتصاد، و سیاست روی صحنه خودنمایی میکردند، و محتوا بر قالب حکومت میکرد. حتی شعر به سویی تبلیغات گرایید؛ فصول سن - لامبر (۱۷۶۹) تقلیدی از جیمز تامسن بود، ولی تعصب و تجمل را بدون توجه به مقتضیات زمان مورد حمله قرار میداد و، مانند لیر، زمستان را به صورت بادهای یخزده‌ای که در اطراف بیغوله‌های فقرا زوزه میکشند مجسم میکرد.

ژان فرانسوا مارمونتل ترقی خود را مرهون تیزهوشي، زنان، و ولتر بود. وی، که در سال ۱۷۲۳ زاده شده بود، در دوران پیری خاطرات يك پدر (۱۸۰۴) را که اثری عطف‌آمیز بود به رشته تحریر درآورد. این خاطرات تصاویری لطیف از دوران کودکی و جوانی وی ترسیم میکنند. با آنکه وی در زمره شکاکان درآمد و ولتر را تقریباً به حد پرستش بزرگ میداشت، درباره مردم خدایپرستی که او را بزرگ کرده، و یسوعیان مهربان و فداکاری که آموزش او را به عهده گرفته بودند، جز سخن خوب چیزی نمیگفت. چنان به این فرقه علاقه‌مند بود که، به رسم آنان، قسمتی از موی سر خود را تراشید، شوق پیوستن به سلك آنان

را در سر میپروراند، و در مدارس آنان در کلرمون و تولوز تدریس میکرد. ولی وی هم، مانند بسیاری از پرندگان نوبال یسوعی، بر روی بادهای عصر ((روشنگری)) پرکشید و، دست کم، اصالت فکری خود را از دست داد. در سال ۱۷۴۳ ابیاتی را به ولتر ارائه داد.

این ابیات آن قدر به مذاق ولتر خوش آمدند که وی يك دوره از آثارش را که به خط خود اصلاح کرده بود برای مارمونتل فرستاد. شاعر جوان این آثار را به عنوان یادگاری مقدس نگاه داشت، و کلیه افکاری را که درباره پیوستن به حرفه کشیشی در مغز داشت رها کرد. دو سال بعد، ولتر جایی برای او در پاریس تأمین کرد و ترتیبی داد که وی برایگان به تماشاخانه فرانسه برود؛ در حقیقت ولتر از روی ملاحظاتی که در قلب پدرانه بدون فرزندش نهفته بود اشعار مارمونتل را به فروش میرسانید و پول آنها را برایش میفرستاد. در سال ۱۷۴۷ نمایشنامه مارمونتل به نام دیونوسیوس جبار، که به ولتر تقدیم شده بود، مورد قبول واقع شد و به روی صحنه آمد. این نمایشنامه موفقیتی خارج از حدود امید وی داشت، به قول خودش ((ظرف يك روز مشهور و ثروتمند شدم.)) طولی نکشید که او در سالونها به صورت يك شیربچه درآمد؛ غذاهای گرانیقیمت میخورد، و بهای آنها را به صورت لطیفه‌گویی و شیرین زبانی میپرداخت؛ سرانجام به بستر کلرون نیز راه یافت.

دومین نمایشنامه او به نام آریستومن پول، دوستان، و رفیقه‌های بیشتری برای او بهدنبال داشت. در اجتماعات مادام دو تانسن او با فونتئل، مونتسکیو، هلسیوس، ماریوو، و گریم آشنا شد. در سرمیز بارون د/اولباک به صحبت‌های دیدرو، روسو، و گریم گوش میداد. با استفاده از راهنمایی زنان، راه ترقی در جهان را در پیش گرفت. با تمجید از لویی پانزدهم طی ابیاتی زیرکانه، اجازه ورود به دربار را یافت. پومپادور فریفته سیمای قشنگ و جوانی شکوفان او شد و برادر خود را وادار کرد او را به عنوان منشی استخدام کند؛ در ۱۷۵۸ به سمت سردبیر نشریه رسمی مرکور دوفرانس انتخاب شد. يك لیبرتو برای رامو ساخت و مقالاتی برای دایر هالمعارف نوشت. مادام ژوفرن آن قدر از او خوشش آمد که آپارتمان راحتی در خانه خود به او داد، و او ده سال مستاجر این آپارتمان بود.

در سالهای ۱۷۵۳ - ۱۷۶۰ يك سلسله قصه‌های اخلاقی برای نشریه مرکور نوشت. آن قصه‌ها باعث شدند که این نشریه در زمره نشریات ادبی درآید. این یکی از داستانهای خردمندانه اوست: سلیمان دوم، که از سرگرمیهای ترکی خسته شده بود، خواستار سه ماهروی اروپایی میشود. زیبایی نخستین يك ماه مقاومت میکند، يك هفته تسلیم میشود، و بعد کنار گذارده میشود. زیبا روی دیگر خوب آواز میخواند، اما صحبتش خواب آور است. روکسالانا نه تنها مقاومت میکند، بلکه سلطان را، به عنوان مردی عیاش و جنایتکار، مورد سرزنش شدید قرار میدهد. سلطان با فریاد به او میگوید: ((فراموش میکنی من کی هستم و تو کی)) روکسالانا پاسخ میدهد: ((تو قدرتمندی و من زیبا، پس ما باهم برابریم.)) روکسالانا زیبایی فوق العاده‌ای ندارد، ولی بینی او سربالاست و همین موضوع قدرت مقاومت را از سلیمان سلب میکند. سلیمان از هر وسیله‌ای برای درهم شکستن مقاومت او استفاده میکند، ولی موفق نمیشود. تهدید میکند، او را میکشد؛ روکسالانا حاضر است خود را بکشد تا زحمت سلطان کم شود. سلطان به او توهین میکند؛ روکسالانا با لحنی نیشدارتر به او توهین میکند. ولی در عین حال به وی میگوید که خوشقیافه است و تنها چیزی که لازم دارد راهنمایی او است که به خوبی يك مرد فرانسوی از آب درآید. سلیمان از این مطلب هم ناخشنود میشود و هم خشنود. سرانجام او با روکسالانا ازدواج میکند و او را ملکه خودش میسازد. در ضمن تشریفات از دواج، او از خودش میپرسد: ((آیا امکان دارد که يك بینی کوچک نوك برگشته قوانین يك امپراطوری را برهم زند)) نتیجه اخلاقی مارمونتل این است: چیزهای کوچک هستند که موجد وقایع بزرگ میشوند، و اگر ما آن ریزه کاریهای پنهان را میدانستیم، در تاریخ بکلی تجدینظر میکردیم.

تقریباً همه چیز بر وفق مراد مارمونتل بود تا آنکه وی در ۱۷۶۷ رمانی به نام بلیزر منتشر کرد. این رمان عالی بود، ولی از رواداری مذهبی طرفداری میکرد و میپرسید ((آیا شمشیر حق دارد بدعت، لامذهبی، و الحاد را ریشه‌کن کند و همه جهان را زیر یوغ ایمان حقیقی قرار دهد)) سوربون این کتاب را به عنوان اینکه دارای فلسفه مردود و قابل ایرادی است محکوم کرد. مارمونتل در برابر قاضی سوربون حاضر شد

و اعتراض کنان گفت: ((آقا، ببینید چه میگویم، شما روحیه و طرز تفکر مرا محکوم نمیکنید، بلکه روحیه و طرز تفکر این دوران را محکوم میکنید)) روحیه و طرز تفکر قرن در جسارت او و نرمی مجازاتش متجلی شد. اگر ده سال قبل از آن بود، او را به زندان باستیل میفرستادند و جلو انتشار کتابش گرفته میشد؛ ولی در عمل فروش رمانش، که هنوز ((اجازه و مراحم)) پادشاه را داشت، به نحوی عالی ادامه یافت، و دولت به این قناعت کرد که به او توصیه کند که در این زمینه سکوت پیشه سازد ولی مادام ژوفرن از اینکه دستور سوریون حاکی از منع بلیزر نه تنها در کلیسا خوانده شد بلکه روی در منزل وی نیز الصاق گشت، خیلی ناراحت شد و با ملایمت به مارمونتل پیشنهاد کرد جایی دیگری برای خودش پیدا کند.

طبق معمول بخت یار او بود. در سال ۱۷۷۱ به عنوان وقایعنگار سلطنتی، با حقوقی خوب، منصوب شد؛ در ۱۷۸۳ منشی دایمی فرهنگستان فرانسه، و در ۱۷۸۶ استاد تاریخ در لیسه شد. در ۱۷۹۲، در شصت و نه سالگی، در حالی که زیاده رویهای انقلاب حالش را دگرگون کرده بود، به اورو و سپس به آبلوویل رفت؛ در آنجا خاطرات خود را نوشت، که در آن حتی سوریون مورد عفو قرار گرفت. سالهای آخر عمرش را در فقر بدون شکوه گذراند، و از اینکه زندگی کامل و پرمتمنی داشته است شکرگزار بود. او در آخرین روز سال ۱۷۹۹ درگذشت.

V - زندگی هنر

۱ - مجسمه سازی

پادشاه سلیقه خوبی در هنر داشت؛ اعیان و بانوان دربار و میلیونرهایی که اینک مشتاق تسلط بر امور کشور بودند نیز چنین سلیقه‌های داشتند. وقتیکه در سال

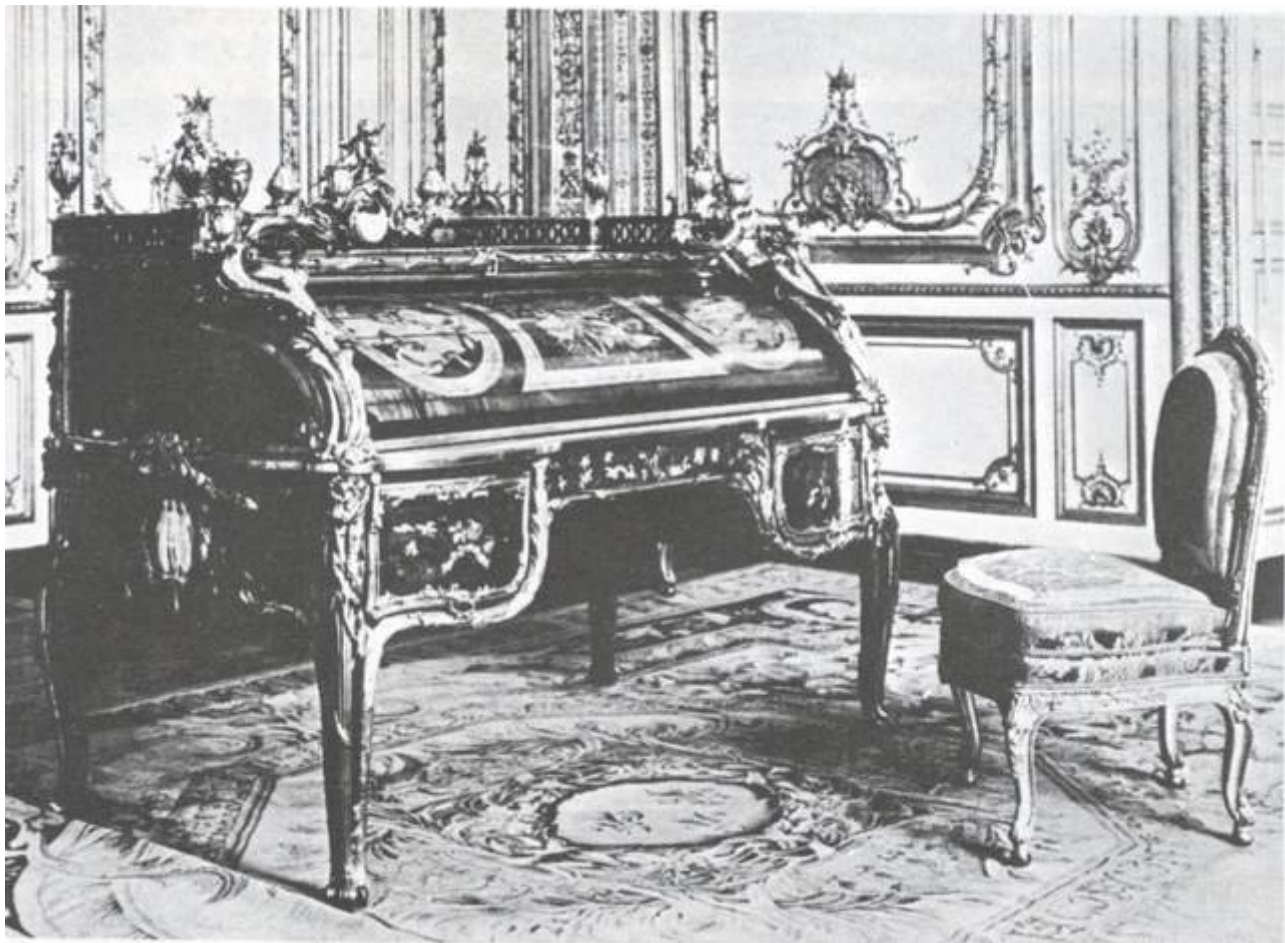
که مادام دو پومپادور تاسیس کرده بود، شروع به تولید چینی آلات با گل سفت کردند، این امر واقعه مهمی در تاریخ فرانسه بهشمار رفت؛ و با آنکه آلمانیها در درسدن و مایسن شصت سال قبل از آن این کار را کرده بودند، طولی نکشید که محصولات سوربازارهایی در اروپا یافت، و حتی هنرمندانی بزرگ مانند بوشه، کافیری، پاژو، پیگال، فالکونه، و کلودیون برای چینی آلات سور طرحهایی میساختند. در عین حال، اشیای بدل چینی و چینی آلات ساخته شده از گل نرم با طرحهایی عالی، به طور مرتب، توسط چینی سازان سور، سن کلو، شانتی، و ونسن تولید و عرضه میشدند.

چینی سازان، فلزکاران، مجلسازان، و فرشینه بافان امکانات خود را روی هم میگذارند تا اطاقهای اعضای خاندان سلطنت، نجباء، و صاحبان سرمایه را تزئین کنند. انواع ساعت، مانند ساعتی که بوازو طرحریزی کرد و گوتیر با برنز ریخت، از تزئینات مشخص این دوران بودند. پیر گوتیر و ژاک کافیری در ساختن مفرغ زر نما استاد بودند، و این کار در حقیقت عبارت بود از کندن و حک کردن ترکیبی از فلزات خصوصاً مس و روی، و سپس کار گذاردن آن در مبل و اثاث. استادان مجلسازی صنف پرغرور و نیرومندی به وجود آوردند که اعضایش موظف بودند به عنوان علامت مسئولیت مهر اسم خود را بر کارهای خود بزنند. بهترین مجلسازان فرانسه از آلمان آمده بودند، از قبیل ژان - فرانسوا اوین و شاگردش ژان - هانری ریزنر. این دو نفر مهارتهای خود را روی هم گذارند تا برای لویی پانزدهم (۱۷۶۹) میزکار شاهانه‌ای که از نظر طرح، حکاکی، مرصع کاری، و تذهیب خیالانگیز بود و پادشاه ۶۳،۰۰۰ لیور پول برایش داد درست کنند. ناپلئون اول و ناپلئون سوم نیز از این میز بهره‌مند شدند، و در تاریخ ۱۸۷۰ میز به موزه لوور واگذار شد. بهای این میز اینک ۵۰،۰۰۰ لیبره انگلیسی تعیین شده است.

در این عصری که چنین اهمیتی برای ارزشهای ملموس قایل بود، مجسمه سازی تقریباً همان ارزش و اهمیت گذشته را بازیافت، زیرا اساس آن شکل بود، و کشور فرانسه هم به تجربه میاموخت که روح هنر در شکل است نه رنگ. در اینجا نیز زنان بر خدایان پیشی گرفتند: در هنر مجسمه سازی بیش از آنکه به

خدایان توجه شود، به زنان توجه شد. با این اختلاف که مجسمه‌هایی که از زنان ساخته می‌شدند با واقعیات، که به طور طبیعی نقایص و نارساییهایی دارند، منطبق نبودند. بلکه با اشکال و البسه ایدئالی انطباق داشتند که هنرمند در ذهن خود درباره زنان مجسم می‌کرد. مجسمه‌سازی نه تنها کاخها و کلیساها را زینت می‌بخشید، بلکه باغها را نیز تزیین می‌کرد. مجسمه‌هایی که در باغهای تولی‌ری بودند در زمره محبوبترین اشیای پاریس قرار داشتند؛ بوردو، نانسی، رن، و رنس از لحاظ ترکیب خاک، سنگ مرمر، و برنزی که در ساختن مجسمه به کار میرفت، با پاریس رقابت می‌کردند.

گیوم کوستو دوم، که سنش تنها يك سال از سنوات سلطنت پادشاه حاضر کمتر بود، در این



ژان - فرانسوا اوین و ژان - هانری ریزنر: اتاق کار شاه (۱۷۶۹). موزه لوور، پاریس



چینی آلات سور با گل نرم، ۱۷۸۴. موزه هنگام بهترین اثر خود را بهوجود آورد. در سال ۱۷۶۴ فردریک کبیر او را مامور کرد مجسمه‌هایی از ونوس و مارس بسازد؛ در ۱۷۶۹ کوستو این مجسمه‌ها را برای کاخ سان سوسی به پوتسدام فرستاد. همچنین در ۱۷۶۹ وی ساختن مقبره باشکوه دوفن و همسرش (والدین لویی شانزدهم) را برای کلیسای جامع سانس آغاز کرد و تا پایان عمر خویش (۱۷۷۷) روی این کار زحمت میکشید. وی در دهه‌های آخر عمر خود شاهد روی کار آمدن چهار مجسمه ساز بود که با بهترین و درخشانترین مجسمه سازانی که فرانسه تا آن زمان به خود دیده بود برابری میکردند. اینها عبارت بودند از ((پیگال، فالکونه، کافیری، و پاژو)).

پیگال، که نتوانسته بود ((جایزه بزرگ)) را که شامل هزینه تحصیل در رشته هنر در رم بود به دست آورد، به هزینه خود به رم رفت و کوستو هم به او کمک کرد. پس از بازگشت به پاریس، توانست با نخستین شاهکار خود به نام مرکور در حال بستن بالهای خویش به فرهنگستان هنرهای زیبا راه یابد. ژان باتیست لوموان، مجسمه ساز سالخورده، همین که این اثر را دید، فریاد برآورد ((کاش من این را ساخته بودم!)) لویی پانزدهم نیز از آن خوشش آمد و آن را در سال ۱۷۴۹ برای متحد خود فردریک دوم فرستاد. بعدها به طریقی این مجسمه به موزه لوور راه یافت، و در آنجا میتوان درباره مهارت عجیبی که هنرمند جوان در تجسم بیقراری این پیک اولمپی برای به پا خاستن و راهی شدن به کار برده است به غور و تعمق پرداخت. مادام دو پومپادور طرز کار پیگال را موافق طبع خود یافت و چند ماموریت به او داد. او مجسمه نیمتنه‌ای از پومپادور ساخت که اینک در موزه هنری متروپلیتن در نیویورک موجود است؛ و وقتی حرارت عشقی پومپادور به پادشاه فروکش کرد و تبدیل به دوستی شد، پیگال مجسمه‌ای از وی به صورت الاهی دوستی ساخت (۱۷۵۳). او مجسمه‌ای از لویی به صورت یک شامند ساده برای پلاس روایال در رنس درست کرد، و مجسمه‌ای را که بوشاردون از لویی پانزدهم درست کرده بود، برای نصب در میدانی که

اینک به نام پلاس دو لاکنکورد معروف است، به اتمام رسانید. مجسمه‌های با برنز از دیدرو تهیه، و وی را در حالی مجسم کرد که فلسفه‌های متناقض او را زیر فشار کشمکش خود قرار داده‌اند. هنگامی که آرامگاهی برای بقایای جسد مارشال دو ساکس در کلیسای سن توما در ستراسبورگ میساخت، جنبه نمایشی به کارش داد و این جنگجوی عاشق پیشه را در حالی نشان داد که به سوی مرگ گام بر میدارد، درست همان گونه که به سوی پیروزی گام بر میداشت.

مجسمه‌های که بیش از همه در این دوران دربار هاش صحبت میشد مجسمه‌های بود که پیگال، به تقاضای روشنفکران اروپا، از ولتر ساخت. مادام نکر این موضوع را در یکی از شب نشینی‌های خود در ۱۷ آوریل ۱۷۷۰ پیشنهاد کرد. همه هفته تن میهمانان او (که د/آلامبر، مورله، رنال، گریم، و مارمونت نیز جزو آنها بودند) از این پیشنهاد استقبال کردند و از مردم دعوت شد به تأمین هزینه آن کمک کنند، بعضیها ایراد گرفتند، زیرا ساختن مجسمه از اشخاصی که در قید حیات بودند، بجز سلاطین، امری غیرعادی بود؛ حتی از کورنی و راسین هم قبل از مرگشان مجسمه‌های ساخته نشده بود. با وصف این، سیل کمک‌های مردم سرآزیر شد و حتی نیمی از سلاطین اروپا نیز در این امر شرکت کردند؛ فردریک ۲۰۰ لویی طلا برای تجلیل از دوست و دشمن دیرینه خود فرستاد. روسو اجازه خواست که به سهم خود کمک کند، ولتر اعتراض کرد؛ د/آلامبر او را ترغیب کرد که رضا دهد. فررون، پالیسو، و دیگر ((ضد فیلسوفان)) پیشنهاد کمک کردند، ولی این پیشنهاد قبول نشد. ((فیلسوفان)) ثابت کردند که در بخشودن مخالفان، از مخالفان خود عقب‌ترند. و اما در مورد خود ولتر، وی به مادام نکر اخطار کرد که او مدل مناسبی برای مجسمه سازی بهشمار نمیرود.

من هفتاد و شش سال از عمرم میگذرد و هنوز درست از بیماری شدیدی که مدت شش هفته جسم و روحم را بشدت آزار میداد بهبود نیافته‌ام. گفته میشود آقای پیگال باید بیاید و از چهره من نمونه سازی کند. ولی، خانم، لازمه این امر آن است که من اصولاً چهره‌های داشته باشم، زیرا اینک به سختی میتوان حدس زد که چهره من در کجا قرار داشته است. چشمانم چند بند انگشت فرو رفته‌اند، گونه‌هایم به صورت پوست کهنه و خشکی‌های درآمده و به طرزی زننده بر استخوانهایم که به هیچ چیز بند نیستند چسبیده‌اند، و چند دندانهایم هم که داشتم همگی از بین رفته‌اند، آنچه به شما میگویم جنبه مجامله ندارد، بلکه حقیقت صرف است، هیچ گاه از شخص بیچاره‌ای به این وضع مجسمه نساخته‌اند. برای آقای پیگال این تصور پیش خواهد آمد که او را دست انداخته‌اند، و من هم آن قدر حب نفس دارم که جرئت نکم در حضور او ظاهر شوم. چنانچه او مایل باشد که به این ماجرای غیرعادی پایان داده شود، به او اندرز خواهم داد که، با تغییرات مختصری، از روی تصویر کوچکی که روی چینی آلات سور موجود است نمونه سازی کند.

پیگال با این پیشنهاد که از این اعجوبه مجسمه‌های برهنه بسازد، مسائل و مشکلات را دو برابر کرد؛ ولی او را از این کار منصرف کردند. در ماه ژوئن به فرنه رفت و مدت هشت روز آن فیلسوف کمرو به طور منقطع در برابر او نشست؛ ولی آن قدر نأرام و بیقرار بود - مثلاً به منشی خود مطلبی را میگفت که بنویسد، با صورت خود ادا درمیآورد، و با دهان خود به سوی اشیای گوناگونی که در اطاق بودند نخود پرتاب میکرد - که مجسمه ساز نزدیک بود به حمله عصبی دچار شود. پیگال، در حالی که قالبی ساخته بود، به پاریس بازگشت و مدت دو ماه روی این کار زحمت کشید، و در تاریخ چهارم سپتامبر نتیجه کار خود را آشکار ساخت. نیمی از گزیدگان و شخصیت‌های طراز اول که برای دیدن آمده بودند در شگفت شدند و تبسم کردند. این مجسمه اینک در راهرو مدخل کتابخانه ((انستیتو)) قرار دارد.

تنها رقیب پیگال در احراز مقام اول در زمینه مجسمه سازی اتین - موریس فالکونه بود، و دیدرو داستان جالبی از خصومت این دو نقل میکند. فالکونه، که دو سال از رقیب خود جوانتر بود، نخست با ساختن اشکالی از چینی از رقابت مستقیم با پیگال احتراز میکرد. مجسمه ["f1001451.htm"](http://f1001451.htm) پیگالیون دورو، که از روی طرح فالکونه ساخته شده بود، لطف خاصی داشت و حیرت مجسمه ساز یونانی را از اینکه گالاتیا، مجسمه مرمری او، خم شده که با او صحبت کند نشان میداد. این مجسمه میتوانست نمایشگر یک حقیقت فراموش شده باشد، و آن اینکه چنانچه یک اثر هنری با ما سخن نگوید، هنر نیست. وقتی که این

يك مشت گل را كه به صورت اثري با اهميت پايدار در آورده شده بود به پيگال نشان دادند، وي تحسین متداول يك هنرمند از هنرمند ديگر را نسبت به آن ابراز كرد و گفت: ((كاش من آن را ساخته بودم!)) ولي وقتي فالكونه مجسمه لويي پانزدهم شارمند را كه پيگال ساخته بود مشاهده كرد، متقابلاً تحسین مشابهي نكرد و گفت: ((آقاي پيگال، من از شما خوشم نميآيد، و فكر ميكنم شما هم درباره من همين احساس را داشته باشيد. من مجسمه لويي شما را ديده‌ام. ايجاد چنين اثري امكانپذير بود، زيرا شما اين كار را كرده‌ايد؛ ولي من تصور نميكنم كه هنر بتواند يك گام بالاتر از اين اثر بر دارد. اين امر مانع آن نميشود كه ما به همان صورتي كه بوديم باقي بمانيم. فالكونه از اينكه چهل سال مرارت كشيد تا هنرش مورد شناسايي كامل قرار گيرد رنجيده خاطر بود. گوشه عزلت گزيد؛ مانند ديوجانس زندگي ساده‌اي پيش گرفت؛ باساني به نزاع ميپرداخت؛ كار خود را ناچيز ميشمرد؛ شهرت را، چه در زندگي و چه در زمان پس از مرگ، تحقير ميكرد. سرانجام با ساختن مجسمه زني در حال آبتي، كه زن زيبايي را نشان ميدهد كه براي آبتي با انگلستان پايش دماي آب را امتحان ميكند (۱۷۵۷)، شهرت به سراغ او آمد. در اين هنگام مادام دو پومپادور نسبت به او بر سر لطف آمد، و وي براي مادام مجسمه‌اي به نام عشق تهديد كننده ساخت كه خدائي عشق را نشان ميداد كه تهديد ميكند تيري را كه آلوده به عشق است رها ميكند. مدتي فالكونه در مجسمه سازي همان مقامي را يافت كه بوشه و فراگورنا در قلمرو خود داشتند، و آثاري نشاط آور و دلفريب از قبيل ونوس و كوبيدو، و ونوس در برابر پاريس برهنه ميشود بهوجود آورد. مهارت او در طرح شمعدانهاي چند شاخه، فواره‌هاي كوچك، و مجسمه‌هاي كوچك تزئيني بود. او ((ساعت سه الاهه رحمت)) را از مرمر ساخت كه اينك در موزه لوور است؛ و با تجسم مادام دو پومپادور به صورت ((الاهه موسيقي)) وي را از خود خشنود كرد. در سال ۱۷۶۶ وي دعوت كاترين دوم را براي رفتن به روسيه پذيرفت، در سن پترزبورگ شاهكار خود ((پتركبير)) را بهوجود آورد، كه پتر را روي اسبي كه در حال از جا كندن است، نشان ميدهد. وي در برخورداري از عنايت امپراطريس با ديرو و گريم سهيم بود؛ دوازده سال براي او زحمت كشيد؛ با او و وزيرانش نزاع كرد؛ با عصبانيت از روسيه خارج شد،

خود را در اطاقش گذراند. بد بينيش به حيات همچنان تا پايان پايدار بود.

ژان - ژاك كافيري نيز روحيه شاد ابترتي نداشت، پدرش ژاك، كه از برنزكاران دوران پيشين بود، او را در رسيدن به شهرت كمك كرده بود. او با ساختن مجسمه‌اي كه پيكر پيرمردي را نشان ميداد كه تنها پوشش تنش ريش و سبيلش بود و رودخانه نام داشت توانست در همان ابتدا به فرهنگستان هنرهاي زيبا راه يابد. كمدي - فرانسز او را استخدام كرد تا تالارهايش را با مجسمه‌هاي نمايشنامه نويسان فرانسوي تزئين كند؛ وي با ساختن مجسمه‌هايي كه كورني، مولير، و ولتر را به صورت كمال مطلوب نشان ميدادند باعث مسرت همگان شد.

شاهكار او مجسمه نيمنتهاي است از ژان دو روترو نمايشنامه نويس - كه آن را از روي كليشهاي كه در خانواده ژان حفظ شده بود - درست كرد؛ اين مجسمه د/آرتانيان را در سنين ميانسالي نشان ميدهد كه از خصوصيات آن موي افشان، چشمان براق، بيني ستيزه‌جو، و سبيل نوک تيز است؛ اين يكي از زيباترين مجسمه‌هاي نيمنته در تاريخ مجسمه سازي ميباشد. گروه هنري اپرا، كه به كمدي فرانسز حسادت ميكرد، كافيري را وادار كرد كه قهرمانان آنان را نيز مجسم كند؛ او هم مجسمه‌هايي نيمنته از ((لولي و رامو)) درست كرد، ولي اكنون از اين مجسمه‌ها نشاني در دست نيست. مجسمه مرسوم به چهره يك دختر جوان هنوز باقي است. اين مجسمه، كه شايد از يكي از اعضاي باله اپرا ساخته شده، تركيب دلفريبي است از چشمان بيتكلف و سینه‌هاي غرورآمیز.

مجسمه ساز محبوب مادام دوباري او گوستن پاژو بود. وي پس از گذراندن دوره كارآموزي متداول در رم، با گرفتن ماموريتهايي از طرف پادشاه و سفارشهايي از خارج، در همان ابتدا كارش رونق گرفت. حدود دوازده مجسمه از رفيقه جديد پادشاه درست كرد؛ يكي از اين مجسمه‌ها كه در لوور است لباسي به سبك قديم دربر دارد و به نحو حيرت انگيزي تراشیده شده است. وي به درخواست پادشاه مجسمه‌اي از

بوفون براي ((باغ شاه)) درست کرد؛ سپس با ساختن مجسمه‌هایی از دکارت، تورن، پاسکال، و بوسوئه
خاطره آنها را تجدید کرد. زیباترین کارش گچبری‌هایی هستند که در تزیین ردیف‌های پایین جایگاه مخصوص
سالون اپرای ورسای به کار رفته‌اند. او عمرش کفاف آن را داد که برای لویی شانزدهم هم کار کند. در
اعدام آن پادشاه عزادار شود، و شاهد تسلط ناپلئون بر قاره اروپا باشد.

۲ - معماری

آیا در این هجده سال بنای قابل ذکر در فرانسه به وجود آمد نه زیاد. کلیساها برای کسانی که هنوز به
ایمان خود باقی بودند خیلی بزرگ بودند، و کاخها حسادت توده‌های قحط‌زده را تحریک می‌کردند. تجدید
علاقه به معماری رومی، بر اثر حفاری‌هایی که در هرکولانوم



اوگوستن پاژو: مادام دوباری، مجسمه نیمتنه مرمری. موزه لوور، پاریس



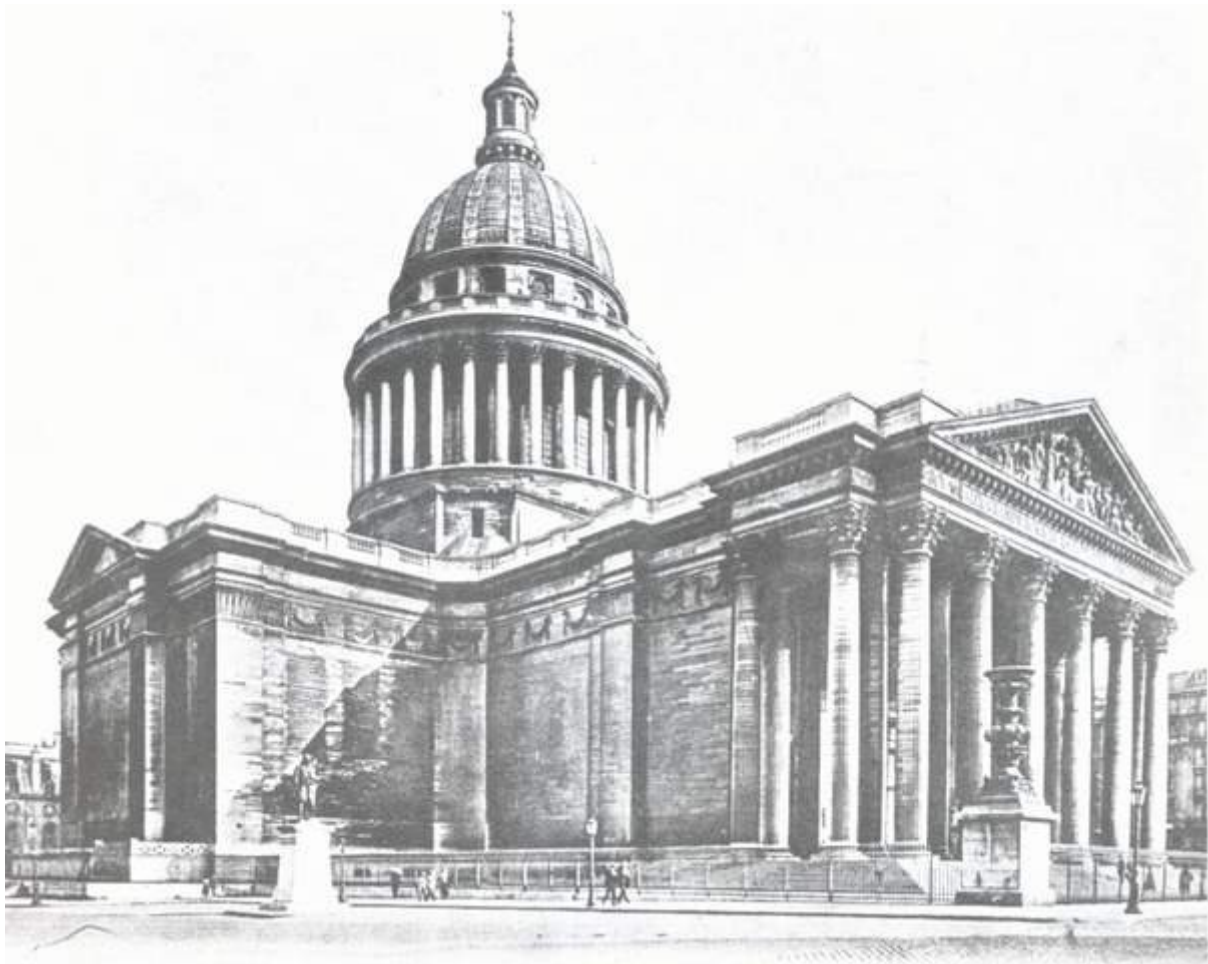
ژان - ژاك كافيري: ژان دو روترو. كمدي

(۱۷۳۸) و پومپئي (۱۷۴۸ - ۱۷۶۳) بهعمل آمدند، به تجديد حيات سبکهاي کلاسيک - خطوط ساده و باوقار، نمائي از ستون و سردر، و گاهي يك گنبد بزرگ - کمک ميکرد. ژاك فرانسوا بلوندل، استاد فرهنگستان سلطنتي معماري، کاملاً طرفدار اين شکلهاي کلاسيک بود، و جانشين وي، ژولين - داوید لوروا، در سال ۱۷۵۴ رسالهاي تحت عنوان زيباترين آثار تاريخي يونان منتشر ساخت که اين گرايش را تسريع کرد. آن کلود دو توبير، کنت دوکلوس، پس از سفرهاي بسيار در ايتاليا، يونان، و خاور نزديک در ۱۷۵۲ - ۱۷۶۷ اثري بسيار مهم در هفت جلد تحت عنوان گزيده آثار باستاني مصر، اتروسک، يونان، روم، و گل منتشر کرد. اين کتاب با دقت از روي بعضي از نقاشيهاي خودش مصور شده و دنياي هنر فرانسه را، به طور کلي، و حتي بعضي از آداب و رسوم فرانسويها را، در جهت مردود دانستن بينظميهاي سبک باروک و سبکهاي روکو کو و روي آوردن مجدد به سوي خطوط اصيل سبکهاي کلاسيک، تحت نفوذي نيرومند قرار داد. در سال ۱۷۶۳ گريم به خوانندگان نشریه خود چنين گفت:

طي چند سال گذشته، ما تحقيق مشتاقانهاي در باره بناها و شکلهاي قديمي به عمل آوردهايم. تمايل به سوي اينها چنان همه جاگير شده است که اينک هر چيز را بايد به سبک يوناني انجام داد، از معماري گرفته تا کلاهدوزي: زنان ما موهايشان را به سبک يوناني آرايش ميدهند، آقايان خوش سرولباس ما اگر يك جعبه کوچک به سبک يوناني در دست نداشته باشند، احساس ميکنند از شخصيت کم شده است.

و ديرو، حواري رمانتيسم بورژوايي، با خواندن ترجمه کتاب وينکلمان به نام تاريخ هنر باستان ناگهان تسليم موج نوشد (۱۷۶۵). او نوشت: ((به نظر من، ما بايد آثار باستاني را مطالعه کنيم تا دين طبيعت را بياموزيم.)) اين جمله في نفسه در حکم يك انقلاب بود.

در سال ۱۷۵۷ ژاك - ژرمن سوفلو شروع به ساختن كليساى سنت ژنويو كرد كه لويى پانزدهم به هنگام بيمارى در مس نذر كرده بود، به محض بهبودى، براى قديسه حامى پاریس بنا كند. نخستين سنگ كليسا را خود پادشاه نهاد. گفته ميشد كه ايجاد اين بنا ((به صورت واقعه بزرگ معماری نیمه دوم قرن هجدهم در فرانسه درآمد.)) سوفلو آن را به صورت يك معبد رومى طرحريزي كرد كه داراي يك رواق ورودى با سنتورى مجسمه سازى شده و ستونهاى به سبك كورنتى بود، و چهار جناح ساختمانى داشت كه به صورت صليب يونانى در جايگاه همسرایان زیر يك گنبد سه گانه با يكديگر تلاقی میکردند. تقریباً در تمام مراحل ساختمان بحث و فحص در گرفت. سوفلو، به تنگ آمده و افسرده خاطر از حملاتی كه به طرحتش ميشد، در سال ۱۷۸۰ درگذشت و بنا را ناتمام گذاشت. چهارستون اصلى كه او براى نگاهداشتن گنبدهاى سه گانه طرح كرده فاقد قدرت لازم از آب درآمدند، و شارل - اتین كوويلیه به جاي آنها يك ردیف ستون قرار داد كه به شكل دایره نصب شده و بمراتب زیباتر بودند. این شاهکار تجدید حیات هنر کلاسیك به وسیله انقلابيون مورد استفاده غير مذهبي قرار گرفت، و به يادبود شاهکار ماركوس



ژاك - ژرمن سوفلو: پانتئون، پاریس

آگرپا در رم، به عنوان مدفن ((همه خدایان)) نظام جدید، حتی مدفن ولتر و روسو و مارا، پانتئون نامیده شد.

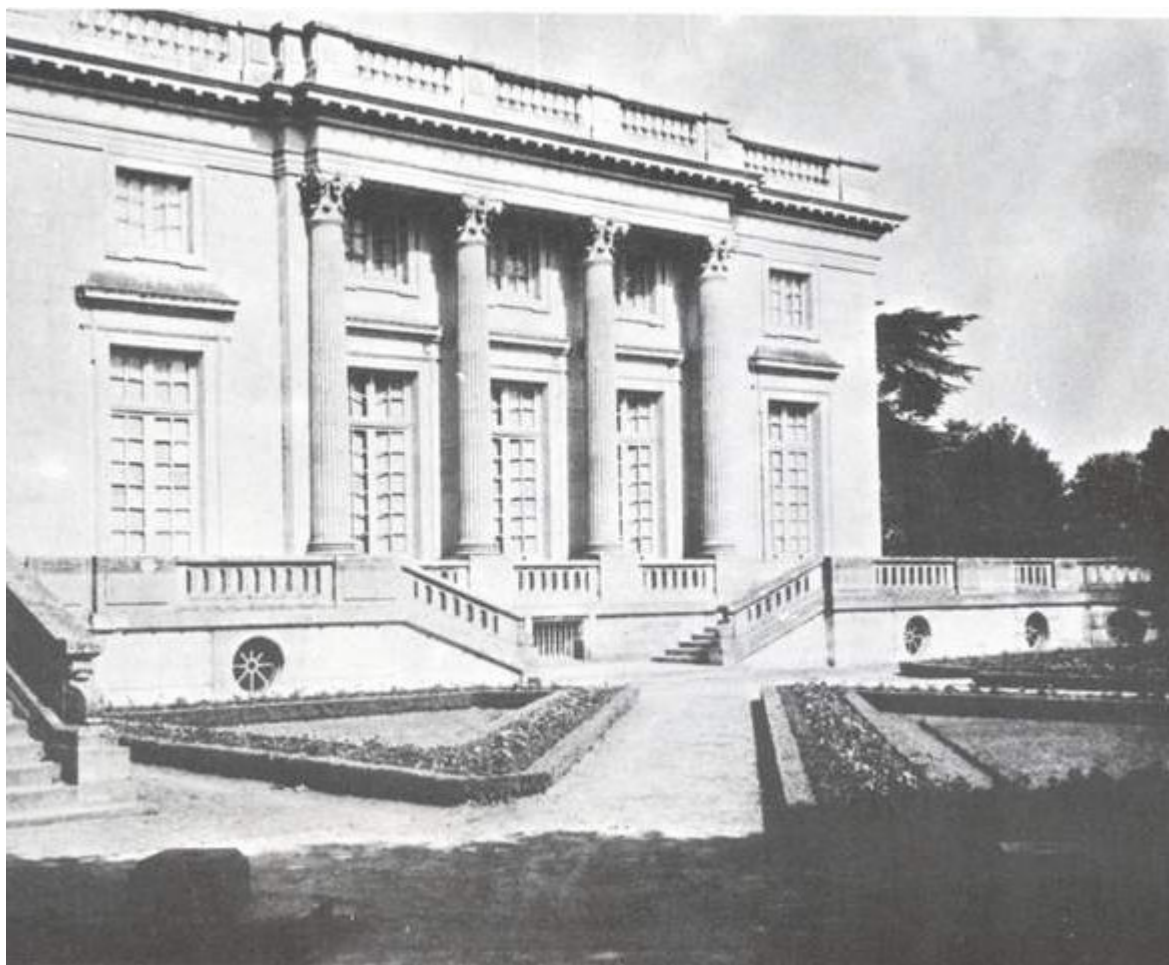
این ساختمان از صورت يك كليساى مسيحي بيرون آمد، آرامگاه كفار شد، و از نظر معماری و سرنوشت خود نشانه پيروزي مستمر كفر بر مسيحيت گشت.

سبك كلاسيك، كه با بناي نخستين كليساي مادلن در سال ۱۷۶۴ آغاز شد، پيروزي ديگري به دست آورد؛ در اين كليسا، به جاي طاق و طاق قوسي، رديفهاي ستون و راهه‌هاي داراي سقف مسطح ساخته شدند، و روي قسمت محراب، يك گنبد قرار گرفت، ناپلئون بنا را كه هنوز تمام نشده بود، كنار زد تا براي كليسايي كه امروز به همين نام در آن محل وجود دارد و داراي سبكي قديميتر است، جا باز كند.

اين بازگشت به سوي سبكهاي ساده كلاسيك، پس از وفور افراط‌آمیز سبك باروك در دوران لويي چهاردهم و ظرافت شوخ طبعانه سبك روكو كو در دوران سلطنت لويي پانزدهم، قسمتي از تطوري بود كه در زمان خود لويي پانزدهم در جهت سبك لويي شانزدهم، يعني سبكي كه در ساختمان، اثاث، و تزيينات زايد آزاد كرد و در اختيار سادگي عاقلانه خطوط مستقيم و سادگي شكل بنا قرار داد. گويا انحطاط مسيحيت به سبك گوتيك شديد لطمه زده و براي هنر راهي نگذاشته بود جز اينكه چون رواقيون خويشتنداري پيشه سازد و، بدون داشتن رب النوعي، همه چيز را در روي زمين جستجو كند.

بزرگترين معمار فرانسوي در اين عصر ژاك آنژ گابريل بود كه ذوق و روح معماري نسل اندر نسل در خون وي بود. لويي پانزدهم به او ماموريت داد (۱۷۵۲) يك قطعه قديمي را در كومپيني از نو بسازد. وي مدخل آن را با يك رواق ورودي به سبك يوناني، داراي ستونهاي ساده و محكم، قرنيزهاي دندانهدار، و طارميهاي ساده و بدون تزيين، آراست. در تجديد بناي جناح راست كاخ ورساي نيز از همان سبك پيروي كرد (۱۷۷۰). وي به همان كاخ يك سالون بسيار زيباي اپرا افزود (۱۷۵۳ - ۱۷۷۰). ستونهاي چسبيده به ديوار، و تزيينات ظريف بالاي ديوار و طارمي زيبا، نماي داخلي اين سالون اپرا را در شمار زيباترين نماهاي داخلي فرانسه درآورد هاند.

لويي، كه از تبليغات و تشريفات دربار خسته شده بود، از گابريل خواست كه در لاي درختان، يك ((خانه كوچك)) براي او بسازد؛ گابريل محلي را در ۱۶۰۰ مري كاخ سلطنتي انتخاب كرد و در آنجا بنايي را كه به نام ((پتي تريانون)) معروف است به سبك رنسانس برپا كرد (۱۷۶۲-۱۷۶۸). مادام دو پومپادور اميدوار بود در اينجا از خلوت و آرامش برخوردار باشد؛ مادام دو باري هم مدتي در آن به سر برد؛ سپس ماري آنتوانت به عنوان زن گله بان سلطنتي (ملكه) در آن ايام خوش و آن روزهاي فارغ از غم كه هنوز آفتاب بر روي كاخ ورساي ميتابيد، آن را به صورت خلوتگاه مورد علاقه خويش درآورد.



ژاک - آنژ گابریل: پتی تریانون ۳ - گروز

در خلوت خانه‌های اشرافی، نقاشی از تزئینات مورد علاقه بود. مجسمه، شی سرد و بیرنگی بود و چشم و فکر را راضی میکرد نه قلب و روح را؛ و حال آنکه نقاشی میتواند منعکس کننده تغییر خلقها و سلیقه‌ها باشد و روح را با خود به فضاها، باز، درختان سایهدار، یا مناظر دوردست ببرد، در حالی که جسم انسان در جای خود باقی میماند. بدین ترتیب بود که کلود - ژوزف ورنه آن قدر تصویر کشتی روان بر آبهای فرانسه نقاشی کرد که لویی پانزدهم در یک لطیفه مشهور اظهار عقیده کرد که دیگر لازم نیست کشتی ساخته شود.

دولت فرانسه، ورنه را استخدام کرد که از بنادر دیدن کند، و از کشتیهایی که در آنجا لنگر انداخته‌اند تصاویری بسازد؛ او این کار را کرد و فرانسه را به ناوگانهای خویش مباحی کرد. دیدرو یکی از مناظر دریایی و خشکی ورنه را به دست آورد و آن قدر آن را عزیز میداشت که خطاب به خدایی که در آن لحظه به خاطرش رسیده بود، چنین گفت: ((من همه چیز را به تو میدهم، همه چیز را پس بگیر، بله همه چیز را بجز نقاشی ورنه را!)) نقاش دیگری نیز بود که او بر روبر نام داشت، و او را ((روبر ویرانه‌ها)) میخواندند زیرا او تقریباً در کلیه مناظر خود خرابه‌های روم را میگنجاند، مانند پون دوگار در نیم. با وصف این، مادام ویزه - لوبرن با اطمینان میگوید که این نقاش، با وجود اشتهای خانه خراب کنش، در سالونهای پاریس طرفداران زیادی داشت. نقاش دیگر فرانسوا - او بر دروئه نام داشت که با دقت و حساسیت، زیبایی مارکیز دو زور او، طفولیت معصومانه شارل دهم آینده، و خواهرش ماری - آدلاید را برای ما حفظ کرده است. ولی خوب است به گروز و فراگونار از نزدیکتر نگاه کنیم.

ژان - باتیست گروز در نقاشی همان وضعی را داشت که روسو و دیدرو در نویسندگی داشتند. او به رنگ نقاشیهای خود عواطف و احساسات میداد و طبقه متوسط خواهان او بود. عواطف، از تصنع راضی کنندهتر و از آن عمیقتر است؛ ما باید علاقه گروز را به دیدن و ترسیم جنبه‌های مطبوع زندگی، شیطنیت پرنشاط اطفال، معصومیت شکننده دختران زیبا، و رضایت بیپیرایه خانواده‌های طبقه متوسط را بر او ببخشیم. بدون گروز و شاردن امکان داشت این تصور برای ما پیش آید که همه فرانسه در حال انحطاط و دچار فساد بود، که مادام دو باری نمونه مردم این کشور بود و تنها خدایان آن ونوس و مارس بودند. ولی این نجبا بودند که در حال انحطاط بودند، لویی پانزدهم بود که فاسد بود، و اشرافیت و سلطنت بود که در انقلاب سقوط کرد. توده‌های مردم - به جز رجاله‌های روستا و شهرها - فضایی را که يك ملت را نجات میدهند حفظ کردند و گروز هم اینها را مجسم میکرد. دیدرو، شاردن و گروز را به عنوان نماینده طرز فکر و سلامت فرانسه میشناخت نه بوشه و فراگونار را.

داستان جوانی این هنرمند مثل سایر سرگذشت‌های عادی هنرمندان است. او به نقاشی علاقه داشت؛ پدرش این علاقه را بهانه‌ای برای تنبلی او تلقی میکرد، و پسرک شبها آهسته از بستر خود بیرون میآمد که تصاویری بکشد؛ پدرش که به یکی از این تصاویر به طور تصادفی بر خورده بود، نرم شد و او را برای تحصیل پیش يك هنرمند در لیون فرستاد. ژان - باتیست نتوانست مدت زیادی به آنچه که میتوانست در لیون فراگیرد راضی باشد. به پاریس رفت و مدتی در فقر، که آزمایشگر استعداد‌های نورس است، بهسر برد. او دلایل مقننی داشت که بعدها جنبه‌های بهتر انسان را نشان دهد، زیرا او هم مانند بیشتر ما مهربانی زیادی را با بیتوجهی ناراحت کننده جهان آمیخته میدید. حدود سال ۱۷۵۴ شخصی به نام لالیو دو ژولی که آثار هنر جمع میکرد تابلو گروز به نام پدر خانواده را خرید (دیدرو همین عنوان را برای دومین نمایشنامه خود به تاریخ ۱۷۵۸ به کار برد) و او را تشویق کرد که به تلاش خود ادامه دهد. معلم هنرهای زیبایی خاندان سلطنت که يك تابلو گروز را دیده بود او را به عنوان نامزد عضویت فرهنگستان معرفی کرد. ولی هر نامزد عضویت فرهنگستان موظف بود ظرف شش ماه يك نقاشی از صحنه‌ای از تاریخ ارائه کند. این نوع تاریخها باب ذوق گروز نبود. او از نامزدی خود برای عضویت فرهنگستان صرفنظر کرد و پیشنهاد آبه گوژنور را که حاضر بود هزینه سفر وی را به رم بپردازد قبول کرد (۱۷۵۵).

او اینك سی سال داشت و مسلماً از مدتها پیش جذبه زنان را احساس کرده بود آیا درست نیست که نیمی از هنر فرآورده فرعی آن نیروی غیرقابل مقاومت است وی در رم با این جذبه تا سرحد درد و رنج روبه‌رو شد.

استخدام شده بود که به لانتیتیا دختر يك دوک نقاشی یاد بدهد؛ این دختر در عنفوان جوانی بود و گروز جز اینکه عاشق وی شود چاره‌ای نداشت. او مردی خوش قیافه با مویی مجعد، صورتی بشاش، و خوش آب و رنگ بود؛ فراگونار، همکلاسی او، وی را يك فرشته عاشق پیشه لقب داد؛ تصویر او را که خودش کشیده و او را در سن کهولت نشان میدهد در موزه لوور ببینید و او را در سن سی سالگی مجسم کنید؛ لانتیتیا نیز که خواستهای طبیعتش نمیتوانستند به مال و منال اهمیت دهند، در نقش هلوتیز در برابر این آبلار درآمد، جز اینکه کار به جراحی نرسید. گروز از وی سواستفاده نکرد. لانتیتیا پیشنهاد ازدواج کرد. او حسرت معشوقه را میکشید، ولی توجه داشت که ازدواج يك هنرمند فقیر با وارث يك دوک بزودی ماجرای غم انگیزی برای دختر به بار خواهد آورد. و چون از تسلط خویش بر هوای نفس مطمئن نبود، تصمیم گرفت دیگر او را نبیند.

لانتیتیا بیمار شد؛ گروز از وی عیادت کرد و خاطرش را تسلی داد، ولی به تصمیم خود بازگشت. بعضیها با اطمینان میگویند که او سه ماه، در حال تب و هذیان مرتب، در بستر افتاده بود. در سال ۱۷۵۶ وی به پاریس باز گشت،

در حالی که هنر کلاسیک یا تجدید حیات نئوکلاسیک در او تأثیری نگذاشته بود.

او میگوید: ((چند روز پس از بازگشت به پاریس به طور تصادفی، نمیدانم بر اثر کدام حکم سرنوشت، از خیابان سن - ژاک میگذشتم که مادموازل بابوتی را در پشت پیشخوان مغازه‌اش دیدم.)) گابریل بابوتی در يك کتابفروشی کار میکرد؛ دیدرو چند سال پیش از آن از او کتاب خریده و (به قول خودش) او را هم خیلی دوست داشته بود. گروز میگوید: او اینك (۱۷۵۶ - ۱۷۵۷) سی ساله بود و بیم داشت که دختر ترشیده‌ای شود. وی ژان - باتیست را مرد ثروتمندی نیافت، ولی او را شخص دلپسندی دید. پس از اینکه چند بار گروز از وی دیدن کرد، او از گروز پرسید: ((آقای گروز اگر من مایل باشم، شما با من ازدواج میکنید)) و او هم مانند هر فرانسوی اصیل جواب داد: ((مادموازل آیا هیچ مردی هست که با کمال مسرت حاضر نباشد عصر خود را در کنار زن جذابی مانند شما بگذراند)) گروز دیگر در این باره فکری نکرد، ولی گابریل به همسایه‌ها این طور تفهیم کرد که گروز نامزد اوست. گروز دلش نمیآمد منکر این امر شود، با او ازدواج کرد و مدت هفت سال آنها نسبتاً سعادتمند بودند. گابریل زیبایی هوس انگیزی داشت و با کمال میل حاضر شد به عنوان مدل در چند حالت مختلف که چیزی آشکار نمیکرد ولی همه چیز را میرساند در برابر گروز قرار گیرد. در طی این سالها سه بچه برایش آورد که دو تای آنها زنده ماندند و الهامبخش هنر گروز شدند.

جهانیان او را به خاطر تصاویری که از اطفال کشیده است میشناسند. در اینجا نباید از گروز انتظار همان آثار عالی و بینظیری را داشته باشیم که از ولاسکونز در دون بالتازار کارلوس یا جیمز دوم در کودکی اثر ون دایک داریم؛ تصاویری که گروز از دختران کشیده است گاهی به علت احساسات مبالغه‌آمیز و غم آلودی که در آنها متجلی شده، چهره يك دوشیزه که صحنه آن در برلین است، تولید انزجار میکنند، ولی آیا اینها دلیل میشود که ماجعدمو، سرخی گونه، و چشمان پرتما و پراعتدادي را که در تابلو معصومیت ترسیم شد و یا سادگی بی‌ارایش تابلو يك دختر جوان روستایی را رد کنیم در تابلو پسر بچه‌ای با کتاب درسی هیچ نوع قیافه‌گیری خاصی دیده نمیشود؛ بلکه این تصویر میتواند نمایشگر هر پسر بچه‌ای باشد که از کاری که ظاهراً با زندگی ارتباطی ندارد خسته است. از ۱۳۳ تابلو موجود از گروز، ۳۶ تابلو از دختران هستند. یوهان گنورگ ویله يك کلیشه ساز آلمانی بود که در پاریس میزیست. وی تا آنجا که میتواند از این نمونه‌های برجسته تجسم کودکی خریداری کرد و ((آنها را از بهترین نقاشیهای دوران خود گرامیتر میداشت)). این شخص اهل ساکس بود و در نظر نخست انسان را جذب نمیکرد؛ گروز تصویری از او کشید و با تجسم وی به عنوان نمونه مردانگی، لطف او را جبران کرد. بتدریج که در تابلوهای گروز این دخترکان بزرگ میشوند، بیشتر جنبه تصنعی به خود میگیرند. در تابلو دختر شیرفروش این دختر چنان لباسی بر تن دارد که گویی برای مجلس رقص آماده شده، و در تابلو سبوی شکسته جز تجسم زیبایی، هیچ بهانه‌ای



- ژان باتیست گروز: سوفي آرنو



برای نشان دادن نوک پستان دختر که از سرچاه می‌آید وجود ندارد. اما در تصویری از سوفی آرنو، کلاه پردار، قیافه بیحیا، و لبان یاقوت فام، همه هماهنگ به نظر می‌رسند.

گروز در حکم یک شاردن کوچک بود که نشانه‌هایی از بوشه در او نیز دیده می‌شد؛ او کسی بود که صادقانه فضیلت و زندگی طبقه متوسط را تحسین می‌کرد، ولی گاهگاه آن را با جذبه‌های لذایذ جسمانی که شاردن از آن روی می‌گرداند می‌آراست. هر بار که گروز به جنبه‌های لذت آور زنان توجه نمی‌کرد، می‌توانست جسمی از اهلیت طبقه متوسط به‌وجود آورد، مانند عروس دهکده. این تابلو، که در هفته آخر نمایشگاه نقاشی ((سالون)) در سال ۱۷۶۱ به معرض تماشا گذاشته شد، بالاترین افتخارات را به دست آورد و نقل محافل پاریس شد. دیدن آن را به خاطر عواطف لطیف آن مورد ستایش قرار داد؛ تئاتر دز/ایتالین با ارائه آن به صورت یک تابلو زنده در روی صحنه نمایش، تحسین بی‌سابقه‌ای از آن کرد. خبرگان در آن نقایصی یافتند - از قبیل نور نامناسب، رنگهای ناهماهنگ، و نواقص طرح‌ریزی و ترسیم؛ اشراف‌زادگان به احساس آن می‌خندیدند؛ ولی مردم پاریس، که زناکاری را به حد غایت رسانده بودند و در آن سال به خاطر ژولی روسو نوحه‌سرایی می‌کردند، دارای آن حالت و خلق و خویی بودند که به هشدارهای اخلاقی، که می‌توان گفت بالحنی تقریباً قابل شنیدن به وسیله پدر عروس به دختر عقد شده‌اش داده می‌شد، به دیده احترام بنگرند. هر زن شوهردار طبقه متوسطی به احساسات مادری که دخترش را تسلیم مراوتها و مخاطرات ازدواج می‌کرد پیم می‌برد؛ و هر دهقان خود را در آن کلبه که در آن یک مرغ و جوجه‌هایش برای برچیدن دانه به زمین نوک می‌زدند یا با احساس امنیت از کاسه‌ای که در کنار پای پدر خانواده بود آب می‌خوردند. آشنا حس می‌کرد. مارکی دومارینی این تابلو را فوراً خرید، و بعداً پادشاه ۱۶، ۶۵۰ لیور برای آن پرداخت تا در خارج به فروش نرسد. این تابلو اینک در یکی از اتاقهای موزه لوور، که در آن کمتر رفت و آمد می‌شود،

موجود است و خراب شدن رنگهای خیلی سطحی آن، باعث ضایع شدن آن شده، و بر اثر عکس العمل ناشی از احساسات واقعبینانه و بدبینانه علیه خوشبینی، کسی به آن توجهی نمیکند.

تقریباً همه هنرمندان پاریس عقیده داشتند که گروز با استفاده از هنر برای موعظه از طریق صحنه‌های تخیلی به جای افشا کردن حقیقت و کیفیات اخلاقی به نحوی نافذ و بیطرفانه سطح آن را پایین آورده است. دیدرو از وی به عنوان ((نخستین هنرمند ما که به هنر جنبه اخلاقیات داد و تابلوهای خود را طوری ترتیب داده است که داستانی را بازگو کند)) دفاع کرد. او درباره نکات و جنبه‌های لطیف و حزن‌آوری که گروز مجسم میکرد ابراز تعجب میکرد، و وقتی تابلو دختر جوانی که به خاطر پرنده مرده‌اش گریه میکند را دید، با فریاد گفت: ((لذتبخش است! لذتبخش است!)) او شخصاً سرگرم مبارزه برای گنجاندن موضوعها و احساسات مربوط به طبقه متوسط در نمایشنامه‌ها بود، و تابلو گروز را متحد ارزشمندی برای خود یافت و او را حتی بیش از شاردن تحسین کرد. گروز این امر را خیلی جدی گرفت و همه آثار خود را یکسان به خدمت فضیلت و احساس درآورد؛ برای جرأید پاریس تفسیرهای مفصلی درباره درسهایی اخلاقی که در تابلوهای ساخت او منظور شده بودند ارسال میداشت. سرانجام، حتی در آن هنگام که توجه به احساس رو به گسترش بود، او با افراط در این کار مطلب را از لطف به در کرد.

در ظرف دوازده سالی که از قبول نامزدی وی برای فرهنگستان گذشته بود، وی در تسلیم تصویر تاریخی که برای عضویت کامل ضرورت داشت اهمال کرده بود. به عقیده فرهنگستان تصویری که يك صحنه زندگی خانوادگی یا روزمره را مجسم کند به استعداد پرورش یافته کمتری احتیاج دارد تا تجسم تخیلآمیز و ارائه ماهرانه يك صحنه تاریخی؛ به این ترتیب، نقاشان این گونه صحنه‌های عادی را تنها ((قابل قبول)) تلقی میکردند نه واجد شرایط لازم برای افتخارات علمی یا استادی. در سال ۱۷۶۷، فرهنگستان اعلام داشت تابلوهای گروز دیگر در نمایشگاه نقاشی که هر دو سال یکبار تشکیل میشود به معرض نمایش گذارده نخواهند شد، مگر اینکه او يك تابلو تاریخی تسلیم دارد.

در ۲۹ ژوئیه ۱۷۶۹ گروز تابلویی از سپتیموس سوروس به فرهنگستان فرستاد که امپراطور را نشان میداد که فرزند خود کاراکالا را به خاطر سوقصدی که نسبت به جان وی کرده بود مورد شمانت قرار داده است. پس از يك ساعت، رئیس فرهنگستان به او اطلاع داد که به عضویت پذیرفته شده است، ولی افزود: ((آقا شما به عضویت فرهنگستان قبول شده‌اید، ولی به عنوان يك نقاش صحنه‌های زندگی خانوادگی و روزمره.

فرهنگستان کیفیت عالی آثار قبلی را در نظر گرفت، و نسبت به تابلو حاضر که نه شایسته فرهنگستان است و نه شایسته شما، چشمان خود را بست)) گروز، که از این امر شدیداً ناراحت شده بود، از تابلو خود دفاع کرد، ولی یکی از اعضا معایب طرح‌ریزی آن را به وی متذکر شد. گروز در نامه‌ای به نشریه آوان - کوریه (۷۵ سپتامبر ۱۷۶۹) به افکار عمومی متوسل شد؛ ولی توضیح او خبرگان را تحت تأثیر قرار نداد، و حتی دیدرو به حقانیت انتقاد اعتراف کرد.

دیدرو اظهار نظر کرد که نارسایی این تابلو معلول اختلال فکری نقاش بر اثر از هم پاشیدن خانواده‌اش میباشد. او مدعی شد گابریل بابوتی به صورت يك زن موزی و متفرعن درآمده، همه پولهای شوهرش را بر اثر ولخرجی از بین برده، با آزار خود او را ناتوان کرده، و با خیانت‌های مکرر خود غرور وی را از میان برده است.

گروز شخصاً در تاریخ ۱۱ دسامبر ۱۷۸۵ اظهارنامه‌ای تسلیم کلانتر پلیس کرد و همسر خویش را متهم ساخت که به طور مرتب، و بدون توجه به اعتراضات او، معشوقه‌های خود را به منزل می‌آورد. در نامه‌ای که وی بعداً نوشت، همسر خود را متهم کرد که مبالغ زیادی از او دزدیده و قصد داشته است ((با لگن ادرار بر کله او بکوبد.)) او توانست حکم جدایی خود را از همسرش دریافت دارد؛ دو دخترش را با خود برد و نیمی از ثروت خویش و يك مستمری به مبلغ سالی ۱۳۵۰ لیور برای همسرش به جای گذارد.

بر اثر این ضربات، اخلاقش دچار تباهی شد. او از هر گونه انتقادی احساس انزجار میکرد، و در تمجید از تابلوهای خویش شکسته نفسی را بکلی کنار گذاشت. ولی مردم با خودپسندی و بی نظر موافق داشتند؛ به کارگاه وی هجوم میآوردند و با خرید تابلوهایش و نسخی که از روی آنها تهیه میشدند او را ثروتمند میکردند. او درآمدهای خود را در سهام دولتی به کار انداخت. انقلاب این سهام را از ارزش ساقط کرد، و گروز خود را فقیر یافت، در حالی که درگیری فرانسه در زد و خوردهای طبقاتی، خلسه سیاسی، و واکنش نئوکلاسیک بازار او را برای تجسم سعادت و آرامش خانوادگی از میان برد. دولت جدید تا حدودی به داد او رسید (۱۷۹۲) و یک مقرری به مبلغ ۱۵۳۷ لیور برایش تعیین کرد، ولی طولی نکشید که او این مبلغ را خرج و تقاضای مساعده کرد.

یک زن ولگرد به نام آنتیگون نزد وی رفت تا با زندگی در کنار او از سلامت رو به زوالش توجه کند. وقتی که در سال ۱۸۰۵ او مرد، تقریباً همه جهانیان او را فراموش کرده بودند، و تنها دو هنرمند در مراسم تدفینش حضور داشتند.

۴ - فراگونار

ژان - اونوره فراگونار از آزمایشهای حصول موفقیت بهتر از گروز جان به در برد زیرا وی هم از نظر تجسم احساس و هم از نظر فن کار بر گروز برتری داشت. هنر پر ظرافت او آخرین تجلی بود که از زنان فرانسه قرن هجدهم به عمل میآمد.

وی، که در گراس واقع در پرووانس به دنیا آمده بود (۱۷۳۲)، رایحه عطر آگین و گل‌های زادگاه خود را همراه با عشق رمانتیک شاعران گذشته این منطقه، که خود بر آن نشاط پارسی و شک و تردید فیلسوفانه را افزوده بود، وارد هنر خویش کرد. در سن پانزده سالگی او را به پاریس آوردند، و وی از بوشه تقاضا کرد که او را به شاگردی بپذیرد؛ بوشه تا آنجا که امکان داشت با مهربانی به وی گفت که تنها شاگردان پیشرفته را قبول میکند.

فراگونار نزد شاردن رفت. در ساعات فراغت خود، هر جا که شاهکارهای هنری را میدید از آنها نسخهداری میکرد بعضی از این نسخ را به بوشه نشان داد، و او هم که بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود وی را به شاگردی قبول کرد و نیروی تخیل جوان او را برای ساختن طرح فرشینه به خدمت واداشت. پسرک چنان به سرعت پیشرفت کرد که بوشه او را وادار کرد در مسابقه ((جایزه رم)) شرکت کند. فراگونار تابلویی از یک صحنه تاریخی به نام یربعم برای بت‌ها قربانی میکند تسلیم کرد. این تابلو برای جوانی بیست ساله اثری فوق العاده بود، و در آن ستونهای باشکوه رومی، لباسهای گشاد و چیندار، و سرهای مودار یا عمامهدار یا طاس مردان سالخورده دیده میشد؛ فراگونار خیلی زود متوجه شد که یک صورت سالخورده بیش از سیمایی که هیجان و عکسالعمل هنوز به آن شکل نداده است، دارای شخصیت است. فرهنگستان جایزه را به او داد. دو سه سال در کارگاه کارل وانلو تحصیل کرد و سپس (۱۷۶۵)، سرمست از نشاط، به رم رفت.

در آغاز، وفور شاهکارهای هنری در رم وی را دلسرد کرد. خودش در این باره میگوید:

قدرت میکلائر مرا به وحشت انداخت - احساسی به من دست داد که از بیان عاجز بودم، با دیدن زیباییهای آثار رافائل اشک در دیدگانم آمد و مداد از دستم به زمین افتاد. سرانجام در یک حالت مستی باقی ماندم و نیروی آن را نداشتم که بر آن فایق شوم. سپس حواس خود را بر روی مطالعه آن نقاشانی متمرکز کردم که امکان این امید را به من میدادند که روزی بتوانم با آنها به رقابت پردازم. به این ترتیب بود که آثار باروتجو، پیتر دا کورتونا، سولیمنا، و تیپولو توجهم را جلب کردند.

او به جای آنکه از آثار استادان قدیمی نسخه برداری کند، طرحها و نقشه‌هایی از کاخها، طاقنماها، کلیساها، مناظر طبیعی، تاکستانها، و هر چیز دیگر میکشید؛ زیرا در آن وقت مهارت لازم را به دست آورده بود که وی را به صورت یکی از روانترین و ماهرترین طراحان، در دورانی که در آن هنر نقاشی غنی بود، درآورد. کمتر اثر نقاشی است که بیش از درختان سرسبزویلا داشته، که فراگونار آن را در تیوولی مشاهده کرد، سرزندگی طبیعت را مجسم کند.

پس از بازگشت به پاریس، خود را بر آن داشت که با ارائه يك صحنه تاریخی به عنوان شرط لازم برای ورود، فرهنگستان را راضی کند. او هم مانند روز موضوعهای تاریخی را موافق طبع خود نیافت؛ پاریس آن وقت با زنان دلربایش او را با نیروی بیشتری از وقایع گذشته به سوی خویش میکشید؛ نفوذ بوشه هنوز حرارت خود را در روحيات او از دست نداده بود. پس از تاخیر بسیار، تابلویی به نام کورزوس، کشیش اعظم، خود را فدا میکند تا کالیرهونه را نجات دهد به فرهنگستان تقدیم داشت؛ بهتر است وقتمان را صرف این تحقیق نکنیم که این کشیش و آن دختر چه کسانی بودند. فرهنگستان این اشخاص را سرزنده، تصویر را خوب، و او را به عنوان عضو وابسته قبول کرد. دیدرو در این باره داد سخن داد و گفت: ((فکر نمیکنم که هیچ هنرمند دیگری در اروپا توانسته باشد در خیال خود چنین تصویری را بپروراند؛)) لویی پانزدهم آن را به عنوان طرحی برای فرشینه خرید.

ولی فراگونار دیگر موضوعهای تاریخی را بوسید و کنار گذاشت؛ در حقیقت او پس از سال ۱۷۶۷ حاضر نبود آثار خود را در نمایشگاه ((سالون)) به معرض نمایش بگذارد؛ تقریباً تمام کوشش خود را صرف سفارشهای خصوصی میکرد، که در آنها میتوانست سلیقه خود را به کار برد و از محدودیتهای

فرهنگستانی (اصولی) آزاد باشد. وی مدتها قبل از رمانتیکهای فرانسه علیه خشکی و بیروحي رنسانس شورید، و با شور و نشاط به افقهای تازه روی آورد.

ولی افقهایی که وی بدانها روی آورد کاملاً تازه نبودند. واتو با تصاویری از زنانی که البسه پرزرق و برق بر تن داشتند و با وجدانی سهل انگار عازم جزیره ونوس میشدند، راه را گشوده بود؛ بوشه با تجسم احساسات شیطنانآمیز، همان راه را دنبال کرده بود؛ و گروز شهوانیت را با معصومیت درهم آمیخته بود. فراگونار همه اینها را باهم ترکیب کرد: البسه ظریف که نسیم آن را به اطراف میبرد؛ لعبتکان ملوس که حاضر بودند کام دل بدهند؛ خانمهای باوقار که صدای ملایم لباسها یا نازکی بلوزهایشان یا موزونی حرکاتشان و یا تبسم روح پریشان مردان را از خود بیخود میکردند؛ و اطفال چاق و سرخ و سفید و مجعد مویی که هنوز با مفهوم مرگ آشنا نشده بودند.

او در نقاشیها و مینیاتورهای خود تقریباً همه جنبه‌های زندگی کودکان را مجسم کرد - بچه‌های کوچکی که مادرانشان را نوازش میکردند، دختر بچه‌هایی که عروسکهای خود را ناز و نوازش میکردند، و پسر بچه‌هایی که بر الاغی سوار بودند یا با سگی بازی میکردند.

طبع عاشق پیشه فراگونار که مشتق از نهاد فرانسوی او بود، بخوبی نیازهای درباریان سالخورده و رفیقه‌های خسته را به تصاویری که با لذایذ جسمانی ارتباط داشتند یا به تحریک آن کمک میکردند برآورده میساخت. او در میان اساطیر دنیای کهن به تفحص میپرداخت تا الاهیگانی را بیابد که رنگ دلفریب پوستشان بر اثر گذشت زمان دچار زوال نمیشود؛ اکنون ونوس بود، و نه مریم، که با پیروزی به آسمانها عروج میکرد. او نیمی از مراسم مذهبی را به سرقت برد و برای تشریفات عشق‌بازی منظور داشت. بدین ترتیب تابلو بوسه در حکم دعا، اظهار عشق در حکم تعهدی مقدس، و قربانی گل سرخ در حکم بالاترین قربانی است. در میان چهار تصویری که فراگونار برای کاخ مادام دوباری در لووسین نقاشی کرد، یکی از آنها عنوانی داشت که میتوانست شامل نیمی از آثار هنرمند باشد: عشقی که جهان را به آتش میکشد. او در کتاب رهایی اورشلیم، منظومه حماسی تاسو، به تفحص پرداخت تا آن صحنه را که پریرویان زیباییهای خود را در برابر رینالدوی باتقوا نمایش میدادند پیدا کند. او همان مهارت بوشه را در تجسم مناظره

شهواني داشت، منتها موضوعات انتخابي او بيشتر در گرد بستر دور ميزدند. او زنان را نيم لخت يا كاملا برهنه ترسيم ميكرد، كه از جمله آنها زيباي خفته، پيراهن از تن درآورده، يا باكانت خفته است پس از توجه به اينكه برهنه گي ممكن است ياس آور باشد، از كشف اسرار نهفته دست كشيد و به بياني ضمنى يا تلويحى پرداخت، و مشهورترين تابلو خود را به نام مخاطرات تاب خوردن به وجود آورد. اين تابلو دلباخته هاى را نشان ميدهد كه با شعف و سرور به اسرار پنهان در زير پوش محبوبه هاى كه تاب او را بالا و بالاتر برده و او يكي از سرپايه هاى خود را با بيقيدي در هوا رها کرده خيره شده است.



و بالاخره، فراگونار ميتوانست هم خاصيت گروز را داشته باشد و هم خصوصيات شاردن را. او زنان بيپيرايه را ترسيم ميكرد، مانند تابلوهاى مطالعه، قرائت و بوسه هاى مادرانه، و در تابلو خود به نام مادموازل كلمب متوجه شد كه زنان داراي روحند.

در ۱۷۶۹ كه ۳۷ سال از عمرش ميگذشت، حلقه ازدواج به گردن انداخت. هنگاميكه مادموازل ژرار از گراس به پاریس آمد تا به مطالعه هنر بپردازد، تنها كافي بود نام محل تولد خود را بر زبان جاري كند تا به كارگاه فراگونار راه يابد. وي زيبا نبود، ولي زني در عفتوان جواني بود و فراگو (اين نامي بود كه فراگونار بر خود نهاده بود) مانند مادام بوواري به اين نتيجه رسيد كه تگگاني ميتوانست بيش از زناكاري ملالت آور نباشد. او در كار كردن باژرار برس تابلوهايي از قبيل نخستين گامه هاى طفل، و افزودن امضاي او به امضاي خودش لذتي تازه كسب ميكرد. وقتي ژرار نخستين بچه خود را به دنيا آورد، از شوهرش پرسيد آيا امكان دارد خواهر چهارده ساله خود را از گراس بياورد تا در نگاهداري بچه و خانه به او كمك كند. فراگور موافقت كرد و سالها اين خانواده در آرامشي متزلزل قرار داشت.

در این هنگام فراگونار در ترسیم زندگی خانوادگی رقیب گروز بود، و در تجسم آرامش مناظر روستایی با بوشه رقابت میکرد. چند تصویر مذهبی کشید و از دوستانش صورتهایی ترسیم کرد. ثبات او در رفاقت بیش از عشق‌بازیهایش بود، و با وجود توفیقی که گروز، روبر، و داوید بهدست آورده بودند، نسبت به آنها علاقمند ماند.

پس از وقوع انقلاب، يك تابلو میهن پرستانه به نام مادر خوب به ملت تقدیم کرد. پسندازهایش اکثر بر اثر تورم و نكول پرداخته‌های دولت ارزش خود را از دست دادند؛ ولی داوید، که هنرمند محبوب آن دوران بود، کار کوچکی برایش پیدا کرد که تنها حقوقی داشت و کاری در برابرش انتظار نمی‌رفت. در این هنگام بود که فراگونار تصویر بسیار جالبی را که اینک در موزه لوور آویزان است از خودش کشید. او در این تصویر نشان داده میشود که دارای سری نیرومند و زمخت است، مویی سفید که تقریباً از ته زده شد، و چشمانی هنوز آرام و مطمئن دارد.

((دوره وحشت)) انقلاب او را هراسناک و منزجر کرد به گراس موطن خود رفت، در آنجا در خانه دوستش موبیر پناهگاهی یافت، و دیوارهای آن را با تابلوهایی که مجموعاً داستان عشق و جوانی نام دارند زینت داد. وی این تابلوها را برای مادام دو باری کشیده بود، ولی این زن که اینک دیگر ثروتی برایش نمانده بود از پذیرفتن آنها امتناع کرد؛ این تابلوها اینک در زمره گنجینه‌های گالری فریک در نیویورک قرار دارند.

روزی تابستانی که گرم و عرق ریزان از پیاده‌روی در پاریس باز میگشت، در کافه‌ای توقف کرد و يك بستنی خورد. تقریباً بلافاصله دچار احتقان مغزی شد و به فوریت به رحمت ایزدی پیوست (۲۲ اوت ۱۸۰۶). گراس برای او بنای یادبود قشنگی ساخت که عبارت بود از مجسمه خودش که پسر بچه برهنه‌ای در پایین پایش قرار

بود که با رقص طربانگیز خود دامن خویش را میچرخاند.

هنرمندی که مظهر يك دوران میشود باید برای این کار خود بهایی بپردازد. شهرت وی با حرارتش از میان می‌رود، و تنها موقعی میتواند باز گردد که نیروی شفقت‌بار گذشت زمان به آن ارج و منزلتی دهد یا تغییر در جهت حرکت جزر و مدها سبکهای گذشته را باب طبع زمانش بود، یعنی به دوران انحطاط تسلاي خاطر و لطف بخشید؛ ولی قانون سختگیرانه انقلاب، که برای حفظ بقای خود با سایر کشورهای اروپایی در جنگ بود، جز ونوس خدایان دیگری نیز لازم داشت که الهام بخش آن باشند، راین خدایان را در قهرمانان بردبار و پرتحمل روم پیدا میکرد.

دوران حکومت زنان به پایان رسید و عصر جنگجویان بازگشت. نمونه‌های یونانی - رومی، که وینکلمان مقام الوهیت به آنها داده بود، مورد استفاده نسلی جدید از هنرمندان قرار گرفت، و سبك نئوکلاسیك با موجی از فرمهای باستانی، شیوه‌های باروک و روکوکو را با خود برد.

VI- سالونهای بزرگ

۱- مادام ژوفرن

دوران حکومت زنان تنها پس از اینکه سالونها رونق خود را از دست دادند، پایان یافت این محافل بینظیر در زمان مادام ژوفرن به اوج اعتلای خود رسیدند و در جریان تب و تاب مکتب رمانتیک در زمان مادمازل دو لسیپیناس فروکش کردند، سالونها پس از انقلاب با مساعی مادام دوستال و مادام رکامیه تجدید

حيات يافتند، ولي هرگز شور و حرارت زماني را نداشتند که مشاهير سياسي روزهاي شنبه در منزل مادام دو دفان، هنرمندان روزهاي دوشنبه، فلاسفه و شاعران روزهاي چهارشنبه در منزل مادام ژوفرن، فلاسفه و دانشمندان روزهاي سهشنبه در منزل مادام هلوسيوس و روزهاي يکشنبه و پنجشنبه در منزل بارون د/اولباک، و شيران پهنه ادبي و سياسي روزهاي سهشنبه در منزل مادام نکر تشکیل جلسه میدادند، و هر کدام از اين گروه‌ها در هر يك از شبها امکان داشت در منزل ژولي دولسپيناس تشکیل جلسه دهد. علاوه بر اينها، سالونهاي کوچکتر بسياري بودند که در منزل مادام دو لوکزامبورگ، مادام دولا والير، مادام دو فور کالکيه، مادام دو تالمون، مادام دو بري، مادام دو بوسي، مادام دو کروسول، مادام دو شوازل، مادام دو کامبي، مادام دو ميرپوا، مادام دو بوو، مادامد/آنويل، مادام د/اگيون، مادام د/اودتو، مادام دومارشه، مادام دو پن، و مادام د/اپينه تشکیل ميشدند.

وجه امتياز اين زنان سرپرستان سالونها زيبايي آنان نبود، زيرا تقريباً همه آنان زنان ميانسال يا حتي از آن هم مسنتر بودند، بلکه ترکيبی از نکاوت، مردمداري، برازندگي، نفوذ



از روي نقاشي ژاک - مارك ناتيه: و پول (به صورتي غير متظاهرانه) به اين بانوان ميزبان امکان آن را میداد که زنان فربينده و مردان انديشمند را در يکجا جمع کنند تا بتوانند يك تجمع يا گفتگو را - بدون اينکه حرارت زياد يا تعصب آتشين به خرج دهند - با شراره‌هاي لطافت طبع و خرد خویش منور سازند. چنين سالوني جاي مناسبی براي راز و نیازهاي عاشقانه يا مباحث عشقي يا دو پهلو صحبت کردن نبود. هر مردی که به آنجا ميرفت ممکن بود رفيقهاي داشته باشد، و هر زني معشوقي، ولي اين امر در تبادل مودبانه تعارفات و اندیشه‌ها، به طرزي با نزاکت، پوشانده ميشد. در اين محافل امکان داشت دوستيهاي

افلاطوني مورد قبول باشند، همانطور که میان مادام دودفان و هوریس والپول یا میان مادمازل لسیپناس و د/آلامبر وجود داشت. بتدریج که انقلاب نزدیک میشد، سالونها به سویی از دست دادن مقام رفیع عاری از جوش و خروش خود گام برداشتند و به مراکز شورش تبدیل شدند.

سالون مادام ژوفرن بیش از همه شهرت یافت، زیرا وی ماهرترین رام کننده شیران یل در میان سرپرستان سالونها بود. او اجازه آزادی بیشتری در مباحثات میداد و میدانست چطور بدون اینکه سختگیر به نظر برسد، آزادی را در حدود حسن نزاکت و حسن سلیقه نگاه دارد. او در زمره زنان معدودی بود که از طبقه متوسط برخاستند و سالونهای برجستهای دایر کردند. پدرش که خدمتکار خصوصی ماری آن، همسر دوفن، بود، با دختر یک بانکدار ازدواج کرده بود؛ نخستین فرزند آنان به نام ماری ترز در ۱۶۹۹ به دنیا آمد و به نام مادام ژوفرن معروف شد. مادرش، که زنی با فرهنگ و دارای استعدادی برای نقاشی بود، برای پرورش دختر خود نقشه‌های بزرگی در سر داشت، ولی در سال ۱۷۰۰ به هنگام زایمان یک پسر دیده از جهان بست. این دو کودک نزد مادر بزرگشان در خیابان سنت - اونوره فرستاده شدند که با او زندگی کنند. نیم قرن بعد، در پاسخ تقاضای کاترین دوم که از مادام ژوفرن خواسته بود زندگینامه خویش را مختصراً برایش بنویسد، او علت فقدان فضل خود را چنین توضیح داد: مادر بزرگم ... تحصیلات بسیار کمی داشت، ولی افکارش چنان دقیق و موشکاف، و خودش چنان با ذکاوت و سریع الانتقال بود که ... این خصایص پیوسته جای دانش را برای او می‌گرفتند. او درباره مطالبی که از آنان چیزی نمیدانست به نحوی چنان مطبوع صحبت میکرد که هیچ کس در میزان اطلاعات او کمبودی مشاهده نمیکرد ... از وضع خود چنان راضی بود که تحصیلات را برای یک زن زاید میدانست و میگفت: ((من پیوسته چنان خوب از عهده امور برآمده‌ام که هیچ گاه نیاز به تحصیل را احساس نکرده‌ام. اگر نوه من شخص احمقی باشد، تحصیل او را از خود مطمئن و غیر قابل تحمل خواهد کرد؛ اگر هوش و شعور داشته باشد مانند من عمل خواهد کرد، یعنی با حسن سلوک و ادراک خود جبران نقیصه را خواهد کرد.)) (بدین ترتیب، در دوران طفولیت من، وی تنها خواندن را به من آموخت، ولی وادارم میکرد زیاد مطالعه کنم. او فکر کردن را به من آموخت و مرا به تعقل وامیداشت؛ مردان را به من میشناساند و وادارم میکرد عقیده خود را درباره آنان بیان دارم، همچنین نحوه قضاوت شخصی خود را درباره آنان با من در میان میگذاشت ... او نمیتوانست ریزه کاریهایی را که معلمان و تنها میخواست که من آن بران زندگی را که طبیعت به یک شخص خوش قواره میدهد داشته باشم.

به عقیده مادر بزرگ، مذهب مهمتر از تحصیل بود؛ بنابراین، دو کودک یتیم هر روز به مراسم قداس برده میشدند.

مادر بزرگ همچنین به فکر ازدواج ماری بود. یک تاجر ثروتمند به نام فرانسوا ژوفرن که چهل و هشت سال داشت حاضر شد با ماری سیزدهساله ازدواج کند؛ مادر بزرگ این زوج را برای هم مناسب دید و طرز تربیت ماری هم اجازه اعتراض نمیداد. ولی او اصرار کرد که برادرش را هم با خود به خانه راحت و پر آسایش موسیو ژوفرن ببرد. این خانه در خیابان سنت - اونوره قرار داشت، و مادام ژوفرن آن را تا پایان عمر نگاه داشت. در سال ۱۷۱۵ دختری از او به دنیا آمد و در ۱۷۱۷ پسری؛ ولی این پسر در دهسالگی درگذشت.

در همان خیابان متجددین، مادام دو تانسن یک سالون مشهور گشود و از مادام ژوفرن دعوت کرد که در آن شرکت کند. موسیو ژوفرن مخالفت کرد؛ سوابق مادام دو تانسن اندک سر و صدایی راه انداخته بود، و میهمانان مورد علاقهاش آزاد فکران خطرناکی مانند فونتئل، مونتسکیو، ماریوو، پروو، هلوسیوس، و مار مونتئل بودند.

مادام ژوفرن با وجود مخالفت موسیو ژوفرن به این سالون رفت. او مفتون این مغزهای بیقید و بند شد؛ در مقایسه با این اشخاص، بازرگانانی که به دین شوهر سالخوردهاش می‌آمدند چقدر کسل کننده بودند! شوهرش اینک شصت و پنج سال داشت و خودش ((زن سی ساله)) بالزاک بود. مادام ژوفرن هم شروع به

پذیرایی از میهمانان کرد. شوهرش اعتراض کرد، ولی او این اعتراض را نادیده گرفت؛ سرانجام شوهرش حاضر شد در صدر ضیافت‌های شام همسرش جای بگیرد. او معمولاً آرام و مودب بود، و هنگامی که در ۱۷۴۹ در سن هشتاد و چهار سالگی درگذشت، میهمانان مادام ژوفرن تقریباً متوجه غیبت او نشدند. یکی از این میهمانان که از مسافرت بازگشته بود، پرسید آن آقای مسنی که این قدر آرام و بیسروصدا در صدر میز جای داشت چه شد مادام ژوفرن بملایمت پاسخ داد: ((او شوهر من بود و مرده است.)) مادام دو تانسن نیز در سال ۱۷۴۹ رخت از این سرای بر بست و میهمانان مانوس با خویش را پریشان خاطر ساخت. در اینجا باید بار دیگر اظهارات فونتئل نود و دو ساله را به خاطر آوریم. او گفت: ((چه زن خوبی! [مادام معجونی واقعی از گناهان بود.] چه غصه‌های! حالا دیگر سه‌شنبه‌ها کجا شام بخورم.)) سپس فکری به خاطر فونتئل رسید و گل از گلشن شکفت: ((خوب، حالا سه‌شنبه‌ها باید در منزل مادام ژوفرن شام بخورم.)) مادام ژوفرن از پذیرایی از او خوشنود بود. زیرا وی قبل از مونتسکیو و ولتر ((فیلسوف)) شده بود و خاطراتی از گذشته داشت که به دوران مازارن باز می‌گشتند، هنوز هفت سال از عمرش باقی بود و میتوانست، بدون احساس دلخوری، تاب شوخی و سر به سرگذاردن را بیاورد زیرا گوشش سنگین بود.

بیشتر مشاهیری که در سر میز مادام دو تانسن درخسیده بودند به فونتئل تاسی جستند، و طولی نکشید که در ضیافت‌های ناهار روز چهارشنبه ژوفرن، در مورد مختلف، مونتسکیو، دیدرو، د/اولباک، گریم، مورله، سن - لامبر، و یک مرد کوچک اندام و نکته سنج از اهالی ناپل موسوم به آبه فردیناند و گالیانی، منشی سفیر کبیر ناپل در پاریس، در یکجا جمع شدند.

مادام ژوفرن پس از مرگ شوهرش، با وجود مخالفت پرنسپال دخترش، به دیدرو، د/آلامبر، و مارمونتل اجازه میداد که زمینه و آهنگ بحث را در ناهارهای روز چهارشنبه‌هاش تعیین کنند. او یک میهن پرست و یک مسیحی بود، ولی از شهامت و زنده دلی ((فیلسوفان)) خوشش می‌آمد. وقتی دایرالمعارف سازمان یافت، وی ۵۰۰،۰۰۰ لیور به هزینه‌هایش کمک کرد. خانهاش به نام سالون دایرالمعارف مشهور شد، و هنگامی که پالیسو این شورشیان را در کم‌دی خود به نام فیلسوفان هجوم کرد (۱۷۶۰)، مادام ژوفرن را به عنوان سیدالیز، مادر تعمیدی افسانه‌های گروه، مورد استهزا قرار داد. از آن پس وی از شیران یل خود خواست که بانزاکت بیشتری فرش کنند و با تعریفی به این نحو ((آه، این مطلب خوبی است!)) از شیرین زبانی زیاده از حد جلوگیری میکرد. سرانجام او دعوت مرتب از دیدرو را منسوخ کرد، ولی یک دست مبل نو و یک روپوش منزل که بیش از حد تحمل نفیس بود برایش فرستاد.

او متوجه شد که هنرمندان، فلاسفه، و مسئولان امور دولتی باسانی با یکدیگر در می‌آمیزند؛ فلاسفه علاقه‌مند بودند صحبت کنند، مسئولان امور انتظار حزم و احتیاط و نزاکت داشتند. هنرمندان گروه شلوغ و پرسروصدایی بودند و تنها هنرمندان دیگر میتوانستند آنها را درک کنند. بنابراین، مادام، که آثار هنری جمع آوری میکرد و در زیباییشناسی خوشه‌های از خرمن کنت دوکلوس چیده بود، عصر دوشنبه‌ها هنرمندان و هنرشناسان طراز اول پاریس را به شام مخصوص دعوت میکرد. بوشه، لاتور، ورنه، شاردن، وانلو، کوشن، درونه، روبر، اودری، ناتیه، سوفلو، کلوس، بوشاردون، و گروز به خانهاش می‌آمدند. مارمونتل تنها فیلسوفی بود که اجازه ورود داشت، زیرا وی در خانه مادام ژوفرن زندگی میکرد. این میزبان دوستداشتنی نه تنها از میهمانان خود پذیرایی میکرد، بلکه آثار آنان را نیز میخرد، در مقابلشان مینشست تا تصویرش را بکشند، و پول خوبی به آنها میداد. شاردن بهتر از همه از او تصویری ساخت و او را به صورت بانویی فربه و مهربان که کلاهگوشی توری بر سر داشت مجسم کرد. پس از مرگ، وانلو دو تابلو از آثار این نقاش را به ۴۰۰۰ لیور خرید، آنها را به مبلغ ۵۰،۰۰۰ لیور به یک شاهزاده روس فروخت، و سود حاصله را برای بیوه نقاش متوفی فرستاد.

مادام ژوفرن برای تکمیل میهمان نوازی خود برای دوستان زنش ((شامهایی مختصر)) ترتیب میداد. ولی در شامهایی روز دوشنبه از هیچ زنی دعوت نمیشد، و مادمازل دو لسیپناس (شاید به عنوان پاره تن د/آلامبر) از زنان معدودی بود که در برنامه‌های چهارشنبه شب شرکت میکرد. مادام تا حدودی خاصیت تحمل اراده خویش بر دیگران را داشت، و علاوه بر آن متوجه شد که حضور زنان توجه شیران یل را از

فلسفه و هنر منحرف میکند. چنین به نظر میرسد شهرتی که مجالس وی در زمینه مباحث جالب و مهم به دست آوردند عمل او را در تفکیک مردان و زنان از یکدیگر توجیه میکند. خارجانی که در پاریس بودند دست و پا میکردند دعوت شوند؛ زیرا چنانچه آنها میتوانستند پس از بازگشت به وطن خود بگویند در سالونهای مادام ژوفرن شرکت کرده‌اند، برایشان امتیازی بود که، پس از شرفیابی به حضور پادشاه، از همه چیز بیشتر اهمیت داشت. هیوم، والپول، و فرنکلین از جمله میهمانان حقشناس وی بودند. سفیرانی که در ورسای بودند - حتی کنت فون کاونیتس که خود از بزرگزادگان بود - توجه دقیق داشتند که در خانه معروفی که در خیابان سنت - اونوره قرار داشت حضور یابند.

در سال ۱۷۵۸ شاهزاده کانتیمیر، سفیر کبیر روسیه، شاهزاده خانمی را به نام پرنسس آنهالت - زربست، که درباره هنرهای دخترش مطالبی میگفت، با خود به خانه مادام ژوفرن آورد؛ چهار سال بعد، دختر این شاهزاده خانم به نام کاترین دوم مشهور شد؛ و مدت چند سال پس از آن، این امپراطریس سراسر روسیه مکاتبه جالبی با این ((سالوندار)) بورژوا داشت. یک سوئدی خوش قیافه و بسیار باهوش که در میهمانیهای شام مادام شرکت داشت پس از بازگشت به کشور خود گوستاوس سوم شد.

یک جوان خوشقیافه‌تر به نام ستانیسلاس پونیاتوفسکی از میهمانان همیشگی و فداییان مادام ژوفرن بود.

مادام گاهی از اوقات قروض او را میبرد؛ اذیت؛ طولی نکشید که این جوان مادام را ماما صدا کرد؛ و وقتی که او در سال ۱۷۶۴ پادشاه لهستان شد، از مادام دعوت کرد که به عنوان میهمانش از ورشو دیدن کند. مادام، که اینک شصت و چهار سال داشت، این دعوت را قبول کرد. در سر راهش به ورشو، توقف پیروزمندانه‌ای در وین کرد؛ او در این مورد نوشت: ((در اینجا بهتر از دو متری منزل خودم مرا میشناسند.)) وی مدتی در کاخ سلطنتی در ورشو (۱۷۶۶) نقش مادر ناصح پادشاه را ایفا میکرد. نامه‌هایی که وی از آنجا به پاریس میفرستاد، مانند نامه‌های ولتر از فرانسه، دست به دست میگشت، گریم نوشت: ((آنها که نامه‌های مادام ژوفرن را نخوانده‌اند شایستگی آن را ندارند که به درون اجتماعات خوب قدم گذارند.)) وقتی مادام به پاریس بازگشت و میهمانیهای شامش را از سرگرفت، یکصد نفر از مشاهیر شادی کردند؛ پیرون و دلیل اشعاری در مدح بازگشت او ساختند.

این سفر پرزحمت بود، زیرا ایجاب میکرد مادام نیمی از اروپا را با کالسکه برود و برگردد، و در نتیجه وی هیچ گاه مانند گذشته هوشیار و سوزنده نبود. او، که زمانی عدم اعتقاد خود را به زندگی پس از مرگ ابراز داشته و مذهب را تنها به عملیات نیکوکارانه تبدیل کرده بود، اینک اجرای آیین کاتولیک را از سرگرفت.

مارمونتل تورع خاص او را چنین توصیف میکند.

او برای اینکه در نزد خدا محبوب باشد، بدون اینکه در اجتماع خویش فاقد چنین محبوبیتی باشد، به نوعی اعتقاد پنهانی روی شرکت میکرد که دیگران به طور پنهان به محل توطئه‌های میرفتند. در یک صومعه آپارتمانی، و در کلیسای کاپوسها جایگاه خاصی متعلق به خودش داشت و اینها را همان گونه در اختفا نگاه میداشت که زنان عیاش خانه‌های کوچکی برای عشقبازیهای خود داشتند.

در ۱۷۷۶ کلیسای کاتولیک آن سال را به عنوان سال بخشش اعلام کرد، بدین معنی که در آن سال همه کسانی که در مواقع معینی به کلیساهای معینی میرفتند از معافیتها و بخشودگیهایی برخوردار میشدند. در ۱۱ مارس، مادام ژوفرن در مراسمی طولانی در کلیسای جامع نوتردام شرکت کرد. بلافاصله پس از رسیدن به منزل، دچار خونریزی مغزی شد. ((فیلسوفان)) از اینکه بیماری وی پس از شرکت در مراسم مذهبی صورت گرفته، خشمگین بودند. آبه مورله، که لحنی گزاینده داشت، اظهار کرد: ((او با ارائه سرمشقی از خود حقیقتی را که همیشه تکرار میکرد تایید کرده است، و آن این بود: انسان فقط بر اثر یک عمل احمقانه میمیرد.)) دخترش مارکیز دولافرته ایمو مادر بیمارش را تحت اختیار گرفت و ((فیلسوفان))

را از پیرامونش دور کرد. مادام دیگر هرگز د/آلامبر و مورله را ندید، ولی ترتیبی داد که مقرریی که برای آنها تعیین کرده بود پس از مرگش افزایش یابد. او يك سال دیگر به همین نحو به زندگی ادامه داد، و با آنکه افلیج و متکی به دیگران بود، تا آخرین لحظه عمرش دست از اعمال خیر خود نکشید.

۲ - مادام دو دفان

در سراسر اروپا تنها يك سالون وجود داشت که میتوانست از نظر شهرت و اصحاب خود با سالون مادام ژوفرن رقابت کند. ما در جای دیگر زندگی و خصوصیات اخلاقی ماری دو ویشی - شامرون را بررسی، و مشاهده کرده‌ایم که چگونه وی در کودکی با آزاد فکری خود کشیشها و راهبه‌ها را به طور کامل از خویش دلسرد کرد؛ چگونه به ازدواج مارکی دو دفان درآمد، او را ترک کرد، و برای رفع تنهایی خود دست به افتتاح سالون زد (حد ۱۷۳۹). وی نخست در خیابان بون و سپس (۱۷۴۷) در صومعه سن-ژوزف در خیابان سن-دومینیک سالون خویش را دایر کرد. محل تازه او همه ((فیلسوفان)) را از پیرامونش فراری داد بجز یکی از آنها را که قبلا نزد وی آمده و شراب و لطافت طبع او لذت برده بود؛ این شخص د/آلامبر بود که کمتر از همه فیلسوفان طبعی ستیزه‌جو داشت؛ ولی بقیه شرکتکنندگان دایمی در سالون مادام دو دفان مردان و زنان اشrafزاده‌های بودند که مادام ژوفرن را به عنوان یکی از اعضای طبقه متوسط (بورژوازی) مادون خود میدانستند. هنگامیکه این مارکیز در سن پنجاه و هفت سالگی کور شد (۱۷۵۴)، دوستانش هنوز به میهمانیهای شام او میآمدند؛ ولی در سایر ایام هفته، او تنهایی را با افسردگی خاطر روزافزونی احساس میکرد، تا اینکه توانست برادرزاده خود را وادار کند که نزد او بماند و در ضیافت‌های شبانهش کمک میزبان باشد.

ژولی دولسپیناس فرزند نامشروع کنتس د/آلبون و گاسپار دو ویشی برادر مادام دو دفان بود. کنتس او را به عنوان فرزند خود معرفی، و وی را با سایر اطفال خود بزرگ کرد، وسایل تحصیلات بسیار خوبی برایش فراهم ساخت، و درصدد برآمد او را شرعا به فرزندی خود درآورد؛ ولی یکی از دخترانش مخالفت کرد، و این کار هرگز انجام نشد. در سال ۱۷۳۹ همان خواهر ناتنی ژولی با گاسپار دو ویشی ازدواج کرد و با او به بورگونی رفت تا در شاتو دوشامرون با وی زندگی کند. در ۱۷۴۸ کنتس درگذشت و مقرری سالانهای به مبلغ ۳۰۰ لیور برای ژولی که در آن وقت شانزدهساله بود، به ارث گذاشت. مادام دو ویشی ژولی را به شامرون برد؛ ولی با وی مانند يك یتیم حرامزاده رفتار، و از وی به عنوان معلم اطفال خود استفاده کرد. وقتی که مادام دو دفان از شامرون دیدن کرد، نیروی فکر و طرز رفتار عالی مادمازل دو لسیپیناس وی را تحت تاثیر قرار داد؛ او اعتماد این دختر را به خود جلب کرد و متوجه شد که وی از وضع حاضر خود آن قدر ناراضی است که تصمیم گرفته است به يك صومعه برود. مارکیز پیشنهاد کرد که ژولی با وی به پاریس برود و نزد وی زندگی کند. اعضای خانواده مخالفت‌هایی کردند، زیرا میترسیدند مادام دو دفان ژولی را دارای حق مشروع کند و بدین وسیله او را در املاک د/آلبون سهیم سازد. مادام قول داد که هیچ گاه با چنین کاری موجب ناراحتی بستگانش نخواهد شد. در خلال این احوال، ژولی وارد يك صومعه شد (اکتبر ۱۷۵۲)، ولی نه به عنوان يك سالک تازه کار، بلکه به عنوان کسی که برای جا و غذای خود در آنجا زندگی میکند. مارکیز پیشنهاد خود را تجدید کرد و ژولی، پس از يك سال تردید، سرانجام آن را پذیرفت. در ۱۳ فوریه ۱۷۵۶ مارکیز نامه عجیبی برای او فرستاد که برای قضاوت درباره سلسله وقایعی که بعدا به وقوع پیوستند لازم است به خاطر سپرده شود:

من شما را به‌عنوان جوانی که از همشهریان من است و قصد داشت به يك صومعه برود معرفی خواهم کرد، و خواهم گفت که من به شما جایی برای زندگی پیشنهاد کردم تا اینکه محلی مناسب برای خودتان پیدا کنید. با شما با نزاکت و حتی تعارف رفتار خواهد شد، و شما میتوانید به من اطمینان داشته باشید که عزت نفس شما هیچ گاه جریحهدار نخواهد شد.

ولي ... نکته ديگري هست كه بايد به شما توضيح دهم. كوچكترين تزوير، حتي بياهميتترين تزويري كه شما در رفتار خود به كار بنديد، براي من غيرقابل تحمل خواهد بود. من طبيعتاً شخصي بياعتماد هستم و همه كساني كه من در آنها آثاري از حيله كشف كنم در نزد من مظنون خواهند بود، تا اينكه من اعتماد خود را نسبت به آنها از دست بدهم، من دو دوست صميمي دارم - فورمون و د/آلامير. من بسيار به اين دو نفر علاقه‌مندم و، علت اين علاقه هم بيشتر به خاطر صداقت مطلق آنهاست تا جذبه و دوستي. بنا بر اين شما، ملكه من، بايد تصميم بگيريد كه با حداطلاي صداقت و خلوص نيت با من زندگي كنيد. ... ممكن است فكر كنيد من موعظه ميكنم؛ ولي به شما اطمينان ميدهم كه تنها در مورد خلوص نيت چنين كاري ميكنم. در اين مورد من هيچ گونه رحم و شفقتي ندارم.

در بالاي اطاقك جاي كالسكه، و سپس بالاي آپارتمان ماركيز در صومعه سن-ژوزف بود. دو ك/د/اورلئان، شايد به پيشنهاده مادام، يك مقرري به مبلغ ۶۹۲ ليور برايش تعيين كرد. وي به ميزبان كور كمك ميكرده كه از ميهمانانش استقبال كند و آنها را در تجمعات سالون در جاي خود بنشانند. رفتار مطبوع، سرعت انتقال، طراوت، و بي‌تكليفي جوانيش به جريان امور سالون روشني خاصي ميخشيدند. او زني زيبا نبود، ولي چشمان سياه و درخشان و خرمن موهاي قهوه‌اي رنگش تركيب جالبي به وجود ميآورد. نيمي از مرداني كه به آنجا ميآمدند نيم دلباخته او شدند و حتي شواليه با وفاي مادام بهنام شارل - ژان - فرانسوا انو رئيس دادگاه بازپرسی - كه هفتاد سال داشت، هميشه بيمار بود، و پيوسته شراب گونه‌هايش را گلگون ميداشت - از اين قاعده مستثنا نبود. ژولي تعريف و تحسین آنها را به نحوي شايسته كم اهميت تلقي ميكرده؛ ولي، حتي با وجود اين، ماركيز، كه اينك به علت كوري حساسيتش دو برابر شده بود، بايد احساس كرده باشد كه آن طور مانند گذشته مورد توجه نيست. شايد عنصر ديگري نيز در اين جريان دخالت داشت: ماركيز چنان علاقه‌اي به ژولي پيدا كرده بود كه حاضر نبود در او با كسي سهيم شود. هر دو مخزن احساسات تند و شديد بودند، هر چند كه ماركيز يكي از نافذترين مغزهاي زمان خود را داشت.

اينكه ژولي روزي به مردي دل بيازد امري اجتنابناپذير بود. نخست () او عاشق يك جوان ايرلندي شد، كه از او فقط نامش را ميدانيم؛ نام او تاف بود. به محض اينكه وي اجازه شركت در سالون را يافت، تقريباً هر روز ميآمد، و طولي نكشيد كه بر مادام آشكار شد كه وي نه براي ديدن او، بلكه به خاطر مادموازل ميآيد.

ماركيز از اينكه ميديد ژولي به اقدامات اغوا كننده اين جوان عكس العمل مساعد نشان ميدهد به وحشت افتاد و ژولي را از به مخاطره انداختن وضع خود بر حذر داشت. دختر مغرور از اين اندرزيهاي مادرانه منزجر بود.

ماركيز، كه ميترسيد ژولي را از دست بدهد و ميخواست وي را در برابر يك رابطه حساب شده كه نويد دوام نميداد حفظ كند، به او دستور داد كه هر وقت تاف ميآيد در اطاق خود بماند. ژولي اطاعت كرد، ولي از اين مشاجره چنان به هيجان آمد كه براي تسكين اعصاب خود قدرتي تريك خورد. بسياري از اشخاص در قرن هجدهم از تريك به عنوان يك مسكن استفاده ميكرده. مادموازل دولسپيناس با هر ماجراجوي عشقي كه برايش پيش ميآمد بر حجم ترياكی كه مصرف ميكرده ميافزود.

او توانست تاف را فراموش كند، ولي عشق بعدي وي وارد صفحات تاريخ شد، زيرا مردي را در برميگرفت كه مادام دودفان با او رابطه‌اي مادرانه، ولي اختصاصي، برقرار كرده بود. ژان لورون د/آلامير در ۱۷۵۴، در اوج شهرت خود به عنوان رياضيدان، فيزيكدان، منجم، و همكار در دايره‌المعارف، نقل مجالس پاریس بود. ولتر در يك لحظه فارغ از هرگونه تكلف وي را ((بزرگترين نويسنده قرن)) خواند. با وصف اين، او داراي هيچ يك از نبود. او به صورت طفلي نامشروع به دنيا آمد؛ مادرش مادام دوتانسن از او دست كشيده، و وي از دوران كودكي پدرش را ندیده بود. مانند يكي از افراد ساده طبقه متوسط در خانه يك شيشه بر به نام روسو زندگي ميكرده. مردي خوش قيافه، از لحاظ ظاهر مرتب، با نزاکت، و گاهي با نشاط بود؛ او ميتوانست تقريباً با هر متخصصي درباره هر موضوعي كه باشد صحبت كند، ولي در عين حال ميتوانست دانش خود را در پشت پرده‌اي از داستان، تقليد، و لطيفه

گویی پنهان دارد. از اینها که بگذریم، او در کمتر موردی با دنیا سرسازگاری داشت. استقلال خویش را به مراحم پادشاهان و ملکه‌ها ترجیح میداد؛ و وقتی که مادام دو دفان به خاطر وارد کردن او به فرهنگستان فرانسه مبارزه میکرد، او حاضر نشد با تحسین از اثر انو به نام خلاصه وقایع تاریخ فرانسه (۱۷۴۴) رای مساعد انو را برای خود بهدست آورد. در او يك رگ هجوگویی وجود داشت که گاهگاه لطیفهگویی او را نیشدار میساخت؛ او میتواند آدمی کم حوصله باشد، ((و گاهی در برابر حریفان شدیداً غضبناک میشد.)) وقتی با زنان تنها بود، نمیدانست چه بگوید و چه بکند؛ با وصف این، خجلت او زنها را به سویی جلب میکرد، و مثل این بود که این کیفیت آزمایشی برای تأثیر جذبه آنهاست.

هنگامی که مادام دودفان نخستین بار با او آشنا شد (۱۷۴۳)، از وسعت و روشنی فکر او به حیرت آمد.

مادام آن وقت چهل و شش سال داشت، و او بیست و شش سال. مادام او را به عنوان ((گر به وحشی)) خود قبول کرد. و نه تنها به سالون بلکه همچنین به شامهای خصوصی دو نفری دعوتش میکرد. اظهار میداشت که حاضر است از بیست و چهار ساعت شبانهروز بیست و دو ساعت آن را بخوابد، مشروط بر اینکه دو ساعت بقیه را با د/الامبر بگذراند. یازده سال پس از این دوستی گرم بود که ژولی وارد زندگی آنها شد.

میان پسر نامشروع و دختر نامشروع پیوندهای طبیعی وجود داشت. د/الامبر بعداً در این مورد چنین نوشت:

هر دو ما فاقد والدین و خانواده بودیم، و چون هر دو مطرود بودیم از بدو تولد متحمل بدبختی و ناراحتی شده بودیم، چنین به نظر میرسید که طبیعت ما را به این جهان فرستاده که یکدیگر را پیدا کنیم، برای یکدیگر آنچه که از دست دادهایم باشیم، و مانند دوبید مجنون که طوفان آنها را خم کرده، ولی چون شاخه‌هایشان را به علت ضعف در یکدیگر پیچیده‌اند، آنها را ریشهکن نکرده است، در کنار هم قرار بگیریم.

د/الامبر تقریباً در نظر اول این ((کشش انتخاب)) را احساس کرد. وی در سال ۱۷۷۱ به ژولی نوشت: ((گذشت زمان و عادت همه چیز را کهنه میکند؛ ولی این عوامل در علاقهای که هفده سال پیش در من نسبت به تو ایجاد شد تأثیری ندارند.)) با وصف این، او نه سال صبر کرد تا عشق خود را به وی اظهار کند، و آن وقت هم این کار را به طور غیرمستقیم انجام داد: او در سال ۱۷۶۳ از پوتسدام به وی نوشت که در امتناع از پذیرفتن دعوت فردریک برای قبول ریاست فرهنگستان علوم برلین، ((يك هزار دلیل داشته است که حتی یکی از آنها هم به فکر تو نمیرسد.)) این يك مورد عجیب از خطای نکاوت د/الامبر بود، زیرا آیا هرگز زنی وجود داشته است که نداند چه موقع مردی عاشق وی شده است مادام دو دفان متوجه افزایش گرمی در روابط میان میهمان مورد علاقهاش و برادرزاده تحت حمایتش شد.

وی همچنین متوجه شد که ژولی موضوع اصلی بحث و علاقه سالون است. مدتی کلمه سرزنش باری به زبان نیامورد، ولی در نامه‌ای که در ۱۷۶۰ برای ولتر نوشت اظهارات تلخی درباره د/الامبر نمود. وی اجازه داد پاسخ ولتر به اظهارات مادام، قبل از ورود د/الامبر، توسط یکی از دوستان برای میهمانان خوانده شود. کمی بعد از شروع خواندن پاسخ، د/الامبر وارد شد و آن قسمت از اسرار مگو را شنید؛ او با دیگران خندید، ولی آزرده خاطر شده بود. مارکیز کوشش کرد موضوع را رفع و رجوع کند، ولی زخمی که ایجاد شده بود باقی ماند. وقتی که در سال ۱۷۶۳ د/الامبر از فردریک دیدن کرد، تقریباً هر روز به مادموازل دو لسیپناس نامه مینوشت، ولی در مورد مادام این عمل بندرت صورت میگرفت. پس از بازگشت به پاریس، برایش عادت شده بود که به آپارتمان ژولی برود و قبل از اینکه این دو برای شرکت در سالون پایین بیایند، از وی دیدن کند. گاهی هم تورگو، شاستلو، یا مارمونتل هم او را در این دیدارهای خصوصی همراهی میکردند. میزبان سالخورده احساس میکرد از طرف کسانی که او به آنها کمک کرده و دوستشان داشته است به وی خیانت میشود. اینك او به چشم دشمن به ژولی نگاه میکرد و احساسات خود را به انواع طرق ناراحت کننده آشکار میساخت: از قبیل سردی لحن، توقعات کوچک، و یاد آوریهایی گاه به

گاه در باره عدم استقلال ژولي. ژولي هر روز نسبت به اين ((پيرزن كور و ماليخوليائي))، و نسبت به اين تعهد كه بايد هميشه دم دست باشد تا در هر ساعت از ماركيز توجه كند، بيشتر احساس بيحوصلگي ميكرد. مدام بر ميزان ناراحتي او افزوده ميشد، زيرا هر روز نيشهايي به همراه داشت.

چندي بعد او نوشت: ((همه دردها عميقا اثر ميكنند، ولي سعادت پرنده زودگذري است.)) در آخرين باري كه مادام از كوره در رفت، ژولي را متهم كرد كه در خانه او، به هزينه او، وي را فریب ميدهد. ژولي پاسخ داد ديگر نميتواند با كسي كه به اين چشم به او نگاه ميكنند زندگي كند؛ و صبح زود يكي از روزهاي ماه مه ۱۷۶۴ عازم يافتن مسكن ديگري شد. مادام شكافي كه بدین ترتيب ايجاد شده بود را با اصرار در اينكه د/آلامبر بايد ميان آنها يكي را انتخاب كند غير قابل ترميم كرد؛ د/آلامبر رفت و ديگر بازنگشت.

تا مدتي به نظر ميرسيد كه سالون قديمي بر اثر قطع اين اندامها زخم ملهكي ديده است. بيشتر ميهமானان به آمدن پيش ماركيز ادامه ميدادند، ولي چند تن از آنان - مارشال دو لوکزامبورگ، دوشس دوشاتيون، كنتس دو بوفلر، تورگو، شاستلو و حتي انو - نزد ژولي رفتند كه همدردی و ادامه علاقه خود را به وي اظهار كنند. سالون به اجتماع دوستان قديمي و باوفا

و تازه وارديني كه در جستجوي تشخص و غذاي خوب بودند تبديل شد و در ۱۷۶۸ مادام تغيير وضع سالن را چنين توصيف كرد:

ديروز دوازده نفر اينجا بودند و من انواع و درجات گوناگون مطالب بيخاصيت را تحسین کردم. همه ما يکپارچه احمق بوديم، هرکس در نوع خود. ... همه به نحوي منحصر به فرد ملال آور بوديم. همه دوازده نفر ساعت يك رفتند، ولي هيچ يك با رفتن خود تاسفي ايجاد نکرد ... پون - دو - ول تنها دوست من است، و او هم بيشتر اوقات مرا تا سرحد مرگ كسل ميكنند.

از هنگامي كه نورديدگان مادام از ميان رفت، وي ديگر عشقي به زندگي نداشت، ولي اينك كه عزيزترين دوستانش رفته بودند، دچار ياسي نوميدانه و بدبينانه شده بود. او هم مانند ايوب روزي را لعن ميكرد كه زاده شده بود؛ ميگفت: ((از ميان همه اندوه هايم كوري و كهولت از همه ناچيز ترند. ... تنها يك بدبختي وجود دارد؛ ... و آن به دنيا آمدن است.)) او روياي رمانتيكها و فلاسفه را يكسان مورد استهزا قرار ميداد؛ نه تنها به هلوئيز و كشيش ساووايي روسو، بلكه همچنين به مبارزه طولاني ولتر به خاطر ((حقيقت)) ميخنديد. خطاب به ولتر ميگفت: ((و شما آقاي ولتر، عاشق شناخته شده حقيقت، از روي ايمان و خلوص نيت به من بگويد كه آيا حقيقت را يافته ايد شما با اشتباهات مبارزه ميكنيد و آنها را از ميان برميداريد، ولي جاي آنها چه چيزي ميگذاريد؟)) او شخصي شكاك بود، ولي شكاك در آشنا مانند مونتني و سنت - اورمون را به شورشياني مانند ولتر و ديرو ترجيح ميداد.

او از زندگي دست شسته بود، ولي زندگي هنوز كاملا از او دست نشسته بود. سالون او در زمان وزارت شوازل كه رهبران دستگاه دولتي در اطراف ماركيز سالخورده جمع ميشدند تجديد حيات منطقي داشت و دوستي دوشس دو شوازل مهربان روشنايي و نوري به آن روزهاي تيره ميبخشيد. در ۱۷۶۵ هوريس والپول شروع به شركت در اجتماعات وي كرد و بندريج مادام علاقه هاي به او يافت كه آخرين دستاويز مايوسانه اش به زندگي بود. اميد است بار ديگر او را در آن تجلي نهايي و حيرت آور مشاهده كنيم.

۳ - مادموازل دو لسبيناس

ژولي خانه سه طبقه اي را كه در محل تلاقي خيابانهاي بلشاس و سن-دومينيك قرار داشت و تنها حدود يكصد متر از صومعه محل اقامت ماركيز دور بود به عنوان خانه تازه خود انتخاب كرد. وضع مالي او بد

نبود؛ علاوه بر چند مقرري که دريافت ميداشت، مستمر يهايي به مبلغ ۲۶۰۰ ليور از ((عوايد پادشاه)) (در سالهاي ۱۷۵۶ و ۱۷۶۳) دريافت داشته بود که ظاهراً



کار مونتئل: دیدار مادام دو شوازول از معلول اصرار شوازول بود؛ و اینک مادام ژوفرن، به پیشنهاد د/الامبر، دو مستمري سالانه جدا از یکدیگر به مبلغ ۲۰۰۰ ليور و ۱۰۰۰ کرون برایش تعيين کرده بود. مارشال دو لوکز امبورگ يك دست ميل کامل به او داد.

ژولي کمي پس از مستقر شدن در خانه جديد، به آبله شديدي مبتلا شد. ديويده هيوم به مادام دو بوفلر نوشت: ((مادموازل دو لسپيناس به طرز خطرناكي بيمار است و من خوشحالم از اينکه ميبينم د/الامبر در چنين لحظههاي از دايره فلسفه خود پا بيرون گذارده است.)) در واقع اين فيسوف هر روز صبح مسافت زيادي را پياده طی ميکرد که در کنار بستر ژولي تا دير وقت شب بماند و از او مراقبت کند؛ و سپس به خانه خود در منزل مادام روسو باز ميگشت. ژولي بهبود يافت، ولي براي هميشه ضعيف و عصبي مزاج شده بود. پوست صورتش خشن و لک و پيس شده بود. ميتوان تاثير اين وضع را براي زني که سي و دو سال داشت و هنوز از دواج نکرده بود مجسم کرد.

او درست بموقع بهبود يافت که از د/الامبر توجه کند. د/الامبر در بهار ۱۷۶۵ بر اثر يك بيماري معده که او را تا سرحد مرگ برد بستري شده بود. مار مونتئل از اينکه ديد وي در ((اطاقي کوچک، کم نور، و کم هوا با تختخوابي به باريکي تابوت)) زندگي ميکند بشدت ناراحت شد. يکي ديگر از دوستانش به نام واتله، که کارشناس امور مالي بود، به د/الامبر پيشنهاده کرد از خانه راحتي که او در نزديکي پرستشگاه داشت

استفاده کند. فیلسوف با اندوه حاضر شد زنی را که به وی از کودکی جا و غذا داده بود ترك کند. دو کلو با لحنی خطابه وار گفت: ((آه، روزهای شگفت آور! د/آلامبر از شیر گرفته شده است!)) ژولی هر روز به منزل تازه او میآمد و با فداکاری بیدریغ خود جبران مراقبتی را میکرد که د/آلامبر اخیرا نسبت به او به عمل آورده بود. وقتی آن قدر بهبود یافت که بتواند حرکت کند، ژولی از او خواهش کرد چند اطاقي را که در طبقه بالاي خانهاش قرار داشتند اشغال کند.

د/آلامبر در پاییز ۱۷۶۵ به آن منزل رفت و اجازه متوسطی به او میپرداخت. او مادام روسو را فراموش نکرد، مرتبا از او دیدن میکرد، قسمتی از درآمد خود را با او سهیم میشد، و هیچگاه از پوزش خواهی برای جدا شدن از او باز نایستاد. د/آلامبر خطاب به این زن میگفت: ((مادر خوانده بیچاره، که به من بیش از فرزندان خودت علاقهمندی.)) مدتی پارسیها تصور میکردند که ژولی رفیقۀ اوست. ظواهر امر چنین تصویری را توجیه میکردند. د/آلامبر غذایش را با او صرف میکرد، نامه‌هایش را برایش مینوشت، به امور و کارهایش رسیدگی میکرد، پساندازهایش را بهکار میانداخت، و درآمدهایش را جمعآوری میکرد. آنها همیشه در انتظار باهم بودند؛ هیچ میزبانی خواب آن را هم نمیدید که یکی از این دو را بدون دیگری دعوت کند. با وصف این، بتدریج حتی بر شایعه‌پردازان نیز روشن شد که ژولی نه رفیقۀ د/آلامبر است، نه زنش، نه معشوقهایش؛ بلکه در حکم خواهر و دوستش است.

به نظر میرسید که ژولی هرگز متوجه نشده باشد که عشق د/آلامبر نسبت به او، هر چند که او نمیتوانست آن را در قالب کلمات درآورد، کامل بود. مادام ژوفرن و مادام نکر، که هر دو از نظر اخلاقی نمونه بودند، این روابط را به عنوان پیوندی افلاطونی پذیرفتند. سالوندار سالخورده (مادام ژوفرن) هر دو آنها را به هر دو اجتماعش دعوت میکرد.

هنگامیکه مادموازل دولسپیناس از خود سالونی دایر کرد و مادام ژوفرن اعتراضی که از آن اطلاعی در دست باشد به این کار نکرد، عطوفت مادرانهاش مورد آزمایش سختی قرار گرفت. ژولی و د/آلامبر آن قدر دوست پیدا کرده بودند که در ظرف چند ماه تقریبا هر روز اطاق پذیرایی ژولی از ساعت پنج تا ساعت نه از میهمانان گزیده، چه مرد و چه زن، و همه دارای شهرت و مقام، پر میشد. د/آلامبر رهبری صحبت را بهدست میگرفت و ژولی همه جا جذبه‌های زنانه و گرمی پذیرایی را به آن میافزود. شام یا عصرانه داده نمیشد، ولی سالون او این شهرت را یافت که تحرك آورترین سالون پاریس است. تورگو و لومنی دو برین، که بعد از مدت کوتاهی در دستگاه دولتی مقام بالایی یافت، اشرافزادگانی مانند شاستلو و کوندورسه، و روحانیان والامقامی مانند دو بوامون و بوائلن، شکاکانی مانند هیوم و مورله، نویسندگانی مانند مابلی، کوندیالک، مارمونتل، و سن-لامبر به این محفل میآمدند. در آغاز، آنها برای دیدن و شنیدن سخنان د/آلامبر، و بعدا برای بهرهمند شدن از مهارت علاقهمندان ژولی در اینکه هر میهمان را به میدان بیاورد تا در رشته تفوق خاص خود بدرخشد، به محفل میآمدند. در این سالون هر مبحثی آزاد بود؛ حساسترین مسائل مذهب، فلسفه، یا سیاست مورد بحث قرار میگرفت؛ ولی ژولی، که در این هنر دست پرورده مادام ژوفرن بود، میدانست چگونه هیجانات را تسکین بخشد و جدل را به بحث تبدیل کند. علاقه به نرنجاندن میزبان ظریف قانون غیرمدونی بود که در میان این آزادی موجد نظم بود. در اواخر سلطنت لویی پانزدهم، سالون مادموازل دولسپیناس، به عقیده سنت-بِوو، ((در دورانی که دارای این همه شخصیت‌های بارز و درخشان بود. بیش از هر محفل دیگر مورد توجه قرار داشت و با اشتیاق به آن رفت و آمد میشد.)) هیچ سالونی نبود که چنین کشش دوگانهای داشته باشد. ژولی، با آنکه آبله‌رو و بدون پدر بود، بتدریج به صورت عشق دوم بیش از ده مرد برجسته درآمد. و د/آلامبر هم در اوج توانایی خود. گریم در این باره چنین نوشت:

صحبت او آنچه را که برای آموزش و سرگرمی ذهن لازم باشد در خود داشت. او هم با سهولت و هم با حسن نیت هر موضوعی را که بیش از همه مقبول عام بود مورد بحث قرار میداد آن را به منبعی تقریبا پایاناپذیر از اندیشه‌ها، لطیفه‌ها، و خاطرات عجیب تبدیل میکرد. هیچ مبحثی، هر قدر هم فی نفسه خشك یا

بیا همیت، وجود نداشت که او راز جالب ساختن آن را نداند... کلیه گفته‌های فکاهی او اصالتی لطیف و عمیق داشتند.

و اینک به آنچه دیوید هیوم به هوریس والپول نوشت توجه نمایید: د/آلامبر مصاحب خیلی مطبوعی است، و معتقدات اخلاقی غیرقابل ایرادی دارد. او با امتناع از قبول پیشنهادهایی که از طرف مکه روسیه و پادشاه پروس به او شده بودند نشان داد که در و رای سود شخصی و جاه‌طلبی خودخواهانه قرار دارد... او پنج مقرری دارد، یکی از پادشاه پروس، یکی از پادشاه فرانسه، یکی به عنوان عضو فرهنگستان علوم، یکی به عنوان عضو فرهنگستان فرانسه، و یکی هم از خانواده خود. همه اینها سالانه از ۶۰۰۰ لیور تجاوز نمیکنند؛ او با نیمی از این پول آبرومندان زندگی میکند و نیم دیگر را به اشخاص مستمندی که با آنها ارتباط دارد میدهد. خلاصه من کمتر کسی را میشناسم که، به استثنای چند مورد معدود، از لحاظ فضیلت و فلسفه بهتر از او باشند.

ژولی در همه چیز، بجز سلاست و برآزندگی طرز صحبت، در قطب مخالف د/آلامبر قرار داشت. در حالیکه این صاحب دایرالمعارف از آخرین قهرمانان عصر روشنگری بود و در افکار و اعمال به دنبال دلیل و ضوابط میگشت، ژولی، بعد از روسو، نخستین ندای واضح نهضت رمانتیک در فرانسه بود و (به قول مارمونتل) موجودی بود که دارای ((پر روحترین نیروی تجسم، پرحرارترین روح، و اشتغال پذیرترین نیروی تخیلی بود که از زمان سایفو وجود داشته است.)) هیچ یک از رمانتیکها، چه از نظر شخصی و چه از لحاظ آثارشان - نه هلوئیز روسو، نه خود روسو، نه کلاریسای ریچاردسن، نه مانون پروو - از نظر شدت حساسیت یا از لحاظ حرارت زندگی درون، از ژولی بالاتر نبود. د/آلامبر برون بین و پای بند به عینیات بود، یا به هر صورت تلاش میکرد چنین باشد؛ حال آنکه ژولی درون بین بود، چنان درون بین که گاهی جنبه نفس گرایی خودخواهانهای مییافت. با این وصف او ((در رنج کسانی که رنج میکشیدند شریک بود.)) برای تسکین بیماران و ماتمزدگان به خود زحمت میداد، و تلاشی سخت به کار برد تا شاستلو و لا آرپ به عضویت فرهنگستان برگزیده شوند. ولی وقتی عاشق میشد، همه چیز و همه کس را فراموش میکرد - نخست مادام دو دفان را، و سپس خود د/آلامبر را.

در ۱۷۶۶ یک نجیبزاده جوان به نام مارکس خوسه د مورای گونثاگا، فرزند سفیر کبیر اسپانیا، وارد سالون شد. او ۲۲ سال داشت و ژولی ۳۴ سال. او در دوازدهسالگی با دختری یازدهساله که در ۱۷۶۴ درگذشت ازدواج کرده بود. ژولی بسرعت جذب جوانی و شاید هم ثروت او را احساس کرد. جذب متقابل آنان به شکل قول و قرار ازدواج درآمد. پدر جوانک که این خبر را شنید، به او دستور داد برای خدمت نظام به اسپانیا برود.

مورا به اسپانیا رفت، ولی کمی بعد از ماموریت خود استعفا داد. در ژانویه ۱۷۷۱ سینه‌اش شروع به خونریزی کرد: به والانس رفت، به این امید که در آنجا بهبود یابد؛ ولی در حالی که درمان نشده بود، بسرعت به پاریس و نزد ژولی بازگشت. آنها چند روز را بخوشی با یکدیگر بهسر بردند، این کار باعث تفریح دربار کوچک ژولی و درد پنهانی د/آلامبر میشد. در سال ۱۷۷۲ سفیر به اسپانیا احضار شد و اصرار داشت پسرش با وی به اسپانیا برود. نه پدر این جوان راضی به ازدواج با ژولی بود نه مادرش. مورا خود را از دست آنها رهانید و عازم شمال شد تا نزد ژولی برود، ولی در ۲۷ مه ۱۷۷۴ در بوردو به بیماری سل درگذشت. در آن روز نامه‌های برای ژولی نوشت و گفت: ((داشتم نزد تو می‌آمدم، ولی اینک باید بمیرم. چه سرنوشت وحشتناکی! ولی تو مرا دوست داشته‌ای و فکر تو هنوز به من خوشی و سعادت میدهد. من به خاطر تو می‌میرم.)) از انگستان او دو انگشتی بیرون آورده شدند، یکی از آنها حاوی یک تار موی ژولی بود، و در روی دیگری این کلمات نوشته شده بود: ((همه چیز میگردد، ولی عشق بر جای میماند.)) د/آلامبر بزرگوار درباره مورا چنین نوشت: ((من به سهم خود از درگذشت آن مرد حساس، با فضیلت، و بلند فکر، که کاملترین نمونه انسانی است که تاکنون دیده‌ام، متأسفم. من برای همیشه آن لحظات بسیار پرازشی را که روحی چنین منزّه، چنین نیرومند، و چنین شیرین علاقه داشت با روح من درهم آمیزد، به خاطر خواهم داشت.)) قلب ژولی با شنیدن خبر مرگ مورا ریش شد، و این امر بیشتر به این

علت بود که وی در خلال این احوال دل به عشق مرد دیگری داده بود. در سپتامبر ۱۷۷۲ او با کنت ژاک - آنتوان دو گبیر آشنا شد، که ۲۹ سال داشت و در ((جنگ هفتساله)) سوابق قابل توجهی به دست آورده بود. علاوه بر آن، اثر وی به نام بررسی جامع تاکتیک به عنوان یک شاهکار مورد تشویق و تحسین سرداران و متفکران قرار گرفت؛ بعدها ناپلئون یک نسخه از آن را که به خط خودش در حاشیه آن یادداشت‌هایی کرده بود، در تمام لشکر کشی‌هایش با خود همراه داشت؛ بحث مقدماتی این کتاب، که در آن به کلیه نظام‌های سلطنتی حمله شده بود، بیست سال قبل از وقوع انقلاب، اصول اساسی وقایع ۱۷۸۹ را قالب‌ریزی کرده بود. عظمت تحسینی را که از گبیر به عمل می‌آمد می‌توان از موضوعی برگزیده برای بحث در یکی از سالونهای مهم قضاوت کرد. موضوع بحث از این قرار بود: ((آیا مادر، خواهر، یا رفیق آقایی گبیر باید بیش از همه مورد رشک قرار گیرد)) البته او رفیق‌هایی به نام ژان دو مونسوژ داشت که آخرین و طولانیترین عشق او بود. ژولی در یک لحظه تلخکامی با لحن زننده‌ای درباره او چنین قضاوت کرد:

علت اینکه وی با زنها سرسری و حتی از روی سخت‌گیری رفتار میکند آن است که اهمیت ناچیزی برای آنان قابل است ... او زنان را عشوه‌گر، خودخواه، ضعیف، بی‌صداقت، و سبکسر می‌پندارد. او بیش از همه درباره زنان عاشق پیشه نظر مساعد دارد و با آنکه ناچار است به محاسن بعضی از آنان اذعان کند، به خاطر این محاسن ارزش بیشتری برای این گونه زنان قابل نمیشود، بلکه به جای آنکه بگوید آنها محاسن بیشتری دارند، می‌گوید آنان عیوب کمتری دارند.

ولی، به هر حال، این شخص مردی خوش قیافه و کاملاً مبای‌آداب بود که در صحبتش احساس را با معنی، و فضل را با وضوح بیان در هم می‌آمیخت. مادام دوستال عقیده داشت ((صحبت وی متنوع‌ترین، باروحترین، و پرمغزترین صحبتی بود که من تا آن وقت شنیده بودم.)) ژولی از اینکه گبیر اجتماعات سالون او را به دیگر سالونها ترجیح میدهد، خود را خوشبخت می‌پنداشت. این دو، که مفتون شهرت یکدیگر شده بودند، علایقی یافتند که از نظر گبیر به صورت یک فتح اتفاقی و از نظر ژولی به صورت یک علاقه مهلک درآمد. همین عشق سوزان بود که باعث شد نامه‌های وی به گبیر در زمره آثار ادبی فرانسه و در میان آشکار کنندترین مدارک آن دوران جای گیرند؛ در این نامه‌ها حتی بیش از ژولی، یا هلوئیز جدید (۱۷۶۱) روسو قالب اصلی نهضت رمانتیک فرانسه به طرز زنده‌ای متجلی میشود.

نخستین نامه او به گبیر که موجود است (۱۵ مه ۱۷۷۳) نشان میدهد که وی دچار درد عشق گبیر است. ولی ندامت ناشی از عدول وی از عهد وفاداری که با مورا بسته بود او را بشدت آزار میدهد. بدین ترتیب او در نامه‌ای به گبیر، که عازم ستراسبورگ بود، چنین مینویسد:

آه، خدای من! تو با چه جذبه و به چه حکم تقدیر آمده‌ای که مرا پریشان خاطر کنی چرا من در سپتامبر نمردم من میتوانستم در آن وقت بدون ... سرزنش‌هایی که اینک از خود میکنم، بمیرم. افسوس، من آن را احساس میکنم. من هنوز میتوانم به خاطر او بمیرم. از علایق من چیزی نیست که حاضر نباشم به خاطر او فدا کنم... آه، او مرا خواهد بخشید! من خیلی رنج کشیده بودم. جسم و روح من بر اثر ادامه طولانی اندوه بکلی تاب و توان خود را از دست داده بودند. در آن وقت بود که تو روح مرا به تصرف درآوردی، و در آن وقت بود که تو به روح لذت بخشیدی. نمیدانم کدام یک برایم شیرینتر بود، احساس آن لذت، یا مدیون دانستن آن به تو.

هشت روز بعد ژولی از هرگونه مقاومت و تدابیر تدافعی دست کشید و چنین گفت: ((اگر جوان، زیبا، و خیلی دلفریب بودم، قطعاً در طرز رفتار تو نسبت به خودم زیرکی‌های بسیاری مشاهده میکردم؛ ولی چون هیچ کدام از اینها نیستم، در طرز رفتار تو عذوفت و احترامی میبینم که برای همیشه روح مرا تسخیر کرده است.)) گاهی ژولی با همان آزادی و بی‌قیدی که هلوئیز به آنلار نامه مینوشت، به گبیر نامه‌نگاری میکرد:

تنها تو در سراسر گیتی میتوانی وجود مرا تصاحب و اشغال کنی. از این پس قلب و روح مرا تنها تو میتوانی پر کنی. ... امروز حتی يك بار هم در منزل خود را بدون اینکه قلبم دچار تپش شدید شود، باز نکردم؛ لحظاتی بودند که من از شنیدن نام تو وحشت داشتم، و وقتی هم که آن را نمیشنیدم، دلشکسته میشدم. این همه تناقض و این همه احساسات متضاد واقعیت دارند، و این چند کلمه مبین همه اینهاست؛ من ترا دوست دارم.

تضاد دو عشق هیجانات عصبی او را، که شاید از برآورده نشدن امیدهایش به ایفای نقش خود به عنوان يك زن، و همچنین از استعداد روز افزون او برای ابتلای بیماری سل ناشی میشدند، افزایش داد. در ششم ژوئن ۱۷۷۳ به گیبِر نوشت:

با آنکه روح تو به هیجان آمده است، ولی مانند روح من نیست که به طور لاینقطع از حالت تشنج به افسردگی شدید درمیآید. من برای تسکین خود سم [تریاك] مصرف میکنم. میبینی که من نمیتوانم خود را راهنمایی کنم؛ تو مرا روشن کن و به من نیرو ببخش.

من به تو اعتقاد خواهم داشت؛ تو پشتیبان من خواهی بود.

در اکتبر گیبِر به پاریس بازگشت، روابط خود را با مادام دو مونسوژ قطع کرد و عشق خود را به ژولی تقدیم داشت. ژولی با ابراز حقشناسی آن را پذیرفت و جسم خود را تسلیم او کرد - در پیش اطاقی جایگاه خود در اپرا (۱۰ فوریه ۱۷۷۴). او بعدها وقتی به سن چهل و دو سالگی رسید، ادعا کرد که این نخستین مورد انحراف او از آنچه که ((شرافت)) و ((فضیلت)) مینامید بود، ولی خود را به خاطر آن سرزنش نمیکرد:

آیا یادت هست مرا در چه وضعی قرار دادی، و فکر میکردی که مرا در چه وضعی رها کردی خوب، میخواهم به تو بگویم که من زود به خود آمدم، ((بار دیگر از جا برخاستم))، و خود را يك نوک سوزن هم از سابق پستتر ندیدم. ... آنچه که ترا به حیرت خواهد آورد آن است که از میان تمام کششهایی که مرا به سویی تو کشیده، آخرین آنها کششی است که من به خاطر آن احساس ندامتی نمیکنم. ... در آن حالت بیخبری و آن آخرین درجه دست شستن از خود و از همه علایق شخصی، به تو ثابت کردم که در جهان تنها يك بدبختی است که به نظر من غیرقابل تحمل میرسد، و آن آزریدن و از دست دادن توست. این ترس مرا وامیدارد که دست از جان بشویم.

مدتی او در حال خلسه خوشی بود. ژولی در نامه‌ای به گیبِر نوشت: (آنها روابط خود را پنهان نگاه میداشتند و جدا از هم زندگی میکردند) ((من پیوسته به فکر تو بودهام. من چنان مجذوب تو هستم که احساس يك شخص مذهبی متعصب را نسبت به خداوندش درک میکنم.)) گیبِر اجباراً از عشقی که چنان سیل آسا بیرون ریخته میشد و جایی برای قدرت نمایی و بی باقی نمیگذارد خسته شد. طولی نکشید که او کنتس دو بوفلر را مورد توجه قرار داد و روابط خویش را با مادام دو مونسوژ از سرگرفت (مه ۱۷۷۴). ژولی او را سرزنش کرد، و او بسردي جواب داد. سپس، در تاریخ دوم ژوئن، ژولی خبر یافت مورا در ضمن سفری برای دیدن او، جان سپرده و نام او را تقدیس و تجلیل کرده است. وی دچار پریشان حواسی ناشی از ندامت شد و کوشش کرد خود را مسموم کند، ولی گیبِر مانع شد. از این پس، نامه‌های ژولی به گیبِر بیشتر درباره مورا بود و برتری این نجیبزاده اسپانیایی به همه مردانی که وی تا آن زمان شناخته بود. گیبِر او را کمتر و مونسوژ را بیشتر میدید. ژولی به امید اینکه دست کم به صورت یکی از رفیقه‌های او باقی بماند، برای او نقشه ازدواج میکشید، ولی او زنهای منتخب ژولی را رد کرد. در اول ژوئن ۱۷۷۵ او با مادموازل دو کورسل هفده ساله و ثروتمند ازدواج کرد. ژولی نامه‌هایی حاکی از نفرت و تحقیر برای او نوشت و در پایان آن اظهار عشق جاودان به وی کرد.

ژولي در طول همه تب و تاب عشق شديد خود توانست ماهيت آن را از د/آلامبر، که تصور میکرد علت آن غيبت و سپس مرگ مورا میباشد، پنهان نگاه دارد. او از آمدن گيبر سالون ژولي استقبال میکرد و دوستي صميمانهاي با او برقرار ساخت، و شخصا نامه‌هاي سربستهاي را که ژولي براي معشوقش مي‌فرستاد به پست مي‌انداخت. ولي او متوجه شد که ژولي علاقه خود را نسبت به وي از دست داده است و گاهي از حضور او منزجر است. در واقع ژولي به گيبر نوشت: ((آيا اين خيلي حاكي از حق ناشناسي نيست که بگويم رفتن آقاي د/آلامبر نوعي خوشي در من ايجاد میکند حضور او بر روح من سنگيني میکند و وجود او مرا ناراحت ميسازد؛ من خود را به هيچ وجه شايسته دوستي و خوبي او نميدانم.)) وقتي ژولي مرد، د/آلامبر خطاب به روح او چنين نوشت:

به چه دليل، که من نمیتوانم آن را تصور کنم و دريابم، آن احساسی که زمانی نسبت به من آن قدر لطيف بود، ... ناگهان به بيگانگي و انزجار تغيير يافت؛ من چه کرده بودم که باعث ناخشنودي تو شد اگر تو موردی براي شکايت به من داشتی، چرا شکايت نکردی ... يا، ژولي عزيز، ... آيا تو در مورد من خطايی کرده بودی که من از آن بياطلاع بودم و اگر ميدانستم، با لذت بسيار آن را مي‌بخشيدم ... بيست بار نزديک بود خود را به ميانه بازوان تو بيندازم و از تو بپرسم جرم من چيست، ولي ميترسيدم آن بازوان مرا عقب برانند. ...

مدت نه ماه در صدد پيدا کردن لحظه‌اي بودم که به تو بگويم چه زجری ميکشم و چه احساسی دارم، ولي طی اين ماه‌ها ترا ضعيفتر از آن يافتم که بتوانی سرزنشهاي لطيفی را که لازم بود از تو بکنم تحمل کنی. تنها لحظه‌اي که من ميتوانستم قلب واپسزده و مايوس خود را آشکارا به تو نشان دهم، در آن لحظه وحشتناک چند ساعت قبل از مرگ بود که تو به طرزي چنان دلخراش از من خواستی تو را ببخشم. ... ولي تو در آن وقت ديگر نيروي آن را نداشتی که با من صحبت کنی يا حرفم را بشنوي؛ ... و به اين ترتيب من آن لحظه از زندگي خود را که براي پرارزشترين لحظه بود از دست دادم - لحظه اينکه به تو بگويم تو در نزدم چقدر عزيز بودی، من تا چه حد در اندوه‌هاي تو شريك بودم، و تا چه حد عميقا آرزو داشتم اندوه‌هاي خود را با تو به پايان برسانم. حاضرم تمام لحظات باقيمانده زندگي خود را در ازاي آن يك لحظه که هرگز ديگر به دستم نخواهد آمد بدهم. آن لحظه‌اي که با نشان دادن همه لطافت قلبم، امکان داشت لطافت قلب ترا بازگردانم.

بر باد رفتن آرزوها و روياي ژولي، در مرگ وي از بيماري سل کمک کرد. دکتر بوردو (که در اثر ديرو به نام روياي د/آلامبر از او ياد کرديم) احضار شد و اعلام کرد به زنده ماندن ژولي اميدي نيست. از آوريل ۱۷۷۶ ژولي هرگز از بستر خود خارج نشد. گيبر هر روز صبح و عصر به ديدن او مي‌آمد، و د/آلامبر تنها براي خوابيدن از کنار بستر او دور ميشد. جلسات سالون تعطيل شده بودند، ولي کوندورسه، سوار، و مادام ژوفرن نيکوکار، که خودش در حال احتضار بود، به سراغش مي‌آمدند. در روزهاي آخر، ژولي نميگذاشت گيبر به ديدنش بيايد، زيرا نميخواست او ببيند تشنج چگونه چهره‌اش را کريه کرده است؛ ولي مرتبا براي او يادداشت مي‌فرستاد؛ و اينک گيبر هم اظهار عشق ميکرد: ((من هميشه ترا دوست داشتهام؛ من از همان لحظه اول ملاقاتمان ترا دوست دنيا عزيزتري.)) اين اظهارات عشق، وفاداري توام با سکوت د/آلامبر، و اظهار نگراني دوستان نسبت به وضع ژولي، تنها تسلايي بود که وي در تحمل رنجهاي خود داشت. او در وصيتنامه خود د/آلامبر را وصي تعيين کرد و همه اوراق و مايملک خود را به وي سپرد.

برادرش مارکي دو ویشي از بورگوني به پاریس آمد و به او اصرار کرد که با کليسا از در صلح درآيد. او به کنت د/آلبون نوشت: ((خوشحالم اطلاع دهم که او را وادار کردم، عليرغم همه مطالب داير هالمعارف، طلب آمرزش کند.)) او آخرين پيام خود را براي گيبر فرستاد: ((دوست من، ترا دوست دارم. ... (خداحافظ.)) از د/آلامبر به خاطر فداکاري طولانيش سپاسگزاريم، و از او استدعا کرد که حق ناشناسي او را ببخشد. ژولي همان شب، در ساعات اوليه بامداد ۲۳ مه ۱۷۷۶، درگذشت. جسدش همان روز از

کلیسای سن - سولپیس به گورستان حمل شد و، همانطور که در وصیتنامه‌اش خواسته بود، ((مانند فقرا)) به خاک سپرده شد.

فصل پنجم

ولتر، زعیم قوم

۱۷۵۸ - ۱۷۷۸

I- ارباب خوب

در اکتبر ۱۷۵۸ ولتر يك ملك قديمي در فرنه در ايالت ژكس، که در مجاورت سويس بود، خريداري کرد.

کمي بعد با خريد (مادام العمر) ملك مجاور، که از املاك خالصه منطقه تورنه بود، ملك خود را گسترش داد؛ او اکنون قانونا ارباب شده بود و در امور قضايي نام خود را ((کنت دوتورنه)) امضا میکرد، و نشانه‌هاي خانوادگي خود را بالاي در منزل خود و روي صفحه نقره‌هاي خويش عرضه میکرد.

او از سال ۱۷۵۵ به بعد در له دلیس در ژنو زندگی کرده بود و نقش يك فیلسوف ميليونر را، که از میهمانانش خوب پذیرايي میکند، با لذت و خوشرويي ایفا میکرد. ولي مقاله د/الامیر درباره ژنو، که در دایره المعارف منتشر شد و از بدعتهاي خصوصي روحانیان آن پرده برداشت، ولتر را در مظان این اتهام قرار داد که وي مشت روحانیان را در برابر دوستش باز کرده است. او دیگر در سويس شخصيتي مطلوب نبود و دنبال محل دیگری برای اقامت میگشت. فرنه در فرانسه بود، ولي تنها ۵ کیلومتر از ژنو فاصله داشت؛ او ميتوانست در آنجا به رهبران کالوني در ژنو دهان کجي کند؛ و اگر رهبران کاتوليك در پاریس که ۴۰۰ کیلومتر با او فاصله داشتند درصدد بر میآمدند مبارزه خود را برای دستگیری او از سرگیرند، ميتوانست در ظرف يك ساعت از مرز بگذرد؛ در خلال این احوال، دوستش دوک دو شوازل در راس دولت فرانسه قرار داشت (۱۷۵۸ - ۱۷۷۰). او شاید به خاطر اینکه اگر روزي تندبادهای سياسي تغییر جهت دادند، ملکش از ضبط دولتي در امان باشد، فرنه را به نام خواهرزاده‌اش مادام دني خريد و تنها به او تصريح کرد که تا وقتی زنده است، مادام دني باید او را به عنوان ارباب ملك بشناسد. تا سال ۱۷۶۴ له دلیس مسکن اصلي او بود؛ او سر فرصت در خانه خود در فرنه تغییراتي داد و سرانجام همان سال به آنجا نقل مکان کرد.

خانه جدید از سنگ ساخته شده و قسمت عمده آن را خود ولتر طرحریزی کرده بود. این خانه ۱۴ اتاق خواب داشت؛ ارباب، برای درباریان خود محل اقامت تامین کرده بود. او در این مورد نوشت: ((این خانه کاخ نیست، بلکه يك خانه راحت بیلاقي است، و در اطرافش زمینهایی هستند که در آنها علف، گندم، کاه، و جو سیاه میروید. من درختهاي بلوطي دارم که مانند سرو راست قامتند و نوکشان به آسمان میرسد.)) ملك تورنه يك کاخ قديمي، يك مزرعه، يك انبار، چند اصطبل، چند جالیز، و مقداري بیشه به مایملك او افزود. روي هم اصطبلهای گنجایش تعدادي اسب، گاوهای گوناگون، و پنجاه ماده گاو را داشتند؛ انبارها آن قدر وسیع بودند که فرآورده‌هاي زمینهایش را جا دهند و هنوز برای دستگاه‌هاي شراگیری، محوطه مرغداري، و يك آغل گوسفند جا داشته باشند؛ چهارصد کندوي عسل مزارع را پر از صداي زنبور کرده بودند؛ و درختها چوب کافي فراهم میکردند که استخوانهاي ارباب را در برابر بادهای زمستانی گرم نگاه

دارد. او درختان جوان میخريد و غرس میكرد، و از نهالهایی كه از گلخانه‌هایی خود به دست می‌آورد، درختان بسیار دیگر میپوراند.

او باغها و زمینهای اطراف خانهاش را آن قدر گسترش داد تا محیط آنها به پنج کیلومتر رسید؛ این باغها شامل درختان میوه، تاکستان، و انواع زیادی گل بودند. به همه این ساختمانها، گیاهان، مزارع، و همچنین سی نفر مراقبین آنها شخصا رسیدگی می‌کرد. در اینجا هم، مانند وقتی كه وارد له دلیس شد، آن قدر از زندگی راضی بود كه مردن را فراموش كرد. به مادام دو دفان نوشت: ((من زندگی و سلامت خود را مدیون مسیری هستم كه در پیش گرفته‌ام. آن قدر خوشبخت هستم كه اگر جرئت آن را داشتم، خود را شخصی عاقل میپنداشتم.)) مادام دنی بر سی نفر خدمه و میهمانانی كه در این كاخ زندگی می‌كردند به طرزي نامساوی و غیر يكسان حكومت می‌كرد. او خوش باطن ولی تندخو بود و پول را از هر چیز دیگر كمی بیشتر دوست داشت. دایی خود را خسیس میخواند؛ ولتر منكر آن میشد؛ ولی به هر حال ((كمكم قسمت عمده ثروت خود را به وی منتقل كرد)). او خواهرزاده خود را نخست به عنوان يك كودك و سپس به عنوان يك زن دوست داشته بود؛ اینك خوشحال بود كه مادام دنی ((امور خانهداری)) وی را به عهده دارد. خواهرزاده در نمایشهایی كه ولتر ترتیب میداد بازی می‌كرد و در اجرای نقشهای خود چنان موفقیت داشت كه ولتر او را به كلرون تشبیه می‌كرد. این تمجید باعث شد كه او جدا استعداد خود را باور كند و خودش هم دست به كار نمایشنامه نویسی شود. ولتر با زحمت زیاد توانست او را از قرار دادن این نمایشنامه‌ها در معرض دید عموم باز دارد. مادام دنی از زندگی خارج شهر خسته شده بود و آرزوی پاریس را داشت؛ ولتر هم، به منظور سرگرمی او، پی در پی میهمان دعوت می‌كرد و آنها را تا زمانی دراز نزد خود نگاه میداشت. مادام به منشی ولتر به نام وانبیر توجهی نداشت، ولی به پر آدام علاقه‌مند بود. پر آدام پیرمردی از فرقه یسوعیان بود، و ولتر از آمدنش به میان خانواده خود به عنوان دشمن خوش مشرب خود در شطرنج خرسند بود. يك روز ولتر پر آدام را در جلو پای یکی از خدمتکاران به نام باربارا غافلگیر كرد. مادام دنی يك بار، آن هم شاید به‌خاطر اینکه گذاشته بود لاآرپ یکی از دستنویسهای استاد را با خود ببرد، چنان ولتر را خشمگین كرد كه ولتر وی را به پاریس فرستاد و يك مقرري ۲۰/۰۰۰ فرانكي برایش تعیین كرد. پس از هجده ماه، طاقش طاق شد و از مادام دنی استعفا كرد بازگردد.

فرنه زیارتگاه کسانی شد كه استطاعت سفر داشتند و مزه عصر روشنگری را چشیده بودند. حکمرانان كوچكي مانند دوک و ورتمبرگ و حکمران پالاتینا، بزرگانی مانند پرنس دو لینی، دوک دو ریشلیو، و دوک دو ویلار، اشخاص سرشناسی مانند چارلز جیمز فاكس، خوشه چینیانی مانند برنی و بازول، اشخاص هرزهای مانند كازانووا، و صدها شخص كم اهمیتتر به اینجا می‌آمدند. وقتی میهمان ناخوانده‌ای می‌آمد، ولتر دروغ دست و پا شكستهای سرهم می‌كرد و میگفت: ((به آنها بگوئید من سخت بیمارم))، ((به آنها بگوئید من مرده‌ام)). ولی هیچ كس این حرفها را باور نمی‌كرد. او در نامه‌ای به ماركي دو ویلت نوشت: ((خدای من! مرا از دست دوستانم خلاص كن؛ من خودم به حساب دشمنانم خواهم رسید.)) هنوز درست در فرنه مستقر نشده بود كه سروكله بازول پیدا شد (۲۴ دسامبر ۱۷۶۴). او هنوز حرارت ناشی از دیدار روسو را در خود داشت. ولتر پیام داد كه هنوز در بستر است و نمیتوان مزاحمش شد. این حرف زیاد موجب دلسردی این اسكاتلندی پراشتیاق نشد؛ او آن قدر آنجا ماند تا ولتر نزدش آمد؛ آنها مدت کوتاهی صحبت كردند، و سپس ولتر به اطاق كارش رفت. روز بعد بازول از یکی از مسافرخانه‌های ژنو نامه‌ای به مادام دنی نوشت:

خانم، باید از شما تقاضا كنم بذل توجهی فرمایید و از طرف من خواهش خیلی بزرگی از آقای ولتر بكنید. من قصد دارم روز چهارشنبه یا پنجشنبه افتخار بازگشت به فرنه را داشته باشم. دروازه‌های این شهر معقول و آرام در ساعتی بسیار احمقانه بسته میشوند، و بدین ترتیب انسان ناچار است پس از شام، قبل از اینکه صاحبخانه والا مقام وقت آن را داشته باشد كه بر میهمانان خود پرتوافشانی كند، بسرعت از شهر خارج شود...

خانم، آیا امکان دارد که به من اجازه داده شود يك شب در منزل آقای ولتر بمانم من يك اسكاتلندي سخت جان و نیرومند هستم. شما میتوانید مرا به بالاترین و سردترین اطاق زیر شیروانی بفرستید. من حتی از اینکه روی دو صندلی در اطاق خواب کلفت شما بخوابم ابایی ندارم.

ولتر به خواهرزاده‌اش گفت که این اسكاتلندي بگوید بیاید و رختخوابی هم برای او فراهم خواهد بود. او در ۲۷ دسامبر آمد، به هنگامی که ولتر مشغول بازی شطرنج بود، با او صحبت کرد، فریفته مکالمه و دشنامهای استاد بهزبان انگلیسی شد، و سپس ((به نحوی بسیار محترمانه)) در ((يك اطاق زیبا جای داده شد.)) روز بعد وی در صدد درآمد ولتر را به مسیحیت راستین مشرف کند. اما خیلی زود ولتر، که نزدیک بود از حال برود، تقاضای تنفس کرد. روز بعد بازول موضوع مذهب صاحبخانه خود را با پرآدم مطرح کرد. پرآدم به او گفت: ((من هر روز برای آقای ولتر دعا میکنم. ...

جای تاسف است که او مسیحی نیست. او فضایل مسیحی بسیاری دارد؛ دارای زیباترین روح است؛ خیر و نیکوکار است؛ ولی تعصب زیادی علیه دین مسیحی دارد.)) ولتر برای سرگرمی میهمانانش غذا، اظهارات حکیمانه، لطافت طبع، و برنامه‌های نمایشی فراهم میکرد. او در نزدیکی منزلش تماشاخانه‌های کوچک ساخت. گبین، که در ۱۷۶۳ این تماشاخانه را دید، آن را چنین توصیف کرد: ((خیلیتر و تمیز و خوب طرح‌ریزی شده، درست در نزدیکی نمازخانه‌اش از آن (تماشاخانه) پستتر است.)) این فیلسوف روسو و دستگاه دولتی ژنور را، که صحنه نمایش را منبر شیطان میپنداشتند، مورد تمسخر قرار میداد. او نه تنها به مادام دنی بلکه به خدمه و میهمانان خود نیز تعلیم میداد تا در نمایشهای وی و دیگران نقشهایی ایفا کنند؛ خودش در نقشهای عمده روی صحنه به این سو و آن سو میجست، و بازیگران حرفهای باسانی ترغیب میشدند که برای مشهورترین نویسنده جهان بازی کنند.

میهمانان تقریباً همانقدر که فریفته مصاحبت او میشدند، از قیافه ظاهری وی نیز خوششان میآمد. پرنس دولینی او را چنین توصیف میکند که در يك روپوش گلدار خانگی پیچیده شده بود، کلاه گیس بزرگی با يك شب کلاه از مخمل سیاه روی سرش گذارده بود؛ يك کت از کتان خوب که تا زانویش میرسید برتن داشت، و شلوار قرمز، جورابهای خاکستری، و کفشی از پارچه سفید به پا داشت. بنابه گفته وانییر چشمانش ((برخشان و آتشین)) بود؛ این منشی وفادار اظهار داشت که اربابش ((اغلب چشمان خود را با آب سرد خالص شستشو میداد)) و ((هرگز عینک نمیزد.)) در سالهای آخر عمرش او که از تراشیدن صورتش خسته شده بود؛ با موچین موهای ریشش را میکند. وانییر میگوید: ((او علاقه بینظیری به نظافت و مرتب بودن سرو وضع داشت، و خودش به نحو وسواسآمیزی نظیف بود.)) از وسایل آرایش و عطر و انواع روغن‌ها به طور مرتب استفاده میکرد، و شامه حساسش از هرگونه بوی نامطبوع متأثر میشد. اندامش ((به نحوی باور نکردنی لاغر)) بود و فقط آن قدر گوشت داشت که استخوانهایش را بپوشاند. دکتر برنی پس از اینکه در سال ۱۷۷۰ او را دید، چنین نوشت: ((تصور اینکه حیات بتواند در پیکری که تقریباً فقط از پوست و استخوان تشکیل شده ادامه یابد، امکانپذیر نیست. ... او تصور میکرد قصد من این است که ببینم انسان پس از مرگ چگونه راه میرود.)) او درباره خودش میگفت، ((مضحک است که نمرده است.)) وی در نیمی از عمر خود بیمار بود و خصوصاً پوست بدنش حساسیت فراوان داشت؛ غالباً از خارشهای گوناگون شکایت میکرد، که شاید از عصبیت یا نظافت بیش از اندازه ناشی میشد. گاهی از عسرالبول -ادرار کردن آهسته و دردناک- رنج میبرد؛ از این حیث او و روسو، که اغلب باهم نزاع داشتند، به هم شبیه بودند. در هر فرصتی که پیش میآمد، قهوه میخورد؛ به گفته فردريك کبیر روزي پنجاه بار و به قول وانییر روزي سه بار. او اطبا را مورد تمسخر قرار میداد و متذکر میشد که لویی پانزدهم سرچهل تن از پزشکان خود را خورده است، و سوال میکرد: ((چه کسی تاکنون درباره يك پزشك صد ساله چیزی شنیده است.)) ولی خودش داروهای زیادی مصرف میکرد و با مردی که در اثر مولیر به نام بیمار خیالی داوطلب حرفه پزشکی بود، همعقیده بود که بهترین علاج برای بیماریهای شدید صاف کردن مزاج است؛ او هفته‌ای سه بار با يك محلول گیاهی یا اماله آب صابون مزاج خود را پاک میکرد. عقیده داشت که بهترین طب، طب پیشگیری است و بهترین وسیله پیشگیری تنظیم دستگاه‌های داخلی و پوست بدن. با وجود کهولت سن، بیماریها، و میهمانانش با چنان نیرویی کار میکرد که نصیب اشخاصی میشد که گوشت زاید ندارند. وانییر

حساب کرد که اربابش در شبانهروز ((بیش از پنج یا شش ساعت)) نمیخوابد. او شبها تا دیروقت کار میکرد، و گاهی پر آدم را از رختخواب بیرون میکشید که باهم دنبال يك لغت یونانی بگردند.

او فعالیت را درمان خوبی برای بیماریهای فلسفه و خودکشی میدانست. از آن بهتر، فعالیت در هوای آزاد.

ولتر عملاً باغ خود را کشت میکرد؛ گاهی با دستان خودش شخم میزد و بذر میپاشید. مادام دو دفان لذت وی را از مشاهده روییدن کلمه‌هایش از نامه‌های او احساس میکرد. ولتر امیدوار بود نسل‌های آینده دست کم او را به خاطر هزاران درختی که غرس کرده، به خاطر بیاورند. او اراضی موات را به زیر کشت آورد؛ با تلاقها را زهکشی کرد، يك اصطبل پرورش حیوانات درست کرد، ده مادیان به آنجا آورد، و از پیشنهاد مارکی دو ووايه دایر بر فراهم کردن يك اسب نر آماده به خدمت، استقبال کرد. او نوشت: ((حرمسرای من آماده است و جز سلطان چیزی کم ندارد. ... در سال‌های اخیر آن قدر مطلب درباره جمعیت نوشته شده که من مایل‌م دست کم منطقه ژکس را با اسبان سکنا دهم، زیرا قادر نیستم که افتخار افزایش هموعان خود را داشته باشم.)) او در نامه‌های به هالر که متخصص فیزیولوژی بود نوشت: ((بهترین کاری که ما میتوانیم در این کره زمین بکنیم، کشت آن است؛ همه تجربیات دیگر در زمینه فیزیک، در مقام مقایسه، بازي کودخانه است. افتخار بر آنها که زمین را میکارند؛ وای بر مرد بیچاره‌ای - اعم از اینکه تاج یا کلاه خود بر سر داشته باشد یا در سلك روحانیان باشد که مانع این کار شود.)) ولتر که زمین کافی نداشت تا به همه جمعیتی که در اطرافش بودند کار کشاورزی بدهد، در فرنه و تورنه دکانهایی برای ساعت سازی و جوراب بافی تاسیس کرد، و درخت‌های توتی که داشت ابریشم لازم را برای جوراب بافی فراهم می‌آورد. به هر کس که جوابی کار بود، کار میداد تا اینکه موقعی هشتصد نفر برایش کار میکردند. برای کارگرانش يك صد خانه ساخت، با بهره چهار درصد به آنها وام میداد، و در مورد یافتن بازارهای محصولاتشان به آنها کمک میکرد. طولی نکشید که سلاطین، ساعتهای فرنه را میخریدند، و زنان اسم و رسم دار که نامه‌های ولتر آنها را اغوا میکرد، جوراب‌هایی میبوشیدند که بعضی از آنها را او مدعی بود با خودش یافته است. کاترین دوم معادل ۳۹،۰۰۰ لیور ساعت ساخت فرنه خرید و پیشنهاد کرد که دریافتن بازارهایی در آسیا، به وی کمک کند. در ظرف سه سال ساعتهای مچی، دیواری، و جواهر آلات ساخت فرنه در محموله‌های منظم به هلند، ایتالیا، اسپانیا، پرتغال، مراکش، الجزایر، ترکیه، روسیه، چین و آمریکا میرفت. در نتیجه صنایع تازه، فرنه از يك دهکده با چهل دهقان به يك جمعیت يك هزار و دویست نفری در زمان اقامت ولتر گسترش یافت. او به ریشلیو نوشت: ((به من يك فرصت عادلانه داده شود تا نشان دهم مردی هستم که میتوانم شهری بسازم.)) کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در اراضی این کافر در صلح و آرامش زندگی میکردند.

روابط او با ((رعایایش))، روابط يك ((ارباب خوب)) بود. او با همه آنها از روی وجدان و احترام رفتار میکرد.

پرنس دولینی میگفت: ((او طوری با رعایای خود صحبت میکرد که گویی آنها سفرای کبار هستند.)) آنها را از مالیات نمک و توتون معاف داشت (۱۷۷۵). خیلی تلاش کرد (ولی نتیجه نگرفت) که دهقانان منطقه ژکس را از نظام سرفداری آزاد کند. وقتی این منطقه در خطر قحطی قرار گرفت، از سیسیل گندم وارد کرد و به قیمتی بمراتب نازلتر از آنچه برای خودش تمام شده بود، آن را فروخت. در حالی که علیه زشتیها - خرافات، تاریك اندیشی، و آزار و اذیت پیروان ادیان دیگر - مبارزه میکرد، مدتها از وقت خود را صرف اداره عملی امور میکرد. از دوستانش معذرت میخواست که نمیتواند از فرنه خارج شود و از آنها دیدن کند. میگفت: ((من باید هشتصد نفر را راهنمایی کنم و نگاه دارم؛ ... نمیتوانم غیبت کنم زیرا در آن صورت همه چیز به حال هرج و مرج باز میگردد.)) موفقیت وی به عنوان يك مدیر، همه کسانی را که نتایج آن را دیدند دچار شگفتی کرد.

یکی از سرسختترین منتقدانش میگفت: ((وی قضاوت صحیح و شعور باطن از خود نشان میداد.)) کسانی که تحت امر و اقتدار او بودند عادتاً به وی علاقه‌مند شده بودند؛ در يك مورد هنگامی که او از محلی عبور میکرد، کارگرانش برگ‌های گل به داخل کالسکه‌هایش ریختند. جوانان، خصوصاً، به وی علاقه‌مند بودند زیرا

درهاي كاخ خود را روزهاي يکشنبه براي رقص و صرف آشاميدني و خوراكي به روي آنها ميگشود؛ خودش آنها را تشويق ميکرد و از شادي آنها مشعوف ميشد. مادام دوگالاتن در اين مورد ميگفت: ((او خيلي خوش بود و متوجه نميشد که هشتاد و دو سال دارد؛)) متوجه ميشد ولي رضايت خاطر داشت. نوشت: ((من دارم از زعماي قوم (شيوخ) ميشوم.))

II- قدرت قلم

در تمام اين اوضاع و احوال، وي به نوشتن ادامه ميداد و با حجم، تنوع، و كيفيتي باورنکردني تاريخ، رساله، نمايشنامه، داستان، شعر، مقاله، جزوه، براي خوانندگان و بينندگان بين المللي، که مشتاقانه منتظر هر کلمه از نوشته هاي او بودند، ميفرستاد. در ظرف يك سال (۱۷۶۸) او مردی با چهل اکو، شاهزاده خانم بابل (که یکی از بهترين داستانهاي اوست)، رساله به بوالو، اظهار ايمان يك خداشناس، شکايت تاريخ، اشعار دو اپرا - کميك، و يك نمايشنامه نوشت. تقريباً هر روز يك شعر کوتاه، سبك، زيبا و تفریحي که داراي وزن و قافیه بود ميساخت؛ وي در اين زمینه در سراسر تاريخ ادبيات، حتي در جميع آثار عالي برگزيده يوناني، همتا ندارد.

نوشته هاي او درباره مذهب و فلسفه در جاي ديگر مورد بحث قرار گرفته اند. در اینجا تنها به اختصار به نمايشنامه هايي که او در فرنگه نوشت - تانکرد، نانين، زن اسكاتلندي، سقراط، شائلو، ايونه، - نگاهی ميفکنيم. اين نمايشنامه ها از همه آثار وي اينک کمتر شهرت و رواج دارند، هر چند که در زمان حيات خودش نقل مجالس پاریس بودند. تانکرد که در سوم سپتامبر ۱۷۵۹ در تماشاخانه فرانسه به روي صحنه آورده شد مورد تحسین همگان، حتي سرسختترين دشمنش فررون، واقع شد. مادمازل کلرون در نقش ديوره و لوکن در نقش تانکرد، در اين نمايش به عاليترين مدارج هنري خود رسيدند. صحنه نمايش از تماشاچي خالي شده و در آن صحنه سازيهاي وسيع و گيرايي صورت گرفته بود؛ موضوع نمايشنامه که مربوط به قرون وسطی و همراه با ارائه خصايل جوانمردانه بود، انحراف مورد پسندی از موضوعهاي کلاسيک بود؛ در حقيقت اين شاگرد بوالو اين نمايشنامه را به سبک رمانتيک نوشته بود. نمايشنامه ((نانين)) نشان داد که ولتر نیز مانند ديرو تحت نفوذ ريچاردسن قرار گرفته است؛ خود روسو نیز از آن تمجيد کرد. در نمايشنامه سقراط يك سطر بود که پرازش و شايسته محفوظ داشتن است: ((زندگی کردن با کسانی که فاقد نيروي عقلند، نشانه پيروي اين نيروست.)) ولتر که در دوران خود به عنوان همطراز کورني و راسين مورد تحسین قرار ميگرفت، آثار اين دو نويسنده را به نحوي پايانپذير مطالعه ميکرد، و مدتها در ترديد بود که کدام يك از اين دو را ترجيح ميدهد؛ سرانجام به نفع راسين راي داد. او با تهور هر دو نويسنده را والاتر از سوفکل و ائوريپيد قرار داد و مولير را بر مبناي بهترين آثارش ما فوق ترنتيوس که داراي سبکی منزله ولي سرد بود، و آريستوفان دلقک ميدانست. وقتی شنيد ماري کورني، نوه برادر کورني، در نزديکی او رو در تنگدستی زندگي ميکند به هيجان آمد و پيشهاد کرد وي را به فرزندی قبول کند و وسايل تحصيل را برایش فراهم سازد؛ و هنگامی که شنيد او دختری با خداست به وي اطمینان داد همه گونه فرصت به وي داده خواهد شد تا طبق تعاليم مذهبي خود عمل کند. اين دختر در دسامبر ۱۷۶۰ نزد وي رفت. ولتر او را به دختری قبول کرد. به او آموخت تا فرانسه را خوب بنويسد، تلفظش را اصلاح کرد و با او در مراسم قداس شرکت ميکرد. براي تامين جهيزيه براي او، ولتر به فرهنگستان فرانسه پيشهاد کرد که او را مامور تصحيح آثار کورني کنند. فرهنگستان قبول کرد و وي بلافاصله دست به کار خواندن نمايشنامه هاي سلف خود شد، به آنها مقدمه و يادداشتهايي افزود؛ و چون تاجر خوبی بود، اين طرح را آگهی، و مردم را دعوت به اشتراك کرد. لویی پانزدهم، ملکه اليزابت پتروونا، و فردريك پادشاه پروس هريك دويست نسخه مشترك شدند. مادام دوپومپادور و شوازل هر کدام پنجاه نسخه خواستند، و تقاضاهاي ديگري براي اشتراك از چسترفيلد و ديگر سرشناسان خارجي واصل شد. نتيجه اين کارها اين شد که ماري کورني خواستگاران زيادي پيدا کرد. او دو بار ازدواج کرد و در ۱۷۶۸ مادر شارلوت کورده شد.

ولتر هم بزرگترین شاعر و نمایشنامه نویس، هم بزرگترین مورخ عصر خود بود. در سال ۱۷۵۷ الیزابت پتروونا، امپراتریس روسیه از او خواست که زندگینامه پدرش پترکبیر را بنویسد. او ولتر را به سن پترزبورگ دعوت کرد و به او قول داد يك دنیا افتخارات به وي بدهد. ولتر پاسخ داد سنش بیش از آن است که بتواند به چنین سفری دست بزند، ولي چنانچه وزیرش کنت شووالوف مدارکی حاکی از سرگذشت پتر و تحولات ناشی از اصلاحات آن تزار برای او بفرستد، او زندگینامه پتر را خواهد نوشت. وي در جوانی پتر را در پاریس دیده بود (۱۷۱۶); او را مرد بزرگی میپنداشت، اما هنوز به او به چشم يك بربر نگاه میکرد; ولتر برای اینکه به نحو خطرناکی درگیر بحث درباره معایب پتر نشود، تصمیم گرفت به جای زندگینامه او، تاریخ روسیه در زمان این سلطنت پراهمیت را بنویسد که کاری بسیار مشکلتر بود. او به پژوهش معتناهی دست زد و از ۱۷۵۷ تا ۱۷۶۳ زحمت کشید و آن را در سالهای ۱۷۵۹ - ۱۷۶۳ به عنوان تاریخ روسیه در دوران سلطنت پترکبیر منتشر کرد.

این کتاب برای زمان خودش اثر ارزندهای بود، و تا قبل از قرن نوزدهم بهترین کتابی بود که در این زمینه نوشته شده بود; ولي ميشله که شخصي با صداقت بود این کتاب را ((کسل کننده)) یافت. ملکه قسمتهایی از آن را دید و برای ولتر مقداری الماس درشت بهطور علي الحساب فرستاد; ولي این الماسها در راه به سرقت رفت و ملکه هم قبل از تکمیل کتاب درگذشت.

هر چند گاه يك بار، در حالی که جنگ هفتساله بشدت در اطرافش جریان داشت، وي درصدد برمیآمد که تاریخ عمومی یا رساله در آداب و رسوم خود را با افزودن (۱۷۵۵ - ۱۷۶۳) خلاصهای از قرن لویی پانزدهم با اوضاع و شرایط روز سازگار کند. این کاری توأم با ظرافت بود زیرا، از رسما هنوز مشمول ممنوعیت دولت فرانسه بود; اگر او عالما عیوب پادشاه را با احتیاط او نظر نادیده میگرفت، باید او را بخشید. ولي، با همه اینها، این اثر شرحی عالی و ساده و روشن بود; سرگذشت شاهزاده چارلز ادوارد استوارت تقریبا با اثر خودش به نام کارل دوازدهم رقابت میکرد. وي با توجه به این اعتقاد که بهترین تاریخ آن است که شرح پیشرفتهای فکر انسان باشد، يك بحث در پایان کتاب خود گذاشت و آن را ((درباره پیشرفت فهم در عصر لویی پانزدهم)) نامید و آنچه را که به نظرش نشانههای رشد بود متذکر شد.

تمامی يك فرقه [یسوعیان] توسط قدرت غیر مذهبی دیگر فرقهها توسط این قدرت اصلاح شد، تقسیم [قلمرو] قضات و اسقفها بهطور آشکار نشان میدهد تا چه حد تعصب از میان رفته، تا چه حد علم کشورداری گسترش یافته، و تا چه درجه افکار ما روشن شده است.

بذرهایی این دانش در قرن گذشته افشانه شد; و اینک در همه جا در حال روییدن است، حتی در دورترین ایالات. علم محض، هنرهای مفید را روشن ساخته و این هنرها شروع به التیام زخمهای کشور ناشی از دو جنگ مهلك کردهاند. دانش طبیعت، و بیاعتبار ساختن افسانههای باستانی که زمانی به عنوان تاریخ مورد احترام بود، ما بعد الطبیعه سالم که از حماقتهای مکاتب گوناگون آزاد باشد; اینها محصولات این عصر هستند، و عقل انسانی بهبود بسیار یافته است.

ولتر با ادای دین خود نسبت به تاریخ، به جانب فلسفه و مبارزه‌اش علیه کلیسای کاتولیک بازگشت. او بسرعت و پشت سرهم آن کتابهای کوچکی را که قبلا آنها را بررسی کرده‌ایم، به عنوان توپخانه سبك در جنگ علیه زشتیها منتشر میکرد. اینها عبارت بودند از: فیلسوف جاهل، آزمایش مهم میلورد بالینگبروک، پاکدل، سرگذشت ژنی، و عقل به وسیله الفبا. در بحبوحه همه این کارها، به جالبترین مکاتباتی که تاکنون به وسیله يك مرد انجام شده است، ادامه میدهد.

هنگامی که، در سال ۱۷۶۰، کازانووا از او دیدن کرد ولتر مجموعه‌ای از ۵۰،۰۰۰ نامهای را که تا آن سال برایش رسیده بود، به او نشان داد. از آن پس نیز تقریبا به همان اندازه نامه‌های دیگری برایش رسید. چون آن روزها گیرنده نامه هزینه پست را میپرداخت، ولتر بعضی روزها یکصد لیور پول مراسلاتی را که دریافت میداشت، میپرداخت. يك هزار هواخواه، يك هزار دشمن، يك صد نویسنده جوان و يك صد

فیلسوف غیر حرفه‌ای برایش هدیه، دسته گل، توهین، فحش، سوال و دستنویس آثارشان را میفرستادند. برای نمونه حتی امکان داشت که يك سوال کننده مشتاق از او بپرسد آیا خدا وجود دارد یا نه آیا روح انسان فناپذیر است یا نه سرانجام او اخطاری در نشریه مرکور دوفرانس به چاپ رسانید، به این شرح: ((با توجه به اینکه چندین نفر شکایت کرده‌اند که اعلام وصول بسته‌های ارسالی به فرنه، تورنه، یا له دلیس را دریافت نمی‌دارند، بدین وسیله اعلام میدارد که به علت تعداد عظیم این گونه بسته‌ها، لازم شده است بسته‌های رسیده از طرف اشخاصی که صاحبخانه افتخار آشنایی با آنها را ندارد، امتناع شود.)) مکاتبات ولتر به صورتی که تنودور بسترمان آنها را در يك جا جمع آوری کرده، شامل ۹۸ مجلد میشود.

برونتیر این مکاتبات را ((زنده‌ترین قسمت همه آثار ولتر)) میداند. و حقیقت آن است که در تمام این حجم عظیم مکاتبات، حتی يك برگ بی‌روح و کسل کننده پیدا نمیشود، زیرا از خلال صفحات این مکاتبات میتوان صدای درخشانترین مصاحب عصر خود را دید که با صمیمیت يك دوست سخن میگوید. هیچ گاه تا آن زمان و بعد از آن، نویسندگانی مانند او از نوک قلم پربرکت خود این همه ادب، سرزندگی، جذبه، و لطف جاری نساخته است. مطالب این نوشته‌ها، سفرهای رنگین، نه تنها از ظرافت طبع و فصاحت کلام، بلکه همچنین از دوستی صمیمانه، عواطف انسانی، و افکار صائب میباشند. نامه‌های مادام دو سوینییه با آنکه شادی آفرینند، در کنار آنها سطحی، سبک، و زودگذر به نظر میرسند. بدون شك در ترصیع سبک نامه نگاری ولتر، عامل عرف مرسوم نیز دخالت داشت ولی هنگامی که او خطاب به د/آلامبر مینویسد: ((با تمام نیرویم تو را در آغوش میگیرم و متأسفم که این کار از راهی به این دوری باید انجام شود.))، چنین به نظر میرسد که او با خلوص نیت چنین میگوید. د/آلامبر در پاسخ ولتر نوشت: ((خداحافظ دوست عزیز و والامقام من با محبت ترا در آغوش میگیرم و بیش از همیشه (روحا ارادتمند تو هستم). ولتر در نامه‌ای که به مادام دودفان نوشت چنین گفت: ((خداحافظ، خانم ... از همه راستیهایی که من در جستجوی آنهایم، آنچه مطمئنتر از همه به نظر میرسد آن است که شما دارای روحی هستید که باب طبع من است، و من هم در مدت کوتاهی که از عمرم باقی مانده، با ملاطفت با آن پیوند خواهم داشت.)) نامه‌هایی که او برای آشنایانش در پاریس میفرستاد به وسیله دریافت کنندگان گرامی داشته میشد و همچون ورق زر و زیور سبک، دست به دست میگشت، زیرا در نامه‌های ولتر بود که سبک وی به کاملترین مرحله درخشش خود میرسید. در نوشته‌های تاریخی ولتر حد اعلاي زیبایی سبک وی تجلی نکرده است، زیرا در این گونه نوشته‌ها شرح روان و سلیس، مطلوبتر از فصاحت کلام و لطافت طبع است؛ در نمایشنامه‌های ولتر نوشته‌هایش به‌صورت خطابه‌های پرطمطراقی درآمده‌اند، ولی در نامه‌هایش او میتوانست قلم سحرآمیز خود را برای نوشتن شعر یا بحث در اطراف يك موضوع با دقت و اختصاری بینظیر، به کار اندازد. او دانش بل را به زیبایی سبک فونتئل افزود، و کمی از خصوصیت کنایه‌آمیز پاسکال را از نامه‌های ولایتی او گرفت. در نوشته‌های هفتاد سالگیش تناقض گویی‌هایی دیده میشد، ولی هیچ گاه نوشته‌هایش مبهم و نامفهوم نبود.

بسختی میتوان باور کرد که او يك فیلسوف بود، زیرا مطالب خود را به وضوح و صراحت بسیار نوشته است.

او مستقیماً سر مطلب میرود و به قسمت حیاتی موضوع میپردازد. از زیاده‌روی در به کار بردن صفات و تشبیهات خودداری میکند تا فکر اصلی پیچیده نشود، و تقریباً يك جمله در میان، پرتو فکر تازه‌ای را ساطع میکند. گاهی تعداد این پرتوها و نکته‌های پر لطافت زیاد میشود و گاه به گاه خواننده از شراره‌های فکری نویسنده احساس خستگی میکند و تیرکهایی را که از ذهن چابک ولتر رها میشود، نمیتواند بگیرد. او متوجه بود که این درخشندگی زیاده از حد، مانند جواهراتی که بیش از اندازه در لباسی به کار برده شده باشند، عیبی به شمار میرود، و بسادگی اعتراف میکرد که ((زبان فرانسه در زمان لویی چهاردهم به بالاترین نقطه تکامل خود برده شد.)) نیمی از سرشناسان زمان وی، با او طرف مکاتبه بودند - نه تنها همه فلاسفه و همه نویسندگان مهم فرانسه و انگلستان، بلکه همچنین کار دینالها، پاپها، سلاطین و ملکه‌ها. کریستیان هفتم از او پوزش خواست که همه ستانیسلاوس پونیاتوسکی پادشاه لهستان از این موضوع متأثر بود که هنگامی به سلطنت رسید که عازم فرنه بود؛ گستاخوس سوم، پادشاه سوئد، از اینکه ولتر گاهی به شمال سرد نظری

میافکند، سیاست‌گزار بود و دعا میکرد ((خداوند عمر ولتر را که برای انسانیت چنین ارزشمند است، طولانیتر کند.)) فردریک کبیر او را به خاطر بیرحمی نسبت به موپرتویی و اسانه ادب به سلاطین ملامت کرد؛ ولی يك ماه بعد به او نوشت: ((سلامت و سعادت مودبترین و گمراه کنندترین نابغهای را که تاکنون در جهان بوده یا از این پس خواهد بود، خواستارم؛)) در ۱۲ مه ۱۷۶۰ فردریک افزود:

من به سهم خود به آنجا [دنیای مردگان] خواهم رفت و به ویرژیل خواهم گفتم که يك فرانسوی در هنر خاص وي، از او فراتر رفته است. به سوفوکل و ائوریپید نیز همین حرف را خواهم زد؛ من با توسیديد درباره مطالب تاریخی و با کوینتوس کورنیوس درباره ((کارل دوازدهم)) شما صحبت خواهم کرد؛ و شاید این اموات حسود مرا سنگسار کنند، زیرا يك مرد واحد همه محاسن آنها را در خود جمع کرده است.

در ۱۹ سپتامبر ۱۷۷۴ فردریک به تحسین از ولتر چنین ادامه داد: ((پس از مرگ شما کسی نخواهد بود که جایتان را بگیرد و دوران حیات ادبیات خوب در فرانسه به پایان خواهد رسید.)) (البته این اشتباه بود، زیرا هیچگاه در فرانسه دوران ادبیات خوب به پایان نمیرسد.) و بالاخره در ۲۴ ژوئیه ۱۷۷۵ فردریک مقام شاهی خود را در برابر قلم ولتر نزول شان داد و گفت: ((من به سهم خود، دل بدین خوش میدارم که در عصر ولتر زندگی کرده‌ام؛ این برای من کافی است.)) کاترین کبیر مانند يك پادشاه به پادشاهی دیگر، و در حقیقت مانند شاگردی که به يك معلم نامه بنویسد، به ولتر نامه مینوشت؛ وي مدت شانزده سال قبل از اینکه راه جلوس بر اریکه سلطنت روسیه را در پیش گیرد، آثار ولتر را با شغف خوانده بود؛ سپس در اکتبر ۱۷۶۳ با دادن پاسخ به صورت اول شخص یا متکلم به نامه‌ای که ولتر به شعر نوشته و برای یکی از اعضای هیئت دیپلوماتیک فرستاده بود، مکاتبات خود را با وي آغاز کرد.

ولتر وي را سمیرامیس شمال میخواند، با لطف خاص جنایات وي را نادیده میگرفت، و مدافع او در فرانسه شد. کاترین از او تقاضا میکرد که از وي تعریف نکند ولی ولتر کار خود را میکرد. کاترین برای مشارکت خود با ولتر ارزش بسیار قائل بود زیرا میدانست که علت عمده روش مساعد مطبوعات فرانسه نسبت به وي، اقدامات ولتر و سپس اقدامات گریم و دبورو میباشد. فلسفه فرانسوی یکی از ابزار دیپلماسی روسیه شد. ولتر به کاترین توصیه کرد که ارابه‌هایی از نوع ارابه آشوریه‌ها که به داس مجهز بودند، علیه ترکها به کاربرد؛ وي ناچار بود به ولتر توضیح دهد که عثمانیه‌ها به طور غیرمعمولی عمل میکنند، و به قدر کافی با آرایش جنگی فشرده یونان را از قید ترکها آزاد کند، نفرت خویش را از جنگ فراموش کرد؛ از فرانسویان، بریتانیاییها، و ایتالیاییها دعوت کرد از این جهاد تازه پشتیبانی کنند؛ و وقتی که سمیرامیس به هدفهای وي جامه عمل نپوشاند، متالم شد. بایرن به این دعوت پاسخ مثبت داد.

بسیاری از فرانسویان راز و نیاز ولتر با سلاطین را مورد سرزنش شدید قرار میدادند. آنها احساس میکردند که وي با بال و پر زدن در اطراف تخت سلاطین و تعریف و تمجید از آنها، ارزش خود را پایین میآورد. بدون شك، گاهی این بال و پر زدن امر را به خودش هم مشتبه میکرد ولی اصولاً خود او هم يك بازي دیپلوماتيك میکرد. او هیچ گاه مدعی طرفداری از احساسات جمهوریخواهانه نشده بود، و کراراً استدلال کرده بود که میتوان به وسیله پادشاهان منور الفکر پیشرفته‌ای بیشتری به دست آورد تا از طریق تفویض قدرت و اختیار به توده‌های ناپایدار و بیسواد و خرافاتی. او علیه دولت نمیجنگید بلکه با کلیسای کاتوليك در نبرد بود، و در این نبرد پشتیبانی حکمرانان كمك ذیقیمتی بود. مشاهده کرده‌ایم که این پشتیبانی تا چه حد در مبارزات پیروزمندان او در مورد کالاس و سیروان ارزشمند بود. برای او این موضوع حایز کمال اهمیت بود که در مبارزه وي به خاطر تأمین آزادی و رواداری مذهبی، هم کاترین و هم فردریک طرفدار وي باشند. او حتی از جلب حمایت لویی پانزدهم نیز قطع امید نکرده بود. مادام دو پومپادور و شوازل را طرفدار خود ساخته و در صدد جلب مادام دو باری بود. در زمینه طرحهای اساسی خود، تردید یا ملاحظات خاصی به خود راه نمیداد؛ و در واقع، قبل از پایان سلطنت لویی پانزدهم، حمایت نیمی از اعضای دولت فرانسه را جلب کرده بود. مبارزه به خاطر آزادی و رواداری مذهبی با پیروزی توأم شده بود.

III - ولتر سیاستمدار

ولتر از نظر سیاسی و اقتصادی در پی چه هدفهایی بود دید او هم ناظر به مسائل مهم بود و هم به امور جزئی. هدف بزرگ او آزاد ساختن بشر از افسانه‌های مذهبی و قدرت کشیشان بود، و این کاری بود به قدر کافی دشوار. ولی از اینکه بگذریم، او طالب اصلاحات بود نه اینکه جویای یک مدینه فاضله باشد. به آن ((قانونگذارانی که بر همه جهان حکومت میکنند، ... و از اطافهای زیر شیروانی خود به سلاطین دستور میدهند)) به دیده تمسخر مینگریست. او هم مانند تقریباً همه فلاسفه فرانسه با انقلاب مخالف بود؛ اگر او انقلاب فرانسه را میدید، قطعاً بسیار ناراحت میشد - شاید هم سرش را زیر گیوتین از دست میداد. او به طور شرم آوری ثروتمند بود، بدون تردید ثروتش بر نظراتش تاثیر میگذاشت.

در ۱۷۵۸ او پیشنهاد کرد که ۵۰۰،۰۰۰ فرانک (شاید در حدود ۶۲۵،۰۰۰ دلار) در لورن سرمایه‌گذاری کند. در ۱۷ مارس ۱۷۵۹ به فردریک نوشت: ((من ۶۰،۰۰۰ لیور [حدود ۷۵،۰۰۰ دلار] از درآمد سالانه خود را از فرانسه به‌دست می‌آورم. ... اعتراف میکنم که خیلی ثروتمندم.)) عوامل گرد آمدن ثروت او عبارت بودند از راهنمایی‌هایی که دوستان متخصص در امور مالیش مانند برادران پاری به او میکردند؛ مبالغی که در بخت آزماییها در فرانسه و لورن برده بود؛ سهمی شدن در املاک پدرش؛ خرید اوراق قرضه دولتی، سهام در معاملات بازرگانی، و وام دادن پول به افراد. او به سودی برابر شش درصد قانع بود و این میزان با توجه به خطرات و زیانهای معاملات، معتدل به نظر میرسید. مبلغ ۱۰۰۰ اکو (شاید حدود ۳۷۵۰ دلار) در ورشکستگی موسسه گیلبرت در کادیث (قاس) در سال ۱۷۶۷ زیان کرد. در سال ۱۷۶۸ گیلین با اشاره به ۸۰/۰۰۰ فرانکی (شاید حدود ۱۰۰،۰۰۰ دلار) که ولتر به دوک دو ریشلیو قرض داده بود، اظهار داشت: ((دوک خانه خراب شده، وثیقه او هیچ ارزش ندارد و این پول از بین رفته است.)) به هنگام مرگ ولتر، یک چهارم این وام تادیه شده بود.

پرداختهای مستمری، سالی ۴۰۰۰ فرانک برای ولتر ایجاد درآمد میکرد. روی هم در ۱۷۷۷ درآمدش بالغ بر ۲۰۶،۰۰۰ فرانک شد (شاید ۲۵۷،۵۰۰ دلار). او به این ثروت، با سخاوت متناسب، شایستگی میبخشید، ولی احساس میکرد که موظف است از آن دفاع کند، زیرا لزومی ندارد ثروتمند بودن برای یک فیلسوف ناشایست باشد.

من آن قدر مردان دانشمند فقیر و مورد تحقیر دیدم که تصمیم گرفتم بر تعداد آنها نیفزایم. در فرانسه شخص باید یا سندان باشد یا چکش؛ من سندان به دنیا آمدم. یک میراث ناچیز هر روز ناچیزتر میشود، چون در غایت امر بهای همه چیز بالاتر میرود و دولت غالباً هم از درآمد مالیات میگیرد هم از پول. ... انسان باید در جوانی صرفه‌جویی کند و آن وقت در پیری خود را صاحب سرمایه‌های خواهد دید که به حیرتش می‌آورد؛ و آن زمانی است که ثروت بیش از هر وقت دیگر برای انسان لازم است.

ولتر حتی در سال ۱۷۳۶ در شعر خود به نام مرد دنیا دوست اعتراف کرده بود که: ((من از تجمل و حتی از یک زندگی راحت، همه خوشیها، و همه هنرها خوشم می‌آید.)) او عقیده داشت که تقاضای ثروتمندان برای اشیای تجملی، پول آنها را در میان افزارمندان در گردش می‌آورد؛ و معتقد بود که بدون ثروت هیچ‌گونه هنر بزرگی به وجود نمی‌آید. ولتر هنگامی که وصیتنامه اثر ملیه را، که دارای جنبه‌های الحادی - کمونیستی بود منتشر کرد، قسمتی را که درباره مالکیت بود حذف کرد. او اعتقاد داشت که هیچ نظام اقتصادی بدون انگیزه نمیتواند موفقیت‌آمیز باشد. ((روح مالکیت نیروی انسان را مضاعف میکند.)) او امیدوار بود که هر فرد را به صورت یک مالک ببیند؛ و در حالی که روسو نسبت به نظام سرفداری در لهستان نظر موافق داد، ولتر چنین نوشت: ((اگر دهقانان لهستان به صورت برده نبودند، این کشور سه برابر مقدار کنونی جمعیت و ثروت داشت.)) ولی او موافق ثروتمند شدن دهقانان نبود زیرا در آن صورت چه کسانی سربازان نیرومند کشور میشدند او در مورد برابری افراد که مورد علاقه شدید روسو بود، با روسو هم‌عقیده نبود؛ میدانست که همه افراد غیرآزاد و نابرابر خلق شده‌اند. او این عقیده هلوسیوس را، که

اگر آموزش و فرصت مساوی به همه داده شود طولی نخواهد کشید که همه از نظر تحصیلات و توانایی برابر خواهند بود، مردود میدانست و میگفت: ((چه حماقتی که انسان تصور کند که همه میتوانند نیوتن شوند.)) در تمام ازمنه، قوی و ضعیف، زیرک و ساده، و بنابراین ثروتمند و فقیر وجود خواهند داشت.

در این جهان مالیخولیایی ما، غیرممکن است مانع از آن شویم که افرادی که در يك اجتماع زندگی میکنند، به دو دسته تقسیم شوند: يك دسته ثروتمند که فرمان میدهد و دیگری فقیر که فرمان میبرد. ... هر کس حق دارد درباره برابری خود با دیگران، عقیده‌ای از خود داشته باشد؛ ولی این بدان مفهوم نیست که آشپز کار دینال باید خود را محق بداند که به اربابش دستور دهد شامش را درست کند. ولی آشپز ممکن است بگوید، ((من هم مانند اربابم آدم هستم؛ من هم مانند او گریه کنان به دنیا آمدم و مانند او با درد خواهم مرد. ما هر دو وظایف حیوانی مشابهی انجام میدهیم. اگر ترکها رم را به تصرف درآورند و من روحانی بزرگ شوم و اربابم آشپز، من او را به خدمت خود درخواهم آورد.)) این نحوه استدلال کاملاً معقول و عادلانه است ولی مادام که آشپز به انتظار آن است که ترك اعظم رم را تسخیر کند، باید وظیفه خود را انجام دهد و الا همه اجتماع انسانی برخواهد افتاد.

ولتر که فرزند يك سردفتر اسناد رسمی بود، و بتازگی در زمره اربابان درآمده بود، نظرات در هم آمیخته‌ای درباره اشرافیت داشت، و ظاهراً اشرافیت نوع انگلیسی را ترجیح میداد. او سلطنت را به عنوان شکل طبیعی حکومت میپذیرفت و سوال میکرد: ((چرا تقریباً همه جهان به وسیله سلاطین اداره میشود جواب صادقانه این است: ((چون افراد بشر بندرت شایسته حکومت بر خود میباشند.)) او حق الاهی پادشاهان را مورد تمسخر قرار میداد، و به وجود آمدن سلاطین و کشور را ناشی از کشور گشایی میدانست. ((يك قبیله برای غارتگری خود يك رئیس انتخاب میکند؛ این رئیس خود را عادت میدهد که فرمان بدهد و قبیله هم خود را عادت میدهد که از او فرمان برد؛ من عقیده دارم این منشأ سلطنت است.)) آیا این امری طبیعی است به يك مزرعه نگاه کنید.

يك مزرعه کاملترین نمونه سلطنت را نشان میدهد. هیچ سلطانی نیست که با خروس قابل قیاس باشد. اگر او با غرور و خشونت راه میرود، این کار از روی خودپسندی نیست. اگر دشمن در حال پیشروی است، او به این اکتفا به پیش گذارند تا به خاطر او کشته شوند؛ او راساً قدم به پیش میگذارد. نفراش را پشت سر خود ترتیب میدهد و تا آخرین نفس میجنگد. اگر او پیروز شود، اوست که بانگ ((الله اکبر)) را سر میدهد. اگر این حقیقت داشته باشد که زنبوران عسل همه تحت فرمان يك ملکه هستند و همه با این يك ملکه عشقبازی میکنند، این نمونه از حکومت باز هم کاملتر است.

او که در برلین و سپس در ژنو زندگی کرده بود، توانسته بود درباره سلطنت و دموکراسی عیناً در حال عمل و به صورت زنده مطالعه کند. این حقیقت که پادشاهانی چند مانند فردريك دوم، پطر سوم، کاترین دوم و عده‌ای از وزیران مانند شوازول، آراند، تانوتچی، و پومبال به تقاضاهای او برای انجام اصلاحات گوش داد یا مستمیریایی برای ((فیلسوفان)) تعیین کرده بودند، در افکار او تأثیر گذارده بود. در عصری که دهقان روسی در وضعی چنان بدوی بسر میبرد، و اکثر توده‌های مردم در همه جا بیسواد و آن قدر خسته بودند که نمیتوانستند به تفکر بپردازند، پیشنهاد حکومت به وسیله مردم بیمعنی میرسید. دموکراسیهای سویس و هلند عملاً حکومتیهای اولیگارشی بودند. آنهایی که افسانه‌ها و تشریفات قدیمی مذهبی را دوست داشتند و به صورت يك خیل انبوه در سر راه آزادی و رشد فکری قرار داشتند، مردم بودند. در فرانسه، تنها يك نیرو با قدرت کافی وجود داشت که در برابر کلیسای کاتولیک مقاومت کند، همان طور که در انگلستان، هلند، و آلمان پیروزمندانه در برابر کلیسای پروتستان مقاومت کرده بود؛ و آن نیرو، دولت بود. تنها از طریق حکومتیهای سلطنتی موجود در فرانسه، آلمان، و روسیه بود که ((فیلسوفان)) فرانسه میتوانند امیدوار باشند که در مبارزه خود علیه خرافات، تعصب، آزار و اذیت، و الاهیات کودکانه پیروز شوند. آنها نمیتوانستند از ((پارلمانها)) انتظار پشتیبانی داشته باشند، زیرا اینها از نظر تاریک اندیشی، مراقبت بر افکار و عقاید، و آزادی مذهبی با کلیسا رقابت میکردند و از پادشاه جلوتر بودند. از سوی دیگر آنچه را که هانری دریانورد برای پرتغال، هانری چهارم برای فرانسه، پطرکبیر برای روسیه،

با فردريك كبير براي پروس کرده بود، در نظر بگيريد. ((تقريباً هيچ کار بزرگي هرگز در جهان صورت نگرفته مگر اينکه به وسيله نبوغ و پايداري يك فرد واحد که با تعصبات توده‌هاي مردم نبرد کرده است، انجام شده باشد.)) بدین ترتيب، ((فيلسوفان)) در آرزوي سلاطين منور الفکر بودند. ولتر در مروب نوشت: ((فضيلت بر اريکه سلطنت، زيباترين کار خداوندگار است.)) هضم تحصيلات را ندارند، حتي اگر وسايل تحصيل برايشان فراهم شود. او از ((قسمت متفکر نژاد بشر، يعني يك صدهزارم کل)) صحبت ميکرد. از نارسايي فکري و قابليت تهيج عاطفي مردم عادي بيم داشت و ميگفت: ((هرگاه که توده مردم در صدد تعقل برآيد، همه چيز از دست ميرود.)) و، به اين ترتيب، تا هنگامي که به سنين پخته‌تري از عمر خود رسيد، نسبت به دموکراسي نظر مساعدی نداشت. هنگامي که کازانووا از او پرسيد: ((آيا دوست داريد که مردم را صاحب حق حاکميت ببينيد)) ولتر جواب داد: ((خدا نکند!)) او به فرديك چنين نوشت: ((وقتي که من از شما تقاضا کردم که باني بازگشت هنرهاي زيباي يونان باشيد، تقاضايم شامل استقرار مجدد دموکراسي از نوع آتني نبود. من از حکومت رجاله‌ها خوشم نميآيد.)) او با روسو همعقيده بود که ((دموکراسي ظاهراً تنها با کشورهاي کوچک سازگار است)) ولي خودش محدوديتهاي بيشتري براي آن قائل ميشد و ميگفت: ((تنها در آن کشورهاي که داراي وضع خوبي هستند و وضع آنها آزاديشان را تضمين ميکند، و آنهاي که حفظشان به صلاح همسايگانشان است، دموکراسي ميتواند سودمند باشد.)) او جمهوريهاي هلند و سويس را تحسين ميکرد ولي در مورد اين دو نيز شک و ترديدهاي داشت.

اگر به خاطر بياوريد که هلنديها قلب برادران دويت را کباب کردند و خوردند، اگر به خاطر بياوريد که ژان کالون جمهوريخواه پس از اينکه نوشت ما نبايد هيچ کس را مورد آزار و اذيت قرار دهيم حتي اگر کسي منکر تثليث مقدس شود، دستور داد که يك اسپانيايي که عقيدهاي مغاير عقیده او درباره تثليث مقدس داشت زنده در آتشي از هيز متر [آهسته و بتدريج] سوزانده شود، آن وقت در واقع چنين نتيجه‌گيري خواهيد کرد که جمهوريها نسبت به نظامهاي سلطنتي امتيازي ندارند.

پس از اين همه اظهارات ضد دموکراسي ميبينيم که ولتر پشتيباني فعالانه‌اي از طبقه متوسط ژنو عليه نجيبزادگان (۱۷۶۳)، و از ((بوميان)) محروم از حق راي عليه اشراف و بورژوازي (۱۷۶۶) به عمل ميآورد؛ اين بحث در جاي خود دنبال خواهد شد.

چنين به نظر ميرسد که بتدريج که بر سن ولتر افزوده ميشد وي در افکار خود افراطيتر ميشد. در ۱۷۶۸ او مردي با چهل اکو را منتشر کرد. اين اثر در نخستين سال انتشارش ده بار تجديد چاپ شد، ولي پارلمان پاریس آن را سوزاند و مسئول چاپ آن را به کشتي بردگان فرستاد. اين شدت عمل به خاطر آن نبود که در اين کتاب فيزيوکراتها بشدت مورد تمسخر قرار گرفته بودند، بلکه به علت ارائه کردن تصوير زندهاي بود از دهقانان تهيدست شده بر اثر ماليات و راهباني که در املاک کشت شده به وسيله سرفها زندگي پر ناز و نعمتي داشتند. در جزوه ديگري در ۱۷۶۸ به نام الف، ب، پ، (که ولتر براي انکارش بشدت به زحمت افتاده بود) او از قول آقاي ب ميگفت:

من ميتوانم با سهولت کامل خود را با حکومت دموکراسي منطبق کنم، ... همه کساني که مايملکي در يك منطقه دارند حق مشابهي براي "color="#CCCCCC">که افراد آزاد قوانيني را که به موجب آنها زندگي ميکنند، وضع نمايند. ... براي من مايه رضاييت خاطر است که بناي من، نجار من، و آهنگر من در ساختن خانها کماک کرده‌اند، همسايه زارعم و دوست صنعتگر من خود را به مدارجي بالاتر از حرفه خود سوق دهند، و مصالح عمومي را بهتر از ماموران بسيار بيادب ترک تشخيص دهند. آزاد بودن، با ديگران برابر بودن، زندگي واقعي و طبيعي انسان است؛ همه راههاي ديگر زندگي حيله‌هاي ناشايست و کمديهاي بدی هستند که در آنها يك نفر نقش ارباب را ايفا ميکند و ديگري نقش برده را، يکي نقش طفيلي و ديگري نقش فراهم کننده را.

ولتر در سال ۱۷۶۹ یا کمی پس از آن (در سن هفتاد و پنج سالگی)، در چاپ جدیدی از فرهنگ فلسفی، شرح ناخوشایندی از مظالم و مفاسد حکومت در فرانسه بیان داشت و در مقایسه با آن از انگلستان تمجید کرد:

در واقع، قانون اساسی انگلستان به آن مرحله علو رسیده است که بر اثر آن حقوق طبیعی همه افراد که تقریباً در همه نظامهای سلطنتی از آن محرومند، به آنان بازگردانده شده است. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل شخص و دارایی؛ آزادی مطبوعات؛ حق محاکمه شدن در کلیه موارد جزایی به وسیله یک هیئت منصفه مرکب از افراد مستقل؛ حق محاکمه شدن طبق نص صریح قانون؛ و حق هر فرد به اینکه بدون مزاحمت به هر عقیده و مذهبی که مایل است بگردد، در حالی که از مشاغله که تنها پیروان کلیسای رسمی انگلستان میتوانند به عهده بگیرند، چشم پوشد. اینها امتیازات بسیار ارزندهای هستند. ... اینکه انسان به هنگام خفتن اطمینان داشته باشد که پس از برخاستن صاحب همان اموالی خواهد بود که در موقع به بستر رفتن داشت، اینکه انسان در دل شب از آغوش همسر و فرزندانش بیرون کشیده نشود و در دخمهای زندانی یا به بیابانی تبعید نشود و امکان آن را داشته باشد که همه افکار خود را منتشر کند، ... این امتیازات متعلق به هر کسی است که قدم به خاک انگلستان گذارد. ... ما چارهای نداریم جز این که اعتقاد داشته باشیم کشورهایی که براساس چنین اصولی تاسیس نشدهاند، دچار انقلاب خواهند شد.

او هم، مانند ناظران بسیار، انقلاب فرانسه را پیشبینی کرد. در دوم آوریل ۱۷۶۴ در نامه‌ای به مارکی دو شولین چنین نوشت:

همه جا بذرهایی انقلابی اجتنابناپذیر را میبینم، ولی خودم سعادت آن را نخواهم داشت که شاهد این انقلاب باشم. فرانسویها دیر سروقت همه چیز میروند ولی سرانجام این کار را میکنند. اصول روشنفکری چنان شیوع یافته است که در نخستین فرصت بر ملا خواهد شد؛ و در آن وقت یک انفجار کامل عیار بهوقوع خواهد پیوست. جوانها خوشبختند چون چیزهای مهمی خواهند دید.

با وصف این، وقتی که او به یادآورد که بر اثر رضایت ضمنی پادشاهی که وی با اقامت گزیدن در پوتسدام موجبات رنجش را فراهم کرده بود، در فرانسه زندگی میکند، و وقتی دید پومپادور، شوازل، مالزرب، و تورگو حکومت فرانسه را به سوی رواداری مذهبی و اصلاحات سیاسی سوق میدهند - و شاید هم به علت این که حسرت آن را میکشیدند که اجازه بازگشت به پاریس به وی داده شود - بر روی هم لحن میهن پرستانهتری پیدا کرد و انقلاب توام با خشونت را تقبیح کرد:

هنگامی که فقرا تهیدستی خود را بشدت احساس میکنند، جنگهایی شبیه جنگهای حزب مورد توجه مردم در رم علیه سنا، و جنگهای دهقانان در آلمان، انگلستان، و فرانسه به وقوع خواهند پیوست. این جنگها دیر یا زود به منکوب کردن مردم منجر میشود، زیرا بزرگان پول دارند و در یک کشور پول همه چیز را در اختیار دارد.

بدین ترتیب به جای یک دگرگونی از پایین که قدرت انهدام، قدرت تجدید بنابه دنبال خواهد داشت، و اکثریت مردم ساده بزودی بار دیگر تابع اقلیت زیرک خواهد شد، ولتر ترجیح میداد که برای یک انقلاب عاری از خشونت از طریق انتقال فکر و آگاهی از متفکران به سلاطین، وزیران، قضات، بازرگانان، صنعتگران، ازارمندان و دهقانان تلاش کند. ((عقل نخست باید در ذهن رهبران پرورانده شود؛ سپس این عقل بتدریج به قشرهای پایینتر نفوذ خواهند کرد و سرانجام بر مردم حکومت خواهد کرد. مردم از وجود عقل بیخبرند ولی وقتی ملائمت بالادستان خود را مشاهده کنند به تقلید از آن عادت خواهند کرد.)) او چنین میاندیشید که در دراز مدت آزادی واقعی در تعلیم و تربیت است، و آزادی واقعی در هوشمندی. او میگفت: ((مردم هر چه روشنتر باشند، آزادتر خواهند بود.)) تنها انقلابهای واقعی آنهایی هستند که افکار و قلوب را عوض کنند. و تنها انقلابیون واقعی حکما و قدیسان میباشند.

IV- اصلاح طلب

ولتر به جاي آنکه براي يك انقلاب افراطي سياسي فعاليت کند براي اصلاحات ملایم تدريجي در ساختمان جامعه موجود فرانسه تلاش میکرد؛ و در داخل اين چهارچوب با از خود گذشتگی بیش از هر فرد ديگر معاصر خود پيروزي يافت. اساسيترين خواست او تجديدنظر کامل در قوانين فرانسه بود که از سال ۱۶۷۰ به بعد در آن تجديدنظر نشده بود. در ۱۷۶۵ او رساله درباره جرایم و مجازاتها به قلم حقوقدان ميلاني به نام بکاریا را که به سهم خود از ((فيلسوفان)) الهام گرفته بود، به زبان ايتاليائي خواند. در ۱۷۶۶ ولتر تفسير ي بر کتاب جرایم و مجازاتها را منتشر کرد و صريحا پيشتازي بکاریا را در اين زمينه اعلام داشت؛ تا سال ۱۷۷۷ حمله به بيعدالتيها و وحشيگريهاي قوانين فرانسه را ادامه داد و در آن وقت که هشتاد و دو سال داشت، اثري به نام بهاي عدالت و انسانيت منتشر کرد.

او نخست خواستار حاکم کردن قوانين مدني بر قوانين کليسا و محدود ساختن قدرت روحانيان در تجويز توبه‌هاي خفت آور يا تحميل بيکاري از طريق تعطيلات متعدد شد؛ و کاهش مجازاتهاي مربوط به توهين به مقدسات، لغو قانون بيحرمتي به جسد، و ضبط اموال کساني را که دست به خودکشي ميزند، مطرح کرد. او اصرار داشت میان گناه و جرم تفاوت گذارده شود و اين فکر پايان يابد که مجازات جرم بايد در حکم گرفتن انتقام خدائي باشد که مورد توهين قرار گرفته است.

هيچ قانون کليسايي نبايد معتبر باشد مگر اينکه مورد تصويب صريح دولت قرار گیرد ... آنچه که با از دواج ارتباط دارد تنها به قضات مربوط است، و وظيفه کشيشها بايد به وظيفه خطير تبرک و صلت محدود شود. ...

نزول دادن پول صرفا يك امر حقوق مدني است. ... همه اهل کليسا در همه حالات به طور کلي، بايد تحت نظارت کامل دولت باشند زيرا آنها اتباع کشورند. ... هيچ کشيشي نبايد اختيار آن را داشته باشد به اين بهانه که يکي از شارمندان گناهکار است او را حتي از کوچکترين امتيازات محروم دارد. ... قضات، کشاورزان، و کشيشان بايد يکسان به هزينه‌هاي دولت کمک کنند.

او قوانين فرانسه را به شهر پاریس تشبيه کرد - يعني نتيجه ساختمانهاي تکه‌تکه، امور تصادفي و اتفاقي، و هرج و مرجي از تناقضات. ولتر ميگفت کسی که در فرانسه سفر میکند، تقريباً به همان نسبت که اسبان کالسکه خود را عوض میکند، قوانين خويش را نيز تغيير ميدهد. او عقیده داشت که همه قوانين شهرستانهاي مختلف بايد يکي و کلا باهم هماهنگ شوند. هر قانون بايد روشن، دقيق، و تا آنجا که امکان دارد، مصون از حيله‌هاي قضايي باشد. همه شارمندان بايد در نظر قانون يکسان باشند. مجازات اعدام بايد به عنوان عملي وحشيانه و اتلاف‌آمیز لغو شود. مسلماً مجازات مرگ براي جعل، سرقت، قاچاق، يا آتشسوزي عمدي عملي وحشيانه است. اگر سرقت مجازاتش مرگ باشد، دزد دليلي براي احتراز از قتل نخواهد داشت، و به اين ترتيب است که در ايتاليا بسياري از راهزنيهاي مسلحانه، با قتل نفس همراه ميشأند. ((اگر شما يك دختر کلفت را به خاطر اينکه يك دوجين دستمال از خانمش دزیده است در ملاعام به دار بکشيد [همان طور که در سال ۱۷۷۲ در ليون اتفاق افتاد] او نخواهد توانست يك دوجين بچه به تعداد شارمندان کشورتان اضافه کند. ... هيچ تناسبی میان يك دوجين دستمال و زندگي يك انسان نيست.)) ضبط اموال کسی که به مرگ محکوم شده است، در حکم دزدي آشکار اموال مردم بيگناه توسط دولت است. اگر ولتر گاهي صرفاً از نقطه نظر منافع عموم استدلال میکرد، به اين علت بود که اين گونه استدلالات در نزد بيشتر قانونگذاران از هرگونه توسل به عواطف انساني موثرتر بود.

ولي در مورد شکنجه قانوني، روح انساندوستي او با قدرت و نيرو به سخن پرداخت. طبق قوانين فرانسه قضات اجازه داشتند چنانچه بر گه‌هاي موجود حاكي از جرم باشد، براي گرفتن اقرار قبل از محاکمه شکنجه به کار برند. ولتر ميخواست با اشاره به فرمان کاترين دوم دایر بر لغو شکنجه در روسيه به

اصطلاح وحشی، فرانسه را شرمنده کند. ((فرانسویان که - نمیدانم چرا - به عنوان ملتی بسیار انساندوست تلقی میشوند، از این امر در شگفتاند که انگلستان که آن قدر غیرانسان بود که کانادا را از ما گرفت، از لذت شکنجه چشم پوشیده است.)) او مدعی بود بعضی از قضات، زورگوییانی هستند که به جایی انجام وظیفه در مقام قاضی، در نقش دادستان ظاهر میشوند؛ گویا علت این امر هم آن بود که به زعم آنها، متهم گناهکار است مگر خلافتش ثابت شود، او علیه نگاه داشتن متهمان در زندانهای بد، گاهی در زنجیر و آن هم برای ماهها قبل از اینکه به محاکمه خوانده شوند، اعتراض میکرد. او متذکر شد شخصی که به جرم بزرگی متهم شده اجازه ندارد با هیچ کس ارتباط داشته باشد، حتی با یک وکیل. بکرات رفتاری را که با کالاس و سیروان شده بود، به عنوان نمونه محکومیت عجولانه اشخاص بیگناه نقل میکرد. او استدلال میکرد که شهادت تنها دو نفر، حتی اگر شاهد عینی باشند، نباید برای محکوم کردن یک نفر به اتهام قتل کافی شمرده شود؛ مواردی از شهادت دروغ ذکر میکرد و اصرار داشت ولو برای آنکه در میان هزار مورد، از اعدام یک شخص بیگناه جلوگیری شود، مجازات اعدام لغو شود. در فرانسه محکومیت به مرگ با اکثریت آرای قضات امکانپذیر بود. ژان کالاس با اکثریت هشت رای در برابر پنج رای به کام مرگ فرستاده شد. ولتر خواستار آن بود که محکومیت به مرگ با اکثریت قاطعی تصویب شود و ارجح آن است که به اتفاق آرا تصویب شود. او میگفت: ((چه حماقت وحشتناکی که با زندگی و مرگ یک نفر در یک بازی شش بر چهار، پنج بر سه، چهار بر دو، یا سه بر یک بازی کنند!)) به طور کلی اصلاحاتی که ولتر پیشنهاد میکرد تلفیقی بود از میراث طبقه متوسط او، نفرت او از کلیسا، تجربیات و سرمایهگذاریهایی او به عنوان یک فرد تاجر پیشه و یک مالک، و عواطف صادقانه وی به عنوان یک انساندوست. خواستهای او معتدل، ولی در بسیاری از موارد موثر بود. او به خاطر آزادی مطبوعات مبارزه میکرد، و این آزادی قبل از مرگ وی، ولو به صورت اغماض دولت، گسترش عظیمی یافت. او خواستار پایان دادن به آزار و اذیت مذهبی بود، و در سال ۱۷۸۷ این آزار و اذیت تقریباً در فرانسه خاتمه یافت. او پیشنهاد کرد که به پروتستانها اجازه داده شود که کلیسا بسازند و دارایی خود را به دیگران منتقل کنند یا از دیگران اموالی به ارث ببرند و از حمایت کامل قانون برخوردار باشند؛ این کارها قبل از انقلاب انجام شد. او خواستار آن شد که ازدواج میان اشخاصی که دارای مذاهب مختلف هستند، قانونی شمرده شود؛ این کار هم انجام شد. او خرید و فروش مشاغل، مالیات بر ضروریات، تضییقات بازرگانی داخلی، ادامه نظام سرفداری، و مالکیت اموال توسط کلیسا را محکوم کرد؛ به دولت اندرز داد که اجرای وصیتنامهها و تربیت جوانان را از کلیسا بازستاند؛ و در تمام این موارد ندای او بر رویدادها تاثیر داشت. رهبری مبارزه در زمینه خارج کردن تماشاگران از صحنه نمایش تئاتر - فرانسه را بهعهده داشت، و این کار در سال ۱۷۵۹ انجام شد. پیشنهاد کرد که مالیات شامل حال همه طبقات شود و با ثروت آنها متناسب باشد. تحقق این خواست، ناچار بود تا وقوع انقلاب به انتظار بماند. او خواستار تجدیدنظر در قوانین فرانسه بود؛ این کار در ((قانون نامه ناپلئون)) (۱۸۰۷) انجام شد؛ پروامترین موفقیت آن جنگجوی سیاستمدار که قواره و ساختمان قضایی فرانسه را تا عصر حاضر تعیین کرد، به وسیله حقوقدانان و فلاسفه امکانپذیر شد.

V- ولتر به عنوان يك انسان

خصوصیات ولتر، این عجیبترین شخصیت قرن هجدهم، را چگونه باید خلاصه کرد ضرورتی ندارد بیش از این درباره نحوه تفکر او صحبت شود زیرا کیفیت فکری وی در دهها صفحه از این کتاب آشکار شده است.

تاکنون از نظر سرعت و روشنی فکر، و خلوص و استغنا در لطافت طبع هیچ کس به رقابت با او برنخاسته است.

او لطافت طبع (نکته سنجی) را با عباراتی چنین عطفآمیز توصیف میکرد:

آنچه که به نام لطافت طبع خوانده میشود، گاهی مقایسه‌های خوف آور، گاهی اشارهای ظریف، و شاید هم بازی با کلمات باشد. شما کلمه‌های را با يك مفهوم به‌کار می‌برید و میدانید که طرف صحبت شما [در ابتدا] آن را به مفهوم دیگری درك خواهد کرد. یا ممکن است گفته شود لطافت طبع شیوه در کنار هم قرار دادن زیرکانه افکاري است که معمولاً ارتباطی میان آنها دیده نمیشود. ... لطافت طبع (نکته سنجی) عبارت است از هنر یافتن ارتباط میان دو چیز غیرمشابه، یا اختلاف میان دو چیز مشابه، و عبارت است از اینکه شما نبمی از آنچه را که میخواهید، بگویید و بقیه را به نیروی تخیل دیگران واگذار کنید. و اگر خود من بیش از این از لطافت طبع برخوردار بودم، در این زمینه بیشتر با شما صحبت میکردم.

هیچ کس بیش از ولتر دارای لطافت طبع و نکته سنجی نبود و شاید، همان طور که گفته‌ایم او بیش از اندازه نکته سنج بود. گاهی زمام شوخ طبعی او از کف خارج میشد. بکرات اتفاق می‌افتاد که شوخیهایش خشن میشدند و گاهی هم صورت دلقک بازی به خود می‌گرفتند.

سرعت او در ادراك، ارتباط دادن، و مقایسه فرصتی برایش نمی‌گذاشت که در بند یکسان گویی باشد؛ و تناب سریع افکارش گاهی به او فرصت آن را میداد که در مطالب، به آن عمقی که از نظر انسانی قابل وصول باشد، رسوخ کند. شاید او توده‌های مردم را خیلی دست کم می‌گرفت و آنها را رجاله می‌خواند. نمیشد از او انتظار داشت پیشبینی آن زمانی را بکند که تعلیمات همگانی برای يك اقتصاد از نظر فنی متری ضرورت داشته باشد. او حوصله نظریات زمینشناسی بوفون یا حدسیات دیدروی زیست شناس را نداشت. وی به محدودیتهای خویش واقف بود و لحظاتی میرسید که شخصی ساده و بیتکلف میشد. به یکی از دوستانش گفت: ((شما خیال میکنید که من مقاصد خود را با وضوح کافی بیان میدارم؛ من مانند جویبارهای کوچک هستم - آنها از این جهت زلال هستند که عمیق نمیباشند.)) در ۱۷۶۶ به داکن چنین نوشت:

از آن وقت که دوازدهساله بودم تاکنون عظمت آنچه را که من برای آنها استعدادی ندارم، برآورد نکردهام.

میدانم که وضع اندامهای من طوری نیست که در ریاضیات خیلی پیش بروم. نشان دادم که تمایلی به موسیقی ندارم. به برآورد آن را دارد... که خود را کشاورز خیلی خوبی بیندارد ولی آن قدر احمق نیست که تصور کند همه استعدادها را دارد، اعتماد کنید.

غیرمنصفانه میبود اگر از شخصی که با موضوعاتی چنین متعدد سروکار داشت خواسته میشد کلیه اطلاعات لازم را درباره هر موضوعی، قبل از اینکه آن را تدوین کند، به دست آورد. او یکپارچه ادیب نبود؛ بلکه جنگجو بود، مردی اهل قلم بود که قلم را به صورت نوعی عمل و حربه دگرگونی درمیآورد. با وصف این، از کتابخانهای که ۶۲۱۰ جلد کتاب داشت و حاشیه نویسی بر این کتابها، میتوان پی برد که او با شوق و تحمل مرارت موضوعاتی با تنوع حیرت آور را مورد مطالعه قرار میداد و در سیاست، تاریخ، فلسفه، الاهیات، و انتقاد از کتاب مقدس شخصی بسیار دانشمند بود. میدان کنجکاوی و علاقه او عظیم بود؛ استغنائی افکار و نیرومندی حافظهای هم همین طور. او هیچ يك از سنن را به صورت اصلی مسلم نمیپذیرفت، بلکه هر چیز را شخصاً مورد بررسی قرار میداد. دارای نوعی شکاکیت صحیح بود که در قرار دادن عقل سلیم در برابر مهملات علم و افسانه‌های معتقدات عمومی تردیدی به خود راه نمیداد. یکی از فضایی بینظیر وی را چنین توصیف کرد: ((متفکری که درباره کلیه جنبه‌های جهان بیش از هر فرد دیگر از زمان ارسطو به بعد، اطلاعات صحیح جمع آوری کرد.)) هیچ گاه در جایی دیگر ذهن يك انسان، توده‌های چنین عظیم از مطالب در زمینه‌هایی چنین متنوع را، به صورت ادبیات و عمل درنیاورده است.

ما باید ولتر را به عنوان عجیبترین آمیزه از عدم ثبات عاطفی با دید و قدرت ذهنی مجسم کنیم. اعصابش وی را دائماً ناآرام و بیقرار نگاه میداشت. او هیچ گاه نمیتوانست آرام بنشیند مگر در مواقعی که سرگرم انشای مطالب ادبی بود. هنگامی که در (رمان کاندید) خانمی که فقط دارای يك کفل بود سوال کرد: ((کدامیک بدتر است - اینکه انسان يك صدبار توسط دزدان دریایی سیاهپوست مورد تجاوز قرار گیرد، یا کفل انسان را از هم بدرند، یا انسان را قطعه قطعه کنند، یا انسان در کشتی بردگان پاروئی کند، یا بیکار

بنشیند و هیچ کاری نکند)) کاندید، با قیافه‌های متفکرانه جواب داد: ((این سوال بزرگی است.)) ولتر روزهای خوشی هم داشت ولی بندرت با مفهوم آرامش فکری یا جسمانی آشنا میشد. او مجبور بود همیشه مشغول و در فعالیت باشد - مانند خریدن، فروختن، کاشتن، نوشتن، بازی کردن در نمایش، و خطابه خواندن. او از احساس اینکه حوصله‌اش سر رود، بیش از مرگ میترسید، و در لحظه‌ای که حوصله‌اش سر میرفت و کسل میشد، زندگی را به عنوان این که ((یا خسته کننده است یا مانند خامه همزده می‌باشد)) مورد شماتت قرار میداد.

چنانچه بدون در نظر گرفتن چشمانش ظاهر او را توصیف کنیم، یا معایب و اعمال احمقانه‌اش را بدون در نظر گرفتن محاسن و جذبه شخصی او دنبال هم ردیف کنیم، تصویر زشتی از او به دست خواهیم آورد. او فردی از طبقه متوسط بود که احساس میکرد همان اندازه استحقاق داشتن عنوان اشرافی دارد که بدهکاران دیر پردازش دارند. وی در برازندگی طرز رفتار و گفتار خود، با اعیانترین بزرگان رقابت میکرد، ولی در عین حال ممکن بود برای مبالغه کوچک چانه بزند؛ او بر سر چهارده بند چوب پرزیدان دو بروس را با تیرهای دشنام مورد حمله قرار داد زیرا این شخص اصرار داشت این چوبها را به عنوان هدیه قبول کند نه فروش. او پول را به عنوان اساس تامین خود دوست داشت. مادام دنی وی را ببپرده به امساک متهم میکرد و میگفت: ((عشق پول شما را زجر میدهد. شما از نظر عواطف قلبی، پستترین مرد هستید. من تا آنجا که بتوانم مفاسد قلب شما را پنهان خواهم داشت.)) ولی وقتی مادام اینها را نوشت (۱۷۵۴) خودش در پاریس زندگی مسرفانه‌ای را میگذراند که تحمیل زیادی بر کیسه ولتر میکرد، و در بقیه سالهایی که با ولتر در فرنه بهسر برد، وضع شاهانه‌ای داشت.

ولتر پیش از آنکه میلیونر شود و بعد از آن، با چرب زبانی با اشخاص قدرتمند از نظر اجتماعی یا سیاسی گرم میگرفت که گاهی عملش جنبه چاپلوسی پیدا میکرد. در رساله به کاردینال دو بوا او این مجسمه فساد را والاتر از کاردینال ریشلیو خواند. هنگامی که وی در تلاش راه یافتن به فرهنگستان فرانسه بود و به حمایت کلیسا احتیاج داشت، به پدر روحانی دولاتور اطمینان داد که آرزو دارد در کلیسای کاتولیک مقدس زندگی کند و بمیرد. دروغهای وی اگر به چاپ میرسید به قدر يك کتاب میشدند. بسیاری از آنها به چاپ نرسیدند و بعضیها هم قابل چاپ نبودند. او این طرز عمل را در جنگ قابل توجیه میدانست و احساس میکرد که جنگ هفتساله در مقام مقایسه با جنگ سی ساله او علیه کلیسا، تنها بازی پادشاهان بود؛ و دولتی که میتواند شخصی را به علت راستگویی زندانی کند نمیتواند در صورتی که این شخص دروغ بگوید، در ایراد گرفتن بر او محق باشد. در ۱۹ سپتامبر ۱۷۶۴، در حالی که در اوج مبارزات خود بود، به د/آمبر نوشت: ((به محض اینکه کوچکترین خطر پیش آید، لطفا مرا مطلع کن تا من بتوانم در جراید عمومی با صراحت و معصومیت عادی خود منکر نوشته‌هایم شوم.)) او تقریباً همه آثار خود را بجز هانریاد و شعری که درباره نبرد فونتنوا نوشته بود انکار کرد. او عقیده داشت: ((انسان باید حقیقت را با شهادت به آیندگان، و با توجه به جوانب امر، به معاصران نشان دهد. سازش دادن این دو وظیفه با یکدیگر بسیار مشکل است.)) لازم به توضیح نیست که ولتر آدم خودپسندی بود. خودپسندی، محرک تکامل و راز نویسندگی است.

معمولاً ولتر خود پسندی خود را تحت مراقبت نگاه میداشت؛ بکرات در نوشته‌های خویش طبق پیشنهادها و انتقادهایی که از روی حسن نیت عرضه میشد؛ تجدیدنظر میکرد. او در تمجید از نویسندگانی که با وی رقابت نمیکردند - مارمونتل، لآرپ، و بومارشه - طبعی بلند داشت. ولی این امکان نیز وجود داشت که نسبت به رقیبان خویش کودکانه حسادت کند، فی المثل در اثر انتقادی زیرکانه‌اش، به نام ستایش از کربیون [پدر]، این روحیه محسوس بود؛ دیدرو عقیده داشت ولتر ((علیه همه روحانیان کینه در دل دارد.)) حسادتش باعث

زباني قرار دهد و او را ((پسر ساعت ساز))، ((يهودايي كه به فلسفه خيانت كرد))، ((سگ هاري كه همه را گاز ميگيرد))، و ((ديوانهاي كه بر اثر جفتگيري اتفاقي سگ ديوجانس با سگ اراسيستر اتوس متولد شده است)) بخواند. او عقیده داشت كه نيمه اول ژولي يا هلوئيز جديد در فاحشه خانه، و نيمه دوم در دارالمجانين نوشته شده است. پيشگويي كرد كه اميل پس از يك ماه فراموش خواهد شد. او احساس ميكرد كه روسو به آن تمدن فرانسهاي كه با همه گناهان و جناياتش همچون باده تاريخ در نزد ولتر با ارزش بود، پشت کرده است.

ولتر كه از يك مشت عصب و استخوان و مقدار ناچيزي گوشت تشكيل شده بود، حتي از روسو نيز حساستر بود. و چون انسان الزاما دردهاي خود را با شدت بيشتر از خوشيهاي خويش احساس ميكنند، وي تمجيدهايي را كه از او ميشد عادي تلقي ميكرد ولي از يك انتقاد مخالف ((دچار ياس ميشد.)) بندرت آن اندازه عاقل بود كه جلوي قلمش را بگيرد؛ به همه مخالفان، هر قدر هم كه كوچك بودند، پاسخ ميداد. هيوم او را به عنوان كسي ((كه هرگز نميبخشايد)) و هيچ وقت يك دشمن را غير قابل توجه تلقي نميكنند))، توصيف ميكرد. او عليه دشمنان سرسختي مانند دفونتن و فررون بدون ملاحظه يا آتش بس ميچنگيد، از همه گونه شيوه هجو و تمسخر و هتاك، حتي تحريف موزيانه حقايق، استفاده ميكرد. كينهتوزي او دوستان قديمش را سخت به حيرت ميآورد و دشمنان جديدي براي ايش فراهم ميساخت. او ميگفت: ((من نميدانم چگونه نفرت داشته باشم، زيرا ميدانم چگونه دوست داشته باشم.)) و در جاي ديگر گفت: ((ستارهام مرا كمی به سوي بدخواهي متمايل ميكنند.)) بدین ترتیب او همه نیروهاي خويش را به كار انداخت تا نامزدي دو بروس را براي عضويت در فرهنگستان با شكست روبهرو كند (۱۷۷۰). موضوع را در عباراتي كه تركيبي از سبکهاي د/آرتانيان و رابله بود چنين خلاصه كرد:

و اما درباره اين حقير ضعيف اندام بايد بگويم كه من تا آخرين لحظه با پيروان آيين يانسن، مولينيستها، مثال فررون، و پومپينيان از چپ و راست ميچنگم، با واعظان و ژان ژاك روسو هم همينطور. من يك صد ضربه ميخورم و دويست ضربه ميزنم و ميخندم. ... سبحان!! من به همه جهان به چشم نمايش مسخرهآمیزی مينگرَم كه گاهي جنبه حزن آوري به خود ميگيرد. در پايان روز، در پايان همه روزها، همه چيز هنوز همان طور است.

در ضديتش با قوم يهود، انزجاري را كه بر اثر برخورد با چند نفر در او ايجاد شده بود متوجه تمام يك قوم كرد. او ازديدگان آن خاطرات، تاريخ يهوديان را تفسير كرد، و با ريزبيني، معايب آنان را متذكر شد، و در اين يهوديان را به خاطر اينكه مسيحت را به وجود آوردند، ببخشد. ((وقتي ميبينم مسيحيان به يهوديان دشنام ميدهند، اطفالي را در نظرم مجسم ميكنم كه پدر خود را كتك ميزند.)) او در عهد قديم تقريباً جز شرح قتلها، شهوتزانيها، و كشتارهاي دسته جمعي چيزي نميديد. كتاب امثال سليمان در نظر او ((مجموعهاي از گفتههاي دم پافتاده، بيمايه، نامرتب، عاري از سليقه، بدون حسن انتخاب، و بدون طرح خاص)) بود؛ و غزل غزلهاي سليمان به نظرش يك ((آهنگ بيمعني)) ميآمد. ولي او از يهوديان به خاطر عدم اعتقاد ديرينهشان به جاودان بودن روح، خودداري از تغيير مذهبشان، و گذشت نسبي آنها درباره مذاهب ديگر تمجيد ميكرد؛ صدوقيان منكر وجود فرشتگان بودند، ولي به جرم بدعتگذاري مورد آزار و اذيت قرار نميگرفتند.

آيا فضايولتر بر رذائل او فزوني داشتند بلي، حتي اگر كيفيات فكري او با كيفيات اخلاقيش در ترازو قرار داده نشوند. در برابر امساكش، بايد سخاوت او را قرار داد، و در برابر عشق او به پول، بايد خوشرويي او را در قبول زيانها و آمادگي او را به تسهيم سودهائيش به حساب آورد؛ به اظهار نظر كوليني كه به عنوان منشي چند سالهاش بايد به معايب او پي برده باشد، توجه كنيد: هيچ چيز بياساستر از آزمندي نيست كه به او نسبت داده ميشود... در خانه او هيچ وقت براي خست جايي وجود نداشته است. هيچ گاه مردمي را نديدهام كه آسانتر از او بشود سرش را كلاه گذارد و اموالش را ربود. او تنها در مورد وقت خود خست داشت. ... در مورد پول همان اصولي را داشت كه در مورد وقت، ميگفت بايد صرفه جو بود تا بتوان با دست و دلبنازي عمل كرد.

نامه‌هایش از بعضی هدایایی که به دیگران میداد - معمولاً بدون اینکه نام خود را آشکار کند - پرده برمیدارند. این هدایا نه تنها به دوستان و آشنایان، بلکه حتی به اشخاصی داده میشدند که او هرگز آنها را ندیده بود. به کتابفروشان اجازه میداد که سود حاصل از فروش کتابها را نگاهدارند. دیدیم که او چگونه به مادموازل کورنی کمک کرد؛ بعداً نیز خواهیم دید که چگونه به مادموازل واریکور مساعدت کرد. گفتیم که به وونارگ و مارمونتل کمک کرد؛ او همان کار را برای لا آرپ انجام داد. لا آرپ پیش از اینکه به صورت یکی از منتقدترین منتقدین در فرانسه درآید، به عنوان یک نمایشنامه نویس در کار خود شکست خورده بود؛ ولتر تقاضا کرد نیمی از مستمری دولتی وی، که مبلغ ۲۰۰۰ فرانک بود، به لا آرپ داده شود، بدون اینکه بگذارد لا آرپ بفهمد دهنده این پول کیست. مارمونتل نوشت: ((همه میدانند او با چه عطوفتی از همه جوانانی که استعدادی در شعر از خود نشان میدادند استقبال میکرد.)) اگر ولتر با وقوف به کوچکی و ضعف جسمانی خود، دارای شهادت جسمانی زیادی نبود (که در سال ۱۷۲۲ حاضر شود سروان بورگار او را چوب بزند)، دارای شهادت اخلاقی حیرت انگیزی بود و به نیرومندترین موسسه در تاریخ یعنی کلیسای کاتولیک رومی حمله کرد.

اگر او در مباحثه لحن تلخی داشت، در بخشیدن دشمنانی که در صدد آشتی برمیآمدند سرعت به خرج میداد؛ به طوری که گفته میشود ((با اولین تقاضا، آتش غضبش ناگهان سرد میشد.)) به همه کسانی که انتظار ابراز علاقه داشتند به حد وفور ابراز علاقه میکرد و نسبت به دوستانش وفادار بود. هنگامی که پس از بیست و چهار سال مراده از واگنیر جدا شد، ((مانند طفلی گریست.)) از نظر اخلاقی در امور جنسی، رفتار او نسبت به مادام دو شاتله در سطحی بالاتر از سطح متداول در آن زمان، و در مورد خواهرزاده‌اش پایینتر از آن بود. او نسبت به بینظمی امور جنسی به دیده اغماض مینگریست، ولی علیه بیعدالتی، تعصب، آزار و اذیت اقلیتها و تزویر و بیرحمیهای قانون جزا خشمگینانه قیام میکرد. اخلاقیات را به عنوان ((نیکی به ممنوع)) توصیف میکرد؛ منکرات را مورد تمسخر قرار میداد، و از شراب، آواز، و زن با اعتدال فیلسوفانه لذت میبرد.

در داستان کوچکی که ((بابابک)) نام دارد، او ریاضت کشی و انکار نفس را با شدت خاص خود مورد حمله قرار داد. در این داستان او منی از برهمن میبرد که آیا امکان آن هست که وی سرانجام به آسمان نوزدهم برسد، و برهمن در پاسخ میگوید:

((بیسته به این است که چه نوع زندگی داشته باشی.)) ((من سعی میکنم یک آدم خوب، یک شوهر خوب، یک پدر خوب، و یک دوست خوب، باشم. گاهی به ثروتمندان وام بدون بهره دهم، به فقرا کمک کنم، و میان همسایگان خود صلح و صفا را حفظ کنم.)) برهمن پرسید: ((ولی آیا گاهی ناخن خود را به پشت خود فرو میبری.)) ((هرگز، پدر روحانی.)) برهمن پاسخ داد: ((متأسفم، تو هیچ وقت به آسمان نوزدهم نخواهی رسید.))

فضیلت بزرگ ولتر، و چیزی که جبران نقاط ضعف او را میکرد، انسانیت او بود. او با مبارزات خود به خاطر کالاس و سیروان وجدان اروپا را به حرکت درآورد. او جنگ را به عنوان ((خیال خام بزرگ)) مورد حمله قرار میداد و میگفت: ((کشور پیروز هیچ گاه از غنائم ملت مغلوب بهره نمیگیرد؛ زیرا هزینه همه چیز را متحمل میشود و در صورت پیروزی همان قدر متضرر میشود که به هنگام شکست زیان میبیند.)) هرکس پیروز شود، انسانیت متضرر میشود. او از افرادی که دارای نیازها و از ملیتهای گوناگون بودند استدعا داشت به خاطر بیاورند که باهم برادرند؛ و این تقاضا با ابراز حقشناسی در اعماق افریقا شنیده شد. او مشمول این اتهام روسو نمیشد که میگفت آنهایی که علاقه به ممنوع را موعظه میکنند، آن قدر این علاقه را گسترش و بسط میدهند که چیزی از آن برای همسایگانیشان باقی نمیماند. همه کسانی که او را میشناختند مهربانی و احترام او را نسبت به پستترین افرادی که در اطرافش بودند به خاطر داشتند. او به همه نوع شخصیتی احترام میگذاشت، زیرا با توجه به شخصیت خویش حساسیت شخصیت دیگران را درک میکرد. میهمان نوازی او آن قدر زیاد بود که با وجود تحمیل شدیدی که به آن میشد، من همیشه شما را همانقدر که بزرگوار هستی کاملاً خوب و مهربان هم دیدم و متوجه شدم که همان لطفی را

که دوست داشتید درباره همه این‌ها بشر اعمال شود درباره همه اطرافیان خود می‌کنید، تا چه حد تحت تأثیر قرار گرفتیم.)) او می‌توانست تندخو باشد و ناگهان خشمگین شود، ولی، به قول یکی از میهمانان دیگرش، ((نمی‌توان تصور کرد که این مرد از لحاظ عواطف قلبی چقدر دوستداشتنی است.)) بتدریج که شهرت کم‌کم او به اشخاص تحت آزار و شکنجه در سراسر اروپا منتشر شد و گزارش‌هایی درباره اقدامات خیرخواهانه خصوصی و دستگیری او نسبت به دیگران در سراسر فرانسه انتشار یافتند، سیمای تازه‌ای از ولتر در فکر مردم ترسیم شد. او دیگر ضد مسیح و مبارز علیه ایمان مورد علاقه بیچارگان نبود؛ بلکه ناجی کالاس، ارباب خوش قلب فرنه، مدافع ده‌ها قربانی عقاید سختگیرانه و قوانین غیرمنصفانه بود. روحانیان ژنوی در حیرت بودند که آیا در روز واپسین داورای ایمان آنها با کارهای این مرد کافر برابری خواهد کرد یا نه. مردان و زنان تحصیلکرده کفر گویی، خودپسندی، و حتی غرض ورزی او را بخشیدند و شاهد تبدیل خو و طبیعت وی از خصومت به نیکوکاری بودند؛ و این‌که به او به چشم زعیم محترم ادبیات فرانسه و مایه افتخار فرانسه در برابر جهان تحصیلکرده مینگریستند. این مردی بود که وقتی به پاریس آمد تا در آنجا چشم از جهان ببندد، حتی مردم عادی از او تشویق و تحسین میکردند.

color="#00FF00" size="+3">فصل ششم

روسو رمانتیک

۱۷۵۶ - ۱۷۶۲

I- در ارمیتاژ: ۱۷۵۶ - ۱۷۵۷

روسو در تاریخ ۹ آوریل ۱۷۵۶ با همسر عرفی خود ترز لوواسور و مادر او به کلبه مادام د/اپینه نقل مکان کرد.

مدتی در آنجا خوش بود. آواز و جیک جیک پرندگان صدای خش خش و رایحه عطرآگین درختان، آرامش پیاده‌رویهای تنها در میان درختان را دوست داشت. او در این پیاده‌رویها مداد و دفتر یادداشت با خود میبرد تا افکاری را که در ذهنش به پرواز درمی‌آیند، دستگیر کند و نگاه دارد.

ولی او برای صلح و آرامش ساخته نشده بود. حساسیت طبعش هر مشکلی را که پیش می‌آمد دو برابر میکرد و مشکلات تازه‌ای به آن می‌افزود. ترز کدبانوی باوفایی بود ولی برای افکار روسو صاحب خوبی به شمار نمی‌رفت. روسو در امیل نوشت: ((شخص متفکر نباید با زنی پیوند کند که نتواند در افکار وی شریک شود.)) فکر و اندیشه زیاد به کار ترز بیچاره نمی‌خورد، مطالب نوشته هم همینطور. وی جسم و روح خود را در اختیار روسو می‌گذاشت، تندخوییهای او را تحمل میکرد و شاید هم تلافی میکرد؛ به روسو اجازه میداد با مادام د/اودتو تا مرز زناکاری پیش رود، و تا آنجا که میدانیم خودش با فروتنی به روسو وفادار ماند، به جز یک ماجرا که تنها بازول صحتش را تضمین میکند. ولی این زن ساده چگونه می‌توانست پاسخگوی وسعت و تنوع بی‌حساب فکری باشد که نیمی از قاره اروپا را به هم ریخت توضیح خود روسو را بشنوید:

نمیدانم وقتی که من به خواننده بگویم از نخستین لحظهای که او (ترز) را دیدم تا لحظهای که این مطلب را مینویسم، هرگز کوچکترین عشقی به او نداشته و هرگز آرزوی تملک او را نداشته‌ام، و نیازهای جسمانی

که برآورده میشده صرفاً جنبه جنسی داشته و ناشی از تعلق خاطر فردی نبوده، خواننده چه فکر خواهد کرد.

نخستین نیاز من که بزرگترین، و برآورده نشدنیتترین این نیازها بود، در قلبم جای داشت، نیاز به يك پیوند صمیمانه [روحي] تا سرحد امکان، این نیاز واحد چنان بود که نزدیکترین پیوند جسمانی کفایت نمیکرد، زیرا آنچه لازم بود، پیوند دو روح بود.

هم میتوانست متقابلاً شکایاتی داشته باشد، زیرا در این موقع روسو دیگر به وظایف زناشویی خود عمل نمیکرد. در سال ۱۷۵۴ او به يك پزشك ژنوي گفته بود: ((من مدتها به بیرحمانهترین رنجها مبتلا بودهام، و علت آن اختلال درمانناپذیر نظم دستگاه نگاهداري ادرار است که آن هم معلول ضيق مجرای ادرار میباشد. این مجرا چنان باعث انسداد مجرا میشود که حتی لوله مخصوص دکتر داران مشهور را هم نمیتوان وارد مجرا کرد.)) او مدعی بود که بعد از ۱۷۵۵ هرگونه اعمال جنسی را با ترز متوقف کرده است. و افزود: ((تا آن زمان، من خوب بودم؛ از آن لحظه به بعد باتقوا یا دست کم مفتون تقوا شدم.)) حضور مادرزنش این مثلث را به نحو دردناکی حاد میکرد. او تا آنجا که میتوانست زندگی زن و مادرزنش را با نسخه برداري از نتهای موسیقی و فروش نوشته‌هایش تامین میکرد. ولی مادام لوواسور دخترهای دیگری هم داشت که به جهیزیه احتیاج داشتند و همیشه در نیاز و تنگی به سر میبردند. گریم، دیدرو، و د/اولیاک با يك مستمری به مبلغ ۴۰۰ لیور در سال، جبران کمبود این دو زن را میکردند، و قول داده بودند این موضوع را از روسو پنهان کنند تا احساسات وی جریحهدار نشود، مادر ترز (بنابه گفته روسو) بیشتر این پول را برای خودش و دخترهای دیگرش نگاه میداشت و به نام ترز قرضهایی بالا میآورد. ترز این قرضها را میپرداخت، و مدتها کمکهایی مستمری را از روسو پنهان میداشت. سرانجام روسو به آن پی برد و با خشمی آتشین بر دوستانش تاخت که چنین او را تحقیر کرده‌اند. دوستانش نیز با این اصرار به او که قبل از آغاز زمستان از ارمیتاژ نقل مکان کند، بر دامنه خشمش افزودند؛ آنها استدلال میکردند که این کلبه برای هوای سرد مناسب نیست؛ و حتی اگر زنش بتواند تحمل کند، آیا مادرزنش میتواند از آن جان به در برد دیدرو در نمایشنامه‌اش به نام پسر نامشروع نوشته بود: ((فرد خوب در اجتماع زندگی میکند، و تنها فرد بد بتهایی زندگی میکند.)) روسو این امر را وصف الحال خود یافت، و در این وقت نزاعی طولانی درگرفت که در آن صلح و آشتی، تنها به صورت آتش بود. روسو احساس میکرد که گریم و دیدرو با حسادت نسبت به آرامشی که او در میان درختان یافته بود، سعی داشتند او را با وسوسه به شهری فاسد باز گردانند. او در نامه‌ای به ولینعمت خود مادام د/اپینه که در آن وقت در پاریس بود، شخصیت خود را با صراحت و بصیرت چنین آشکار کرد:

من میخواهم که دوستانم، دوستانم باشند نه اربابانم؛ به من اندرز دهند نه اینکه سعی کنند بر من فرمانروایی کنند؛ بر قلب من همه گونه حقی داشته باشند ولی بر آزادیم هیچ گونه حقی نداشته باشند. به نظر من نحوه دخالت مردم، به نام دوستی، در امور من بدون اینکه امور خود را با من در میان بگذارند، امری عجیب و غیرعادی است. ... اشتیاق و آمادگی آنان برای اینکه هزار جور خدمت به من کنند، خستهام میکند؛ در این کار نشانه‌هایی از زیر بال گرفتن وجود دارد که مرا کسل میکند؛ از آن گذشته، هرکس دیگر هم که باشد میتواند عین همین کارها را بکند. ...

من به عنوان يك فرد گوشهگیر، از سایرین حساسترم. چنانچه من با شخصی که در میان توده‌های مردم زندگی میکند اختلافی پیدا کنم، او يك لحظه درباره این مطلب فکر میکند؛ آنگاه صد و يك وسیله انحراف فکری باعث میشود که برای بقیه روز آن را فراموش کند. ولی هیچ چیز فکر مرا از آن دور نمیکند. شب هنگام، دچار بیخوابی میشوم و تمام شب را درباره آن فکر میکنم. به هنگام پیاده‌روی درباره آن فکر میکنم. از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب قلبم يك لحظه مهلت آرامش ندارد، و نامهربانی يك دوست در ظرف يك روز، باعث میشود که سالها رنج بکشم. من به عنوان يك شخص علیل استحقاق گذشتی را دارم که باید از ناحیه ممنوعان نسبت به نقاط کوچک ضعف و تندخویی يك شخص بیمار به عمل آید. ... من شخص فقیری هستم و این فقر (یا به هر حال به نظر من چنین میرسد) مرا مستوجب پارهای ملاحظات میکند. ...

بدین ترتیب، چنانچه من بیش از پیش از پاریس متنفرم، تعجب نکنید. از پاریس جز نامه‌های شما چیزی نمیخواهم. من هرگز دیگر در آنجا دیده نخواهم شد. چنانچه مایل باشید در این مورد نظرات خود را اعلام دارید، با هر شدت و حدتی که مایل باشید، این حق شماست. این نظرات مورد توجه مساعد قرار خواهند گرفت و لی بی‌ثمر خواهند بود.

مادام د/اپینه با شدت و حدت کافی به او پاسخ داد و گفت: ((آه، این شکایات کوچک را برای کسانی که قلب و مغزشان خالی است، بگذارید!)) در عین حال مادام مرتباً درباره سلامت و راحتی او جویا میشد، خریدهای برایش میکرد و هدایای کوچکی برایش میفرستاد.

یک روز که یخبندان بغایت رسیده بود، ضمن باز کردن بسته‌های که محتوی اشیای جندی بود و من از او خواهش کرده بودم برایم بخرم، یک نیمتنه کوچک دیدم، که از پارچه انگلیسی ساخته شده بود، و او به من گفت آن را خودش میپوشد و اینک مایل بود من آن را به صورت زیر جلیقه‌های مورد استفاده قرار دهم. این توجه که از حد دوستانه نیز گذشته بود، چنان به نظرم محبت‌آمیز رسید که من، در حالی که به نظر می‌آمد انگار او لباس خود را از تن برآورده تا بر تن من کند، مکرر این نیمتنه و یادداشتی را که همراهش بود، بوسیدم و اشک ریختم. ترز مرا دیوانه پنداشت.

روسو در نخستین سال اقامت خود در ارمیتاژ فرهنگ موسیقی را تألیف کرد و بیست و سه جلد از آثار آبه دوسن-پیر را که درباره جنگ و صلح، و اصلاحات سیاسی نوشته بود. به زبان خود خلاصه کرد. در تابستان ۱۷۵۶ یک نسخه از شعری را که ولتر درباره زلزله‌های سروده بود که در اول نوامبر ۱۷۵۵ در ((روز یادبود قدیسان)) در شهر لیسبون منجر به کشته شدن پانزده هزار نفر شد، از خود وی دریافت داشت. برای ولتر، مانند نیمی از جهان، این سوال پیش آمده بود که چرا یک خداوند لابد نیکوکار برای این کشتار یکدست، پایتخت یک کشور کاملاً کاتولیک را انتخاب کرده و ساعتی را برگزیده -۹:۴۰ صبح- که همه مردم خداشناس در کلیسا مشغول پرستش خداوند بودند. ولتر که در کیفیت روحی خاصی حاکی از بدبینی کامل بود، تصویری از زندگی و طبیعت ترسیم کرد که آن را میان نیکی و بدی، به نحو عاری از قلب و احساس بیتفاوت نشان میداد. قطعه‌ای که در اعترافات روسو آمده، عکس العمل وی را نسبت به این شعر پر قدرت نشان میدهد:

وقتی من مشاهده کردم این مرد بیچاره شدیداً تحت تأثیر (اگر نتوانم این عبارت را به کار برم) رفاه و افتخار قرار گرفته، و با لحنی تلخ علیه بدبختی‌های این زندگی داد سخن میدهد و همه چیز را نادرست مییابد، به این فکر جنون‌آمیز افتادم که توجهش را به سوی خودش سوق دهم و به او ثابت کنم که همه چیز درست و صحیح است. ولتر، ضمن اینکه ظاهراً به خداوند معتقد بود، در واقع به هیچ چیز جز شیطان اعتقاد نداشت، زیرا خدای مورد ادعای او وجودی زیان‌آور است که به نظر وی جز از زشتی لذت نمیرد. بیمعنی بودن آشکار این عقیده، خصوصاً از ناحیه شخصی انزجار آور است که دارای حد اعلای رفاه است، و در حالی که خود در آغوش سعادت جای دارد، تلاش میکند با ترسیم تصویری وحشت‌آور و بیرحمانه از کلیه مصائبی که خودش از آن در امان است، هموعان خود را دچار یاس و نومیدی کند. من که بیش از او حق داشتم کلیه بدیه‌های زندگی انسانی را محاسبه و سبک و سنگین کنم، بیطرفانه آنها را مورد بررسی قرار دادم، و به او ثابت کردم از همه زشتی‌های ممکن، حتی یکی هم نیست که بتوان آن را به خداوند نسبت داد، و منشأ آن، نه در طبیعت، بلکه در سوء استفاده بشر از توانایی‌های خود نباشد.

بدین ترتیب، در ۱۸ اوت ۱۷۵۶ روسو نامه‌ای در ۲۵ صفحه به نام ((درباره خداوند)) برای ولتر فرستاد. این نامه با اظهار سپاس زیبایی آغاز میشد:

آقای محترم، آخرین اشعار شما در حال تنهایی و انزوا، به دستم رسید. با آنکه کلیه دوستانم علاقه مرا به نوشته‌های شما میدانند، نمیدانم جز خود شما چه کسی ممکن است این اشعار را برایم فرستاده باشد. من در

اشعار، هم لذت یافتن و هم آموزش و مهارت قلم استاد را در آن شناختم. ... بر من لازم است که به خاطر کتاب و اثرتان از شما تشکر کنم.

او به ولتر اصرار می‌ورزید که خداوند را به علت بدبختیهای بشر مورد شماتت قرار ندهد، و اعتقاد داشت که بیشتر بدیهها معلول حماقت، گناه، و جرم خود ما هستند.

توجه کنید که طبیعت بیست هزار خانه هر يك شش یا هفت طبقه در يك جا جمع نکرد، و چنانچه ساکنان آن شهر بزرگ به طور یکدستتر تقسیم شده بودند، و خانه‌هایشان اینقدر متراکم نبود، زیان حاصله به مراتب کمتر و شاید هم هیچ بود. در آن صورت همه مردم در نخستین احساس لرزش فرار میکردند، و ما هم روز بعد همه آنها را ده یا پانزده فرسنگ دورتر سرحال میدیدیم، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ولتر نوشته بود کمتر کسی است که دلش بخواهد بار دیگر با همان شرایط قبلی به دنیا بیاید؛ روسو متذکر شد که این امر درباره ثروتمندانی صادق است که خوشی آنها را در خود غرق کرده، از زندگی خسته و کسل شده، و ایمان خود را از دست داده‌اند؛ یا درباره نویسندگانی صدق میکند که در یکجا میشینند، از سلامت محرومند، به فکر فرو میروند و ناراضی‌اند؛ ولی در مورد اشخاص ساده، مانند مردم طبقه متوسط فرانسه یا روستاییان سوئیس، درست نیست. تنها سو استفاده از زندگی را برای ما به صورت مسئلهای درمیآورد.

علاوه بر آن، آنچه برای جزئی از کل زیان آور است، ممکن است برای خود کل سودمند باشد؛ مرگ فرد، تجدید جوانی نوع آدمی را ممکن میسازد. خداوند کلی است، نه جزئی: بر همه مراقبت دارد، ولی رویدادهای خاص را به علل فرعی و قوانین طبیعی واگذار میکند. مرگ زودرس، مانند آنچه گریبانگیر اطفال لیسبون شد، ممکن است نعمتی باشد؛ به هر حال، چنانچه خدایی در میان باشد این امر بیاهمیت است، زیرا او جبران رنجهای ناسزاوار همه را خواهد کرد. مسئله اثبات وجود خداوند از طریق تعلق، از دایره امکان بیرون است.

ما که میتوانیم میان اعتقاد و بیاعتقادی یکی را انتخاب کنیم، چرا يك اعتقاد الهام بخش و تسکین دهنده را مردود داریم اما در مورد خودش، ((من در این زندگی خیلی بیش از آن زجر کشیده‌ام که به امید زندگی دیگری نباشم. همه زیرکیهای حکمت ما بعدالطبیعه مرا برای يك لحظه درباره وجود خداوندی نیکوکار و جاودان بودن روح به تردید و انخواه داشت. من این را حس میکنم، به آن عقیده دارم و آن را آرزو میکنم؛ ... من تا آخرین نفس از این معتقدات دفاع خواهم کرد.)) این نامه به نحوی مطبوع پایان مییافت: روسو در مورد گذشت و عدم سختگیری در زمینه مذهبی توافق نظر خود را با ولتر اعلام داشت و به او اطمینان داد: ((من ترجیح میدهم يك مسیحی از نوع شما باشم تا از نوع سوربون.)) او از ولتر تقاضا کرد با همه نیرو و زیبایی اشعارش، يك اصول دین برای مردم تدوین کند تا اصول اخلاقی لازم را برای راهنمایی افراد در این عصر مغشوش و درهم، به مردم تلقین کند. ولتر مودبانه دریافت این تقاضا را اعلام داشت، و از روسو دعوت کرد به عنوان میهمان به له دلیس برود. او رسماً درصدد رد استدلالات روسو برنیامد، ولی بطور غیرمستقیم با کاندید خود (۱۷۵۹) به آنها پاسخ داد.

II - عاشق

زمستان ۱۷۵۶ - ۱۷۵۷ برای روسو پرحادثه بود. در یکی از ماههای این فصل، وی شروع به نوشتن مشهورترین رمان قرن هجدهم به نام ژولی، یا هلونیز جدید کرد. وی نخست این کار را به عنوان مطالعاتی در کیفیات دوستی و عشق، در مغز خود پروراند. ژولی و کلر دختر عمو هستند و هر دو سن - پرو را دوست دارند، ولی وقتی دوست هر دو آنها باقی میماند. روسو که از نوشتن يك داستان صرفاً تخیلی شرم داشت، درصدد برآمد با تبدیل ژولی به شخصی مذهبی و ایجاد يك زندگی نمونه از تگانی برای او

با مردي به نام ولمار، كه بر اثر قرار گرفتن تحت تاثير نوشته‌هاي ولتر و ديرو لادري شده بود، داستان را به مرتبه فلسفه ارتقا دهد. روسو در كتاب اعترافات چنين نوشته است:

طوفاني كه ((داير هالمعارف)) برپا كرد... در اين هنگام به اوج خود رسيده بود. دو گروه كه عليه يكديگر تا آخرين درجه خشمگين شده بودند، به شكل گرگهاي خشمگين درآمدند... نه مسيحيان و فلاسفه‌اي كه علاقه متقابل به تنوير افكار يكديگر و رهبري برادران خود به شاهراه حقيقت داشته باشند... من كه طبيعتا با روح دسته بندي مخالف هستم، آزادانه حقايق تلخ را به هر يك از آنها گفته بودم و آنها گوش نكرده بودند. به فكر راه ديگري افتادم كه سادگي طبع من آن را قابل تحسين ميافت. اين راه عبارت بود از اينكه با از بين بردن تعصبات آنها، نفرت متقابل آنان را كاهش دهم، و به هر يك از دو گروه حسن ارزش عقايد گروه ديگر را كه استحقاق احترام و حسن قبول عموم را دارد، نشان دهم. اين نقشه همان موفقيتي را داشت كه ميبايست انتظار داشت، يعني گروه‌هاي رقيب را براي هدي كه چيزي جز درهم كوبيدن مبتكر اين نقشه نبود، با يكديگر متحد كرد. ... من كه از نقشه خود راضي بودم به تفصيل اوضاع پرداختم، ... و نتيجه اين كار، قسمتهاي اول و دوم ((هلوئيز)) بود.

روسو هر روز عصر در كنار آتش صفحاتي از اين اثر خود را براي ترز و مادام لوواسور ميخواند. با احساس دلگرمي از اشكهايي كه ترز ميریخت، دستنويس خود را پس از بازگشت مادام د/اپينه از پاریس به كاخ لاشورت كه در فاصله يك كيلومتر و نيمي ارمیتاژ بود، بدو تقديم داشت. در يادداشتهاي مادام د/اپينه در اين مورد چنين آمده است: ((ما پس از بازگشت به اینجا... روسو را منتظر خود دیدیم. او آرام بود و خفش بیش از هر كسي ديگر در جهان خوش بود. قسمتي از يك رمانس را كه شروع کرده است، نزد من آورد. ... او ديروز به ارمیتاژ بازگشت تا اين كار را كه ميگويد مایه سعادت زندگي وي است، ادامه دهد.)) كمي بعد مادام د/اپينه به گريم چنين نوشت:

پس از شام دستنويس روسو را خوانديم. نمیدانم آیا اصولا من نظر موافقي به آن نداشتم يا علت ديگري داشت، به هر حال از آن راضي نبودم. اين اثر به وجهي زيبا نوشته شده ولي خيلي مفصل است و چنين به نظر ميرسد كه غير واقعي، و فاقد حرارت است. شخصيتهاي آن يك كلمه از آنچه را كه بايد بگویند، نميگویند؛ بلكه نويسنده است كه هميشه صحبت ميكند. نمیدانم چطور خود را از اين وضع رها كنم. از يك سو نميخواهم روسو را فريب دهم و از سوي ديگر، نميتوانم به خود بقبولانم كه روسو را اندوهگين كنم.

در خلال آن زمستان، روسو به ژولي حرارت بخشيد. آيا علتش آن بود كه يك ماجراي عشق زنده وارد زندگي او شده بود در ۳۰ ژانويه ۱۷۵۷ خانمي كه روسو با وي در پاریس به عنوان زن برادر مادام د/اپينه آشنا شده بود، از روسو ديدن كرد. اليزابت سوفي دو بلگارد با كنت د/اودتو ازدواج كرد، او را ترك گفت و اينك چند سال بود كه رفيقه ماركي دو سن-لامبر بود. اين ماركي زماني به خاطر مادام دو شانله رقيب ولتر بود. همسر و معشوق وي اينك هر دو به جبهه جنگ رفته بودند. در تابستان ۱۷۵۶ كنتس كاخ اوبون را، كه در چهار كيلومتری ارمیتاژ بود، اجاره کرده بود. سن - لامبر برایش نوشت روسو در فاصله‌هاي كه ميتوان آن را سواره باساني طي كرد، زندگي ميكند و پيشنهاد كرد كه وي ميتواند با ديدار از نويسنده مشهوري كه همه تمدن را به حال تدافعي واداشته است، احساس تنهائي خود را كاهش ميدهد. كنتس با كالسكه به ديدن روسو رفت؛ و وقتي كالسكهاش در باتلاق گير كرد، پياده رفت و با كفش و لباس گلي به مقصد رسيد. روسو در اين باره ميگويد: ((او باعث شد در آن محل خندهاي رعد آسا برپا شود و من هم از ته دل با ديگران خنديدم.)) ترز به او لباس داد تا البسه گلآلود خود را عوض كند و ماركيز هم براي صرف يك غذاي روستايي نزد آنان ماند. او بيست و هفت سال داشت و روسو چهل و پنج سال. او زيبايي خاصي از نظر صورت يا اندام نداشت، ولي عطوفت، خلق خوب، و روحيه شادابش به زندگي پرمالال روسو نور و صفا بخشيد. بعد از ظهر روز بعد، وي نامه قشنگي براي روسو فرستاد و او را با همان عنواني كه پس از بازگشت به ژنو دريافت داشته بود، مخاطب قرار داد:

شارمند عزیزم، لباسهایی که از روی لطف به من قرض دادید باز میگردانم. به هنگام بازگشت راه خیلی بهتری پیدا کردم و باید مسرتی را که از این بابت به من دست داد، برای شما بازگو کنم زیرا دوباره دیدن شما را بسیار امکان پذیرتر میکند. متأسفم که شما را اینقدر کم دیدم. ... اگر آرزوی بیشتری داشتم و مطمئن بودم که مزاحم شما نخواهم بود، کمتر موجبات تأسفم فراهم میشد. خداحافظ شارمند عزیزم، و از شما تقاضا دارم به خاطر همه لطفی که مادموازل لوواسور به من ابراز داشت از او تشکر کنید.

چند روز بعد سن - لامبر از جبهه جنگ بازگشت. در آوریل دوباره به خدمت خوانده شد، و کمی بعد کنتس سیکال سوار بر پشت اسب و با لباس مردانه به ارمیتاژ آمد. روسو از این لباس سخت یکه خورد ولی بزودی به خود آمد و زن جذابی را در آن لباس یافت. او ترز را با کارهای کدبانو گری تنها گذارد، و خودش به اتفاق میهمانش قدم زنان به داخل جنگل رفت، مادام د/اودتو به او گفت که چه عشق آتشی نسبت به سن - لامبر دارد. در ماه مه روسو از کنتس بازدید کرد و درست هنگامی که او بون رفت که کنتس به او گفت ((کاملاً تنها)) خواهد بود. او در این باره میگوید: ((در دیدارهای مکرری که از او بون میکردم، گاهی همانجا میخوابیدم.

مدت سه ماه تقریباً هر روز او را میدیدم. ... من ژولی خود را در مادام د/اودتو میدیدم، و طولی نکشید که چیزی جز مادام د/اودتو [در ژولی] نمیدیدم، با این تفاوت که همه کمالاتی که من به زیور آنها بت قلب خود را آراسته بودم، در او میدیدم.)) مدتی او چنان خود را تسلیم پریشان حواسی کرد که از کار بر روی رمانش دست کشید، به جای آن، نامه‌های عاشقانه‌های مینوشت و دقت بسیار به خرج میداد که کنتس آنها را لای درختان او بون پیدا کند. او به کنتس میگفت عاشق است ولی نمیگفت عاشق کی، البته کنتس میدانست. وی روسو را سرزنش میکرد و مدعی بود که روحاً و جسماً به سن - لامبر تعلق دارد ولی اجازه داد که دیدارهای او و توجه پرحرارتش ادامه یابد. هر چه باشد، يك زن فقط موقعی زندگی میکند که مورد عشق و علاقه باشد، و وقتی مورد علاقه دو نفر باشد، علت وجود او دو برابر میشود. ((او آنچه را که لطیفترین دوستی میتواند عنایت کند، از من دریغ نمیکرد، با وصف این هیچ چیزی که وی را به خیانت وا دارد، عنایت نمیکرد.)) روسو درباره ((صحبت‌های طولانی و مکررشان)) میگوید ((مدت چهار ماهی ما، با صمیمیتی تقریباً بیمانند میان دو دوست از دو جنس مختلف که خود را در حدود معینی نگاه میدارند و از آن تجاوز نمیکنند، باهم گذرانیدیم.)) در توصیفی که وی از این روابط میکند، ما نهضت رمانتیک را میبینیم که به طور کامل اوج گرفته است؛ در داستان او، هیچ چیز به پای این حالات خلسه و از خود بیخبری نمیرسید:

ما هر دو از باده عشق آتشین سرمست بودیم، او برای معشوق و من برای او. آه‌ها و اشک‌های لذت بخش ما باهم درآمیخت ... او در بحبوحه مستی لذتبخش، برای يك لحظه هم خود را فراموش نمیکرد، و من جدا اعلام میدارم در آن لحظاتی که تحت تاثیر احساساتم سعی داشتم او را وادار به خیانت کنم، هیچ گاه واقعا آرزو نداشتم موفق شوم. ... وظیفه انکار نفس، ذهن مرا ارتقا مقام داده بود. ... امکان داشت من این جرم را مرتکب شوم، ارتکاب این جرم یکصد بار در قلبم صورت گرفته بود، ولی لکهار کردن حیثیت سوفی من چیز دیگری بود! آیا این کار هیچ وقت امکانپذیر میشد نه! من یکصد بار به او گفتم این کار امکان ندارد. ... من او را بیش از آن دوست داشتم که بخواهم در تملک درآورم. لذت مردی که، دارای اشتعال پذیرترین کیفیات اخلاقی ولی در عین حال شاید یکی از کم‌دلترین افرادی بود که طبیعت تاکنون به وجود آورده است، چنین بود.

مادام د/اپینه متوجه شد که ((خرس)) او اینک بندرت به دیدنش می‌آید و طولی نکشید که به موضوع دیدارهای او از زن برادرش پیبرد. او از این جریان آزرده خاطر شد. در نامه‌ای که در ماه ژوئن به گریم نوشت گفت: ((هر چه باشد برای انسان مشکل است که يك فیلسوف، در لحظاتی که کمتر از هر وقت دیگر انتظار آن میرود، از نزد انسان بگریزد.)) يك روز روسو سوفی را در او بون گریان دید. سن - لامبر از جریان راز و نیاز او باخبر شده و (به طوری که خود سوفی به روسو گفت) ((به طور ناصحیحی هم باخبر شده بود. او درباره من با عدالت رفتار میکند، ولی آزرده خاطر است. ... من خیلی بیمناکم که

حماقتهای تو، به بهای آرامش بقیه ایام عمرم تمام شود.)) آنها اتفاق نظر داشتند که باخبر کردن سن - لامبر از راز آنها باید کار مادام د/اپینه باشد زیرا، به قول روسو ((ما هر دو میدانستیم که او با سن - لامبر مکاتبه دارد.)) یا امکان داشت مادام د/اپینه این راز را بر گریم، که گاهی سن - لامبر را در وستفالی میدید، آشکار کرده باشد. اگر بتوان حرف روسو را در این مورد قبول کرد، مادام د/اپینه کوشش کرد نامه‌هایی را که روسو از مادام د/اودتو دریافت داشته بود از ترز به دست آورد. او در نامه‌هایی که تحت تاثیر هیجانات و با بیروایی به میزبان خود نوشت مادام را به خیانت به خود متهم کرد:

دو دل‌داده /سوفی و سن - لامبر/ که با یکدیگر پیوند نزدیکی دارند و شایسته عشق یکدیگرند، نزد من عزیزند.

... تصور میکنم کوششهایی به عمل آمده است که پیوند این دو از هم گسسته شود و برای ایجاد حسادت در یکی از این دو، من مستمسک قرار داده شده‌ام. این انتخاب عاقلانه نبود، ولی برای مقاصد مغرضانه راحت به نظر میرسید؛ و من ظنین هستم که شما مرتکب این غرض ورزی شده باشید. ... به این ترتیب، بر زنی که بیش از همه مورد احترام من است این بدنامی سنگینی میکند که قلب و جسم خویش را میان دو معشوق تقسیم کرده است، و بر من هم این وصله چسبانده شده است که یکی از این دو بدبخت هستم. اگر من میدانستم که شما حتی برای يك لحظه در زندگی خود چنین فکری را درباره او یا من کرده باشید، تا آخرین ساعت زندگی خود از شما متنفر میشدم. ولی من شما را به گفتن این حرف متهم میکنم نه تنها به فکر کردن آن.

آیا میدانید من اشتباهات خود را در طی مدت کوتاهی که باید در نزدیکی شما باشم، چگونه جبران خواهم کرد با انجام کاری که هیچ کس جز من نخواهد کرد، یعنی اینکه آزادانه به شما بگویم که همه جهانیان راجع به شما چه فکر میکنند، و در شهرت شما چه شکافهایی هست که باید آنها را جبران کنید.

مادام د/اپینه صرف نظر از این که گناهکار بود یا نه (ما نمیدانیم) از شدت این اتهامات افسرده خاطر شد. او گزارش آنها را به معشوق بعید امکان خود گریم داد. او جواب داد که به وی (مادام د/اپینه) در مورد گرفتاریهای شیطانی که او با واگذار کردن ارمیتاژ به روسوی متغیر و غیرقابل پیش بینی، برای خود به وجود خواهد آورد هشدار داده بود. مادام د/اپینه ژان ژاک را به لاشورت دعوت کرد و با در آغوش گرفتن وی و اشک افشانی از او استقبال نمود، روسو هم متقابلاً اشکریزی کرد. مادام د/اپینه توضیحی، که ما از آن اطلاع داشته باشیم، به روسو نداد؛ روسو با او غذا خورد، در خانه‌اش خوابید، و روز بعد با ابراز مراتب دوستی از آن جا رفت.

دیدرو اوضاع نابسامان را پیچیده‌تر کرد. وی به روسو اندرز داد نامه‌هایی به سن - لامبر بنویسد و علاقهای را که نسبت به سوفی دارد برایش بازگو کند، ولی وی را از وفاداری سوفی مطمئن سازد. روسو (بنا به گفته دیدرو) قول داد چنین کند. ولی مادام د/اودتو از او تقاضا کرد این نامه را ننویسد و بگذارد او به طریق خاص خود، خویش را از مشکلاتی که دل‌باختگی روسو به او و کرشمه‌های خودش به بار آورده بود خلاص کند. وقتی سن - لامبر از جبهه برگشت، دیدرو به تصور اینکه روسو موضوع را اعتراف کرده است، در این باره با وی صحبت کرد. روسو دیدرو را متهم کرد که به او خیانت کرده است، دیدرو روسو را به خاطر اینکه وی را فریب داده است، سرزنش کرد. تنها سن - لامبر فیلسوفانه رفتار کرد.

او با سوفی به ارمیتاژ آمد و به قول روسو ((خود را نزد من به شام دعوت کرد، با من روشی جدی ولی دوستانه در پیش گرفت.)) و تنبیهی شدیدتر از این اعمال نکرد که وقتی روسو با صدای بلند، نامه بلند بالایی را که به ولتر نوشته بود قرائت میکرد، او به خواب رفت و خرخر کرد. ولی مادام د/اودتو به دیدارهای بعدی روسو، روی خوش نشان نداد. به خواهش او، روسو نامه‌هایی را که مادام برایش فرستاده بود به او پس داد. ولی وقتی روسو متقابلاً نامه‌هایی را که خودش به وی نوشته بود از او خواست مادام گفت آنها را سوزانده است. روسو میگوید: ((من به خود این جرئت را میدادم که در صحت این مطلب

تردید کنم، ... و هنوز هم تردید دارم. هیچ نامه‌های نظیر آنچه من به او نوشتم، هرگز به آتش افکنده نشده است. نامه‌های هلوئیز [به آبلار] را با حرارت و آتشین یافت‌هاند، خدایا پس در مورد نامه‌های من چه گفته‌اند؟) او که احساساتش جریحهدار، و خودش نیز شرمسار شده بود، به دنیای تخیل‌آمیز خود بازگشت، نوشتن هلوئیز جدید را از سرگرفت و احساسات تن‌دی را که در نامه‌هایش به مادام د/اودتو ابراز داشته بود، در آن گنجاند.

وقتی در سپتامبر ۱۷۵۷ گریم از جنگ بازگشت، تحقیرهای تازه‌ای در انتظار روسو بود. ((من به سختی میتوانستم آن گریمی را که قبلاً هرگاه به او نظر می‌افکنم احساس افتخار میکرد، بشناسم.)) روسو نمیتوانست علت سردی گریم را نسبت به خود بفهمد، او نمیدانست که گریم از جریان نامه موهنی که وی به مادام د/اپینه نوشته بود، اطلاع دارد. گریم هم تقریباً به اندازه روسو خودخواه بود، ولی از جهات فکری و خصوصیات اخلاقی، در قطب مخالف روسو قرار داشت یعنی شکاک، واقع‌بین، صریح، و سختگیر بود. روسو با یک نامه، دو دوست را از دست داده بود.

III - هیاهوی بسیار

هنگامی که در اکتبر ۱۷۵۷ مادام د/اپینه تصمیم گرفت از ژنو دیدن کند، بحران تازه‌ای پیش آمد. روسو جریان را چنین تعریف میکند:

او به من گفت، ((دوست من، بلافاصله عازم ژنو خواهم شد؛ سینه‌ام در وضع بدی است و سلامت من چنان مختل شده که من باید بروم و با تروشن مشاوره پزشکی بکنم.)) من از این تصمیم که چنین ناگهانی گرفته شده بود، آمدم. ... از او پرسیدم چه کسی را با خود خواهد برد او گفت پسرش و معلم او موسیو دولینان را؛ و سپس با لحن نوازش آمیزی افزود، و ((تو عزیزم، با ما نمی‌آیی)) چون من فکر نمی‌کردم او جدی صحبت میکند، زیرا میدانست که من به سختی میتوانم به اطاق خود بروم [یعنی از لاشورت به ارمیتاژ بازگردم]، درباره مفید بودن یک بیمار برای بیمار دیگر به شوخی پرداختم. به نظر نمی‌رسید که خودش هم این پیشنهاد را به طور جدی مطرح کرده باشد؛ و موضوع به همانجا خاتمه یافت.

روسو دلایل خیلی قانع‌کننده‌ای داشت که همراه مادام نرود؛ بیماری خودش مانع این کار میشد، و چگونه میتواند ترز را تنها بگذارد از آن گذشته، شایعاتی در جریان بود دایر بر اینکه میزبان او باردار است و ظاهراً از گریم؛ روسو تا مدتی این داستان را باور کرد و از اینکه از وضع مضحکی نجات یافته است، به خود تبریک میگفت. ولی آن زن بیچاره حقیقت را میگفت. او به بیماری سل دچار بود؛ ظاهراً با خلوص نیت مایل بود روسو با او همراهی کند؛ چرا نباید روسو از این خوشحال میشد که میتواند به هزینه مادام از شهری که با چنان غرور ((شارمند)) آن بود بار دیگر دیدن کند دیدرو که احساسات مادام را درک میکرد، نامه‌های به روسو نوشت و به او اصرار کرد که تقاضای او را جدی گرفته، و آن را قبول کند، و لو اینکه این کار را به عنوان جبران بعضی از خوبیهای مادام انجام دهد. روسو به سبک خاص خود چنین پاسخ داد:

متوجه میشوم عقیده‌های که شما اظهار میدارید از ناحیه خودتان نیست. گذشته از اینکه من هیچ خوش ندارم تن به این ناراحتی دهم که بردهوار به نام شما به وسیله اشخاص دست سوم و چهارم به این سو و آن سو کشیده شوم، در این اندرز ثانوی یک نوع زد و بند زیر جلی مشاهده میکنم، که با صراحت شما سازگاری ندارد، و به صلاح شماست که به خاطر خودتان و به خاطر من در آینده از آن پرهیز کنید.

در ۲۲ اکتبر او نامه دیدرو و پاسخ خود را به لاشورت برد، و هر دو آنها را با صدای بلند و واضح برای گریم و مادام د/اپینه خواند. مادام در تاریخ بیست و پنجم اکتبر عازم پاریس شد. روسو برای خداحافظی

ناراحت کننده‌های نزد او رفت، او در این باره میگوید: ((خوشبختانه او صبح راه افتاد و هنوز وقت داشتم برای صرف ناهار نزد زن برادرش در اویون بروم.)) به موجب خاطرات مادام د/اپینه، در بیست و نهم اکتبر روسو نامه‌ای به گریم نوشت و در آن چنین گفت:

گریم، به من بگویید چرا همه دوستانم اظهار میدارند که من باید همراه مادام د/اپینه بروم؛ آیا من در اشتباهم یا اینکه همه آنها چنان مسحور شده‌اند که عقلشان زایل شده است؛ مادام د/اپینه با يك کالسکه خوب مسافرت میکند، و شوهرش، معلم پسرش، و پنج یا شش خدمتکار همراه او هستند. آیا کنم آیا من میتوانم امیدوار باشم چنین سفر درازی را با چنان سرعتی بدون هیچگونه حادثه‌ای به انجام برسانم آیا من هر لحظه که بخواهم میتوانم پیاده شوم، کالسکه را متوقف سازم یا اینکه با تحمیل فشار بر خودم، عذاب خویش و فرارسیدن ساعات آخر عمرم را تسریع کنم چنین به نظر میرسد که دوستان فداکارم مصممند مرا تا سرحد مرگ ناراحت کنند.

در ۳۰ اکتبر مادام د/اپینه از پاریس عازم ژنو شد. در ۵ نوامبر گریم (طبق خاطرات مادام) به روسو چنین پاسخ داد:

من منت‌های کوشش خود را به عمل آورده‌ام که از پاسخگویی به دفاعیه وحشتناکی که شما خطاب به من فرستاده‌اید، احتراز کنم. شما مرا تحت فشار قرار میدهید که چنین کنم. ... من هیچ گاه فکر نمیکردم که شما باید مادام د/اپینه را تا ژنو همراهی کنید. حتی اگر قصد نخستین شما این بود که به او پیشنهاد کنید همراهش باشید، وظیفه او این بود که پیشنهاد شما را رد کند، و به شما یادآوری کند که در برابر موقعیت و سلامت خود و زنانی که به خلوتگاه خود کشانیده‌اید، چه وظیفه‌ای دارید. این عقیده من است. ...

شما جرئت میکنید درباره بردگی خود با من صحبت کنید، با من که بیش از دو سال شاهد روزانه همه دلایل و شواهد لطیفترین و بزرگوارانه‌ترین دوستی که این زن بر شما ارزانی داشته، بوده‌ام. اگر من میتوانستم شما را ببخشم، خود را شایسته داشتن دوستی نمیدانستم. من دیگر هیچ وقت در تمام مدت عمرم شما را نخواهم دید و چنانچه بتوانم خاطره رفتار شما را از سر خارج کنم، خود را سعادتمند خواهم پنداشت. از شما خواهش دارم مرا فراموش کنید و دیگر مزاحم نشوید.

مادام د/اپینه از ژنو به گریم نوشت: ((من به خاطر طرز رفتارم با روسو، مورد سپاس جمهوری قرار گرفتم، و يك هیئت نمایندگی رسمی ساعتسازان در همین زمینه از من دیدن کرده است. مردم اینجا مرا به خاطر این امر مورد عزت و احترام قرار میدهند.)) تروشن به مادام اخطار کرد که وی ناچار است مدت يك سال تحت نظر او باشد. او مرتباً به خانه ولتر در ژنو و لوزان رفت و آمد میکرد. پس از مدتی تاخیر گریم به او ملحق شد و آنها مدت هشت ماه زندگی سعادت‌آمیزی داشتند.

در ۲۳ نوامبر ۱۷۵۷ روسو (بنابه گفته خودش) نامه‌ای به این شرح به مادام د/اپینه نوشت:

چنانچه امکان داشت من از غصه بمیرم، امروز زنده نبودم. ... خانم، دوستی میان ما به پایان رسید ولی حتی برای آنچه که دیگر وجود ندارد، باید حقوقی قائل شد و من به این حقوق احترام میگذارم. من خوبیهای شما را نسبت به خودم فراموش نکرده‌ام، و شما میتوانید انتظار همان قدر حقیقت‌سازانه را شخصی داشته باشم که دیگر نمیتوانم دوستش داشته باشم.

من مایل بودم از ارمیتاژ بروم و باید این کار را کرده باشم. دوستانم مدعی هستند که باید تا بهار اینجا بمانم؛ و چون دوستانم اینطور میخواهند، چنانچه شما رضایت دهید، تا آن وقت اینجا خواهم ماند.

در اوایل دسامبر دیدرو به دیدن روسو آمد و او را از ظلمي که دوستانش بر او روا میداشتند، خشمگین و گریان دید. گزارش دیدرو درباره این دیدار در نامه‌های که وی در پنجم دسامبر به گریم نوشت چنین آمده است:

این مرد دیوانه است. من او را دیدم؛ و با تمام نیرویی که صداقت در اختیارم گذاشته است، او را سرزنش کردم.

او برای دفاع از خود، احساسات خشم آلودی به کار برد که مرا متأثر کرد. ... این مرد مانع کار من میشود و فکر مرا ناراحت میکند؛ مثل این است که یکی از نفرین شدگان در نزدیکی من باشد. ... آه چه منظره‌های ... منظره شخصی خبیث و سبع! کاش او را دیگر نبینم، او باعث میشود من به شیاطین و جهنم اعتقاد پیدا کنم.

روسو در ۱۰ سپتامبر پاسخی از مادام د/اپینه دریافت داشت. ظاهراً گریم اظهار نظر روسو را در مورد ((بردگی)) در ارمیتاژ به او گفته بود، زیرا وی با لحنی که به نحوی غیرعادی تلخ بود، چنین نوشت:

پس از اینکه مدت چندین سال همه شرایط ممکن دوستی را در حق شما بجا آوردم، تنها کاری که اینک میتوانم انجام دهم این است که بر شما رحم آورم. شما بسیار بدبخت هستید. ...

چون شما مصمم هستید که از ارمیتاژ بروید و متقاعد شده‌اید که باید این کار را بکنید، تعجب میکنم که دوستانتان نظر خود را به شما تحمیل کرده‌اند که آنجا بمانید. من به سهم خود هیچ وقت درباره وظیفه خویش با دوستانم مشورت نمیکنم، و درباره دوستان شما دیگر چیزی ندارم به شما بگویم.

در ۱۵ دسامبر با آنکه زمستان فرا میرسد، روسو با ترز و همه اثاثشان از ارمیتاژ رفت. وی مادر ترز را به پاریس فرستاد تا نزد دیگر دخترانش زندگی کند، ولی قول داد که به خرج زندگیش کمک کند. او به کلبه‌های در مونمورانسی، که به وسیله یکی از کارگزاران لویی فرانسوا دو بوربون، پرنس دو کونتی به او اجازه داده شده بود، نقل مکان کرد. در آنجا به دوستان قدیمی خود پشت کرد، و در ظرف پنج سال سه کتاب از بانفوذترین کتابهای قرن را به وجود آورد.

IV - جدایی از فلاسفه

خانه تازه او در محوطه‌های که خودش آن را ((باغ مون - لویی)) مینامید، واقع شده و عبارت بود از یک اتاق که چمنی در جلوی آن قرار داشت، و در انتهای باغ، یک برج قدیمی واقع شده بود که دارای ((یک کلاه فرنگی بود که هوا باسانی از آن وارد میشد.)) وقتی که میهمان داشت، ناچار بود از آنها ((در میان بشقابهای کثیف و ظروف شکسته پذیرایی کنم.)) و از ترس آن میلرزید که مبادا ((کف اتاق که پوشیده و در حال خراب شدن بود))، زیر پای میهمانانش فرو بریزد. او از فقر خود ناراحت نبود؛ به قدر کافی از راه نسخه برداری از نت‌های موسیقی درآمد داشت؛ از اینکه افزارمند قابلی است و دیگر به یک زن ثروتمند وابسته نیست، خوشحال بود. وقتی که همسایگان مهربان هدایایی برای او میفرستادند، وی از آنها منزعج میشد، و احساس میکرد که دریافت چیزی بیش از آنکه شخص به دیگری میدهد، کسر شأن است. پرنس دو کونتی دوبار برای او جوجه فرستاد، و او به کنتس دو بوفلر گفت اگر دادن هدیه برای بار سوم تکرار شود آن را پس خواهد فرستاد.

ضمناً باید توجه داشت چه تعدادی از اشراف، به عصیانگران عصر روشنگری کمک میکردند. این کمک آن قدرها به خاطر موافقت این اشراف با نظرات این عصیانگران نبود، بلکه بیشتر به علت احساس همدردی سخاوتمندانه آنها نسبت به نوابغ مستمند بود. در میان نجای رژییم قدیم، عناصر نجابت متعددی وجود داشت. و روسو که به اشرافیت حمله میکرد، به طور خاص مورد لطف و کمک این اشراف بود. گاهی این

افزارمند مغرور، خود را فراموش میکرد و به دوستان اسم و رسمدار خویش مینازید. او وقتی درباره چمن جلوي منزلش صحبت میکرد، چنین نوشت:

آن مهتابي، اطاق پذيرايي من بود، که در آن موسيو و مادام دو لوکزامبورگ، دوک دو ویلروا، پرنس دو تنگري، مارکي دارمانتير، دوشس دو مونمورانسي، دوشس دو بوفلر، کنتس دو والانتينو، کنتس دوفولر، و اشخاص ديگري از همان رتبه و مقام، که ... اظهار لطف کرده و به زيارت مون لويي میآمدند، پذيرايي میکردم.

در نزديکي کلبه روسو منزل مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش قرار داشت. کمي بعد از ورودش به اين کلبه، آنها او را به نام دعوت کردند؛ وي امتناع ورزید. آنها اين دعوت را در تابستان ۱۷۵۸ تکرار کردند و او مجدداً آن را رد آنها با نيم دوجين دوستان اسم و رسم دار در خانهاش به سراغ وي رفتند. او دچار وحشت شد؛ همسر مارشال که عنوان دوشس دو بوفلر بود در زمينه مقتون کردن تعداد زيادي از مردان براي خود شهرتي يافته بود. ولي او گناهان خود را پشت سر گذاشته و به جاي اينکه زني با جاذبه صرفاً جنسي باشد، به صورت زني با جاذبه مادرانه درآمده بود. طولي نکشید که او به کناره جويي روسو، که معلول طبيعت خجول او بود، پايان داد و او را به صحبتهاي با روي واداشت. ميهمانان در حيرت بودند که چرا مردی با خصايصي چنین برجسته، در چنین فقري به سر ميبرد. مارشال از روسو و ترز دعوت کرد که نزد او بروند و تا کلبه تعمير نشده است، نزد وي بمانند؛ ژان ژاک هنوز مقاومت میکرد؛ سرانجام او و ترز متقاعد شدند که براي مدتي پتي شاتو (کاخ کوچک) را در املاک لوکزامبورگ اشغال کنند. آنها در مه ۱۷۵۹ به اين محل رفتند. گاهي روسو از خانواده لوکزامبورگ در خانه مجللشان ديدن میکرد؛ در اين خانه، وي باساني تر غيب شد قسمتهايي از رمانی را که مشغول تکميل آن بود، براي خانواده لوکزامبورگ بخواند. پس از چند هفته او و ترز به کلبه خویش باز گشتند، ولي او به ديدار خود از خانواده لوکزامبورگ ادامه داد و آنها با وجود همه زیر و بمهائي که در خلق و خوي روسو وجود داشت، نسبت به او وفادار ماندند. گريم شکايت داشت که روسو ((رفقاي قديمش را فراموش کرده و به جاي آنها اشخاص از عاليترين رتبه و مقام برگزيده است.)) ولي در حقيقت گريم بود که دست رد بر سينه روسو گذارده بود. ژان ژاک در نامههاي که در ژانويه ۱۷۶۲ به مالزرب نوشت به همه کساني که او را متهم میکردند که هم به نجيبزادگان حمله میکند و هم گرد آنها ميگردد، به اين شرح پاسخ داد:

آقاي محترم، من نسبت به آن طبقاتي از اجتماع که طبقات ديگر را زير تسلط خود دارند، احساس انزجار شديد ميکنم. ... براي من اعتراف اين امر به شما، که فرزند خانوادهاي والامقام هستيد، مشکل نيست. ... من از بزرگان متنفرم، از مقام و منزلت آنها، از خشونت آنها، از تعصبات آنها، ... و از رذائل آنها متنفرم. ... من در چنين چارچوب فکري بودم که، چون کسی که او را بزور ميبرند، به کاخ لوکزامبورگ در مونمورانسي رفتم. سپس اربابان را ديدم؛ آنها از من خوششان آمد، و من هم، آقاي محترم، از آنها خوشم آمد و تا هنگامیکه زنده هستم آنها را دوست خواهم داشت. ... من نميگويم که حاضرم جان خود را به آنها بدهم، زيرا اين هديهاي است بيارزش؛ ... بلکه آن تنها افتخاري را که تاکنون بر قلب من اثر گذاشته است، به آنها تقديم خواهم داشت. اين همان افتخاري است که من از آيندگان انتظار دارم و مسلماً آيندگان آن را بر من ارزاني خواهند داشت. زيرا اين حق من است و نسلهاي آينده هميشه منصف هستند.

او اميدوار بود يکي از دوستان پيشين خود يعني مادام د/اودتو را نگاه دارد؛ ولي سن - لامبر مادام را به خاطر شايعههاي که نام او را با نام روسو در نزد مردم پاریس مرتبط ميساخت، سرزنش میکرد و مادام از روسو خواست از نوشتن نامه به او خودداري کند. روسو به خاطر داشت که عشق آتشين خود نسبت به مادام را نزد ديدرو اعتراف کرده است؛ اينک چنين نتيجهگيري کرد که اين ديدرو بوده است که در سالنها جلوي زبانش را ول کرده است، و به همين علت ((درصد برآمدم براي هميشه از او بيرم.)) او براي اين کار بدترين وقت و وسيله ممکن را انتخاب کرد. در ۲۷ ژوئيه ۱۷۵۸ هلسيوس درباره ذهن را منتشر کرد که در آن حمله شديدي به روحانيان کاتوليک کرده بود. سروصدا و جنجالي که از اين کار برخاست باعث شد که جلوگيري از انتشار دايروالمعارف (که در آن وقت هفت جلدش تدوين شده بود) و هرگونه

نوشت‌هایی که نسبت به کلیسا و دولت جنبه انتقادی داشت، درخواست شود. جلد هفتم حاوی مقاله تند د/آلامبر درباره ژنو بود که در آن از روحانیان کالونی به خاطر اونیتاریانیسم پنهانی آنها تحسین، و از مقامات ژنوی تقاضا شده بود اجازه دهند تماشاخانه‌های در آنجا دایر شود. در اکتبر ۱۷۵۸ روسو مطلبی با این عنوان منتشر کرد: نامه به آقای د/آلامبر درباره نمایشها. این نامه از لحاظ لحن معتدل بود، ولی با وصف این اعلان جنگی بود علیه عصر خرد و علیه لامذهبی و فقدان اصول اخلاقی در فرانسه اواسط قرن هجدهم. در پیشگفتار این نامه، روسو از مسیر خود منحرف شد تا نظرات دیدرو را مردود قلمداد کند، بدون این که از او اسمی ببرد. او نوشت: ((من يك ملانقطي داشتم كه سختگیر و خردمند بود، ولي دیگر او را ندیدم و دیگر هم او را نمیخواهم؛ ولي همیشه برای از دست دادن او متأسف خواهم بود، و قلبم حتی بیش از نوشته‌هایم، جای خالی او را حس میکند.)) او در يك پانویس به این اعتقاد که دیدرو وی را نزد سن - لامبر لو داده است، چنین افزود:

اگر شما به روي يك دوست شمشیر کشیده‌اید، مایوس نشوید، زیرا این یکی از راه‌های باز گرداندن آن شمشیر به آن دوست است. اگر شما او را با کلمات خود اندوهگین کرده‌اید، نترسید زیرا این امکان وجود دارد با او آشتی کنید. ولی برای شقاوت، سرزنش زیانبار، افشای راز، و زخمی که با خیانت به قلب او زده میشود، در نظر او جایی برای گذشت نیست. او از نزد شما خواهد رفت و هرگز باز نخواهد گشت.

این نامه که در ۱۳۵ صفحه بود تا حدودی به منزله دفاع از مذهبی بود که رسماً در ژنو تبلیغ میشد. همان طور که بزودی در امیل نشان داد، روسو شخصا طرفدار اونیتاریانیسم بود و الوهیت مسیح را رد میکرد، ولی به هنگام تقاضای شارمندی ژنو او به کیش کالونی به طور کامل اعتراف کرد؛ در این نامه او از مذهب متعارف و رسمی (ارتدکس) و اعتقاد به الهام الاهی به عنوان کمک‌های ضروری به اخلاقیات عمومی دفاع کرد. میگفت: ((آنچه که میتوان از طریق تعقل به اکثریت افراد ثابت کرد، تنها محاسبه مطبوع نفع شخصی است؛)) و بنابراین يك ((مذهب طبیعی)) صرف باعث خواهد شد که اخلاقیات به انحطاط کشیده شود و چیزی بیش از کشف موارد گناه نباشد.

ولی در استدلالات روسو، الاهیات مبحث کوچکی بود. حمله اصلی او متوجه پیشنهاد د/آلامبر، مبنی بر قانونی شدن ایجاد تماشاخانه در ژنو، بود. در اینجا دشمن پنهانی و د/آلامبر نبود بلکه ولتر بود - ولتری که درخشش شهرتش به عنوان ساکن ژنو، به نحو ناراحت کننده‌های بر افتخار روسو به عنوان ((شارمند ژنو)) فزونی داشت. ولتری که جرئت کرده بود نمایشنامه‌هایی در ژنو یا نزدیک آن به روي صحنه بیاورد، و بیشك د/آلامبر را وادار کرده بود تقاضایی برای ایجاد يك تماشاخانه در ژنو در یکی از مقالات دایر‌المعارف بگنجاند. که چه در شهری که به خاطر اخلاقیات متعصبانه‌اش شهرت داشت نوعی تفریح متداول شود که تقریباً در همه جا از بیاخلاقی تجلیل کرده بود تراژدی تقریباً همیشه مجسم کننده جنایت بود؛ این نمایشنامه‌ها شهوات انسانی را آن طور که ارسطو فکر میکرد، تهذیب نمیکرد؛ بلکه آتش آنها را تندتر میساخت، خصوصاً شهوات جنسی و خشونت را. کم‌دیها بندرت زندگی زناشویی سالمی را نشان میدادند؛ بلکه اکثر فضیلت را مورد تمسخر قرار میدادند، همان طور که حتی مولیر در مردم‌گریز چنین کرده بود. همه جهانیان میدانستند که بازیگران زندگی بیقانون و فاقد اصول اخلاقی داشتند، و بیشتر زنان وسوسه‌انگیز بازیگر در تماشاخانه‌های فرانسه نمونه‌های بی‌بندوباری بودند، و به صورت منبع و مرکز فساد در اجتماعی که آنها را چون بتي دوست داشت، درآمده بودند. شاید در شهرهای بزرگ مانند پاریس و لندن، این زشتیهای صحنه نمایش تنها بر قسمت کوچکی از جمعیت اثر میگذاشت؛ ولی در شهرهای کوچک مانند ژنو (با تنها ۲۴،۰۰۰ جمعیت) این زهر در همه طبقات پخش میشد، و برنامه‌های نمایشی افکار نورس و مبارزات گروهی به وجود می‌آورد.

تا اینجا روسو نظر متعصبین یا پیروان کالون را نسبت به تئاتر منعکس کرده بود؛ او در سال ۱۷۵۸ در فرانسه آنچه را میگفت که ستیون گاسن در ۱۵۷۹، ویلیام پرین در ۱۶۳۲، و جریمی کالیر در ۱۶۹۸ در انگلستان گفته بودند. ولی روسو خود را به محکوم کردن محدود نکرد. او متعصب نبود؛ از مجالس رقص، که با حمایت و تحت نظارت رسمی ترتیب یافته شده باشد، طرفداری میکرد. سرگر میهای عمومی باید

وجود داشته باشند منتهی از نوع اجتماعی و سالم، مانند پیک نیک، بازیهای هوای آزاد، جشنواره و رژه. (در اینجا روسو توصیفی پر روح از یک مسابقه قایقرانی در دریاچه ژنو به مطالب خود افزود.) به طوری که روسو میگوید، ((نامه او با موفقیت بزرگی روبرو شد.)) پاریس بتدریج از بیندوباری اخلاقی خسته میشد. انحرافات غیر متعارف که خودشان کمک صورت متعارف پیدا کرده بودند، دیگر مزه و لطفی نداشتند.

شهر پر بود از مردانی که مانند زنان رفتار میکردند و زنانی که مشتاق بودند مثل مردان باشند. پاریس از نمایشنامه‌های کلاسیک و فرمهای پرطمطراق آن خسته شده بود. پاریس دید که سرداران مادام دو پومپادور در برابر سربازان با انضباط و بیباک فردریک چه خرابی بالا آوردند. شنیدن محاسن فضیلت از دهان یک فیلسوف تجربهای نیرو بخش بود.

نفوذ اخلاقی نامه رو به گسترش میرفت تا، همراه دیگر نوشته‌های روسو، در بازگشت تقریباً انقلابی به سوی عفت و پرهیزکاری در زمان سلطنت لویی شانزدهم نقشی ایفا کند.

((فیلسوفان)) نمیتوانستند این جریان را پیش بینی کنند. آنچه آنها در اظهارات روسو میدیدند، عمل خیانت بود: او آنان را در لحظهای که بیش از هر زمان دیگر خطر تهدیدشان میکرد، مورد حمله قرار داده بود. در ژانویه ۱۷۵۹ دولت سرانجام انتشار یا فروش دایره‌المعارف را ممنوع کرد. هنگامی که روسو اخلاقیات پاریس را محکوم کرد، دوستان صمیمی پیشینش که به خاطر داشتند که وی چگونه دنبال مادام د/اودتو بود او را به عنوان شخصی ریاکار محکوم کردند. وقتی که او نمایش را مورد حمله قرار دارد، آنها متذکر شدند که خودش غیگوی دهکده و نارسیس را برای صحنه نمایش نوشته و خودش هم بکرات به تماشاخانه رفته است. سن - لامبر نسخه نامه را که روسو برایش فرستاده بود، با پیامی زننده رد کرد (۱۰ اکتبر ۱۷۵۸):

من نمیتوانم هدیه‌ای را که شما به من پیشنهاد کرده‌اید بپذیرم. ... شما ممکن است (تا آنجا که من میدانم غیر از این است) دلایلی داشته باشید که از دیدرو شکایت کنید، ولی این امر به شما حق آن را نمیدهد که علناً به او توهین کنید. شما با ماهیت آزار و اذیتی که وی متحمل میشود، ناآشنا نیستید. ... من، آقای محترم، نمیتوانم از گفتن این نکته خودداری کنم که تا چه حد این عمل بسیار زشت شما مرا تکان داده است. ... شما و من از نظر اصول شخصی، بیش از آن اختلاف نظر داریم که بتوانیم هیچ گاه توافق کنیم. وجود مرا فراموش کنید. ... من هم قول میدهم شخص شما را فراموش کنم و هیچ چیز جز استعدادهایتان از شما به یاد نیاورم.

مادام د/اپینه پس از بازگشت از ژنو از روسو به خاطر نسخهای که از نامه به نشانی وی فرستاده شده بود، تشکر، و او را به شام دعوت کرد. او رفت و برای آخرین بار سن - لامبر و مادام د/اودتو را دید.

از ژنو بیش از ده نامه تمجیدآمیز به وی رسید. قضات ژنو که از جبهه‌گیری روسو دلگرم شده بودند، ولتر را از اجرای برنامه‌های نمایشی در خاک ژنو ممنوع ساختند. ولتر مایملک نمایشی خود را به تورنه نقل مکان داد و محل اقامت خویش را به فرنه منتقل کرد. او نیش شکست را احساس کرد. روسو را به ترک یاران و اعتقادات خویش محکوم ساخت. و از این موضوع اظهار تالم کرد که گروه کوچک ((فیلسوفان)) درگیر مبارزهای شده‌اند که خودشان را نابود میکند. او نوشت: ((ژان ژاک روسو بدنام، یهودای خائن این محفل اخوت است.)) روسو در نامه‌ای (۹ ژانویه ۱۷۶۰) که به کشیشی ژنوی به نام پول مولتو نوشت، پاسخ ولتر را چنین داد:

شما درباره آن مرد، ولتر، صحبت میکنید میکند آن آدم بدبخت، کشور من [ژنو] را خراب کرده است. چنانچه من او را کمتر از این حقیر می‌شمرم، بیشتر از او متفرد میشدم. من تنها در استعدادهای بزرگ او

عامل شرم آور مضاعفی میبینم که بر اثر نحوه استفاده او از این استعدادها، باعث خفتش میشود. ... آه، ای شارمندان ژنو، او باعث میشود که شما به خاطر پناهی که به وی دادهاید بهای زیادی بپردازید!

وقتی روسو فهمید که ولتر در تورنه دست به کار روی صحنه آوردن نمایش شده است، که بسیاری شارمندان ژنو از مرز عبور میکنند و وارد فرانسه میشوند تا این نمایشها را تماشا کنند، که بعضی از آنها حتی در این نمایشها بازی میکنند، متالم شد. هنگامی که نامه او به ولتر درباره زلزله لیسبون، که ظاهراً بر اثر بیتوجهی ولتر و قرض دادن این دستخط به یکی از دوستان خود، در یک نشریه برلین به چاپ رسید (۱۷۶۰)، نفرت روسو به او یک عامل ستیزه جویی اضافی پیدا کرد. در این وقت (۱۷ ژوئن) روسو یکی از غیرعادیترین نامه‌های این دوران پرتلاطم را برای ولتر فرستاد. او پس از اینکه ولتر را به خاطر انتشار غیرمجاز نامه‌اش سرزنش کرد، چنین ادامه داد:

آقا، من از شما خوشم نمی‌آید. شما به من که مرید و هواخواه شما هستم، درناکترین لطمات را وارد کرده‌اید.

شما به عنوان پاداش پناهی که ژنو به شما داد، این شهر را خراب کرده‌اید. شما به عنوان پاداش من به خاطر تمجیدی که از شما در میان هموطنان خود کردم، آنها را با من بیگانه ساختهایید. شما هستید که زندگی در کشور خودم را برای من غیرقابل تحمل میکنید؛ شما هستید که مرا مجبور میکنید در خاک بیگانه، محروم از همه تسلیات نسبت به اشخاص محتضر، و در حالی که با خفت و خواری روی توده‌های از زیاله افکنده شده‌ام، بمیرم، و حال آن که همه افتخاراتی که انسانی میتواند انتظار داشته باشد، در موطن من نصیب شما میشود. به طور خلاصه، من از شما متنفرم زیرا شما این طور خواستهایید، ولی من با احساسات کسی از شما تنفر دارم که هنوز میتواند، اگر شما بخواهید، شما را دوست داشته باشد. از همه احساساتی که قلب من برای شما مملو از آن بود، تنها تحسین از نبوغ عالی شما و علاقه من به نوشته‌های شما باقی مانده است. اگر من در شما تنها بر استعدادتان ارج مینهم، گناه من نیست. من هرگز در قائل شدن احترام واقعی برای استعدادهای شما و در طرز رفتاری که چنین احترامی ایجاب میکند، کوتاهی نخواهم کرد.

ولتر به این نامه پاسخ نداد ولی به طور خصوصی روسو را ((حقه باز))، ((دیوانه))، ((میمون کوچک)) و ((احمق بدبخت)) خواند. او در مکاتباتی که با د/الامبر داشت خود را به همان اندازه ژان ژاک، حساس و آتشین مزاج نشان داد.

من نامه بلندی از روسو دریافت داشتم. او یکپارچه دیوانه شده است. او پس از اینکه یک کمدی بد نوشت، اینک علیه نمایش مطلب مینویسد. او علیه فرانسه، که به او غذا میدهد، مطلب مینویسد؛ او چهار یا پنج نکته میکند و داخل آن میشود تا به ما پارس کند؛ او از دوستان خود دست میکشد. توهین آمیزترین نامه‌ای را که تاکنون یک فرد متعصب نوشته است، به من، و آن هم به من مینویسد. ... اگر او یک آدم بدبخت بیاهمیت کوتوله، که از خودپسندی متورم شده، نبود، زیان بزرگی به بار نمی‌آمد؛ ولی او به نامه توهین‌آمیز خود، رسوایی توطئه با عالم نامه‌های سوکینوسی را در اینجا افزوده است تا مانع شود که من در اینجا از خود تماشاهای دایر کنم، یا دست کم مانع شود که شارمندان ژنو با من در آن تماشاخانه بازی کنند. اگر قصد او از این حقه پست این بود که موجبات بازگشت پیروزمندان خود را به خیانت‌های پستی که از آنجا برخاسته است فراهم کند، این کار یک حقه باز است و من هرگز او را نخواهم بخشید. اگر افلاطون هم چنین حقهای به من میزد، از او انتقام می‌گرفتم چه برسد به پادوی دیوجانس. نویسنده ((هلوتیز جدید)) جز یک آدم رذل چیزی نیست.

در این دو نامه که به وسیله دو نفر از مشهورترین نویسندگان قرن هجدهم نوشته شده است ما، در ویرای جریانات به اصطلاح غیر شخصی آن عصر، مشاهده میکنیم که چگونه هر ضرب‌بهای که در این زد و

خورد رد و بدل میشود، بر اعصاب طرف مقابل اثر میگذاشت و چگونه خودپسندی عمومی انبای بشر حتی در قلوب فلاسفه و قدیسان نیز میتپد.

V- هلوئیز جدید

کتابی که ولتر نام آن را به غلط آلونیزا به کار برد، مدت سه سال پناهگاه روسو از دشمنان، دوستان، و همه جهان بود. این کتاب در سال ۱۷۵۶ شروع شد، در سپتامبر ۱۷۵۸ پایان یافت، برای یک ناشر هلندی فرستاده شد، و در فوریه ۱۷۶۱ تحت عنوان ژولی، یا هلوئیز جدید، نامه‌های دو دولاده، که توسط ژان ژاک روسو جمع آوری و منتشر شده است انتشار یافت. دادن شکل نامه به یک رمان روشی قدیمی بود، ولی در این مورد احتمالاً از روی کلاریسا اثر ریچاردسن اقتباس شده بود.

این داستان غیرمحمتم ولی بسیار بدیع است. ژولی دختر تقریباً هفدهساله بارون د تانتر است. مادرش، سن-پرو را، که جوان و خوش قیافه است، دعوت میکند تا معلم او باشد. آبلار جدید عاشق هلوئیز جدید میشود، درست همان طور که هر مادر واقعی میتوانست پیش بینی کند. طولی نمیکشد که این معلم برای شاگردش نامه‌های عاشقانه میفرستد که آهنگ یک قرن داستانهای رمانتیک را تعیین میکند.

هر چند بار که داستان ما باهم در تماس عمل اتفاق میافتد، اما داستان ما به هر حال پیوسته تماس پیدا میکنند. به محض اینکه تماس انگشتان تو را حس میکنم، میلرزم؛ من بر اثر این لذت وافر دچار تب، یا بهتر بگویم، پریشان حواسی میشوم؛ حواس من بتدریج مرا ترک میگویند؛ و هنگامی که چنین از خود بیخود هستم، چه میتوانم بگویم، چه میتوانم بکنم، کجا خود را پنهان کنم و چگونه جوابگوی رفتار خود باشم

او درصدد برمیآید که از آنجا برود، ولی به جایی عمل، حرف میزند.

ژولی بسیار جذابم، دیگر خداحافظ. ... فردا من برای همیشه خواهم رفت. ولی اطمینان داشته باش که عشق آتشین و بیآلایشم به تو فقط با عمر من به پایان میرسد، و قلبم که آکنده از موهبتی چنان ملکوتی است، هرگز راضی نخواهد شد که با پذیرفتن مهر دیگری خود را حقیر کند. من احساس عبودیت آینده خود را میان تو و فضیلت تقسیم خواهم کرد، و هیچ پرتو دیگری هرگز بر محرابی که در آن ژولی سجده میشد، نخواهد تابید.

ممکن است ژولی در دل به این پرستش بخندد، ولی خصوصیات زنانگی وی مانع از آن میشود ساجدی چنین دلپذیر را از سجدهگاه دور کند و از او میخواهد عزیمت خود را به تعویق بیندازد. به هر صورت تماس مغناطیسی مرد و زن، ژولی را نیز دچار هیجانات مشابهی میکند، و طولی نمیکشد که او نیز اعتراف میکند آن شراره مرموز به جان وی آتش افکنده است: ((در همان نخستین روزی که ما با یکدیگر ملاقات کردیم، من زهری را که بر حواس و نیروی تعقلم اثر میگذارد، نوشیدم؛ آن را آنا احساس کردم و چشمان تو، احساسات تو، صحبت تو، و قلم گناهکار تو هر روز بر زجر و عذاب آن میافزاید.)) با همه این اوصاف، معلم ژولی چیزی گناه آمیزتر از یک بوسه از او نمیخواهد. ((تو باید با فضیلت باشی والا مورد تحقیر خواهی بود؛ ولی اگر رفتار من ناشایست باشد، باز همان خودم خواهم بود. این تنها امیدی است که برایم مانده و بر امید مرگ ارجح است.)) سن - پرو حاضر میشود که فضیلت و پریشان حواسی را باهم درآمیزد، ولی معتقد است که این کار به کمک مافوق طبیعی نیاز دارد:

قدرتهای آسمانی! ... به من روحی بدهید که بتواند سعادت را تحمل کند! عشق خدایی! روح وجودم، آه. از من پشتیبانی کنید، زیرا من آمادهم در زیر سنگینی خوشی بیحد از پای درآیم! ... آه، چگونه در برابر سیلاب تند سعادت، که قلبم را در خود غرق کرده است، تاب مقاومت بیاورم و چگونه بیم و هراس را از ((دختر دلباخته کم دل و جرئتی دور کنم))

و بر این قیاس ۶۵۷ صفحه ادامه پیدا میکند. در صفحه ۹۱ دختر، جوان را میبوسد. جوان در این باره میگوید: ((کلمات از بیان این عاجز است که لحظهای بعد، هنگامی که دستانم میلرزید و لرزش ملایمی احساس میکردم و لبهای، عطر آگین، لبهای ژولی من، بر لبانم فشرده شد و خودم را در آغوش او دیدم، چه حالی به من دست داد!

جستن کرد.)) وقتی که به نامه بیست و نهم میرسیم جوان، دختر را (یا دختر، جوان را) از راه به در کرده است. جوان در صفحات عیدیه در عالم خوشی سیر میکند، ولی دختر همه چیز را از دست رفته میپندارد و میگوید: ((يك لحظه غفلت، مرا دچار بدبختی پایان ناپذیری کرده است. من به منجلاب بدنامی سقوط کردهام که از آن بازگشتی نیست.)) مادر ژولی که از لکهدار شدن دامن عفت او مطلع میشود، از غصه میمیرد. بارون سوگند یاد میکند که سن - پرو را بکشد. حریف آنا جا خالی میکند و راه سفر دور دنیا را در پیش میگیرد. ژولی از روی ندامت و به خاطر اطاعت از پدرش با ولمار، که يك روس از طبقه بالاست و سالهای بسیار از عمرش گذشته است، ازدواج میکند.

ولی پنهانی به مکاتبه با سن - پرو ادامه میدهد، و نسبت به او عواطفی نیرومندتر از ارتباط شرعی خود با شوهرش، احساس میکند. ژولی از اینکه میبیند شوهرش با آنکه منکر وجود خداست مرد خوبی است؛ نسبت به او وفادار است؛ مراقب آسایش اوست؛ و نسبت به همه منصف و باگذشت است؛ به حیرت درمیآید.

او در یکی از نامه‌های خود به سن - پرو به وی اطمینان میدهد که مرد و زن میتوانند در يك ازدواج مصلحتی، رضایت بیابند. ولی ژولی هیچ گاه دیگر با خوشی کامل قرین نمیشود. انحراف قبل از ازدواج بر خاطرهای سنگینی میکند. سرانجام جریان آن لحظه گناه را به شوهرش اعتراف میکند. شوهرش موضوع را میدانست و قصد داشت هرگز آن را به روی خود نیاورد. او به ژولی میگوید کاری که او کرده، اصلاً گناه نبوده است؛ و برای این که برانت او را تایید کند از سن - پرو دعوت میکند بیاید و به عنوان معلم اطفالشان نزد آنها زندگی کند.

سن-پرو میآید؛ و به ما اطمینان داده میشود که زندگی این سه نفر چنان هماهنگ است که تنها مرگ میتواند آنان را از هم جدا سازد. شوهر عجیب چند روزی غیث میزند. ژولی و سن - پرو برای قایق سواری به دریاچه ژنو میروند؛ از آنجا به ساووا عزیمت میکنند، و سن - پرو تخته سنگی را که در دوران هجران خود نام ژولی را بر آن نوشته بود، به او نشان میدهد. او میگوید، و ژولی دست لرزانش را میگیرد، ولی آنها بدون ارتکاب معصیت به خانه ژولی در کلارن در ایالت وو باز میگردند.

آنها در حیرتند که چگونه ولمار بدون معتقدات مذهبی میتواند تا این حد خوب باشد. سن - پرو، که مانند ژولی يك پروتستان خداشناس است، وضع را چنین توجیه میکند:

او [ولمار] که در کشورهای کاتولیک رومی زندگی کرده است هیچ گاه بر اثر آنچه در این کشورها یافت، عقیده بهتری درباره مسیحیت پیدا نکرد. او دید مذهب آنها متوجه مصالح کشیشان آنها است، و صرفاً از اداهای مضحك و حرفهای بیسروته تشکیل میشود. او متوجه شد که مردان باشعور و درستکار همگی با او همعقیده بودند، و از گفتن این امر ابایی نداشتند که خود روحانیان در خفا و در خلوت آنچه را که علناً تلقین میکردند و میآموختند، مورد تمسخر قرار میدادند. بنابراین او بکرات به ما اطمینان داده است که پس از صرف وقت بسیار و تحمل ناراحتی در راه این کاوش، هرگز بیش از سه کشیش ندیده



تیپولو: آپولون عروس را میآورد. است که به خدا اعتقاد داشته باشند.

روسو در يك پانویس میافزاید: ((خدا نکند من با این اظهارات تند و بیپروا روی موافق نشان دهم!)) با وجود اینها، ولمار مرتبا با ژولي به مراسم مذهبي پروتستان میرود، و این کار را به خاطر احترام به او و همسایگانش میکند. ژولي و سن - پرو در او ((عجیبترین پوچی)) را میبینند - کسی که ((مانند يك کافر فکر کرده، و مانند يك مسیحي عمل میکند.)) ولمار مستحق آخرین ضربیهایی نبود که به او وارد شد. ژولي در حال احتضار از تبي که بر اثر نجات پسرش از غرق شدن به آن دچار شده است، يك نامه سرگشاده به ولمار میسپارد که به سن - پرو برساند. در این نامه، ژولي به سن - پرو میگوید که او پیوسته تنها عشق وي بوده است. دوام تاثیر نخستین عشق را میتوان درك کرد، ولي آنچه که نمیتوان درك کرد این است که چرا باید پاداش وفاداري طولاني و اعتماد شوهرش، با چنین اظهار رد بیحرمانهای، آن هم از بستر مرگ، داده شود. این امر با نجابت و بزرگواري طبیعی، که نویسنده به ژولي نسبت داده است، سازگار نیست.

با وصف این، ژولي يکي از تصاویر بزرگ در آثار تخیلي دوران جدید است. اگر چه احتمالا مایه اولیه آن از کلاریساي ریچاردسن گرفته شده بود، الهام آن از خاطرات خود روسو ناشی میشد: دو دختری که اسبهایشان را در آنسي از نهر گذرانده بود، خاطراتی که او از سالهای نخستین برخورداری حمایت مادام دو واران عزیز میداشت، و سپس مادام د/اودتو که با سد کردن تمنیات او باعث شده بود طغیان عشق را حس کند. البته ژولي هيچ يك از این زنان نیست، و شاید هم هيچ يك از زناني نبود که روسو با آنها آشنا شده بود، بلکه کمال مطلوبي مرکب از رویاهای او بود. تصویری که روسو ترسیم کرده است، بر اثر اصرار او در اینکه کلیه شخصیتهای ماجرا مانند خودش سخن گویند، لطمه میبیند. ژولي، که مرحله مادر شدن بر عمق درك و عواطفش میافزاید، به صورت حکیمی درمیآید که به تفصیل درباره همه چیز به بحث

میپردازد، از خانهداری گرفته تا پیوند عارفانه با خداوند. او مثلاً میگوید: ((ما اعتبار و اصالت این استدلال را مورد بررسی قرار خواهیم داد.)) ولی کدام زن دوستداشتنی هرگز دست به چنین کارهای مضحکی میزند البته سن - پرو بویژه دارای همه خصوصیات روسو است - حساس در برابر همه جنبه‌های زنان، در آرزوی زانو زدن در جلو پاهای محبوب خود، و بر زبان جاری کردن جملات فصیح حاکی از فداکاری و عشق آتشینی که در ساعات تنهایی نزد خود تمرین کرده است. روسو درباره سن - پرو میگوید که وی ((پیوسته مرتکب نوعی دیوانگی میشد و همیشه سعی میکرد بر سر عقل آید.)) در مقایسه با لاولیس که در اثر ریچاردسن آمده، و آشکارا آدم فرومایه‌ای است، سن - پرو به حدی باور نکرده‌ای در بند مکارم اخلاقی است. او هم ترجمان نظرات روسو میشود: پاریس را گردابی از زشتیها، صحبت‌های مبتذل، فلسفه خودپسندانه و سقوط تقریباً کامل مذهب، اخلاقیات و ازدواج، توصیف میکند. او مطالب گفتار اول خود را درباره خوبی طبیعی بشر، و نفوذهای فاسد کننده و نزول شان دهنده تمدن تکرار میکند، و به ژولی و ولمار که زندگی آرام و سالم نقاط خارج از شهر را در کلارن ترجیح میدهند، تبریک میگوید.

در میان شخصیت‌های مخلوق روسو، ولمار دارای ابتکارترین و بدیعترین شخصیت است. نمونه‌ای که در نظر روسو بود، چه کسی بود شاید د/اولیاء آن ((ملحد دوستداشتنی))، بارون فیلسوف، ماده‌گرای با فضیلت، شوهر با وفای یک همسر و سپس شوهر خواهر او. و شاید هم سن - لامبر، که روسو را با تبلیغ الحاد خود شدیداً به حیرت آورده، ولی عمل او را در عشقبازی با رفیق‌هایش بر او بخشیده بود. روسو صریحاً به استفاده از نمونه‌های زنده و خاطرات شخصی در آفریدن این شخصیت‌ها، به این نحو اذعان میکند:

قلب من آکنده بود از آنچه که بر سرم آمده بود، و هنوز تحت تاثیر احساسات شدید بسیار قرار داشت. این قلب، عواطف ناشی از رنج‌هایی را که کشیده، به اندیشه‌هایی افزوده است که غور و تعمق، الهام بخش آنها به من گردیده بود. ... من بدون اینکه متوجه باشم، وضعی را که خود در آن قرار داشتم توصیف و تصاویری از گریم، مادام د/اپینه، مادام د/اودتو، سن - لامبر و خودم ترسیم کردم.

روسو از طریق این ترسیم شخصیت‌ها، تقریباً کلیه جنبه‌های فلسفه خود را مطرح میکرد. او تصویری کمال مطلوب از یک زندگی زناشویی سعادت‌مندانه، از یک مزرعه که با کارآیی، عدالت، و انسانیت اداره میشد، و از اطفالی که طوری تربیت شده‌اند تا ترکیبی نمونه از آزادی و اطاعت، خودداری و ذکاوت باشند، ترسیم میکرد.

قبلاً درباره استدلالاتی که در امیل مطرح شده، فکر کرده بود: تعلیم و تربیت باید نخست متوجه سلامت جسم، سپس متوجه اخلاقی بدون توجه به خواسته‌های نفس، و پس از آن متوجه نیروی فکری برای تعقل باشد. مثلاً از قول ژولی میگوید: ((تنها راه رام کردن اطفال، این نیست که برایشان استدلال کنیم بلکه این است که به آنها بفهمانیم که استدلال برای سن آنها زود است.)) قبل از رسیدن مرحله بلوغ، نباید به تعقل متوسل شد و درصدد پرورش فکری برآمد. در این داستان، روسو ضمناً از راه خود منحرف شد تا مسائل مذهبی را مورد بحث قرار دهد. ایمان ژولی وسیله پاک شدن گناهانش میشود؛ مراسم مذهبی که باعث تقدیس ازدواجش شد، در او احساس نوعی تهذیب و فداکاری ایجاد کرد. ولی ایمانی که در سراسر کتاب حکمفرمایی میکند، از نوع پروتستان شدید است. سن - پرو آنچه را که به نظرش ریا و تزویر روحانیان کاتولیک در پاریس میرسد، مسخره میکند. ولمار تجرد کشیشان را به عنوان پوششی برای زناکاری مورد حمله قرار میدهد، و روسو شخصاً میافزاید: ((تحمیل تجرد بر گروهی چنین کثیر العده مانند روحانیان کلیسای رم، آن قدر که آنان را وامیدارد که خود را با زنان دیگران ارضا کنند، به همان اندازه مانع آن نمیشود که آنان از خود همسر داشته باشند.)) روسو ضمن مطالب دیگر، خود را موافق رواداری مذهبی و حتی گسترش آن به طوری که شامل ملحدان نیز باشد، نشان میدهد. او میگوید: ((هیچ مومن واقعی نه نسبت به پیروان مذاهب دیگر سختگیری میکند و نه درصدد آزار و اذیت آنها برمیآید. اگر من قاضی بودم و قانون ملحدان را محکوم به مرگ میکرد، من نخست هرکسی را که علیه دیگری خبر چینی میکرد، به

عنوان ملحد میسوزاندم.)) این رمان نفوذ عظیمی در برانگیختن مردم اروپا و جلب توجه آنها به زیباییها و شکوه طبیعت داشت. در ولتر، دیدرو، و د/آلامبر تب فلسفه و زندگی شهری باعث تشویق حساسیت در برابر فر و شکوه کوهها و رنگهای درهم آمیخته آسمان نمیشد. روسو این مزیت را داشت که در میان جالبترین مناظر اروپا به دنیا آمده بود. او از ژنو پای پیاده به ساووا، از کوههای آلپ به تورن، و از آنجا به فرانسه رفته بود. او لذت مناظر، صداها، و عطرهاي مناطق خارج شهری را درك کرده بود، و در نظرش هر بار طلوع آفتاب در حکم پیروزی الوهیت بر بدی و تردید بود. او تصور میکرد نوعی توافق پنهانی میان خلق و خوی خودش و خوی متغیر زمین و هوا وجود دارد؛ خلصه عشقی او، همه درختان، گلهای، و علفها را در برمیگرفت. از کوههای آلپ تا نیمه ارتفاعشان بالا میرفت و چنین به نظر میرسید که در آنجا هوایی چنان پاکیزه مییافت که به افکارش پاکیزگی و روشنی میداد. او این مشاهدات را با چنان احساس و وضوحی توصیف میکرد که کوهنوردی، خصوصا در سویس، یکی از ورزشهای عمده اروپا شد.

هیچ گاه در ادبیات عصر جدید احساس، علایق آتشین، و عشق رمانتیک چنان مشروح و فصیح بیان نشده بود. روسو که در برابر پرستش عقل، از زمان بوالو گرفته تا ولتر، عکس العمل نشان میداد، طرفداری خود را از اولویت احساس و لزوم توجه به آن در تفسیر زندگی و ارزشیابی معتقدات اعلام داشت. با انتشار هلوئیز جدید نهضت رمانتیک به مبارزه با دوران کلاسیک برخاست. البته حتی در دوران رونق کلاسیسیسم، لحظات رمانتیک نیز وجود داشته است؛ مثلا اونوره د/اورفه در نمایش ل / آستره (۱۶۱۰ - ۱۶۲۷) با عشقی از نوع روستایی نقش خود را ایفا کرده بود؛ مادموازل دو سکودری در آرتاس، یا کوروش کبیر (۱۶۴۹ - ۱۶۵۳) مباحث عشقی را بسیار طولانی کرده؛ و مادام دولافیت عشق و مرگ را در پرنسس دوکلو (۱۶۷۸) با یکدیگر در یکجا جمع آورده بود؛ و راسین همان مضمون را در قدر (۱۶۷۷) یعنی در بالاترین نقطه اوج دوران کلاسیک، به کار برده بود. به خاطر داریم که چگونه روسو رمانهای قدیمی را از مادرش به ارث برده و آنها را با پدرش خوانده بود. و اما در مورد کوههای آلپ، آلبرشت فون هالر قبلا درباره شکوه آنها نغمه سرایی کرده (۱۷۲۹)، و جیمز تامسن باعث شهرت زیباییها و زشتیهای فصول شده بود (۱۷۲۶ - ۱۷۳۰). ژان ژاک میبایستی مانون لسکو (۱۷۳۱) اثر پروو را خوانده باشد و (چون انگلیسی را بزحمت میتوانست بخواند) بایستی با کلاریسا (۱۷۴۷ - ۱۷۴۸) اثر ریچاردسن از طریق ترجمه پروو آشنا شده باشد. روسو سبک نامه نگاری برای توصیف داستان را از اثر (هنوز ناتمام) دو هزار صفحهای ریچاردسن که جریان از راه به در کردن زنی را توصیف میکرد، اقتباس کرد، آن را برای تحلیل روانی مناسب یافت؛ و برای ژولی يك دختر عموی مورد اعتماد در قالب کالر آفرید، همان طور که ریچاردسن برای کلاریسا، میسهاو را آفریده بود. روسو با احساس انزجار، متوجه شد که دیدرو مطلبی تحت عنوان ستایش از ریچاردسن (۱۷۶۱) بلافاصله بعد از ژولی منتشر کرده، و از شکوه ژولی کاسته است.

ژولی از نظر اصالت و معایب کاملا با کلاریسا برابر، و از نظر سبک بمراتب از آن برتر است. هر دو اثر از نظر وقایع غیراحتمالی، غنی و مملو از موعظهاند. ولی فرانسه که از نظر سبک از همه دنیا پیشتر است، هرگز به خود ندیده بود که زبان فرانسه چنان رنگ، حرارت، روانی، و قافیهای به خود بگیرد. روسو احساسات را تنها موعظه نمیکرد بلکه خود، آنها را داشت؛ او به هر چه که دست میزد، به آن حساسیت و عاطفه القا میکرد، با آنکه ممکن است بر حالات خلصه او لبخند بزنیم، از حرارت درون او احساس گرمی میکنیم. ممکن است از بحث و فحص بیموقع او احساس انزجار کنیم و سرعت از آن بگذریم، ولی به خواندن ادامه میدهیم؛ و هر چند وقت يك بار صحنهای که با نیروی بسیار احساس میشود، روح داستان را تجدید میکند. ولتر، افکارش به صورت اندیشههای تازه بود و این اندیشهها را در قالب اشعار کوتاه و دلنشین بیان میکرد؛ روسو افکارش را به صورت مناظری میبید و این مناظر را با احساسات مجسم میساخت. عبارات و جمله بندیهایش ساده نبودند؛ او اعتراف میکرد که این عبارات و جمله بندیها را در بستر خود، به هنگامی که احساسات تند نویسنده خواب را از او دور میکرد، در مغز خود میپروراند. کانت میگفت: ((من باید آثار روسو را آن قدر بخوانم تا زیبایی بیانش دیگر حواسم را پرت نکند، و تنها در آن موقع است که میتوانم این آثار را از روی عقل مورد بررسی قرار دهم.)) ژولی نزد

همه جز ((فیلسوفان)) با موفقیت روبه‌رو شد. گریم آن را تقلید بی‌روحي از کلاریسا خواند و پیش بینی کرد که بزودی فراموش خواهد شد. ولتر با غضب گفت (۲۱ ژوئیه ۱۷۶۱): ((لطفاً دیگر درباره رمانس ژان ژاک صحبت نکنید. من متأسفم که آن را خوانده‌ام و اگر وقت داشتم که بگویم درباره این کتاب مهمل چه فکر میکنم، آن وقت او بود که متأسف میشد.)) يك ماه بعد ولتر نظر خود را در نامه‌هایی درباره هلوئیز جدید که با نام مستعار منتشر شده بود، اظهار داشت. او اشتباهات دستوری این کتاب را متذکر شد، و هیچ نشانه‌ای از توجه خود به توصیف روسو درباره طبیعت ابراز نداشت - هر چند که بعدها خودش هم به تقلید از روسو، از تپه بالا میرفت تا آفتاب طالع را پرستش کند. پارسیها قلم ولتر را شناختند و چنین قضاوت کردند که پیر دیر به رنج حسادت دچار است.

از این موانع و مشکلات کوچک که بگذریم، روسو از استقبالی که از نخستین اثر جامعش به عمل آمد، مسرور بود. مسئله عقیده داشت: ((در سراسر تاریخ ادبیات هرگز چنین موفقیت عظیمی وجود نداشته است.)) این کتاب پشت سر هم چاپ میشد ولی عرضه آن خیلی کمتر از تقاضا بود. برای خریدن کتاب در فروشگاه‌ها صف میبستند؛ خوانندگان مشتاق برای امانت گرفتن آن ساعتی ۱۲ سو میپرداختند.

((آنهایی که این کتاب را روز در اختیار داشتند برای مدت شب آن را به دیگران امانت میدادند.)) روسو با خوشحالی تعریف میکرد چطور يك روز خانمی که برای رفتن به يك مجلس رقص در اپرا لباس پوشیده بود، دستور داد کالسکه‌اش حاضر شود و ضمناً کتاب ژولی را برداشت که نگاهی به آن بکند؛ اما چنان مجنون آن شد که تا ساعت چهار بامداد به خواندن ادامه داد، در حالی که کلفت و اسبان‌ش انتظار او را میکشیدند. او این پیروزی را به لذت بردن زنان از خواندن ماجراهای عشقی نسبت میداد؛ ولی زنانی نیز بودند که از رفیقۀ بودن خسته شده بودند و آرزو داشتند خود شوهری و اطفالشان پدري داشته باشند. صدها نامه برای روسو در مونیورانسی رسید که به خاطر کتابش از او تشکر میشد؛ زنان زیادی بودند که عشق خود را به او عرضه میداشتند که او چنین نتیجه‌گیری میکرد: ((حتی يك زن از طبقه بالا نبود، که اگر من میخواستم، نتوانم او را به دست آورم.)) اینکه شخصی درون خود را آن گونه آشکار کند که روسو از طریق سن - پرو و ژولی کرده بود، امر تازه‌ای بود؛ و هیچ چیز مانند روح انسان جالب نیست، حتی اگر قسمتی از آن یا به طور ناخودآگاه، همه آن عریان شده باشد. مادام دوستال میگفت: ((در این کتاب همه پرده‌های قلب از هم دریده شده است.)) در این وقت بود که دوران سلطنت ادبیات درون بینانه آغاز شد؛ دورانی طولانی (که تا امروز دوام یافته است) از مکاشفه نفس، قلوب شکسته در خلال سطور، و روحهای زیبا که در انتظار عموم در حزن و اندوه غوطه میخورند. احساساتی شدن و ابراز احساسات و عواطف نه تنها در فرانسه بلکه در انگلستان و آلمان نیز رواج یافت. شیوه کلاسیک محدودیت، نظم، تعقل و فرم رو به زوال گذاشت. سلطه ((فیلسوفان)) فرانسه به پایان خود نزدیک میشد. پس از سال ۱۷۶۰، قرن هجدهم به روسو تعلق داشت.

فصل هفتم

روسو فیلسوف

I- قرارداد اجتماعی

دو ماه قبل از انتشار هلوئیز جدید روسو به آقای لنیپ چنین نوشت (۱۱ دسامبر ۱۷۶۰):

من از حرفه نویسندگی برای همیشه دست کشیده‌ام. يك گناه قدیمی در دست چاپ باقی است که باید عقوبت آن پس داده شود، و پس از آن، مردم دیگر هرگز از من چیزی نخواهند شنید. من سرنوشتی بهتر از این نمی‌دانم که انسان را هیچ کس جز دوستانش نشناسد. ... از این پس، نسخه‌داری از نتایج موسیقی تنها شغل من خواهد بود.

آیا این حرفها جنبه تظاهر داشت نه کاملاً. درست است که او در سال ۱۷۶۲ هم قرارداد اجتماعی را منتشر کرد و هم امیل را؛ ولی اینها در سال ۱۷۶۱ به پایان رسیده بودند و همان ((گناه قدیمی در دست چاپ)) بود ((که باید عقوبت آن پس داده شود.)) و نیز درست است که او بعداً به اسقف اعظم پاریس، به شورای کلیسای ژنو، و به تقاضاهای واصل از کرس و لهستان که از او خواسته بودند برایشان قانون اساسی پیشنهاد کند، پاسخهایی داد؛ ولی این نوشته‌ها، معلول وقایع پیش بینی نشده بودند. اعترافات، مکالمات، و رویاهای يك رهرو تنها پس از مرگش به چاپ رسیدند. او اساساً به عهد عجیب خود پایبند ماند. جای تعجب نیست که در سال ۱۷۶۱ او خود را خسته و درمانده احساس میکرد، زیرا در ظرف پنج سال سه اثر عمده به وجود آورده بود که هر يك از آنها واقعه‌ای در تاریخ اندیشه‌ها به شمار میرفت.

سالها پیش، در ۱۷۴۳، هنگامی که او منشی سفیر کبیر فرانسه در ونیز بود، مشاهداتش در زمینه حکومت و نیز در مقام مقایسه با حکومت‌های ژنو و فرانسه او را به این فکر انداخته بود که رساله مبسوطی درباره تاسیسات سیاسی بنویسد. دو گفتار او شراره‌هایی از آن آتش فکری بودند، ولی این دو نوشته در حکم تلاش‌های عجولانه‌ای بودند که از راه مبالغه‌گویی جلب توجهی شود، و هیچ کدام از این رو، حق افکار در حال تکامل وی را ادا نمیکرد. در خلال این مدت، وی آثار افلاطون، گروتیوس، لاک، و پوفندورف را مطالعه کرد. او ((کار مهمی)) که رویایش را در سر می‌پرورانید هرگز به پایان نرساند. روسو فکر منظم، اراده صبورانه، و خوی آرامی را که برای چنین کاری لازم بود نداشت. این کار ایجاب میکرد که او هم استدلال کند و هم احساس، احساسات تند را پنهان کند نه آشکار؛ و چنین انکار نفس، بیرون از توانایی او بود. دست کشیدن از نویسندگی در حکم اعتراف به شکست بود. ولی او در سال ۱۷۶۲ قطعه درخشانی از نقشه خود را در ۱۲۵ صفحه که در آمستردام تحت عنوان قرارداد اجتماعی یا اصول حقوق سیاسی منتشر شده بود، به جهانیان عرضه داشت.

همه، فریاد جسورانه‌ای را که در مطلع فصل اول قرار داشت میدانند: ((انسان آزاد به دنیا آمده، و همه جا در زنجیر است)). روسو آگاهانه مطلب خود را به سبک مبالغه‌آمیز آغاز کرد، زیرا میدانست منطق دارای ((خاصیت خواب آور)) نیرومندی است؛ او در این کار خود که يك نت را شدید و نافذ به صدا درآورد، حسن قضاوت به خرج داد زیرا جمله‌ای که ذکر شد به صورت شعار قرن درآمد. او همان طور که در گفتارهای خود هم نوشته بود، يك ((وضع طبیعی)) فرض کرد که در آن قانون وجود نداشت؛ او کشورهای موجود را متهم میکرد که این آزادی را از میان بردهند؛ و خودش پیشنهاد میکرد که به جای این کشورها ((باید يك نوع سازمان اجتماعی پیدا کرد که از خود اعضای سازمان و اموال آنان دفاع و محافظت کند، و در آن هر فرد، ضمن وابسته کردن خود به همه، تنها از خویشتن اطاعت کند و مانند گذشته آزاد بماند. ... این همان مسئله اساسی است که حل آن را قرارداد اجتماعی میسر میسازد.)) روسو میگوید يك قرارداد اجتماعی وجود دارد، و آن نه يك تعهد از ناحیه فرمانبرداران برای اطاعت از فرمانروایان است (مانند آنچه در کتاب ((لوئیاتان)) هابز آمده است)، بلکه به صورت توافق افراد است در مورد اینکه قضاوت، حقوق، و قدرتهای خود را به طور کلی تابع نیازها و قضاوت اجتماع خود قرار دهند. هر فرد با قبول حمایت قوانین اجتماعی، به طور ضمنی وارد چنین قراردادی میشود. قدرت حاکم در هر کشور در شخص حاکم، اعم از اینکه به صورت يك فرد باشد یا يك گروه متشکل، قرار ندارد بلکه در ((اراده عمومی)) اجتماع است؛ و اگر چه میتوان قسمتی از این حاکمیت را برای مدتی تفویض کرد، هیچ گاه نمیتوان آن را به طور کامل به دیگری واگذاشت.

ولی این ((اراده عمومی)) چیست آیا اراده همه شارمندان است یا اراده اکثریت آنها و چه کسانی را باید به زیرآورد ممکن است با اراده بسیاری از افراد متناقض باشد. حتی در بسیاری از موارد، اراده اکثریت مردم

زنده [یا رای دهنده] در لحظه خاصی نمیباشد؛ بلکه اراده جامعهای است که از خود دارای زندگی و واقعیتی علاوه بر زندگیها و ارادههای اعضای منفرد آن میباشد. [روسو مانند واقعیتان قرون وسطی برای جمع یا آنچه جنبه عمومی دارد، واقعیتی علاوه بر واقعیت اجزای متشکله آن قابل میشود. اراده عمومی، یا ((روح عمومی))، نه تنها باید منعکس کننده نظر شارمندان که اینک در قید حیاتند باشد، بلکه باید گویای خواست مردگان و آنهایی که هنوز به دنیا نیامدهاند نیز باشد. بدین ترتیب، خصوصیات این اراده نه تنها براساس ارادههای زمان حاضر، بلکه همچنین به وسیله تاریخ گذشته و هدفهای آینده اجتماع، به آن داده میشود. این اراده مانند یک خانواده قدیمی است که خود را در طول نسلها به هم پیوسته میپندارد، به اجداد خود احترام میگذارد، و از نسلهای آینده محافظت میکند. بدین ترتیب، همان طور که یک پدر از روی تعهد در برابر نوادگان خود که هنوز به دنیا نیامدهاند ممکن است تمایلات اطفال زنده خود را زیر نفوذ و اختیار بگیرد، یک دولتمرد نیز ممکن است خود را ملزم بداند که نه تنها در چارچوب یک انتخابات فکر کند بلکه به فکر چندین نسل باشد.] با وصف این، روسو میگوید: ((رای اکثریت همیشه برای دیگران لازم الاجرا است.)) چه کسانی حق رای دارند همه شارمندان. شارمندان چه کسانی هستند ظاهراً نه همه افراد بالغ مذکر. نظر روسو خصوصاً در این مورد ابهامآمیز است، ولی از د/الامیر به خاطر تمیز میان چهار گروه افراد که در شهر ما [ژنو] سکنا دارند و از آنها تنها دو گروه، اعضای اجتماع را تشکیل میدهند، تمجید میکند و میگوید هیچ نویسنده فرانسوی دیگر مفهوم واقعی کلمه ((شارمند)) را درک نکرده است.

روسو میگوید کمال مطلوب آن است که قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. بشر طبیعتاً بهطور کلی خوب است، ولی غریزی دارد که باید تحت مراقبت درآید تا تشکیل جامعه امکانپذیر شود. در قرارداد اجتماعی وضع طبیعت به عنوان کمال مطلوب توصیف نشده است. در یک مورد مانند لاک یا مونتسکیو یا حتی ولتر سخن میگوید:

تطور از وضع طبیعی به وضع مدنی، تحولی بسیار قابل ملاحظه در بشر ایجاد میکند؛ زیرا در نحوه رفتار او قانون را جانشین غریزه میکند، و اقدامات او را واجد آن اصول اخلاقی میکند که در گذشته فاقد آن بوده است.

... با آنکه در این وضع مدنی بشر خود را از پاره‌های مزایایی که از طبیعت داشت محروم میکند، در عوض مزایایی چنان بزرگ به دست میآورد، استعدادهایش چنان به تحرك واداشته میشود و تکامل مییابد، افکارش چنان گسترش مییابد و همه روحش چنان اعتلایی حاصل میکند که اگر مفاسد شرایط تازه‌اش اغلب او را به درجاتی پایینتر از شرایط پیشین سوق ندهد، او به طور قطع از لحظه سعادت باری که وی را برای همیشه از شرایط پیشین بیرون آورد و از او به جای یک حیوان بی‌شعور و فاقد نیروی تخیل، یک موجود نیش‌عور و یک انسان ساخت، شکرگزاری خواهد کرد.

بدین ترتیب روسو (که زمانی مانند یک آنارشیبست نه کاملاً فیلسوف مآب صحبت میکرد) اینک به تمامی طرفدار تقدس قانون است، مشروط بر اینکه قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. اگر (همان طور که بارها اتفاق میافتد) یک فرد با آن اراده عمومی که از طریق قانون ابراز شده موافق نباشد، دولت حق دارد وی را عادلانه مجبور به تسلیم کند. این عمل تخلف از آزادی نیست بلکه در حکم حفظ آن است، حتی برای فرد نافرمان؛ زیرا در یک وضع مدنی تنها از طریق قانون است که فرد میتواند از مصونیت در برابر حمله، سرقت، آزار، افترا، و یکصد زشتی دیگر بهره‌مند شود. بنابراین، با مجبور کردن فرد به اطاعت از قانون، جامعه در واقع او را مجبور میکند که آزاد باشد.)) این وضع خصوصاً در نظامهای جمهوری صادق است، زیرا ((اطاعت از قانونی که ما برای خود تجویز میکنیم در حکم آزادی است.)) دولت یک دستگاه اجرایی است که اراده عمومی به طور موقت قسمتی از قدرتهای خود را به آن تفویض میکند. کشور را نباید تنها دولت پنداشت بلکه آن را باید دولت، شارمندان، و اراده عمومی یا اجتماعی دانست. هر کشوری که تحت حکومت قانون اداره شود و نه به وسیله فرمانهای خودکامه، دارای نظام جمهوری است؛ با این مفهوم، حتی یک کشور سلطنتی هم میتواند جمهوری باشد. ولی اگر سلطنت دارای قدرت مطلقه باشد - یعنی اگر پادشاه هم واضع قانون باشد و هم مجری آن - نظام جمهوری نمیتواند وجود داشته باشد؛ بلکه

نظامی برقرار خواهد بود که در آن يك حاکم مستبد بر بردگان حکومت میکند. بدین ترتیب روسو حاضر نبود با آن دسته از ((فلیسوفان)) که از استبداد روشنفکرانه فردی دوم و کاترین دوم به عنوان وسیله پیشبرد تمدن و اصلاحات تمجید میکردند، هم‌اواز شود. او عقیده داشت مردمی که در هوای منطقه منجمد یا منطقه حاره زندگی میکنند، ممکن است به حکومت مطلقه برای حفظ زندگی و نظم نیاز داشته باشند؛ ولی در مناطق معتدله ترکیبی از آریستوکراسی و دموکراسی مطلوب است. آریستوکراسی موروئی ((بدترین نوع حکومت است))، و آریستوکراسی انتخابی بهترین نوع آن است؛ یعنی، بهترین حکومت آن است که در آن قوانین به وسیله اقلیتی از مردم که به علت برتری فکری و اخلاقی خود به طور ادواری انتخاب میشوند، وضع و اجرا شود.

دموکراسی به مفهوم حکومت مستقیم همه مردم، به نظر روسو غیرممکن میرسد:

چنانچه این لفظ را به مفهوم کاملاً دقیق آن بگیریم، هیچ گاه دموکراسی واقعی وجود نداشته است و هیچ وقت هم وجود نخواهد داشت. این برخلاف نظام طبیعی است که تعداد زیادی حکومت کنند و تعداد کمی تحت حکومت باشند. قابل تصور نیست که مردم پیوسته مجتمع بمانند تا وقت خود را صرف امور همگانی کنند، و آشکار است که آنها نمیتوانند بدون اینکه شکل حکومت را عوض کنند، هیئتهایی برای این منظور تشکیل دهند. ...

گذشته از آن، چنین دولتی چند شرط را که گرد آوردن همه آنها در یکجا مشکل است، مفروض مینماید نخست، يك کشور خیلی کوچک که در آن میتوان باسانی جمع کرد، و در آن هر يك از شارمندان باسانی میتواند بقیه را، کلاً بشناسد؛ دوم، سادگی روشها برای جلوگیری از افزایش حجم کارها و ایجاد مسائل مشکل؛ سپس برای به میزان زیاد در مقام و ثروت، که بدون آن برابری حقوق و اقتدارات نمیتواند مدت زیادی دوام یابد؛ و بالاخره، نبودن یا کم بودن تجمل، زیرا تجمل به سرعت ثروتمندان و فقرا را فاسد میکند - ثروتمندان را از طریق تملک آن و فقرا را به خاطر حسرت آن. ... به همین علت است که يك نویسنده مشهور [مونتنسکیو] فضیلت را اصل اساسی جمهوریها قرار داده است، زیرا این شرایط نمیتوانند بدون فضیلت وجود داشته باشند. ... اگر مردمی وجود داشتند که همگی از خدایان بودند، حکومت آنها دموکراسی میشد، ولی چنین حکومت یکدست و کاملی، مخصوص اینای بشر نیست.

این نکات، جا برای سو تعبیر باقی میگذارند. روسو اصطلاح ((دموکراسی)) را به مفهومی به کار میبرد که بندرت در سیاست یا تاریخ به آن نسبت داده میشود؛ یعنی مفهوم حکومتی که در آن قوانین به وسیله همه مردم که در اجتماعات ملی تشکیل جلسه میدهند، وضع شوند. در حقیقت آن ((آریستوکراسی انتخابی)) که او ترجیح میداد، آن چیزی است که باید نام دموکراسی از طریق تعیین نماینده بر آن بگذاریم و عبارت است از حکومت به وسیله مامورانی که از طریق آرای عموم، به خاطر شایستگی مفروض بیشترشان انتخاب شدهاند.

ولی روسو دموکراسی از طریق انتخاب نماینده را مردود میداند؛ علت این است که طولی نخواهد کشید که نمایندگان نه برای مصالح عمومی بلکه برای منافع خودشان قانون وضع خواهند کرد. ((مردم انگلستان خود را آزاد میدانند ولی، سخت در اشتباهند؛ زیرا تنها در موقع انتخاب اعضای پارلمان آزادند؛ همینکه این اعضا انتخاب شدند، بردگی بر مردم چیره میشود، و دیگر مردم به حساب نمیآیند.)) نمایندگان باید برای مشاغل اجرایی و قضایی انتخاب شوند نه برای قانونگذاری. همه قوانین باید به وسیله مردم در مجمع عمومی وضع شوند، و آن مجمع عمومی باید قدرت داشته باشد که ماموران انتخابی را باز خواند. بنابراین، کشور کمال مطلوب باید آن قدر کوچک باشد که تجمع مرتب کلیه شارمندان را امکانپذیر کند. ((هر چه کشور بزرگتر باشد آزادی کمتر است.)) آیا روسو يك سوسیالیست بود گفتار دوم تقریباً همه زشتیهای تمدن را ناشی از استقرار مالکیت شخصی میدانست؛ ولی حتی در آن مقاله نیز چنین قضاوت شده بود که نهاد مالکیت چنان در ساختمان اجتماعی ریشه دوانده است که نمیتوان بدون يك انقلاب پر هرج و مرج و مخرب آن را برانداخت. قرارداد اجتماعی مالکیت خصوصی را جایز میشمرد ولی آن را مشمول

نظارت اجتماعی میدارد؛ اجتماع باید کلیه حقوق اساسی را در دست داشته باشد، ممکن است اموال شخصی را به اقتضای مصالح عموم ضبط کند، و باید حداکثر برای اموال مجاز برای هر خانواده تعیین کند اجتماع ممکن است وارث اموال را تصویب کند، ولی چنانچه ثروت را متمایل به سوی تمرکز اختلال‌آمیزی ببیند، ممکن است با استفاده از مالیات بر ارث به توزیع مجدد ثروت و کاهش نابرابری اجتماعی و اقتصادی بپردازد. ((چون نیروی هر چیز به سوی از میان بردن برابری متمایل است، درست به همین دلیل تمایل قانونگذاری باید متوجه حفظ برابری باشد.)) یکی از هدفهای قرارداد اجتماعی این است که ((افرادی که ممکن است از نظر قدرت جسمانی یا هوش باهم برابر نباشند، همه باید از نظر حقوق اجتماعی و قضایی برابر باشند.)) مالیاتها باید بیشتر متوجه اشیای تجملی باشند. ((وضع اجتماعی تنها هنگامی برای افراد مفید است که هر کس چیزی داشته باشد، هیچ کس بیش از اندازه نداشته باشد.)) روسو یکپارچه طرفدار مالکیت جمعی نبود و هیچ گاه به ((دیکتاتوری پرولتاریا)) نمایندیشید؛ او طبقه پرولتاریای جدیدالولاده شهرها را تحقیر میکرد، و با ولتر که آنها را ((رجاله)) میخواند همعقیده بود. کمال مطلوب او یک طبقه از دهقانان مرفه و مستقل، و یک طبقه متوسط با فضیلت مرکب از خانواده‌هایی مانند خانواده ولمار در هلوتیز جدید بود. پیر ژوزف پرودون بعداً او را به تجلیل و ترفیع مقام بورژوازی (طبقه سوم) متهم کرد.

مذهب چه نقشی باید در کشور داشته باشد روسو احساس میکرد که نوعی مذهب برای اخلاقیات ضروری است؛ ((هیچ کشوری بدون یک شالوده مذهبی هرگز تاسیس نشده است.))

اگر افراد با خرد بکوشند تا به زبان خود با عوام الناس صحبت کنند نه به زبان آنان (عوام الناس)، هرگز نخواهند توانست مقاصد خود را بفهمانند. ... برای اینکه یک ملت جوان بتواند اصول صحیح نظریه سیاسی را ترجیح دهد، معلول باید به جای علت قرار گیرد، یعنی روح اجتماعی که باید به وسیله این تاسیسات ایجاد شود، باید بر شالوده این تاسیسات حاکم باشد؛ و افراد باید در برابر قانون، آن باشند که به وسیله قانون به آن صورت باید درآیند. بنابراین، قانونگذار که نمیتواند نه به زور و نه به استدلال متوسل شود، باید به مرجعی از نوع دیگر دسترسی داشته باشد که بتواند بدون خشونت و شدت عمل نقش بازدارنده را انجام دهد. ... این همان عاملی است که در همه اعصار پدران ملل را وادار کرده است که به وساطت الاهی متوسل شوند، و عقل و خرد خویش را به خدایان نسبت دهند تا مردم که به قوانین کشور مانند قوانین طبیعت سر تسلیم فرود میآورند یوغ خیر عمومی را آزادانه برگردن نهند و مطیعانه تحمل کنند.

روسو همیشه به این نظر قدیمی سیاسی درباره مذهب پایبند نبود، ولی در قرارداد اجتماعی وی اعتقاد به قدرت مافوق طبیعی را به صورت یکی از ابزارهای در اختیار دولت درآورد، و کشیشان را حداکثر نوعی پاسبانان آسمانی بهشمار آورد. ولی او روحانیان کلیسای کاتولیک رومی را به عنوان این گونه عوامل (پاسبانان آسمانی) قبول نداشت، زیرا کلیسای آنها مدعی بود بالاتر از دولت قرار دارد، و به همین علت یک نیروی اخلاص آور بود که در حس وفاداری شارمندان ایجاد انشعاب میکرد. علاوه بر آن او استدلال میکرد که اگر یک مسیحی معتقدات مذهبی خود را به جد گیرد، توجه خود را مصروف جهان دیگر میکند و به این جهان توجه چندانی معطوف نمیدارد؛ از این نظر، او شارمند خوبی نیست. چنین فرد مسیحی، سرباز بی تفاوتی از آب درمیآید؛ او ممکن است به خاطر کشورش بجنگد ولی این کار را تنها تحت اجبار و مراقبت انجام میدهد؛ او به جنگیدن به خاطر کشور اعتقاد ندارد، زیرا تنها یک مام میهن دارد و آن کلیسا است. مسیحیت امر به عبودیت و اتکای مطیعانه میکند؛ به همین علت روح آن چندان برای ظلم مساعد است که ظالمان از همکاری آن استقبال میکنند. ((مسیحیان واقعی به صورت برده درآمدند.)) در اینجا روسو با دیدرو همعقیده بود، و گفته‌هایش به صورت پیشینه گفته‌های گیبین درآمد، و در این مورد خاص شدیدتر از ولتر لحن ضد کاتولیک به خود گرفت.

با این وصف او احساس میکرد که نوعی مذهب لازم است، نوعی ((مذهب مدنی)) که دولت آن را تعیین و تدوین کند و رعایت آن برای همه افراد جامعه الزامی باشد. درباره معتقدات مذهبی، روسو عقیده داشت:

اصول مذهب مدني بايد معبود، ساده و به عبارات صريح درآمده ولي بدون توضيح و تفسير باشد. وجود يك خداوند دانا و مهربان كه داراي بصيرت و دانش باشد، زندگي در جهان ديگر، سعادت اشخاص عادل، مجازات اشخاص بد كار، تقدس قرارداد اجتماعي و قوانين - اينها اصول مثبت معتقدات مذهبي هستند.

بدین ترتیب روسو، دست کم برای مقاصد سياسي، معتقدات اساسي مسيحيت را اعلام ميداشت در حالي كه اصول اخلاقي آن را به عنوان اينكه بسيار صلحجويانه و داراي جنبه بين المللي است، مردود ميدانست - درست برعكس روش متداول فلاسفه كه اصول اخلاقي مسيحيت را حفظ ميكند، در حالي كه الاهيات آن را مردود ميداند. او در کشور تخيلي خود مذاهب ديگري را نيز مجاز ميدانست، مشروط بر اينكه آنها با مذهب رسمي تضادي نداشته باشند. او نسبت به مذهبي رواداري داشت كه ((خود آن مذاهب درباره مذاهب ديگري رواداري داشته باشند)); ولي هر كس جرئت كند بگويد در خارج از كليسا رستگاري نيست، بايد از کشور بيرون رانده شود، مگر اينكه خود کشور، كليسا باشد و شهريار كشيش بزرگ آن. نبايد اجازه داده شود هيچ يك از مواد مذهب مورد انكار قرار گيرد.

در حالي كه دولت نمیتواند هيچ كس را مجبور به اطاعت از آنها كند، ميتواند او را (كسي را كه منكر مذهب کشور شد) طرد كند، نه به علت بيديني بلكه به عنوان يك موجود ضد اجتماع كه نمیتواند واقعا قوانين و عدالت را دوست باشد و در صورت لزوم، جان خود را فداي وظيفه اش كند. اگر شخصي پس چنان رفتار كند كه انگار به آنها اعتقادي ندارد، بايد به مجازات مرگ برسد.

در قرارداد اجتماعي، پس از جمله معروف ((انسان آزاد به دنيا آمده و همه جا در زنجير است))، اين جمله اخير از همه جمله ها معروفتر است. اگر اين جمله به طور تحت اللفظي تعبير شود مفهومش اين است كه هر كس كه طرز رفتارش نشان دهد كه به خداوند و بهشت و دوزخ اعتقاد ندارد، بايد به مرگ محكوم شود; و اگر درباره پاریس آن دوران به كار بسته ميشد، تقريبا پايتخت را خالي از سكنه ميكرد. علاقه روسو به گفتن مطالب هراس آور و قاطع، احتمالا باعث شد كه اشتباهات بيش از آنچه مورد نظرش بود بگويد. شايد او ديت آوگسبورگ (۱۵۵۵) را به خاطر ميآورد كه در آنها شهرياران امضا كننده توافق كردند هر يك از آنها بايد حق آن را داشته باشد كه هر فردي را كه معتقدات مذهبي شهريار را نپذيرد، از خاك خود طرد كند; و تعبير تحت اللفظي قوانين ژنو (في المثل در مورد سروتوس) سابقه اي براي توحش ناگهاني روسو فراهم کرده بود. آتن باستانی، خودداري از به رسميت شناختن خدايان رسمي را معصيت كبيره ميشناخت، كه نمونه هاي آن تبعيد آنكساگوراس و مسموم كردن سقراط بود; آزار و اذيت مسيحيان به دست امپراطوري روم نيز به همان ترتيب معذور داشته ميشد; و به موجب ضوابط تعيين مجازاتي كه خود روسو وضع کرده بود، دستور بازداشت او در سال ۱۷۶۲ را ميتوان به عنوان يك عمل نوعپرورانه از ناحيه مسيحيان تلقي كرد.

آيا قرارداد اجتماعي يك كتاب انقلابي بود نه و بلي. در اینجا و آنجا، در ميان خواستهاي روسو در زمينه حكومتي كه در برابر اراده عمومي مسئول باشد، لحظات احتياطآمیزی بودند كه وي را آرام ميساختند; مانند وقتي كه نوشت: ((تغيير نظم عمومي تنها ميتواند با بزرگترين خطرات همراه باشد; و قدرت مقدس قانون هيچ گاه نبايد متوقف شود مگر هنگامي كه موجوديت کشور در خطر است.)) او تقصير تقريبا همه بديهي را به گردن مالكييت خصوصي ميانداخت; ولي به عنوان عاملي كه فساد غير قابل اصلاح بشر آن را ضروري ساخته است، خواستار حفظ آن بود. در ترديد بود كه آيا طبيعت بشر پس از يك انقلاب، تاسيسات و بندگان قديمي را تحت عناوين تازه تجديد خواهد كرد يا نه ((مردمي كه به ارباب داشتن عادت کرده اند نخواهند گذاشت نظام اربابي از ميان برود... آنها با اشتباه گرفتن لجام گسيختگي به جاي آزادي، به وسيله انقلابات خود به دست اغواگراني سپرده ميشوند كه فقط زنجيرهاي آنان را محكمتر خواهند كرد.)) با اين وصف، ندای او انقلابيترين ندای آن زمان بود. با آنكه در جاهاي ديگر توده هاي مردم را كوچك شمرد و به آنها اعتماد نداشت، در اینجا روي سخن او با توده ها بود. او ميدانست كه نابرابري اجتنابناپذير است، ولي آن را با شدت وحدت محكوم ميكرد. او صريحا اعلام داشت حكومتي كه مرتبا از اراده عمومي تخلف كند، استحقاق آن را دارد كه سرنگون شود. در حالي كه ولتر، ديدرو، و د'آلمبر در برابر سلاطين و

امپراطورها سر تعظیم فرود می‌آورند، روسو فریاد اعتراض‌آمیزی علیه حکومت‌های موجود سر داد، که سر نوشتش آن بود که از يك سوي اروپا تا سوي ديگر شنیده شود. ((فيلسوفان)) که در بستر ((وضع موجود)) مستقر شده بودند، خواستار اصلاحات کوچک برای مفسد جزئی بودند. ژان ژاک همه نظامات اقتصادي، اجتماعي، و سياسي را مورد حمله قرار داد، و آنها چنان به طور کامل که برای آنها درماني جز انقلاب امکانپذیر به نظر نمی‌رسید. روسو وقوع انقلاب را به این ترتیب اعلام داشت: ((غير ممکن است که کشورهاي بزرگ اروپا مدت زيادي بپایند. هر يك از آنها دوران شکوه خود را داشته است، و پس از آن به نحو اجتناب ناپذيري باید منحل شود. بحران نزديك ميشود: ما در آستانه انقلاب قرار گرفتيم.)) علاوه بر آن، او تحولات عميقي را پیشگویی کرد: ((امپراطوري روسيه آرزوي تسخير اروپا را در سر خواهد پروراند، و خودش تسخير خواهد شد. تاتارهاي روسيه که از اتباع يا همسايگان آن کشور هستند، بر اثر انقلابي که من آن را غير قابل اجتناب ميدانم، اربابان روسيه و اربابان ما خواهند شد.)) قرارداد اجتماعي که اينک ميتوان آن را انقلابيترين اثر روسو داشت، خیلی کمتر از هلوئیز جديد جنب و جوش ایجاد کرد. فرانسه برای رهايي عاطفي و عشق رمانتيك آمادگي داشت، ولي آماده آن نبود که درباره سرنگون کردن نظام سلطنت وارد بحث شود. این کتاب معتبرترین استدلالی بود که روسو ارائه کرده بود، و درك آن به سهولت درك آثار پر روح و نورافشان ولتر نبود. ما در حالي که تحت تاثیر این امر هستیم که این کتاب بعدها تا چه حد مورد توجه قرار گرفت، از اینکه محبوبیت و نفوذ آن بعد از انقلاب آغاز شد و نه قبل از آن، در حیرت هستیم. با وجود این، میبینیم که د/آلمیر در سال ۱۷۶۲ به ولتر چنین نوشت: ((بلند صحبت کردن درباره ژان ژاک یا کتابش فايدهاي ندارد، زیرا او سلطان هال است)) - يعني او در میان کارگران خشن در بازار مرکزي پاریس، و به طور ضمني در میان توده مردم نفوذ دارد. شاید این اظهار مبالغه‌آمیز بود، ولی ميتوان سال ۱۷۶۲ را سرآغاز تغيير مسیر فلسفه، از حمله به مسيحيت به انتقاد از دولت، دانست.

کمتر کتابي تاکنون این همه مورد انتقاد قرار گرفته است. ولتر در حاشیه نسخه قرارداد اجتماعي خود مطالبی یادداشت کرد؛ مثلاً در مورد تجویز مجازات مرگ برای بیاعتقادي عملي نوشت: ((هرگونه ارباب درباره اصول، نفرتانگیز است.)) فضلاً به ما متذکر شده‌اند این ادعا که حق حاکمیت با مردم است، تا چه حد قدیمی است: مارسیلیوس پادوایی، ویلیام آکمی، و حتی عالمان الاهیات کاتولیک مانند بلارمینو، ماریانا، و سوارث این ادعا را به عنوان ضربهاي به پشت زانوي پادشاهان عرضه داشته بودند. این موضوع در نوشته‌های جورج بیوکنن، گروتیوس، میلتن، الجرنن سیدنی، لاک، و پوفندر ف نیز آمده است. قرارداد اجتماعي، تقریباً مانند تمام فلسفه سياسي و اخلاقي روسو، طنز و واکنشی درباره ژنو به وسیله یکی از شارمندان آن است که آن قدر از آن دور هست که آن را کمال مطلوب بداند، بدون اینکه چنگالهاي آن را احساس کند. این کتاب مخلوطی از ژنو و اسپارت و ترکیبی از مبادي دین مسیح اثر کالون و نوامیس اثر افلاطون بود.

ده‌ها منتقد، ناهماهنگی میان فردگرایی گفتارهاي روسو و قانون گرایی قرارداد اجتماعي را متذکر شده‌اند.

مدتها قبل از تولد روسو، فیلمر در اثر خود به نام پاتریارکا (۱۶۴۲) این نظر را که انسان آزاد به دنیا آمده است رد کرده بود؛ او میگفت انسان تابع قدرت و اختیار پدر، و قوانین و رسوم اجتماع خود به دنیا می‌آید. خود روسو پس از آن فریاد نخستین که برای آزادي برداشته بود، از آزادي هر چه بیشتر فاصله گرفت و به سوي نظم رفت - به سوي تسليم فرد در برابر اراده عمومي. تناقضات آثار او اساساً ناشی از تناقضات خصوصیات اخلاقي و افکار خود او بود؛ او از لحاظ خلق و خو، و به علت بیماری و فقدان انضباط و آموزش رسمي، يك فردگرایی شورشی بود؛ هنگامی که بعدها متوجه شد که هیچ جامعه فعالی نمیتواند از عده‌ای یک‌ه‌تاز ترکیب شود، طرفدار خودمختاری کمونها (نه کمونیست، نه حتی طرفدار نظارت مرکزي بر فعالیت‌های اجتماعي و اقتصادي) شد. باید عامل رشد و تکامل را نیز در نظر داشت: اندیشه‌های يك فرد زاییده تجربیات و سال‌های عمر او هستند؛ برای يك فرد متفکر، طبیعی است که در جوانی فردگرا باشد، آزادي را دوست بدارد، هدفها و کمال مطلوب‌هایی را طلب کند، و سپس در سنین بلوغ فکري معتدل شود، از نظم و ترتیب خوشش بیاید، و به مقدرات دل خوش دارد. از نظر عاطفي، روسو همیشه مثل يك طفل

باقی ماند؛ از رسوم، منهیات، و قوانین متنفر بود؛ ولی وقتی استدلال میکرد، متوجه میشد که در چارچوب تضییقات لازم برای نظم اجتماعی، آزادیهای بسیاری میتوانند باقی بمانند؛ و سرانجام دریافت که در یک اجتماع، آزادی قربانی قوانین نیست، بلکه زاینده آن است، و این آزادی بر اثر اطاعت همگان از محدودیتهایی که همه به طور جمعی برای خویش قابل شدهاند افزایش مییابد، نه کاهش. آنارشیستهای فلسفی و طرفداران سیاسی حکومت مطلقه هر دو میتوانند قطعاتی از نوشتههای روسو را به سود خود نقل کنند. و هیچ کدام در این کار محق نباشند؛ زیرا او به این امر توجه داشت که نظم و ترتیب نخستین قانون آزادی است، و نظامی که او از آن صحبت میکرد ابراز اراده عمومی بود.

روسو منکر هرگونه تضاد واقعی در فلسفه‌اش بود. ((همه اندیشه‌های من با یکدیگر سازگارند، ولی من نمیتوانم همه آنها را باهم مطرح کنم.)) او اعتراف میکرد که کتابش نیاز به تحریر مجدد دارد، ولی خود نه نیروی آن را دارد که چنین کند، نه وقت آن را. هنگامی که نیروی لازم را یافت، آزار و اذیت مخالفانش وقت او را می‌گرفت، و هنگامی که آزار و اذیت متوقف شد و وقت کافی فراهم بود، نیرویش رو به زوال گذارده بود. در آن سالهای آخرین، درباره استدلالات خویش دچار تردید شد و میگفت: ((کسانی که به خود می‌بالند که قرارداد اجتماعی را به طور کامل درک میکنند از من باهوشترند.)) در عمل او اصولی را که در این کتاب وضع کرده بود به طور کامل نادیده می‌گرفت؛ هنگامی که از او خواسته شد قوانین اساسی برای لهستان و کرس تدوین کند، هرگز به فکر آن نبود که این اصول را به کار بندد. اگر او تغییر مسیری را که پس از ۱۷۶۲ در پیش گرفت ادامه میداد، در آغوش اشراف و کلیسا جای می‌گرفت، شاید هم زیر تیغه گیوتین.

II- امیل

۱- تعلیم و تربیت

ما میتوانیم بر نویسندهایی که توانست ظرف پانزده ماه هلوئیز جدید (فوریه ۱۷۶۱)، قرارداد اجتماعی (آوریل ۱۷۶۲)، و امیل (مه ۱۷۶۲) را ارائه کند خطاهای بسیاری را ببخشیم. هر سه کتاب در آمستردام انتشار یافتند، ولی امیل در پاریس نیز منتشر شد و اجازه دولتی آن را مالزرب مهربان تأمین کرد. مارک - میشل ری، ناشر این آثار در آمستردام، استحقاق توجه و تحسین دارد. او که از کتاب هلوئیز سود غیرمنتظره‌ای به دست آورده بود، یک مقرری مادام العمر برابر سالی ۳۰۰ لیور برای ترز تعیین کرد؛ و چون پیش بینی میکرد امیل بیش از قرارداد اجتماعی (که وی آن را به مبلغ ۱۰۰۰ لیور خریده بود) سود آور باشد، او ۶۰۰۰ لیور برای امیل، که تازه‌تر و مفصل‌تر بود، پرداخت.

این کتاب در اصل از بحثهایی که با مادام د/اپینه درباره تعلیم و تربیت فرزندش شده بود سرچشمه می‌گرفت؛ نخستین نحوه ارائه آن مقاله کوچکی بود برای ((خوشایند مادر خوبی که قادر به تفکر است)). - یعنی مادام دوشنونسو، دختر مادام دوپن. روسو در نظر داشت که این مقاله دنباله هلوئیز جدید باشد، یعنی نشان دهد اطفال ژولی چگونه باید تربیت شوند. نخست او دچار این تردید بود که آیا شخصی که همه اطفال خود را به آسایشگاه اطفال سرراهی فرستاده و خودش به عنوان یک معلم سرخانواده مابلی با شکست روبرو شده است صلاحیت آن را دارد که درباره بچه‌داری و تعلیم و تربیت به سخن پردازد؛ ولی مطابق معمول وی آزاد گذاردن زمام تخیل خود و فراغت آن از قیود تجربه را مطبوع یافت. او مقالات، اثر مونتینی، تلماک اثر فنلون، رساله مطالعات اثر رولن، و افکاری در تربیت اثر لاک را مطالعه کرد. نخستین گفتار خود او برایش در حکم اعلام مبارزهای بود، زیرا او انسان را طبیعتاً خوب مجسم کرده بود که تمدن، از جمله تعلیم و تربیت، او را ضایع ساخته است. آیا این خوبی طبیعی را میتوان با تعلیم و تربیت صحیح حفظ کرد و تکامل بخشید هلسیوس در کتاب خود به نام درباره ذهن (۱۷۵۸) به این سوال پاسخ مثبت داده بود، ولی آنچه او ارائه داده بود یک استدلال بود نه یک طرح.

روسو کار خود را با مردود دانستن شیوه‌های موجود تعلیم آغاز کرد، که این شیوه‌ها معمولاً به صورت افکار طوطیوار، کهنه، و فاسد بودند و هدف آنها عبارت بود از بار آوردن اطفالی مطیع و خودکار در یک اجتماع منحل، جلوگیری از استقلال تفکر و قضاوت طفل، و مسخ فکری او به طوری که به صورت یک فرد عادی با یک مشت گفته‌های پیش پا افتاده و تکرارهای کلاسیک بار آید. چنین آموزشی کلیه انگیزه‌های طبیعی را دچار خفقان میکرد و تعلیم و تربیت را به صورت غذایی درمیآورد که هر طفل آرزو داشت از آن احتراز کند. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از یک جریان سرور بخش رشد و نمو طبیعی، آموزش از طبیعت و تجربه، و پرورش آزادانه استعدادهای شخصی برای زندگی کامل و پرلذت. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از ((هنر آموزش افراد)): راهنمایی آگاهانه جسم در حال رشد به سوی سلامت، رهبری خصوصیات اخلاقی به سوی اخلاقیات، هدایت فکر به سوی عقل و خرد، و سوق دادن احساسات به سوی خوشتنداری، خلق و خوی اجتماعی، و سعادت.

روسو خواستار آن بود که تعلیمات عمومی توسط دولت انجام شوند. ولی چون این کار در آن زمان تحت نظر کلیسا بود، وی تجویز کرد که آموزش خصوصی به وسیله معلمان مجرد، که در برابر دریافت حقوق چند سال از عمر خود را صرف آموزش شاگردان خود نمایند، صورت گیرد. این معلمان باید تا آنجا که ممکن است اطفال را از والدین و بستگانشان دور نگاهدارند تا مبدا مفسد روی هم انباشته شده تمدن، آنها را آلوده کند. روسو با تجسم این وضع که به خود وی اختیار تقریباً کامل برای پرورش یک طفل بسیار قابل تربیت به نام امیل داده شده است، به رساله خود جنبه انسانی داد. با آنکه این امری باور نکردنی است، روسو توانست این ۴۵۰ صفحه را جالبترین کتابی کند که تاکنون درباره تعلیم و تربیت نوشته است. وقتی کتاب امیل به دست کانت افتاد، چنان مجذوب آن شد که فراموش کرد پیاده‌روی روزانه خود را انجام دهد.

اگر قرار باشد طبیعت راهنمای معلم باشد، او تا آنجا که موازین سلامت اجازه میدهند به طفل آزادی خواهد داد. او کار خود را با ترغیب پرستار به آزاد کردن بچه از قنداق آغاز خواهد کرد، زیرا قنداق مانع رشد بچه و نمو صحیح اعضای او میشود. سپس وی مادر را وادار خواهد کرد خودش به بچه شیر دهد نه اینکه او را تحویل دایه بدهد. زیرا پرستار ممکن است با خشونت یا اهمال به بچه صدمه برساند، یا ممکن است، بر اثر بذل توجه از روی وجدان، عشق و علاقه بچه را، که به طور طبیعی باید به عنوان نخستین منبع و پیوند وحدت خانوادگی و نظم اخلاقی متوجه مادر باشد، به سوی خود جلب کند. در اینجا روسو سطور و نوشت که اثری تحسینانگیز بر مادران جوان نسل رو به گسترش داشت:

اگر بخواهید همه افراد را به وظایف اولیه نتایج این کار شما را به حیرت خواهند آورد. همه زشتیها به دنبال این نخستین گناه حادث میشوند. ... مادری که اطفالش از جلوی چشمانش بدورند مورد احترام ناچیزی قرار میگیرد. زندگی خانوادگی وجود ندارد، پیوندهای عادت علقه‌های طبیعی را تحکیم نمیبخشند، و پدران، مادران، برادران، و خواهران دیگر وجود نخواهند داشت. آنها تقریباً با یکدیگر بیگانه‌اند؛ چطور آنها یکدیگر را دوست داشته باشند هر کس به فکر خویش است.

ولی وقتی مادران حاضر میشوند به اطفال خود شیر بدهند، از نظر اخلاقی اصلاحاتی صورت میگیرد؛ عواطف طبیعی در همه قلوب احیا خواهند شد؛ برای کشور فقدان شرمند وجود نخواهد داشت؛ این نخستین گام به خودی خود علایق متقابل را باز خواهد گرداند. جذبه‌های خانواده بهترین پادزهر رذیلت هستند. بازی پرسروصدای اطفال، که به نظر ما تا این حد طاقت فرسا میآید، مسرتبخش خواهد شد. پدر و مادر در نزد یکدیگر عزیزتر خواهند شد؛ رشته از دواج نیرومندتر میشود. ... بدین ترتیب، درمان این یک بدی اصلاحات وسیعی به وجود خواهد آورد و طبیعت حقوق خود را باز خواهد یافت. وقتی که زنان مادران خوبی باشند، مردان نیز شوهران و پدران خوبی خواهند شد.

این پاراگرافهای مشهور مربوط به شیر دادن از پستان مادر قسمتی از تحول در شیوه‌هایی بود که در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم آغاز شد. بوفون ده سال قبل از آن تقاضای مشابهی کرده بود، ولی این تقاضا به

گوش زنان فرانسه نرسید. اینک زیباترین سینه‌های پاریس، علاوه بر ایجاد جاذبه جنسی، برای اولین بار در نقشی مادرانه جلوه کردند.

روسو دوران آموزشی شاگردان خود را به سه قسمت میکند: دوازده سال طفولیت، هشت سال نوجوانی، و یک دوران نامعین جهت آمادگی برای ازدواج و بجهدار شدن و همچنین برای زندگی اقتصادی و اجتماعی. در نخستین دوره، آموزش و پرورش باید تقریباً به طور کامل جنبه جسمانی و اخلاقی داشته باشد؛ کتابها و آموزش از کتاب، حتی مذهب، باید به انتظار رشد فکر بمانند. امیل تا زمانی که به سن دوازده سالگی نرسیده است، یک کلمه تاریخ نخواهد دانست و بندرت کلمه‌ای درباره خداوند خواهد شنید. تربیت جسم باید مقدم باشد.

بنابراین، امیل در تنها جایی که زندگی میتواند سلامت بخش و طبیعی باشد - خارج از شهر - بار آورده میشود.

بشر طوری آفریده نشده است که مانند مورچگان در هم ازدحام کند، بلکه برای آن خلق شده است که در روی زمین پخش شود تا آن را کشت کند. هر چه بیشتر آنها گرد هم جمع شوند، فاسدتر میشوند. بیماری و رذیلت نتایج حتمی شهرهای پر ازدحامند. ... نفس بشر برای همنوعانش مهلك است. شهرهای ما افراد بشر را در خود میبلعد. در طی چند نسل، نژاد ما از بین میرود یا منحل میشود. این نژاد احتیاج به تجدید دارد، و این تجدید پیوسته از نقاط خارج از شهر صورت میگیرد. اطفالتان را بفرستید تا خود را تجدید کنند؛ آنها را بفرستید تا در مزارع دلباز نیرویی را که در هوای بد شهرهای پر ازدحام ما از دست رفته است باز یابند.

اطفال را تشویق کنید که طبیعت و نقاط باز را دوست داشته باشند، عادات سادگی و بی‌آلایشی را پرورش دهند، و با غذاهای طبیعی زندگی کنند. آیا غذایی لذیذتر از آن که انسان در باغ خود کشت کرده است وجود دارد غذاهای مرکب از سبزیها از همه سالم‌ترند و کمتر از همه باعث بیماری میشوند.

بیتفاوتی اطفال نسبت به گوشت یکی از دلایل آن است که علاقه به گوشت غیرطبیعی است. اطفال غذاهای ساخته شده از سبزیها، شیر، انواع نان شیرینی، میوه، و نظایر آن را ترجیح میدهند. از تغییر دادن این ذائقه طبیعی و گوشتخوار کردن اطفال خود برحذر باشید. این کار را اگر به خاطر سلامت آنها نمیکنید، به خاطر شخصیت و خصوصیات اخلاقی آنها انجام بدهید. چطور میتوان جواب این حقیقت را داد که آنهایی که زیاد گوشت میخورند معمولاً سبتر و بیرحم‌تر از دیگرانند

بعد از غذاهای صحیح، موضوع آموختن عادات خوب مطرح میشود. امیل باید عادت داده شود که صبحها زود از خواب برخیزد. ((ما در تابستان بر آمدن آفتاب را دیدیم، ما باید بر آمدن آن را در عید میلاد مسیح نیز ببینیم؛ ... ما دیر خیز نیستیم و از هوای سرد لذت میبریم.)) امیل به طور مرتب شستشو میکند، و بتدریج که بر قدرت جسمانی‌اش افزوده میشود، گرمای آب را کاهش میدهد تا آنکه ((سرانجام زمستان و تابستان در آب سرد استحمام میکند. برای جلوگیری از خطرات احتمالی، این تغییر گرمای آب بکندی و به‌طور تدریجی و غیر محسوس صورت میگیرد.)) او بندرت از کلاه استفاده میکند و تمام سال پابره‌نه می‌گردد، مگر در مواقعی که از خانه و باغ خود خارج میشود. ((اطفال باید به سرما عادت کنند نه به گرما؛ اگر به گونهای که لازم است زود در معرض آن قرار گیرند، سرمای زیاد هیچگاه به آنها آسیبی نمیرساند.)) باید علاقه طبیعی اطفال به فعالیت تشویق شود. ((اگر بچه میخواهد بدود و جست و خیز کند، هیچ گاه او را وادار نکنید آرام بنشیند، و اگر میخواهد آرام بنشیند، او را مجبور نکنید بدود. ... بگذارید هر طور که دلش میخواهد بدود و جست و خیز کند و فریاد بزند.)) تا آنجا که میتوانید، نگذارید پزشکان به اطفال نزدیک شوند. به اطفال تعلیمات عملی بدهید، نه از روی کتاب یا حتی از راه تدریس؛ بگذارید او شخصاً کارها را انجام دهد و فقط شما به او مصالح و ابزار کار بدهید. معلم زیرک، مسائل، ابزارها، و

وظایف را ترتیب میدهد و میگذارد شاگردش از راه ارتکاب اشتباه، آموزش بیابد؛ معلم شاگرد خود را از صدمات شدید محافظت خواهد کرد، ولی نه از دردهای مربوط به تعلیم و تربیت.

طبیعت بهترین راهنماست و باید تا آنجا که باعث آسیبهای شدید نشود از آن پیروی کرد؛ بیایید این نکته را به عنوان يك قاعده بدون چون و چرا وضع کنیم که نخستین انگیزه‌های طبیعت همیشه صحیحند. در قلب انسان گناهکاری ذاتی وجود ندارد. هیچ گاه شاگرد خود را تنبیه نکنید، زیرا او نمیداند بگوید ((مرا ببخشید)). او که در اعمال خود از ملاحظات اخلاقی کاملاً به دور است، نمیتواند کاری را که از نظر اخلاقی نادرست باشد انجام دهد؛ و بنابراین، نه استحقاق مجازات دارد و نه سرزنش. نخست نطفه شخصیت او را آزاد گذارید تا خود را نشان دهد؛ در هیچ مورد او را محدود نکنید، و در این صورت بهتر خواهید فهمید که او واقعا چطور است.

اما باید در نظر داشت که شاگرد به آموزش اخلاقی نیاز دارد و بدون چنین آموزشی، خطرناک و بدبخت خواهد شد. ولی به او موعظه نکنید. اگر میخواهید شاگردتان عدالت و مهربانی یاد بگیرد، خودتان عادل و مهربان باشید، و او از شما تقلید خواهد کرد. ((سر مشق باشید، سر مشق! بدون آن شما هیچ گاه موفق نخواهید شد به شاگردتان چیزی بیاموزید.)) در اینجا نیز میتوانید يك شالوده طبیعی بیابید. هم خوبی و هم بدی (از نظر اجتماع) در انسان جبلی است؛ آموزش باید خوبی را تشویق و بدی را منع کند. حب نفس يك کیفیت همگانی است، ولی در این کیفیت میتوان چنان تغییر و تبدیل داد که انسان وادار شود به خاطر حفظ خانواده، کشور، یا شرافت خود، خویش را به خطرات مهلك بیندازد. پارهای غرایز اجتماعی هستند که خانواده و گروه را حفظ میکنند، و همچنین غرایز خودخواهانهای وجود دارند که از فرد محافظت میکنند. احساس همدردی و ترحم نسبت به هم نوع ممکن است از خود دوستی ناشی گردد (مانند موقعی که ما به والدین خود، که به ما غذا میدهند و از ما محافظت میکنند، علاقه داریم)؛ ولی این علاقه میتواند به اشکال متعدد رفتار اجتماعی و کمکهایی متقابل درآید. بدین ترتیب، نوعی وجدان به نظر همگانی و جبلی میرسد.

به همه ملل جهان نظر افکنید؛ هر جلد از تاریخ آنها را مورد مطالعه قرار دهید؛ در میان همه این اشکال عجیب و بیرحمانه پرستش، در میان این تنوع حیرت آور شیوه‌ها و رسوم، شما در همه جا همان تصور اساسی خوب و بد را خواهید یافت. ... در ته قلب ما يك اصل ذاتی عدالت و فضیلت وجود دارد که به وسیله آن، با وجود اصولی که به آن معتقدیم، عملیات خود و دیگران را مورد قضاوت قرار میدهیم و خوبی یا بدی آنها را تعیین میکنیم. این همان اصلی است که ما آن را وجدان مینامیم.

در اینجا روسو گریز به خطا میزند و مطالبی میگوید که طنین تقریباً کامل آن در کانت دیده میشود:

وجدان! وجدان! ای غریزه الاهی، آوای جاودانی بهشت؛ راهنمای مطمئن مخلوقی جاهل و واقعا متناهی، با این وصف با خرد، آزاد و خطاناپذیر، داور نیکی و بدی که انسان را به خداوند شبیه میکنی! علو طبع بشر و انطباق اعمالش با موازین اخلاقی، در تو گرد آمده‌اند؛ بجز تو من در خود چیزی نمیبینم که از جانوران برترم دارد، جز حق اندوهبار سرگردانی از يك اشتباه به اشتباهی دیگر، به کمک شعور و نیروی تعقلی لجام گسیخته که به هیچ اصلی پایبند نیست.

بدین ترتیب آموزش فکری تنها باید بعد از شکلگیری شخصیت اخلاقی صورت گیرد. روسو به اندرز لاک در مورد استدلال برای اطفال میخندد:

اطفالی که برای آنها پیوسته استدلال شده است به نظر من بسیار احمق میآیند. از همه قوای انسانی، عقل آخرین و گزیده‌ترین قوه است، و آن وقت میخواهید از این عامل برای آموزش اولیه طفل استفاده کنید معقول کردن و به استدلال واداشتن يك فرد، در حکم نما و تزئینات آموزش و پرورش خوب است، و با این وصف شما مدعی هستید که بچه را از راه نیروی عقلش آموزش میدهید. شما کار او را وارونه آغاز میکنید.

روسو عقیده داشت که باید آموزش فکری بچه را عقب انداخت. ((ذهن بچه را هر چه میتوانید عاطل نگاه دارید. اگر او قبل از دوازده سالگی عقایدی داشته باشد، میتواند اطمینان داشته باشید این عقاید بیمعنی هستند. با علوم مزاحم او نشوید؛ زیرا این کار پیجویی بیپایانی است که در آن آنچه که ما کشف میکنیم بر جهل و غرور احمقانه میافزاید. بگذارید شاگردتان زندگی و عملکرد طبیعت را به تجربه بیاموزد؛ بگذارید او از ستارگان لذت ببرد، بدون اینکه مدعی ردگیری تاریخچه آنان باشد)).

در سن دوازده سالگی آموزش و پرورش فکری میتواند آغاز شود، و امیل میتواند چند کتاب بخواند. او میتواند با خواندن کتاب روبنسون کروزوئه از طبیعت به ادبیات بگردد، زیرا این کتاب داستان مردی است که که در جزیره خود مراحل مختلفی را طی کرد که بشر برای گذشتن از مرحله توحش به تمدن طی کرده است.

ولی امیل تا سن بیست سالگی کتب زیادی نخواهد خواند، او سالونها و ((فیلسوفان)) را کاملاً نادیده خواهد انگاشت، به هنر توجهی نخواهد کرد، زیرا تنها زیبایی واقعی در طبیعت است. او هیچ وقت نه موسیقیدان خواهد شد، نه بازیگر، نه یک نویسنده. در حرفهای مهارت کافی کسب خواهد کرد تا بتواند در صورت لزوم به کمک بازوان خود امرار معاش کند (بسیاری از مهاجران بیهنر سی سال بعد، از اینکه مانند ولتر به آقای نجار روسو خندیده بودند، متأسف شدند). به هر حال، امیل (با آنکه وارث یک ثروت متوسط است) باید از نظر جسمانی یا فکری به اجتماع خدمت کند. روسو میگفت: ((هر کس آنچه را که برای به دست آوردنش زحمتی نکشیده است عاقلانه به مصرف برساند، دزد است.))

۲ - مذهب

سرانجام، وقتی که امیل حدود هجده سال دارد، میتوان با او درباره خداوند صحبت کرد.

من از این امر آگاهم که بسیاری از خوانندگان من تعجب خواهند کرد که ببینند من شاگرد تحت مراقبت خود را در سالهای نخستین، بدون آنکه با وی از خداوند صحبت کنم، تحت آموزش قرار میدهم. در سن پانزده سالگی او حتی نخواهد دانست که دارای روح است، و در سن هجده سالگی نیز ممکن است هنوز برای آن آماده نباشد.

دلخراشترین حماقت را مجسم کنم، یک ملانقطی را مجسم میکردم که کاتشیسم را به اطفال میآموزد؛ و اگر میخواستیم یک بچه را به جنون بکشانم، او را وادار میکردم توضیح دهد آنچه را که از اصول دین یاد گرفته است بازگو کند. ... بدون شك، اگر ما بخواهیم رستگاری جاودانی داشته باشیم، نباید یک لحظه وقت را تلف کنیم؛ ولی اگر تکرار پارهای کلمات برای تحصیل رستگاری کافی باشد، نمیدانم چرا ما سار و کلاغ را مانند اطفال در عرش برین سکنا نمیدهیم.

با وجود این اظهارات که اسقف اعظم پاریس را غضبناک کردند، روسو اینک تیزترین تیرهای خود را به سمت ((فیلسوفان)) پرتاب میکرد. ولتر یا دیدرو را در حال خواندن سطور زیر مجسم کنید:

من با ((فیلسوفان)) مشورت کردم. ... همه آنها را مثل هم مغرور، حراف، و جزمی یافتم؛ آنها مدعیند که - حتی با وجود به اصطلاح شکاکیتشان - همه چیز را میدانند، ولی هیچ چیز را به اثبات نمیرسانند و یکدیگر را مورد استهزا قرار میدهند. این خصیصه آخرین به نظر من تنها موردی رسید که در آن محق بودند. آنها در حمله لافزن، و در دفاع ضعیفند. استدلالهای آنها را بسنجید، همه مخربند؛ آرا و نظرات آنان را بشمرید، هر یک از آنها تنها برای خود سخن میگوید. در میان آنها حتی یک نفر هم نیست که اگر تصادفاً فرق میان صحت و سقم چیزی را کشف کند، دروغ خود را به صحت مطلبی که دیگری کشف کرده است ترجیح ندهد. کجاست آن ((فیلسوف)) که حاضر نباشد به خاطر شهرت خود همه جهان را بفریبد

روسو، در حالی که به محکوم کردن عدم رواداری ادامه میداد، مفاهیم بل را معکوس کرد و الحاد را، به عنوان اینکه از تعصب خطرناکتر است، مورد حمله قرار داد. او به خوانندگان خود يك ((اظهار ایمان)) پیشنهاد کرد که امیدوار بود به وسیله آن مسیر امواج را از الحاد/اولبک، هلوسیوس، و دیدرو به اعتقاد به وجود خداوند، آزادی اراده، و فناناپذیری روح باز گرداند. او آن دو کشیش، یعنی گم و گاتیبه، را که در جوانی با آنها آشنا شده بود و به خاطر داشت؛ این دو را باهم در آمیخت و به صورت يك کشیش تخیلی در ساووا در آورد؛ و استدلالات و احساساتی را که (به نظر روسو) بازگشت به مذهب را توجیه میکردند در دهان این کشیش گذاشت.

((کشیش ساووايي)) به صورت کشیش يك منطقه كوچك در كوههاي آلپ ایتالیا مجسم شده است. او در خلوت به نوعی شکاکیت اعتراف میکند: در باره الهام الاهی پیامبران، معجزات حواریون و قدیسان، و اعتبار انجیلها اظهار تردید میکند؛ و مانند هیوم میپرسد: ((چه کسی حاضر خواهد بود به من بگوید چند شاهد عینی لازم است که يك معجزه را قابل باور کردن سازد)) او نماز و دعایی را که هدفش استرحام باشد مردود میدارد و میگوید دعاهاي ما باید سرودهايي در تجلیل از شکوه خداوندي و ابراز تسلیم در برابر اراده او باشند. بسیاری از نکات معتقدات کاتولیکها به نظر او خرافات افسانههاي مذهبي هستند. با وصف این، احساس میکند بهترین راه برای اینکه او به مردم خود خدمت کند آن است که درباره شك و تردید خود چیزی نگوید، نسبت به همه (اعم از مومن و غیر مومن) مهربانی و نیکوکاری روا دارد، و کلیه مراسم کلیسای کاتولیک رومی را مانند افراد مومن انجام دهد. فضیلت برای خوشبختی لازم است؛ اعتقاد به خداوند، آزادی اراده، بهشت و دوزخ برای فضیلت ضروري است؛ مذاهب، با وجود جنابايتشان، مردان و زنان را با فضیلتتر کرده یا دست کم از قساوت و پلیدی آنها، در صورتی که فاقد مذهب بودند، کاستهاند. هنگامی که این مذاهب اصولی را موعظه میکنند که به نظر نامعقول میرسند، یا با تشریفات خود ما را خسته میکنند، ما باید، به خاطر همبستگی با جمع، شك و تردید خود را به سکوت برگزار کنیم.

حتی از نقطه نظر فلسفه، اساسا حق با مذهب است. کشیش، مانند دکارت، چنین آغاز میکند: ((من وجود دارم، دارای حواسی هستم که به وسیله آنها احساسهايي به من دست میدهند، این نخستین حقیقتی است که توجه مرا جلب میکند، و من ناچارم آن را قبول کنم.)) او نظر بار کلی را بلافاصله رد میکند و میگوید: ((علت احساسهايي من خارج از وجود خودم است، زیرا اعم از اینکه برای آنها دلیلی داشته باشم یا نه، در من تاثیر میگذارند. آنها به طور مستقل از من به وجود میآیند و از بین میروند. ... بدین ترتیب، موجودات دیگری غیر از من وجود دارند.)) در سومین مرحله، او به هیوم پاسخ میگوید و نظرش پیش درآمد نظر کانت است: ((من متوجه میشوم که قدرت آن را دارم که احساسات خود را مقایسه کنم، بنابراین دارای نیروي فعالهايي برای دخل و تصرف در تجربیات خود میباشم.)) این ذهن را نمیتوان به عنوان صورت و شکلي از ماده تفسیر کرد؛ زیرا نشانهايي از وجود ماده یا جریان مکانیکی در عمل تفکر نیست. اینکه چگونه يك ذهن غیرمادی میتواند بر جسمی مادی اثر گذارد مطلبی است خارج از فهم ما؛ ولی، در عین حال، حقیقتی است که بلافاصله درك میشود، و نباید به خاطر استدلالی مجرد، منکر آن شد. فلاسفه باید عادت کنند تا به این حقیقت پیبرند که يك امر ممکن است حقیقت داشته باشد، ولو اینکه آنها نتوانند آن را بفهمند - خصوصا اگر این امر از میان همه حقایق از همه زودتر درك شود.

کشیش اعتراف میکند که قدم بعدي استدلال صرف است. من خداوند را ادراك نمیکنم، ولی استدلال میکنم، درست همان طور که در اعمال ارادی من خردی همچون علت ادراك شده حرکت وجود دارد، به همین ترتیب احتمالا يك خرد جهانی نیز در ورای حرکات جهان هستی وجود دارد. خداوند قابل شناختن نیست، ولی من ((احساس میکنم)) که او در همه جا وجود دارد. من در يك هزار مورد آثار و علایم وجود طرح و نقشه خاصی را مشاهده میکنم، از طرز ساختمان چشمانم گرفته تا حرکات ستارگان، همان طور که من جمع آوری و در کنار هم قرار گرفتن حروف را که به نحوی دلپذیر صورت گرفته و کتاب انیید را به وجود آورده به اتفاق و تصادف نسبت نمیدهم، به همان ترتیب هم در دستگاههاي زنده و نظام جهانی، انطباق وسیله با هدف را به عامل تصادف (هر چند هم که این عامل، طبق نظر دیدرو، متعدد و تابع علت و معلول باشد) نسبت نمیدهم.